رمان: قلبی از جنس سنگ

نوشته: زهرامیم

Zαηρα87877
جنس قلب از سنگ
کافه تک رمان(ترویج فرهنگ کتابخوانی) CafeTakRoman.Com
Des:Maahi

رمان قلبی از جنس سنگ|نوشته زهرامیم

مقدمه...

غرق در تنهایی هایم ، می نالم از درد و به خود می پیچم از انبوه غم هایم.

کار من تمام است...

نه خانواده ای دارم و نه دنیایی!

لحضه به لحضه از زندگی ام،تار و تاریک می گذرد،با قلبی پر از حس کینه و انتقام.

من دختری طرد شده ام،با زبانی لکنتی و روحی مغموم و منزوی!

@Caffetakroman

اما ضعیف نیستم،قوی ام و دندان تیز کردم برای گلوی نامردانی که با بی رحمی خنجر به روانم زدند.

با حرف هایشان،رفتارهایشان،زخم زبانها و نا جوانمردی هایشان!

من گرگی خشمگین آماده دریدنم ...

اول آرام آرام به طعمه ام نزدیک می شوم و بعد همانند مار به پر و پایش می پیچم تا آنگاه تمامش را ببلعم!

ناراحت کردن من تاوان دارد،تاوانی که هرگز از دستش رهایی نخواهند یافت!

درست است که زبانم نقص دارد،زندگی ام عیب دارد،سرنوشتم ماتم زده و پراز گرد و غبار است.

اما دست هایم قدرت دارد،ذهنم تفکر دارد!

من آماده ام تا انتقام بگیرم،از هم خون هایم،من حاضرم تا نابود کنم،رنج هایم را...

بترس ...بترس و بلرز برخود از آن روزی که گرفتار من شوی.

من پر از خرده شیشه ام.

من آرتمیسم،دختر سنگی!

@Caffetakroman

♥□به نام خداوند قصه ها ♥□

درب رو باریموت بازکردم و وارد ویلای بزرگم شدم.

ازماشین پیاده شدم وازراه سنگفرش شده که به وردی خونه ام ختم می شد به راه افتادم،محبوبه خانم بدو بدو درحالی که اسفند دستش بود،خودشوبه

من رسوند.

با اون فارسیِ لهجه دار وشیرینش بهم خوش آمد گفت:

_سلام خانم جان، خیلی خوش اومدین،رسیدن به خیر.

این حرف هارودرحالی اسفند دورسرم می چرخوند گفت.

@Caffetakroman

بی حوصله و خسته جواب دادم:

_سلام،مـــرسی!

کِی می شدازدست این لکنت لعنتی خلاص بشم؟!

صداش دوباره گوشم رو به شنیدن وادار کرد:

_وای خاک به سرم،خسته اید سرپا نگه داشتموتون.

ازکنارم فاصله گرفت وادامه داد:

_بفرمایین خانوم.

واردسالن بزرگ خونه ام شدم،مثل همیشه همه چیز از تمیزی برق می زد.

و این مرتب بودن و پاکیزه بودن به شکوه و زیباییِ خونهِ سلطنتیم می افزود!

روی یکی ازمبلای راحتی نشستم.

محبوبه:چیزی می خورید براتون بیارم؟

_یه،چـ.ـیز،بیار خـ.ـنک،باشـ.ـه!

_باشه خانم جان الان میارم.

@Caffetakroman

وتندی به طرف انتهای راهرو که به درآشپزخونه ختم می شد رفت.

چقدرخوب بودکه محبوبه خانوم حرفهام رو می فهمید!

انگـار بـرای مـن هـم غریضـه مادرانـه اش سـرجاش بود،همـون غریضـه ای کـه مـادر بـا تتـه پتـه حرف زدنِ فرزندش به خوبی با دایرۀ المعارف خدا دادیش،صحبت

های جگر گوشه اش رو می فهمید و برای خودش معنی می کرد!

دقیقه ای نگذشته بود که باسینیِ حاوی لیوانی شربتی به سمتم اومد.

بهم تعارف کرد و گفت:

_بفرمایین خانوم جان.

لیوان رو ازسینی برداشتم ومحتویاتش رو یک نفس سرکشیدم.

محبوبه کنارم وایساده بودو با اون چشمهایی که مطمئن بودم از ذوق دیدنم می خوان بارونی بشن،بهم زل زده بود.

سپس با مهربانی گفت:

_شام حاضره؛براتون بِکشم؟

@Caffetakroman

کوتاه و مختصر جواب دادم:

_نه،خسـ.ـته ام...

می خـ.ـوام استراحت کنم!

سری به تأیید تکون داد:

_چشم خانوم.

ازجام بلندشدم وبه سمت پله هاکه به صورت مستقیم به طبقه بالامتصل می شدن رفتم.

وارد اتاقم که شدم تازه فهمیدم چقدر دلم برای این چهار دیواریِ یک دست سیاه و مجللم تنگ شده!

لباسی برداشتم وبه حمام رفتم،یه دوش حسابی بعدازیک سفردورخیلی می چسبید.

عادتم بودهمیشه شبابه مسافرت برم یابرگردم.

از حمام که بیرون اومدم،جلوی آیینه مشغول شونه کردن موهام بلندیشون تا پایین قوس کمرم می رسید شدم.

این تنهاکاری بودکه آرومم می کرد،واقعاخیلی خسته شده بودم، سفربسیار سخت و کاری بود.

@Caffetakroman

ولی فایده های زیادی واسم داشت؛خیلی زیاد!

خواب هم فشار آورد و بیخیال این فکراشدم وروی تختم دمر خوابیدم، حتی نای خشک کردن موهامم نداشتم.

طولی نکشید که چشمهام گرم شد ک به خواب رفتم.

امیدوارم بودم این خواب،یه خواب آروم وبدون کابوس های همیشگیم باشه.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

بازنگ ساعت که شش صبح رونشون می دادازخواب بلندشدم.

بالاخره کم کم داشتم ازکابوس های وحشتناکی که می دیدم راحت می شدم،هیچ چیزنمی تونست مثل یه خواب آروم، به روح خسته ام آرامش برسونه!

دست وصورتم روشستم،موهام رودم اسبی بستم وازکمدم یه گرمکن مشکی باشلوارورزشی آدیداس سفید،برداشتم وبعد از پوشیدنشون ازاتاق خارج شدم.

@Caffetakroman

عادت داشتم قبل ازصبحانه ورزش کنم،محبوبه خانم می دونست که عادت به چه کاراهایی دارم وبه خاطرهمین ازم نمی پرسیدکه کجادارم میرم وچی

کارمی کنم!

البته من هیچوقت به آدمهای اطرافم چنین اجازه ای نمی دادم که در کارهام ارضای کنجکاوی کنند!

قسمتی ازحیاط روبه وسایل ورزشی اختصاص داده بودم،به قدری ورزش کرده بودم که عرق ازسر و روم می بارید،

به ساعت مچی نقره ایم نگاهی انداختم که ساعت۷:۴۳رونشون می داد.

دست ازورزش کشیدم،محبوبه داشت به گلهاودرختهای باغم می رسید.

باغی که همیشه سرسبز و با طراوات بود!

با دیدن من که دارم به داخل خونه میرم دست ازکارش کشید ودنبالم به راه افتاد،شوهرمحبوبه باغبون خونه ام بود ولی الان به خاطرموضوعی مجبورشده

@Caffetakroman

بودپیش بچه هاش به اردبیل بره.

وتقریباتافردابرمی گشت.

داشتم ازپله هابالامی رفتم که محبوبه صدام کرد.

برگشتم سمتش که گفت:

_صبحانه تون روحاضرکنم یانمی خورید؟!

مگه نیکی هم پرسش داشت؟

ولی چون من بیشترمواقع صبحانه نمی خوردم ازم پرسید!

جواب دادم:

_بله، دوشـــی می گیـــرم ومیام.

_چشم خانم،فقط یه چیزدیگه!

برای گفتنش این دست واون دسـت مـی کـردو مـن اصـلا حوصـله اینونداشـتم کـه بشـینم گـوش کنم کی می خواد حرفش رو به زبون بیاره!

با تاکید گفتم:

_بـــگو.

@Caffetakroman

سرشو پایین انداخت و گفت:

_آقاکاوه گفتن هروقت برگشتین بهشون خبربدم، بگم اومدین؟

محکم تر ادامه دادم:

_نخـــیر،حـــرفی از برگشتـــنم نمی زنی!

خـــودم بهش خـــبرمی دم.

به تایید سری تکون داد.

_چشم خانم.

به راهم ادامه دادم و وارد اتاقم شدم،

به حمام رفتم وبعدازگرفتن دوش 10دقیقه ای اومدم بیرون.

از عرق کردن و بوی عرق به هیچ وجه خوشم نمی اومد!

بهتربود اول صبحونه ای بخورم وبعدبیام تاحاضرشم.

برای همین حوله ای دورموهام پیچیدم وازاتاق خارج شدم.

صبحانه

@Caffetakroman

مفصلی خوردم ودوباره راه اتاقم رودرپیش گرفتم،مانتوی مشکی باشال مشکی براق پوشیدم؛

موهاموبالای سرم باکلیپس بستم،کرم بُرنزه ای به صورتم زدم بارژبنفش مات،کفشای پاشنه بلند مشکیم روهم پام کردم و بعد ازبرداشتن کیفم ازاتاق

خارج شدم.

محبوبه ازم خداحافظی کردکه فقط به تکون دادن سرم اکتفاکردم.

سوار BMW مشکیم شدم وراه شرکتم رودرپیش گرفتم.

رأس ساعت8:15 دقیقه به شرکت رسیدم،نگهبان سلام بلندبالایی دادکه بازم فقط سرموتکون دادم.

حوصله نداشتم برای گفتن سلام زبونم چهاربارگیربکنه!

یک ماهی می شد که به شرکتم سر نزده بودم چون مسافتِ کاری بودم،امیدوارم دانیارتونسته باشه ازپس کارای شرکتم بربیاد.

@Caffetakroman

سوارآسانسورشدم ودکمه طبقه هفتم رو زدم.

ساختمون شرکتم کلا ده طبقه بود،اینجاشرکتی وجود داشت که من بایدبرای نابود کردنش نزدیکش می بودم.

پس همون ساختمانی روانتخاب کردم که اون شرکت بود.

هر چند غیر ممکن،هرچند سخت،اما به زور هم شده بود تمام توانم رو به کار گرفتم تا اینجا رو خریدم!

اون هم به قیمت بسیار گزاف و سنگینی!

فقط متأسف بودم که طرف حسابم برادرمه...

ولی مهم نیست،من همه کسانی رو که باعث درد ورنجم شدن نابود خواهم کرد،واسم اهمیتی نداره که پدرمه یادشمنم!

من به سنگدلی و غرورم معروفم!

باصدای ضریف خانومی که طبقه هفت رواعلام می کرد دست ازفکر وخیال برداشتم وازآسانسورخارج شدم.

@Caffetakroman

با ورودم جمعیت شرکت دورم حلقه زدن وشروع کردن به سلام و احوال پرسی،اصلاحوصله نداشتم که باهاشون صحبت کنم،خوشبختانه دانیارمنوازاین

همهمه نجات داد.

پرسنل شرکتم دیگه به این خشک بودن وسخت گیریم عادت کرده بودن.

به محض اینکه وارداتاق شدیم ،دانیارمنومحکم در آغوش گرفت وگفت:

_چقدردلم واست تنگ شده بودآرتی!

پوف بلندی کشیدم وسردگفتم:

_الان وقـــت ابراز دلتـــنگی نـــیست!

درضمـــن یـادم نمیـاد بـه کارکـــنان شرکتـــم اجـاره داده باشـــم بـه اسـم کوچـــک صدام کنن،

بهتره که وظعـــیت شرکت روبهـــم اعـــلام کنید آقـــای دکتر نیکـــخواه!

دانیارمنورهاکرد...

ازسردی وبی تفاوتیم ناراحت شده بود!

@Caffetakroman

ولی مگه واسه من مهم بود؟

اوه البته که نه!

من همیشه همین بودم و خواهم بود.

دلخوروباکنایه گفت:

_ببخشیدخانم رئیس،یادم رفته بودشما قلبتون ازسنگه وبرای کسی دلتنگ نمی شید.

درحالی که روی صندلی مخصوصم می نشستم روبهش باهمون لحن سردم گفتم:

_اینـــبارمی بخـــشمـــت،ولی دیگه تکـــرارنشه!

آروم اومدوروی صندلیِ دست چپم نشست وگفت:

_هنوزم همونی،اصلاسردی کلامت تغییرنکرده!

همونقدر مغرور،همونقدر تلخ!

به صورت جذابش که حالاشش تیغه اش کرده بودخیره شدم وگفتم:

_مـ.ـگه قـ.ـرار بوده که تغیـ.ـیرکنم؟

آهی کشیدوآروم گفت:

_نه.

@Caffetakroman

چقدرحرف زدن سختم بود!

بعضی وقتا اینقدرخسته کننده بودکه اصلاحرف نمی زدم.

سکوت می کردم و سعی می کردم با چشمهام با طرف ارتباط برقرار کنم.

خودمونی صداش کردم:

_دانیار؟

سرشوبلندکردوگفت:

_جانم!؟

_می دونی کـه من نمی تـونم به کسی ابرازمحـبت کنم پس ازم دلگـیرنباش!

_بله می دونم.

لبخندی زدوادامه داد:

_ازت دلگیرنیستم،خب مگه نمی خواستی وظعیت شرکتوبدونی؟

دردلـم مـی خواسـتم بـه مهربـونیش لبخنـدبزنم ولـی مـن آرتمیسـم ام،دخترسـنگی! نمـی تـونم مهربون باشم ومحبت کنم!

واقعا چیزیه که از کودکی یاد نگرفتم و نمی خوام یاد بگیرم.

برای حرف آخرش سرم رو به معنی آره تکون دادم.

ازجاش بلندشدوازاتاق خارج شد،کمی بعدبایه عالمه پرونده دردست واردشد.

پرونده هاروگذاشت روی میزودوباره سرجای اولش نشست.

یکی یکی درباره هرکدومشون توضیح می داد،عملکردشرکت حتی از زمانی که من مدیریتش می کردم بهتربود،شرکت من یکی ازبهترین وبزرگترین شرکت

داروسازی درایران وشایدخاورمیانه بود.

واین رومدیون تلاش های شبانه روزی دانیاربودم، ولی خودمم خیلی زحمت کشیدم تابه اینجا رسیده بودم!

مثالش همین سفر چهار ماهه ام به بریتانیا.

@Caffetakroman

با دقت به گفته هاش گوش می کردم،دانیارگفت تونستن چندفرمول داروی جدید درست کنند ویکی ازاونها فرمول دارویی بودکه خیلی وقت بود روش

کارمی کردیم.

حتی قبل تاسیس شرکت!

در دل خیلی خوشحال بودم،اوضاع شرکت بهترازچیزی که انتظارشوداشتم بود.

مثل اینکه همه چی داره کم کم برطبق میلم پیش میره ودنیاهم اون سرخوبش رو بهم نشونم میده!

کامل ازوظعیت شرکت که آگاه شدم،روبه دانیار،ودرحالی که سعی می کردم یکم ازسردی کلامم کم کنم گفتم:

_خـیلی خوبـه!

وضـعیت شرکت ما روز بـه روز داره بهتـرمی شه!

می دونم خـیلی تلاش کـردی تا به اینجـابرسیم!

دیگه به نفس نفس افتاده بودم.

@Caffetakroman

جواب داد:

_من هرکاری کردم انجام وظیفه بوده خانم!

ولی حالاکه زیاد اصرارمی کنی به عنوان جایزه یه چیزی مهمونم کن!

ابروهام رو بر طبق عادتم هنگام تعجب بالا فرستادم وسردگفتم:

_ولـی من کـه نگفتـم بهت جایـزه می دم،همونطـور که گفتی وظـیفه ات بـوده!

با حالتی شیطون گفت:

_عهِ،بدجنس نباش دیگه ح

الا یک باربه درخواستم جواب مثبت بده.

بی حوصله پوفی کشیدم وگفتم:

_باشـ.ـه امروز ناهارمهـ.ـمون منی!

از اول بگو بایـ.ـد هدیه شکـ.ـمـ.ـم رو بدی خـ.ـب!

دانیار با به رخ کشیدن چال های گونه اش خندید وگفت:

_چه ناهاری بشه ناهارامروز!

وبعدانگارچیزی یادش افتاده باشه ادامه داد:

_راستی واسم سوغاتی که آوردی نه؟

دیگه داشت حوصله اموباحرفای بیخودش سرمی برد!

تند وتلخ جواب دادم:

_مگه تـ.ـوبـ.ـــچـ.ـه ای آخه؟

دانیاربلندخندید و دوباره،دوتا چال گونه اش رو در معرض دید گذاشت.

انگار دوست داشت و از حرص خوردنم لذت می برد!

در بین خنده اش گفت:

_بازکه اخلاقات هاپویی شد.

دیگه ازحرف زدن حالم به هم می خورد واسه همین جوابی بهش ندادم وباغضب نگاش کردم.

بی توجه به من پرونده های روی میز رو جمع کرد و از اتاق خارج شد،اوففففف،نرسیده اعصابم بهم ریخت.

@Caffetakroman

دستاموگذاشتم رومیز وسرموگذاشتم رودستام.

تمام انرژیم صرف لُکنتی حرف زدنم می شد واین آزارم می داد.

کمی گذشته بود،من هنوزم دراون حالت بودم که گوشیم توجیبم لرزید!

کاوه پسرخاله ام یابه عبارتی برادرم بود،چون وقتی ازطرف پدرومادرم رونده شدم خونه خاله وعموم رفتم وازبچگی باکاوه وزیبازندگی می کردم؛

برای همین من خواهرشون محسوب می شدم،ولی خیلی وقت بودکه ازخونه اشون رفته بودم.

باقطع شدن لرزش تلفن دردستم فهمیدم چقدرطولش دادم که قطع شده!

واقعاحوصله کاوه وحرفاشونداشتم.

دوباره گوشی زنگ خورد،این بارخیلی زودتماسووصل کردم.

با لحن سردم جواب دادم!

_بله؟

_سلام برخواهر بی وفای خودم،خوبی آرتمیس خانم؟

@Caffetakroman

_آره خـــوبم!

_یه وقت احوال مارونپرسی ها !

_ازحـــرف زدنـــت معـــلومه خـــوبی!

خندیدوگفت:

_دخترتوچرا اینقدر یخی؟

پوفی کشیدم و با تشر گفتم:

_کـ.ـاوه حوصلـ.ـه ات رو ندارم،کارتـ.ـوبگو!

_حتمابرگشتی که حوصله نداری؟

چیزی نگفتم که سکوتم رو به معنای مثبت تلقی کرد.

_آرتمیس بایدببینمت!

نفسموباصدابیرون دادم وگفتم:

_اوکی.

_می دونم که بگم خونه نمیای پس بیرون قرارمی ذارم باهات.

_می خـ.ـواستم بیـ.ـام خونه اتـ.ـون ولـی الان وقـ.ـت نـدارم کلـ.ـی کـار عقـ.ـب مونـده سرم ریخـ.ـته،فـ.ـردا شب میـ.ـام،پس همـ.ـون بیرون

قـ.ـرارمی ذاریـ.ـم!

_باشه خودم میام ساعت پنج می برمت.

_لازم نیـ.ـست،خـ.ـودم میام.

_باشه،پس فعلا عزیزم.

بدون حرف اضافه دیگه ای گوشی روقطع کردم.

چندساعتی می شدکه مشغول کاربودم ومتوجه گذر زمان نشده بودم.ازجام بلندشدم وکش وقوسی به بدنم دادم.

نگاهی به ساعت دیواری بزرگ اتاقم کردم و به سمت اتاق دانیار رفتم.

به در کوبیدم وبا اجازه ورودش رفتم داخل،میزش خیلی شلوغ بودوسخت مشغول کارکردن بود،کنارصندلیش وایساده بودم،توکاغذی که دستش

@Caffetakroman

بودچیزایی رو،یادداشت می کرد.

سرشوبلندکردوبادیدن من لبخندخسته ای زدوگفت:

_سلام،چه زود ظهرشد!

_اگه حاضـری بریم.

_باشه توبروپایین من اینا روجمع کنم میام.

سری تکون دادم وازاتاق خارج شدم.

کنارماشینم منتظردانیاربودم ولی انگارقصدنداشت بیاد،

حوصله زنگ زدن بهش رو هم نداشتم.

چنددقیقه ای گذشته بودکه مردی اتوکشیده باکت شلوارمشکی ازدرساختمان خارج شد،چون نیمرخ بودنمی تونستم متوجه بشم کیه!

بانگهبان درحال صحبت کردن بود.

یهو صورتشوکامل به طرفم برگردوند،هه...

انتظاردیدنشوحداقل امروزنداشتم!

داشت بایه لبخند دختر کُش به سمتم می اومد.

@Caffetakroman

مثل همیشه باید جوری باهاش حرف بزنم که تشنه تر بشه برای بدست آوردنم!

رسیدبهم وباخوشحالی وصف ناپذیری درحالی که دستشو رو بهم درازکرده بودگفت:

_سلام،خوبی عزیزم؟

حالم داشت بهم می خورد،واقعا این بشربرادرمن بود؟

بی تفاوت وبدون جواب دادن به دست دراز شده اش سرد گفتم:

_خوبم.

آریا دستشوعقب کشید،ازرونرفت وباهمون لبخندگفت:

_منتظرکسی هستی؟

متنفربودم ازکسی که بخوادتوکارام ورفت وآمدهام سرک بکشه!

درحالی که به جای دیگه ای خیره شده بودم فقط سرموتکون دادم.

فکرکنم داشت ازسردی وبی تفاوتیم یخ می زد!

_کِی برگشتی؟

زحمت نیم نگاهی به صورتش رو به خودم ندادم و با نگاهی که جمعِ جای دیگه ای بود،گفتم:

_به تو چه!

بدون توجه به لحن و جوابم هنوزم خوشرو بود و با ملایمت رفتار می کرد!

_امروزافتخاربودن باتو رو بهم می دی؟

ابرویی بالا انداختم و مغرور جواب دادم:

_نه!

خیلی حرصش داده بودم.

_آرتمیس عزیزم چیزی شده؟

بازم به گفتن نه بسنده کردم،دیگه تامرکزترکیدن برده بودمش.

_پس چرا اینقدسردی باهام؟

_حوصـلـه تو رو اصلا نـدارم!

بالحن تند و عصبانی جواب داد:

_دِ آخه بگوچیکارت کردم که اینجوری می کنی؟

@Caffetakroman

نمی تونی بفهمی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟!

خونسرد و رک گفتم:

_فقـط گمشـو!

این دانیارکجامونده بود؟

باغضب ادامه داد:

_سزای رفتاری که امروزباهام داشتی روپس می دی!

وازم دورشد،اون منوتهدیدمیکرد؟!

آرتمیس دخترسنگی رو؟!

هـــــه!

دانیارودیدم که با اخمای درهم داشت به طرفم می اومد.

فقط اخمای آقاروکم داشتم!

به محض رسیدن بهم در حالی که سعی م

@Caffetakroman

ی کردم خونسردیم رو حفظ کنم؛و بخاطر دیر اومدنش تنبیهش نکنم،گفتم:

_هیچ معـــعلوم هســـست تاحالاکـــجابودی؟

مگـــه نگفتی زود مـــیام!؟

عصبی گفت:

_این مردک چی می گفت بهت؟

خونسرد و بدون توجه به غیرتش گفتم:

_چهارساعته منواینجاکاشتی تازه داری بازخواستم هم می کنی؟

به تو چه ربطی داره!

با تشر گفت:

_آرتمیس!!!

در ماشین رو بازکردم وپشت فرمون نشستم،اینم ازامروز!

یه روزخواستم تفریحی بکنم همه ریختن سرم...

@Caffetakroman

دانیارهم اومدونشست.

خیلی دلخوربودولی من عادت نداشتم عذرخواهی کنم.

بهتر بگم اصلا بلد نبودم!

در تمام طول راه ساکت بودوچیزی نمی گفت،

منم بیخیال وخونسردرانندگیم رو می کردم.

به من چه می خواست زود بیاد تا با آریا برخوردی نکنم!

بارسیدن به مکان مد نظرم ماشین رومتوقف کردم،بی حرف پیاده شدیم وبه سمت رستوران به راه افتادیم.

میزی روانتخاب کردیم ونشستیم.

کمی بعدگارسونی اومدوسفارشاتمون روگرفت،هردوکباب برگ سفارش دادیم.

یک یا دوباری با دانیار اینجا اومده بودم،کوچیک بود و خیلی دنج و خلوت!

@Caffetakroman

دانیارتوفکربودوحرفی نمی زد،

دلم می خواست برخلاف همیشه که وقتی حرف میزد بهش می توپیدم، الان صحبت کنه.

غذاهامون روآوردن وماهم مشغول شدیم؛دانیارفقط باغذاش بازی می کرد.

چون زودترتموم کرده بودم ازجام بلند شدم تابرم حساب کنم،که دانیارمچ دستم روگرفت وگفت:

_من حساب می کنم!

ازجاش بلندشد،درحالی که دستم روآزاد می کردم با اخم گفتم:

_ولـ.ـی قـ.ـرارب.ـودمهمـ.ـون من باشـ.ـی!

مهربون گفت:

_من فقط باهات شوخی کردم،حالابروتوماشین تا من بیام عزیزم.

بدون توجه بهش خواستم بـه راهـم ادامـه بـدم کـه اینبارباـزوم روگرفـت و منـو بـه طـرف خـودش برگردوند:

_گفتم که اینبارمن حساب می کنم پس توبرو!

همیشه لجباز و قُد بودم الانم به هیچ وجه دلم نمی خواست کوتاه بیام.

_دلم نمی خـ.ـواد ازپـ.ـول کسی غـ.ـذابخـ.ـورم!

_ولی من نمی تونم اجازه بدم دست تو جیبت کنی درحالی که یه مرد باهاته!

هنـوزم بـازوم اسـیر دسـتش بـود،می تونسـتم فیتیلـه پـیچش کـنم پخـش شـه کـف زمـین امـا خب...

به ابهتم و شخصیتم این جلف بازی ها نمی اومد!

جدی نگاهم می کرد،باید کوتاه می اومدم.

پوفی کشیدم وگفتم:

_باشه،ولـ.ـی فقـ.ـط این بار!

در ضمن،جـ.ـای دیگـ.ـه ای جبران می کـ.ـنم.

بازومورهاکرد ومن خیلی زود ازرستوران خارج شدم.

اینبـــارخیلی زود اومدوپشـــت فرمـــون نشســـت،خودم مـــی خواســـتم اونجابشـــینه چـــون حوصـــله ترافیک ورانندگی تو این هوای گرم روندا‌شتم.

@Caffetakroman

صداش رشته افکارم رو پاره کرد:

_دوباره می خوای بیای شرکت؟

فقط سرموتکون دادم واون راهش رودرپیش گرفت.

چقدر خوب بود که دلخوریش رو هیچوقت به رو نمی آورد!

سرموبه صندلی چسبوندم وساعدم روگذاشتم روچشمهام.

باتوقف ماشین چشمهام روبازکردم.

ازماشین پیاده شدم وبه همراه دانیاربه سمت آسانسور رفتیم.

با رسیدن به داخل شرکت ازش جداشدم وراه اتاقمودرپیش گرفتم ومشغول کارکردن روپروژه جدیدشرکت شدم.

* * * * * *

@Caffetakroman

دیگه شب شده بود.

قرارِ باکاوه روکه با هزار زور وزحمت به فردا موکول کرده بودم و از سرم کنده بودمش!

دانیارحتماخیلی ازم دلخوربودکه حتی برای خداحافظی هم پیشم نیومده بود!

اوه اصلا به درک من چرا فکرمو مغشوش کردم.

وسایلم رو جمع کردم و ازاتاقم خارج شدم.

منشی به صفحه مانیتور زل زده بودوسخت حواسش جمع اونجابودکه حتی نشنیده بودصداش کردم.

اینبارباصدای بلندتری صداش زدم که ترسیده ازجاش پریدوبادیدن من به حالت عادی برگشت و ایستاد.

مغرور و خشک گفتم:

_چنددفعه است صدات می زنم خانوم امینی ولی انگارصدامو نمی شنوی؟؟

هل زده گفت:

_ببخشیدخانوم رئیس متوجه نشده بودم،جانم امری داشتید؟

_داره نصفه شب می شه

نمی خوای بری خونه ات؟

_چراچند تا کار ناتموم داشتم گفتم تمام که شدن می رم حالا دیگه کمیش مونده.

_باشه پس شرکت رو تو قفل می کنی دیگه؟

خیالم راحت باشه؟

_آره خیالتون راحت شمابرین،خداحافظ.

سری تکون دادم وازشرکت خارج شدم.

بهش اطمینان داشتم و البته همه اتاقها قفل بودن و نمی تونست دست از پا خطا کنه.

نگرانی بابتش نبود!

به همه گفته بودم خانم رئیس ختابم کنن وچقدرلذت بخش بود کسی تو رو رئیس صدابزنه!

این کلمه خودش یه اعتماد به نفس عالی به آدم میده!

* * * * *

@Caffetakroman

درب رو باریموت بازکردم وداخل خونه شدم.

پا در سالن که گذاشتم محبوبه خانم خیلی زود متوجه ام شد و اومد پیشوازم.

_سلام خانوم جان،خسته نباشید.

_سلام ممـ..ـنون.

شایدمحبوبه خانوم تنهاکسی باشه که ازمن جواب سلام می شنوه!

دوباره گفت:

_شام خوردین؟

اگه نخوردین الان حاضرمی کنم براتون دخترم.

_نه خـ..ـوردم الان می خـ..ـوام برم بالا بخـ..ـوابم.

_چشم خانم،شبتون به خیر.

سرموتکون دادم وبه بالارفتم،حوصله دوش گرفتن هم نداشتم!

لباس هام رو عوض کردم وبه رختخواب رفتم.

* * * *

@Caffetakroman

طبق معمول بدون جواب دادن به خداحافظی محبوبه، سوارماشینم شدم

و روانه شرکت شدم.

هرچی جواب سلامشو می دادم در عوض هیچوقت جواب خداحافظی ازم نمی شنید!

اوففففف،دیگه داشت اعصابم ازاین ترافیک خراب می شد!

بـــالاخره بعـــد از انتظـــار طاقـــت فرســـایی راه بازشـــد،پاموروی پـــدال گازفشـــاردادم وباســـرعت زیادروندم.

به اندازه کافی دیرشده بود!

رسیدم شرکت،کارگراداشتن وسایلی روبالامی بردن،وسایل کوچکتر روازآسانسورمی بردن و وسایل بزرگتر رو ازپله ها.

آسانسوربسته بودومجبوربودم اینهمه پله روتاطبقه هفت برم بالا!

معلوم نبود باز کی با کلک و حیله یه طبقه اینجا رو صاحب شده!

پوفی کشیدم وازپله هابه طبقه شرکتم به راه افتادم،سرموپایین انداخته بودم وخیلی سریع

پله هارو بالامی رفتم.

@Caffetakroman

فقط یک طبقه دیگه مونده بودتابرسم،انقدر سریع و با عجله می رفتم که ناگهانی پاشنه کفشم شکست و داشتم می افتادم که بین زمین وهوامعلق موندم.

جسم محکمی منوبا قدرت به آغوشش کشید.

سرموبلندکردم تابه کسی که مانع افتاده شدنم بود نگاه کنم،که چشمام قفل دوتا تیله براق مشکی شد.

سیاهی و غرور داخلشون موج مکزیکی می زد!

مرد با اخم گفت:

_حواستون کجاست خانم؟

اگه نگرفته بودمتون که معلوم نبود چه بلایی سرتون بیاد؟

خودموجمع جورکردم واز بغلش اومدم بیرون،شالم روکه ازسرم سُرخورده بودوتمام موهای بلندم روبه نمایش گذاشته بود درست کردم.

مرد جوون با قیافه جذاب و اخم آلودش بهم زل زده بود.

خونسردوبیخیال شونه ای براش بالا انداختم وبدون تشکری کوچیک، ازش گذشتم وبه راهم ادامه دادم.

البته با پاشنه شکسته به سختی!

تازه چطورمی تونستم ازش تشکرکنم؟

بالکنت؟!

والبته غرورم بهم این اجازه روهم نمی داد!

بالاخره باهرجون کندنی که بودخودم رو رسوندم.

باورودم دانیارباشتاب به سمتم اومد وگفت:

_سلام،چی شده؟چراینقدردیراومدی؟

همه خیلی وقته منتظرت هستن!

_تو تـ..تـ..تـ..تـ...

حرفموادامه ندادم،نفس نفس زدنم مانع ازحرف زدنم می شد!

من درحالت عادی هـم نمـی تونسـتم بالکنـت درسـت حـرف بـزنم چـه برسـه بـه الان کـه اینهمـه پله روبالا اومده بودم.

@Caffetakroman

دانیارمنتظرادامه حرفم بود...

بـدون توجـه بهـش ازکنـارش ردشـدم وبـه اتـاقم رفتم،کمـی بعـددانیاربا لیـوان آبـی دردسـت وارد شد.

بالیوان آبی که خوردم گلوم تازه شدوبهترتونستم نفس بکشم.

لیوانوبه دانیاردادم، ازم گرفتش وگفت:

_حالت خوبه؟

سرموتکون دادم،بایدحتما ازماجرای این کارگرا و وسایلاآگاه می شدم.

حیف الان نای صحبت کردن نداشتم.

_من می رم اتاقم کاری داشتی خبرم کن،جلسه ام که لغو شد!

_باشه.

ازاتاقم خارج شد،فردابرای من روزمهمی بود.

باکارکنان برتر،ومدیرعامل های شرکت های معروف وباصابقه جلسه داشتم.

البته امروز بود هم با پرسنل شرکت خودم جلسه داشتم که این اتفاق افتاد و خیلی هم دیر شد!

@Caffetakroman

با اینکه فقط هشت ماه ازتأسیس شرکتم می گذره ولی خیلی خوب تونستم

که خودموبه سطح بالاتری بکشونم و اسم

شرکتموسرزبوانا بندازم.

فرمول دارویی که خیلی وقت می شد روش کارمی کردیم الان جواب داده بودولی ریسک تولیدش خیلی زیادبود!

خیلی دلم می خواد عکس العمل آریا روببینم وقتی که شرکتشونابودکردم وکاری کردم به پام بیافته.

ولی من چطورفردادرباره پروژه هاودستاوردهای شرکتم توضیح می دادم؟!

همش زبونم می گیره وباعث می شه که بعضیا مسخرم کنندوبعضی دیگه هم متوجه حرفام نشند.

کاش می تونستم فردا دست ازاین بازی مسخره،وخسته کننده ام بکشم بیرون وآرتمیس جدیدباشم نه کسی که به خاطرلکنتِ زبان ازخوانوادش طردشده!

@Caffetakroman

از یه طرف،بایدبدونم شرکت آرامش چه داروهای جدیدی داره دربازارعرضه می کنه؟!

یهوچیزی مثل یه فیلم ازجلوچشمم ردشد.

ناخواسته یاد اون مرد افتادم.

اگه امروزاون بهم کمک نکرده بودازجایی که بودم تا پایین پله هاروباسرقِل می خوردم.

ولی حتی تشکرکوچکی هم ازش نکردم!

حتما متوجه غرورم شد!

چهره جذابش جلوچشمام نقش بست.

چشماش گیرایی خاصی داشت،تاحالاچشمای مشکی براق ندیده بودم.

اوففففف،منوباش!

یه عالمه کارسرم ریخته اونوقت دارم واسه قیافه مردم نظرمی دم.

هرشکل و شمایلی که هستن باشن به من چه!

اما بازم با اغرار به خودم گفتم مرد امروز خیلی جذاب و خوشگل بود.

@Caffetakroman

خودمم تعجب کرده بودم!

واقعامن داشتم ازشکل وقیافه یکی تعریف می کردم؟!

دیوونه شدما !

خودم که خیلی خوشگل ترم!

اعتماد به نفسم هم که حرف اولو می زنه.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

بالاخره با چهارمین تماس کاوه به خودم زحمت دادم و گوشی رو برداشتم.

صداش به گوشم رسید:

_الوآرتی؟

_بله؟

_دخترچهارساعته که بیرون منتظرتم نمی خوای بیای؟

زنگ می زنم که بر نمی داری.

@Caffetakroman

خشک گفتم:

_الـ.ـان میام.

گوشی روقطع کردم،کیفموبرداشتم وازاتاق خارج شدم،به سمت اتاق دانیاررفتم.

بدون درزدن واردشدم وگفتم:

_من دارم میـ.ـرم کاری پیـ.ـش اومـد بهـم زنـ.ـگ بزن،بـه بقیـ.ـه موردهـا هـم خـ.ـودت رسیدگی کـ.ـن!

شرکـ.ـت رو هم خـ.ـودت قفل کـ.ـن.

دانیارازصندلیش بلندشدوبا اطاعت گفت:

_باشه عزیزم، به سلامت خداحافظ.

_خداحـ.ـافظ.

از اتاقش اومدم بیرون.

از شرکت که خارج شدم با چشم دنبال

ماشین کاوه گشتم.

پیداش کردم و رفتم سمتش.

به ماشینش تکیه داده بودوبه جای دیگه ای نگاه می کرد.

پشت سرش ایستادم وگفتم:

_سـ.ـلام.

باصـدای سـلامم برگشـت سـمتم ولبخنـدزیبایی زد،کمـی جلوتراومدودستشـوبه سـمتم گرفـت وباهمون لبخندش گفت:

_سلام خانوم خانوما،احوال شما؟

دستشوبا اکراه فشوردم و با کمی عشوه گفتم:

_بدنیســـتم.

خندیدوگفت:

_بدنیستی ولی به نظرم حالت خوبم نیست!

یکی ازابروهامودادم بالاوچیزی نگفتم.

نه بد بودم و نه خوب!

درست حدس زده بود...

@Caffetakroman

جنتلمنانه درو بـرام بـازکردو مـن نشسـتم،خیلی زودحرکـت کرد،مسـیرراهی روکـه مـی رفـت مـی شناختم!

مسیرخونه خاله وعموبود.

با حرص گفتم:

_مثل اینـکه قراربـودجای دیـگه ای بـریم کاوهِ آهـنگر!

از تیکه اسمی که بهش داده بودم خندید.

_ولی الان قرارشدبریم خونه ای ما آرتمیسِ خُشکَکَ!

چشم غره بدی بهش رفتم و عصبی گفتم:

_نگ.ـهدار،می خ.ـوام پ.ـیاده بش.ـم.یالا!

_من نمی دونم توچرا ازپدر و مادرمن، فرارمی کنی؟

برگشتم سمتش و با تشر گفتم:

_مـن ازکسـ.ـی فرارنمـی کـ.ـنـم فقـ.ـط الـ.ـان آمـادگیِ دیدنـ.ـشون رونـ.ـدارم! موقعـ.ـه اش کـ.ـه بشه خـ.ـودم پیشـ.ـون میام.

@Caffetakroman

سرتق گفت:

_نـه امشـب بایـدبیای،نمی دونـی مـادرم چقـدربی تـابیتومی کنه،درسـته کـه دختـرواقعیش نیستی ولی بزرگت کرده!

درقبالت احساس مسئولیت می کنه!

خـودت مـی دونـی کـه باباومامـان، بیشـتراز مـا تـو رو دوسـت دارن پـس واسـم بهانـه هـای الکـی نیار!

دست به سینه به جلو زل زدم و حق به جانب گفتم:

_حیف اصـلا حوصـله بحـث نـدارم وگـرنه هیـچ وقـت زیربارحـرف زور نمـی رم.

خندید وجواب داد:

_اون که بله،ولی الان زورنیست.

بالاخره بایدکه بیای خب الان بیا!

با دستم زدم رو داشبوردش و غریدم:

_خـیلی خـب دارم میـام مرتیـکه خر.

@Caffetakroman

بازم خندید البته قهقه مانند و گوش خراش،جوابی ام نداد.

انگار اونم از حرص دادنم غرقِ لذت می شد،ومن اصلا از وضع پیش اومده راضی نبودم.

رسـیدیم،دروباریموت بازکردوماشـینوبه داخـل برد،بـاوارد شـدن بـه ایـن خونـه تمـام خـاطره هـای خوب وبدم برام زنده شدن!

تقریبا3_4ماهی می شدکه نیومده بودم.

حتماخاله خیلی دلتنگم شده.

البته می دونست من مقصر نیستم و سفر کاری رفته بودم!

به همراه کاوه به داخل خونه رفتیم،

همه توی سالن نشسته بودن.

کاوه باصدای بلندگفت:

_سلام براهالی خونه.

همه سرهابه سمت مابرگشت وازجاشون بلندشدن!

@Caffetakroman

جلوتررفتم وگفتم:

_سلام.

اشک توچشمای خاله جمع شده بود،خیلی زود خودشوبه من رسوند ودرآغوشم گرفت!

باگریه گفت:

_سلام به روی ماهت عزیزکم،خوبی مادر؟ کی برگشتی؟

_بله،تو خـــوبی؟...دیشـــب.

_مگه می شه ببینمت و بد باشم؟

آخه چرا بی وفایی کردی،رفت شهر غریب چهارماه موندی نگفتی دلتنگت می شم؟

جواب دادم:

_بـ..ـخشیدخاله،اونجـ..ـا کلی کـ..ـار داشتم!

صدایی ازپشت سرخاله اومدکه گفت:

_مامی جون این خواهر فرنگی ما رو ول کنیدکه منم باهاش سلام علیکی بکنم!

زیبابود،دختری که عین خواهر واقعیم می شناختمش!

خاله درحالی که نمِ اشک هاش رو پاک می کرد،لبخندزیبایی زدوگفت:

_بیا اینم تووخواهرت!

زیباهم محکم بغلم کردوگفت:

_خعلی دلم برات تنگولیده بودش آبجی.

چینی به بینیم دادم وگفتم:

_اینجـ..ـوری حرف نزن بـ..ـدم میاد! اُه

زیبامنوازخودش جداکردوخندید.

باشکوفه ومتین از فامیلای خاله اینا سلام واحوال پرسی کردم وکنارخاله نشستم.

جای خالی یکی درجمع آزارم میداد!

کمی بعدلیوان شربتی که خوردم،روبه خاله کردم وگفتم:

_پس عمـ..ـو کجاسـ..ـت؟

خاله گفت:

@Caffetakroman

_یکم ناخوشه،تو اتاقش خوابیده.

ازجام بلندشدم وبه سمت اتاقش راه افتادم،تقی به درزدم که صدای ضعیف ولرزونی گفت:

_بیاتورزیتا.

فکرمـی کـرد خالـه ام،وارد اتـاق شـدم،تاریک بـودوفقط آبـاژور کنارتخـت نـورکمی بـه فضـا داده بود.

جسم نحیف ورنجیده عمو،بی حال روی تخت خوابیده بود.

آروم روی صندلی که کنارتختش بودنشستم وگفتم:

_سلام عـ.ـمو،من برگـ.ـشتم!

عموصورتشوبه طرفم برگردوندوبابُهت توچشمام خیره شد،بعدازمدت طولانی گفت:

_تویی دخترم؟ بالاخره برگشتی؟

بغض کرده این حرفارومی گفت،کمکش کردم روی تخت بشینه؛دستاشوازهم بازکردوگفت:

_بذاردوباره عطر تنت رواستشمام کنم تادلتنگیم برطرف بشه.

@caffetakroman

خودموبه آغوش گرم وپدرانه اش سپردم،ازلرزش خفیف شونه هاش فهمیدم که داره گریه می کنه!

یکم بعد ازخودش جدام کرد،توچشمام خیره شده بود.

نای نگاه کردن توچشماشونداشتم.

دستموگرفت وباگله گفت:

_چرا دیر کردی؟فکرنکردی پدرت دلتنگت میشه؟

دلتنگ دخترکوچولوش؟

به گوشیت جواب نمی دادی،همه امون پریشون شده بودیم!

چرامی خواستی با بی خبری عذابمون بدی!؟

دستشوفشردم وگفتم:

_درگیـــر کار و بارا بـــودم،واقعـــا قصد نداشـــتم نگرانتون کنـــم.

_حالادیگه مهم نیست،مهم اینه که الان پیشم هستی.

لبخندی زدوادامه داد:

_ازوضع الانت تعریف کن،تونستی به آرزوت برسی؟

@Caffetakroman

_خوبه،تقـــریبا تونســـتم بهـــش نزدیک بشـــم!

اما منظورش از آرزوم چی بود؟

_شرکتت درچه حاله؟ کاراخوب پیش می ره!؟

_بدنیـــست،اوضـــاعش خـــوبه.

نفس عمیقی کشیدوگفت:

_خوشحالم.

درهمین حین دراتاق بازشد وخاله درچهارچوب درظاهرشد،روبه ماگفت:

_خوب خلوت کردین پدرودختری!

عموخندیدومن لبخندکج وکوله ای روی لبم نشست!

_شمام بیاخانوم.

_فعلاهمه منتظرشماهستن.

عموگفت:

_باشه الان میایم.

روبه عموگفتم:

_شماحـالتون خوب نیـست کـجامیاین؟

عمودرحالی که ازجاش بلندمی شدگفت:

_نه عسلم،اونقدرا هم حالم بدنیست.

حال الانم هم بخاطر پیریه وگرنه من خوبم.

@Caffetakroman

چیزی نگفتم ومنم ازجام بلندشدم،به همراه عموبه داخل سالن رفتیم.

وقتی برگشتیم،دانیارهم به جمعمون اضافه شده بود،سلامی کردکه جوابشو از طرفم، خودم هم نشنیدم!

دورترین مبل روانتخاب کردم ونشستم،

سرموبهش تکیه دادم وچشماموبستم،این روزاخسته تراز هر زمانی بودم.

صدای دانیار روکنارگوشم احساس کردم.

@Caffetakroman

_حالت خوبه گلم؟

چشم بسته به تکون دادن سرم اکتفاکردم،دانیارپشت سرهم چندنفس عمیق کشیدودوباره گفت:

_میای بریم بیرون؟ اینجاخیلی گرمه!

چشماموبازکردم وگفتم:

_حوصله نـدارم خـودت برو.

آهی کشیدوگفت:

_باشه،تنهامیرم.

ازجاش بلندشدوبه طرف درخروجی رفت،دانیاردیگه داشت زیاداحساساتی می شد!

تواین زمان اصلاحوصله عشقواینجورچیزاروندداشتم!

همه مشغول صحبت کردن بودن،اما من طبق معمول تو لاک خودم بودم!

باصدای عموکه منومخاطب قرارداده بودحواسم بهش جلب شد.

_خب آرتی جان،حالاکه اینجایی بهتره که موضوعی روبهت بگیم ونظرت روبدونیم.

@Caffetakroman

مکثی کردوگفت:

_به مناسبت برگشتنت مامی خوایم مهمونی کوچیکی بگیریم،البته موضوع دیگه ای هم هست!

بازم مکث کرد.

_کاوه درمحل کارش بادختری به اسم روژان شکوهی آشناشده ومی خوادباهاش ازدواج کنه!

واین مهمونی هم بهانه ای برای بیشترآشناشدن مابا اون خانواده است.

خب نظرت چیه؟!

حدس زده بودم!حوصله هرچیزی روداشتم به غیرازمهمونی.

اونم نه واسه من واسه قصددیگه ای!

عموکه سکوت منوعلامت رضایت دید گفت:

_پس توهم موافقی!

روبهش جدی گفتم:

_عمومن وقـــت مهمونی وایـــن چـــیزاروندارم!

الان ســرم شـــــلوغه و درگیــر یــک پـــــروژه شــرکت هـــــستم،پس بـــــذارین بـــــرای وقـــت دیگه ای!

خاله با اعتراض گفت:

_دخترهمش می گی سرم شلوغه ودرگیرشرکتم،خب وقتی روبرای ماهم اختصاص بده.

توکه حاجتی به دیدنمون نداری ولی مادلتنگت می شیم...

الانم دیگه حرفی نباشه،این مهمونی روهم به افتخار برگشتنت می گیریم

وهم یه فرصتی که باخانواده دختری که کاوه می خوادباهاش ازدواج کنه آشنا بشیم.

به نظرم بیشتراصرارشون برای ازدواج کاوه است!

سرد و مغرور تر از قبل گفتم:

_ منم می خـ..ـوام یکم تفریح کنم ولی وقتـ..ـت آزادندارم!

به چیزای حاشـ..ـیه ای که شما هـ..ـم می گین هیچ ربطـ..ـی نداره خاله جـ..ـان!

عمو مهربون گفت:

@Caffetakroman

_ اینبار رو به خاطرکاوه قبول کن!

دلم نیومد رو حرفش نه بیارم.

پوفی کشیدم وگفتم:

_خـ..ـیلی خب بـ..ـاشه!

کاوه با خوشحالی گفت:

_ممنون ازت ابجی.

نگاه بی تفاوت وسردی بهش انداختم وچیزی نگفتم.

کمی بعد به قصدرفتن ازجام بلندشدم که خاله گفت:

_اصلا ازجات بلندنشوکه نمی ذارم بری،بعد چند ماه تازه اومدی انقدر زود حوصله ات سر رفت اینجا؟

امشبوبهانه نیارکه نمی ذارم تاقبل ازشام تا دم دربری!

نفسموباصدادادم بیرون وبا اخم نشستم سرجام.

کاوه بادیدن حالت صورتم بلندزدزیرخنده.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش به قهقه تبدیل شد.

@Caffetakroman

همه سرابه سمت مابرگشت.

زیباگفت:

_برادرخواهری خوب می گین می خندین دیگه؟!

کاوه باخنده ای که هنوزته صداش بودگفت:

_وای،بایدمی دیدین که وقتی مامان نذاشت آرتی بره چه شکلی شد،مثل اژدهایی که ازدماغش آتیش میزنه بیرون.

باحرفش همه زدن زیرخنده.

چه بی مزه؛مثلا الان این کجاش خنده داربود؟

زیباهمونطور که ته صداش پر از خنده بود، گفت:

_حرص نخورآبجی دوباره اژدها می شی ها.

خاله با لبخند گفت:

_عِه،ول کنین بچه اموا!

@Caffetakroman

کاوه هنوزم لبخند رولبش بود،روبهش گفتم:

_نمی دونس_تم اینق_دنم_کدونی!

کمی خودشو خم کرد و گفت:

_ماچاکرشماهم هستیم ابجی.

با اخن ازش رو برگردوندم و جوابی ندادم.

چندلحضه بعدباصدای ثریاخدمتکارخونه خاله،که گفته بودشام حاضره به سالن بزرگتر،رفتیم.

شام درسکوت خورده شد.

بعدازشام خداحافظی کردم وبه سمت خونه خودم رفتم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

ازماشین پیاده شدم وبه داخل خونه رفتم.

خونه غرق درسکوت بودوچقدرمن این سکوت وآرامش رودوست داشتم.

صدا زدم:

_محبوبه خانم؟

@Caffetakroman

محبوبه،به همراه اقارضا ازآشپزخونه اومدن بیرون.

اقارضا گفت:

_سلام خانم جان،حالتون خوبه؟

_سلام اقارضاممنـ.ـون شـ.ـماخوبیـ.ـن؟

_الحمدلله.

محبوبه جلوتر اومد و گفت:

_جانم خانم بامن کاری داشتید؟

_نه فقط می خواستم بدونم بیداری یانه.

_اهان باشه.

_خب من مـــ.ـیرم بخوابم شب خـ.ـوش.

محبوبه و آقا رضا هر دو جوابمو دادن.

@Caffetakroman

_شبتون بخیر.

_شبت بخیردخترم.

سری تکون دادم وبـه اتـاقم رفتم،لباسـامو کـه عـوض کردم،تورخـت خـواب بافکربـه جلسـه فردابـه خواب رفتم.

امروز،زودترازروزهای دیگه بلندشدم تا سریع ترآماده بشم ودیربه جلسه نرسم.

مـانتویی کـه جلـوش سـیاه بودوگوشـه چـپ وراسـتش چهارخونـه هـای کرمـی وقهـوایی داشـت باشال نسکافه ای پوشیدم وآرایش همیشگیموکردم.

سوارماشینم شدم ومسیرخونه دانیارودرپیش گرفتم.

دم خونه اش منتظربودم که باتیپ دخترکُشی اومدونشست.

_سلام.

_سلام بانو،خوبی؟

_اوهوم،خـــیلی !

دانیارخندیدوگفت:

_اره معلومه.

@Caffetakroman

ماشینوروشن کردم وراه شرکت کیمیارودرپیش گرفتم.

نگـاهی بـه بـرج روبـه روم کـه تـابلوی "کارخانـه داروسـازی کیمیـا"روش خودنمـایی مـی کـرد انداختم.

ساختمانی بزرگ بانمای سنگی سیاه!

یکـی ازبزرگتـرین موانـع سـرراه مـن بـرای رسـیدن بـه آرزوم،ولـی ایـن سـاختمان هـم روزی بـه خرابه تبدیل خواهدشد.

پوزخندی به دانیارکه بادهن بازبه شرکت خیره شده بود زدم وبه داخل ساختمان رفتم.

باهم سوارآسانسورشدیم،نگاه خیره دانیار روحس می کردم ولی توجهی بهش نکردم.

ازآسانسورخارج شدیم،دانیارازمنشی محل جلسه روپرسیدومابه طرف سالنی که گفته بودبه راه افتادیم،کارت هامون رونشون دادیم وبه داخل رفتیم.

سرجایی که برام مشخص شده بودنشستم ودانیارهم کنارم نشست.

کم کم صندلی هاپرشدن وهمه حاضرین منتظرمدیرعامل کارخانه کیمیاشدن.

مدتی گذشت که دربازشدومردنسبتامسنی همراه باپسری خوشتیپ واتوکشیده واردشدن.

@Caffetakroman

به احترامشون همه ازجاشون بلندشدن ولی من بی تفاوت ودست به سینه، خونسردسرجام نشسته بودم.

همه به من زل زده بودن اما من با اعتماد به نفس وخونسردی نشسته بودم سر جام و به مانیتور لپ تاپم زل زده بودم وباهاش ور می رفتم.

از زیر چشم دیدم که پسره پوزخندپرنگی روی لبش داشت.

چشماش خیلی واسم آشنابودمطمعن بودم جایی دیدمش!

آره درسته،این همون مردی بودکه نذاشت ازپله هابیفتم ونگهم داشت.

ولی اینجا چیکارمی کرد؟!

با صدای صحبتشون از فکر خارج شدم.

اکثرطرحهای شرکت ها موردتاییدبودامامعمولا،هرکارخونه تنهاروی یک داروی جدیدسرمایه گذاری می کنه وامروزضدالتهاب قوی وجدیدی که تیام

@Caffetakroman

شکوهی، از کارخانه کیمیامعرفی کردخیلی موردتوجه قرارگرفت

.

اسمش تیام شکوهی وپسرشکوهی بزرگ بود.

اعتمادبه نفسش مثل پدرش بود.

اینوهنگام توظیح دادن درمورد داروش فهمیده بودم.

بحث بین مدیران ومسئولین فنی بالاگرفته بود.

ازطریـق لـب خـوانی هاشـون تونسـتم بفهمـم کـه تاچنددقیقـه دیگـه فرمـول پیشـنهادی تیـام شکوهی به قیمت گزافی به فروش خواهدرفت.

دستموجلوبردم ودکمه قرمزرنگ ر

وی پایه میکروفن روفشاردادم.

_سلام.

صدام توی سالن اکو شد وتمام نگاه هابه سمت من چرخید.

@Caffetakroman

شک ندارم صدای تالاپ تولوپی که می شنیدم صدای قلب دانیار بود!

ازجمع بودن حواس همه افرادخاطرجمع شدم وبا اعتمادبه نفس بالایی ادامه دادم:

_مطمعـ.ـنم اکثریتـ.ـتون منومی شـ.ـناسید،من آرتمیس احتشام کـ

ـارشناس ارشد بیوشـ.ـیمی بالیـ.ـنی ومدیرعامـ.ـل شرکت معروف آسایش هسـ..ـتم.

لپ تابم روازطریق فـیش بـه پروژکتورسـالن وصـل کـردم وتصـویرعکس هـایی روکـه گرفتـه بـودم به نمایش گذاشتم.

_امروزتوی این جـــلسه داروهـای بـــسیارموثـــروکارآمدی معـــرفی شـدن کـه هرکـدوم بدون شـــک، به نوبه خود ارزش سرمایه گذاری وعـــرضه به

بازار رودارند!

چندثانیه مکث کردم ودوباره ادامه دادم:

_امامن پـــیشنهاد بهتری دارم!

سرمایـــه گذاری روی مبـــارزه بایکی ازخـــطرناک ترین معـــظلات جامعه ایـــرانی!

@Caffetakroman

بـه صـورت تـک تـک حاضـرین نگـاهی انـداختم و اولـین عکـس رو درمعـرض نمـایش گذاشـتم، باصدای رساوبدون لرزشم هرچندبالکنت، ادامه دادم:

_اجازه بدین حـــرف هاموبه صورت متـــفـاوت شروع کنم!

این عـــکساروببینین!

باخونسردی وآرامش عکسهاوردکردم.

تصویری ازمردهاوزنهای سالخورده،یابچه های کوچک ورنجورمبتلابه سل.

ازسکوت سالن بهره گرفتم وگفتم:

_همـــون طـــ.ـــورکه احتمـــالا تـــا الان متـــ.ـــوجه شـــدین هـــدف مـــن بـــاکتری مـــ.ـــوذی ومایکروباک.ـتریومه،عامل اصلی ایجادکننده بیماری سل!

شـما ازمـن بهـــ.ـــتردرجریانید کـه درمـان سـل بـه خـــ.ـــاطرتوبرکل هـای فیـــ.ـــبروزه ای کـه ایجادمی کنه بسیارمـ.ـشکله!

چـــون بـــاکتری دروســـ.ـــط ایـــن تـــوده هاقـــ.ـــرارمی گیـــره ودسترســـ.ـــی داروهـــای ضدباک.ـتریایی به اون خیلی سخـ.ـت می شه!

درنتیجـه دراکثـــ.ـــرموارد سـل، مـا درمـان قطـــ.ـــعی ونهـایی نـداریم وشخـــ.ـــص بیمارتـا ابـد ازسـ.ـرفه های خشک ودردناک عـ.ـذاب می کشه!

بازهم سکوت کردم تا تاثیرحرفهامودرچهره هاببینم.

_متاســـ.ـــفانه بـرخلاف اکثـــ.ـــرکشورهای پیشـــ.ـــرفته ایـن بیمـاری تـوی ایـران هـــ.ـــست وسالیانه قـ.ـربانی های زیادی می گیره!

درشرایـــطی کـه هـیچ کـدوم ازداروهـای تـــولید شـده تـااین لحضـــه توانـایی نفـــوذ صدرصد توبـرکل های سل روندارند!

نفسی تازه کردم و بازهم ادامه دادم:

_مفتخرم فرمول سـاخته شده وکـ

.ـاملا مؤثـر تیم تحقیقاتی شرکـــت آسایش روخدمتتون مـعرفی کنم!

فرمولی که بیشـــترازیکسالـــه کـه داره روی ســـه گونـه موجودزنـده امتـــحان مـی شـه ونتـایج فوق العـاده اون که بی شـباهت به معجـزه نیست،

توی تصـاویربه صورت واضـح نشون داده شده!

@Caffetakroman

پچ پچ های خفیف قوی تر شدن برای همین صدام روکمی بلندترکردم:

_اجـازه بـدین ازدکـــترنیکخواه مسـئول فـــنی شـرکت کـه نقـــش اصـلی وکلـــیدی روتوی تولـید این داروداشتن خـواهش کنم که توضیحـات

بیشترروخدمتتون ارائـــه بدند.

دانیاردرحالی که سعی می کردازاسترسش کم کنه گفت:

_منم سلام می کنم خدمت تمام همکاران عزیز...

بیشترتوضیحات روخانم احتشام دادند من فقط یه مقدارتخصصی تر صحبت می کنم.

فرمول تهیه شده تلفیقی ازسه نوع آنتی بیوتیک کاملاشناخته شده ویک داروی سیکرت دیگه است که همین داروی چهارم به عنوان یک حامل عمل می

کنه؛ وباقدرت نفوذی که به عنوان توبرکل های سلی داره باعث میشه آنتی بیوتیک هاهم همراهش واردتوبرکل بشن، وباکتری روتوی هسته آهکی شده

@Caffetakroman

ازبین ببرند.

درواقع این دارو قادربه هضم وخردکردن توده هاست وعلت موثرواقع شدنش هم همین توانایی منحصربه فردشه!

تیام شکوهی با تمسخر گفت:

_چه تضمینی هست که دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدرمی صرفه؟

چرابایـدروی همچـین داروی خطرنـاکی سـرمایه گـذاری کـرد درحـالی کـه شـانس مجـوزگرفتنش ازبهداشت صفره؟؟

ازنظرمن این کار ریسکه!

سرهای چندنفربه نشانه تاییدحرف های تیام بالاوپایین شدن.

میکروفن روبه سمت خودم کشیدم وگفتم:

_مادستـ.ـوراکید ریاسـ.ـــت دانشـگاه علـوم پزشـــ.ـــکی تهـران ونامـه مساعـــ.ـــدت وزارت خانـه وامضـ.ـای مستقیم وزیر روگرفتیم!

چـون دولـت ازلحـــ.ـــاظ اقتصـادی توشـــ.ـــرایط بـدی بـه سـرمی بـــ.ـــره مـافقط بـه یـه اسپـ.ـانسرخصـوصی نیاز داریم!

کسیکه که از لحاظ مـ.ـالی ماروحمایت کنه!

اون شخـــ.ـــص روهـم داریم،دولـت دانـــ.ـــمارک باقیمـت بسیارمناسـبی مُصـــ.ـــرانه دنبـال رسیدن به این فرمـ.ـوله!

تمام مدارک وایـ.ـمیل های ردوبدل شده هم موجوده...

اما من ترجیح میدم در درجـه اول، این داروتوی کشـورخودم تولید بشه!

ولی اگه فکرمی کنـین ریسکـش زیـاده وممکنـه اهـداف مالیـتون روتـأمین نکنـه مـن هیـچ اصراری ندارم!

درواقع هم هیچ اصراری نداشتم،تاهمین حدبه چیزی که می خواستم رسیده بودم.

آریا رودیدم باچشمایی که برق تحسین توشون موج میزد به من زل زده بود.

عکس مربوط به موش بهبودیافته روبستم ولپ تاپم روخاموش کردم.

@Caffetakroman

سالن درخاموشی محض فرورفته بود!

پوزخند صدا داری زدم،ازاین همه جسارت وشجاعت متخصصان ایرانی عقم گرفت.

لپ تابم روتوکاورگذاشتم وبلندشدم، نگاه های سرگردان همه روی من خیره مونده بود.

دانیارهم بلندشد،درحالی که کیفم رووروی دوشم می انداختم روبه جمع گفتم:

_مـن تـاآخراین هـفته منتظـرمی مونم،اگـه نظـرتون عـوض شـدحتما بادفترامیـردارو‌گـسترتماس بگیرین.

مابـا همـه راه مـ.ـیایم فقـط بـه امیـد اینـ.ـکه ایـن داروتـ.ـوی ایـران وبـه اسـم ممـ.ـلکتمـ.ـون ثبت بشه!

هنوزبـه طورکامـل ازصـندلی فاصـله نگرفتـه بـودم کـه صـدای بـم ومحکـم مـدیرعامل شـرکت کیمیاروشنیدم:

_صبرکن دخترجان،اجازه بده بیشترمذاکره کنیم!

نتونستم از نشستن لبخند کجی که بی شباهت به پوزخندنبود،ازروی لبم جلو گیری کنم.

@Caffetakroman

خونسـرد ودرسـکوت بـه هیجـان وخوشـحالی دانیـارگوش مـی کردم،یـک بنـدوبی وقفـه صـحبت می کرد!

_عالی بود دختر،هنوزباورم نشده!

آخه چطورممکنه کیمیا روهمچین فرمول پر ریسکی سرمایه گذاری کنه؟!

وای خونسـردی وتسـلطتت فـوق العـاده بـود! اصـلاهمین اعتمادبـه نفـس بـالات اینجـوری جوگیرشون کرد.

چطورتونستی اینقدر راحت برخوردکنی من داشتم سکته می زدم،دمای بدنم زیرصفربود،ولی کارتوحرف نداشت!

بی نظیری خانم احتشام!

مغرور وسرد گفتم:

_یه نفسی هم اون وسط بکش دنی،دیگه داری پس می افتی!

چشماشوگردکرد،تازه متوجه بی تفاوتیم شده بود!

@Caffetakroman

_توخوشحال نیستی آرتمیس؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_معلومه که خوشحالم،منتهامثل توبروزنمی دم!

حسابی تعجب کرده بود!

اینوازدو دوزدن مردمک چشماش می شدفهمید!

دانیار دوباره گفت:

_نه خوشحال نیستی!

انگارواست مهم نیست...

مگه توهمینونمی خواستی؟!

رخ به رخش ایستادم وتوچشماش نگاه کردم:

_مهمه! خـ.ـیلی هم مـ.ـهمه،فقط خـــسته ام!

احساس مـی کـــ.ـــنم کـل ایـن ســـ.ـــال رونخوابیـدم،دلم مـی خـــ.ـوادتنهاباشـــ.ـــم،توبروشرکت ازطـ.ـرف منم به بچه هاتـ.ـبریک بگو!

دانیارشدیدمعترض شد.

_نمـی شـه آرتمـیس بچـه هـا الان توشـرکت مونـدن ومنتظرتمـوم شـدن ایـن جلسـه بـودن،الانم همه اونجان ومی خوان ابرازاحساسات کنند!

اوناتورومی خوان نه منو،چون مسبب اصلی این موفقیت تویی نه من.

نمی تونی نسبت بهشون بی تفاوت باشی!

یکم دست ازاین اخلاق گندت بردار.

از کوره در رفتم وتند شدم:

_گفتم که حـ.ـوصله ندارم ونمی خوام بیام پـ.ـس اینقدر صرارنکن!

حرف من یک.یه وتغیـ.یرهم نمی کنه!

بعد از این حرف از کنارش گذشتم،هنوز زیاد ازش دورنشده بودم که ایستادم و با زخم زبون گفتم:

_درضمن اخ.لاق من اگه گندهست خیلی بهترازاینه که مث.ل تویک مرداحس.اساتی و ضعـ.یف باشم!

ازش گذشتم واجازه حرف دیگه ای روبهش ندادم.

@Caffetakroman

سوارماشینم شدم ومسیرراهی روکه می خواستم برم درپیش گرفتم.

بارسیدن به مکان موردنظرم ازماشین پیاده شدم،جایی سرسبزباگل ودرختای زیبا!

محل همیشگی که اونجا می نشستم رودرپیش گرفتم،زیرسایه درخت نشستم وبه دوردست ها زل زدم.

دلخور بودم که توی چنین روزخوبی اینطورتندبا دانیاربرخوردکردم،اون واقعا زحمت های زیادی برای تولید این داروکشیده ومن این موفقیت رومدیون

زحماتش بودم.

اون راست می گفت؛من گنداخلاق بودم.

پوف بلندی کشیدم،این جلسه به خیروخوشی تموم شدوالبته به نفع من!

امااین مهمونی به ظاهربه خاطربرگشتنم روچیکارکنم؟

واقعاحوصله ندارم...

@Caffetakroman

باصدای توقف ماشینی ازجام بلندشدم،لکسوزمشکی کنارماشین من پارک کرد.

دست به سینه به درخت تکیه دادم تاببینم صاحب این ماشین کیه؟

مردی باعینک دودی پیاده شد،باعینک نمی تونستم تشخیص بدم که می شناسمش یانه؟

ازهمونجا هم می تونستم پوزخندروی لبشوببینم.

درفاصله بیست سانتیم وایساد،عینکشوازچشماش برداشت ومن تازه تونستم ببینم کیه.

تیام شکوهی!

پوزخندی زدم وگفتم:

_نمی دونستـ.ـم به غیرازمن کس دیگـ.ـه ای هم اینجاروبلده!

مثل خودم جواب داد:

_نمی دونستم که اینجاجزءاموال باباته و باید نیام!

باآوردن کلمه بابا، آتیش گرفتم ولی درصورتم چیزی روبروز ندادم وخونسرد گفتم:

_حالاکه دونســتی،پس ازاین به بعــدبه اینجا نیا !

@Caffetakroman

دستاشوتوجیباش کردویکی ازابروهاشودادبالا:

_روت خیلی زیاده دخترا!

_تازه فهمـ.ـیدی؟

_نه،ازاون روزی که نگهت داشتم تانیافتی اماکوچک ترین تشکری هم نکردی!

_کاری نکردی کـ.ـه تشکرکنم!

_اره کاری نکردم فقط اگه نمی گرفتمت ضربه مغزی می شدی.

_پس چـ.ـرا نذاشـ.ـتی ضربه مغـ.ـزی بشم ومنوگــرفتی؟

_ازوظیفه های انسانیم دیدم.

_هـه،پس بـرای کارنـــاچیزی کـه ازروی وظـــیفه هـای انسانیـــتت دیـدی وانجـام دادی سرم منـــت نذار!

سکوت کرد وجواب نداد،پوزخندم رو تمدید کردم واز کنارش گذشتم.

سوارماشینم شدم وازاونجادورشدم.

با چندمین بارِ تماسش ؛با غیض جواب دادم:

@Caffetakroman

_اینباردیگه چـــی می گی کاوه؟

خندیدوگفت:

_اوه اوه بازکه اژدهاشدی خواهری.

_مرض،حرفـــتومی گی یاقـــطع کنم؟

_باشه باشه...غلط کردم!

کلافه وتندگفتم:

_حرفـــتوبزن!

_عزیزم اخه پس کی میای چهارساعته منتظرتیم،توبه فکرمانیستی به فکرمهم

ونباش!

بادادگفتم:

_چهارباره که زنـ.ـگ می زنی می پـ.ـرسی کجام؟

خب احمق چیکارکنم تـ.ـرافیکه!

گفتم میام پس ایـ.ـنقد زنگ نـ.ـزن ورواعصـ.ـابم راه نرو!

@Caffetakroman

گوشی روقطع کردم وروی صندلی کنارم پرتش کردم.

دیگه نتونستم جلوی خودموبگیرم وخوب بادادخودموخالی کردم.

پسره کودن پنج باره که همین الان زنگ می زنه می پرسه کجام!

بالاخره راه بازشدوپاموتا اونجاکه می شدروی پدال گازفشاردادم.

با رسیدن،ماشینم روکنارماشینای دیگه پارک کردم ورفتم داخل.

زیبابادوبه سمتم اومدودستموگرفت ومنوهمراه خودش کشوند.

طبقه بالاوبه اتاقی که قبلامال من بودرفتیم.

زیبا گفت:

_زودباشومانتوتودربیاربریم.

_خیـ.ـلی خب چراینقـ.ـدهُلی؟

مـانتومودرآوردم وبـه همـراه زیبابـه پـایین رفتیم،زیبـا اول منوبردتابـاروژان دختـری کـه کـاوه مـی خواست باهاش ازدواج کنه،وباخوانواده اش آشنابشم.

@Caffetakroman

بعـــدهم پـــیش آشـــناهاوفامیلارفتم وبهشـــون خـــوش آمدگفتم،بارســـیدن بـــه میزآخرچشـــمام ازتعجب گردشدن.

طاهاشـــکوهی همـــراه بـــازنش ســـرمبل دونفـــری ای نشســـته بـــودن،تعجبم روپنهـــان کـــردم وبـــه اونهاهم خوش آمدگفتم.

اصلا نسبت به این مرد ولبخندای خبیثش احساس خوبی نداشتم!

از چهره کریه و ضمختش شرارت می بارید.

دست زیباروگرفتم وکشوندمش یه جای خلوت...

_زیباآقای شـ.ـکوهی روکی دعـ.ـوت کرده؟

جواب داد:مگه نمی دونستی که آقاطاهاباپدر روژان برادرن؟

باتعجب فراوان گفتم:

_البته که نه،خـــب من ازکجامی دونستم!

کاوه پیشمون اومد.

_چیزی شده؟

ازنگاه های برق عاصام بهش انداختم وگفتم:

_بعدازمهمـ.ـونی حـ.ـالتوجامیارم کـ.ـاوه!

_اِوا خدامرگم بده خواهری چراحالموجامیاری!؟

باحالت زنانه وبامزه ای گفت که باعث شد کج خندی روی لبم بشینه.

کاوه خودشو لوس کرد و گفت:

_جـــــان،توفقط بخند!

زیبا:خیلی خب دیگه کاوه پرونشو!

کاوه:بیا! اینم پاچه گیرکردی مثل خودت!

چون خاله صدام کردنتونستم جوابشوبدم وبه سمت خاله رفتم.

_بله خاله؟

_دخترم بروپیش مهمونابشین،ناسلامتی به خاطربرگشتنت مهمونی گرفتیم!

_عه؛یعنی وقتی مهـ.ـمونی روبرای من گرفتـ.ـید اصلازسـ.ـرجام تکون نخورم؟

_نمی گم تکون نخور! می گم بروباهاشون بشین!

@Caffetakroman

پوفی کشیدم وگفتم:

_اوکی!

روی مبل تک نفره ای نشستم.

چیزی که برام عجیب بوداین بودکه چرادانیاراینجانیست؟

دخترمتین وشکوفه به سمتم اومدوگفت:

_خاله باهام بازی می کنی؟

حتی نگاهم رو برنگردوندم تاببینمش.

ازبچه هابدم میومد!

چون یادکودکی خودم می افتادم.

دستموگرفت وگفت:

_خاله بیاباهام بازی کن.

حالم مغشوش شد؛سرم تیرکشیدودمای بدنم بالارفت.

یاد اون روزی افتادم که چون بالکنت حرف می زدم هم سن وسالام باهام بازی نمی کردن.

یادم اومد که پسر عموم شهاب چقدر اذیتم می کرد.

هنوزم اصرارداشت باهام بازی کنه.

_خاله توازمن بدت میاد؟

احساس می کردم توی گودالی ازآتیش افتادم،خیلی گرمم بود!

به شدت پسش زدم و سرموبادستام گرفتم،خاطره ی دیگه ای برام زنده شد.

روزی کـه باباومامـانم منوسـرزنش کـردن کـه چرابالکنـت حـرف میـزنم،روزی کـه منـوپیش خالـه وعمورهاکردنورفتن وبه گریه هاوصداکردنای من اهمیتی ندادن.

بالکنت اسمشونوصدامی زدم،ولی برنمی گشتن تاجواب بدن!

من اون زمان فقط ۵ سالم بود.

دوباره صدای عذاب آورش پیچید تو گوشم:

@Caffetakroman

_خاله بیاباعروسکم بازی کنیم،باشه؟

باصدایی که ازته چاه بیرون می اومدگفتم:

_برو از پیشـــم.

_خاله چی شدی حالت خوبه؟

باصدای بلندی داد زدم:

_گفتم بروووو!

خالــه رودیــدم کــه باســرعت بــه طــرفم مــی اومد،ســرموبلندکردوبادیدن حــالم زدروی صــورتش وگفت:

_خدامرگم بده،چی شدی آرتی جان؟

نمی تونستم جواب بدم.

_آرتمیس دخترم چی شدی؟

خاله با جواب ندادنم زد زیر گریه.

صدا زد:

@Caffetakroman

_کاوه،کاوه بیا !

_چی شده مامان آرتمیس چشه؟

خاله باهق هق جواب داد:

_کمک کن ببریمش بالا،نمی دونم چراینطوری شد،همین الان حالش خوب بود!

احســاس کــردم ازمبــل کنــده شــدم؛همه خــاطره هــای بــدم مثــل فیلمــی بهــم نشــون داده مــی شدن.

دستهام رو جلوی چشمام گرفته بودم و فشارشون می دادم.

دلم می خواست ازته دل جیغ بکشم.

بیهوش نبودم فقط بدنم سست شده بود،سرم داشت می ترکید،محکم سرمو بادستهام فشاردادم.

کاوه داشت می بردم بالا.

احساس کردم منوروری تخت خوابوند.

داشتم آتیش می گرفتم،روی تخت با زحمت نشستم ولباسامو ازتوتنم جردادم.

چیزی به جزنیم تن پوششم نبود ولی هنوزم گرمم بود!

خاطره های بد آتیش به جونم می زدن.

زیباوروژان وخواهرش رویا هم اینجابودن،

خاله منودرآغوش گرفت وگفت:

_بدنش خیلی داغه،زیبابروآب سردبیار!

زیبااطاعت کرد وسریع ازاتاق خارج شد.

انگارجلوی چشمام روخـون گرفتـه بود،خـاطره هـای بـدوکابوس هـایی کـه مـی دیـدم رهـام نمـی کردن ودربیداری به جونم افتاده بودن.

خاله حوله ای روخیس کردومنوبا اون پوشوند،هنوزم گرمم بود!

سعی کردم خودموازخاله جـداکنم.بایـدحموم مـی رفـتم چـون دیگـه کـم کـم داشـتم آتـیش مـی گرفتم.

به زورلب زدم:

@Caffetakroman

_می خـ_ـوام برم حـ_ـموم،گرممـ_ـه!

زیباوروژان زیربغلم روگرفتن وبه حمام بردن.

زیبا وانوپرآب کردومن روداخلش نشون

د،بانشستن داخل آب سردبدنم به حالت اول برگشت...

دستام رومحکم مشت کرده بودم وچون ناخوانام بلندبودکف دستم زخم شد.

سرموزیر دوش آب یخ گرفتم تا این خاطره های بدم رهام کنن ولی انگاراین کارفایده ای نداشت!

همش جلوی چشمم مامان وبابام رومی دیدم که منوول کردنو رفتن ومن وسط یک عالمه گرگ تنهاشدم.

ایناخواب های بچگیم بودن که الان دربیداری گریبان گیرم شده بودن!

سرمومحکم به چپ وراست تکون دادم تابلکه دست ازسرم بردارن.

@Caffetakroman

انگارچیزی گلوم روفشارمی داد،سعی کردم بانفس های عمیق نفسموسرجاش برگردونم،حالم یکم بهترشد.

دیگه اون خاطره ها جلوی چشمام نبودن وگرمام برطرف شده بود،انگارآب سردجواب داد.

به زحمت ازجام بلندشدم وحوله تن پوشی که اونجابودروپوشیدم.

به محض بیرون اومدنم روژان اومدوبازموگرفت تاکمکم کنه!

با بدخلقی پسش زدم وگفتم:

_ولم کن،خـ.ـودم می تونـ.ـم بیام.

رهام کردومن روی تخت نشستم.

خاله لیوان آب همراه بامسکنی روبهم داد.

قرص روبالیوان آب سرکشیدم.

روبه زیبا تلخ و دستوری گفتم:

_واسم لباس بیار.

@caffetakroman

ازاتاق خارج شدوکمی بعدبا یک جفت تاپ شلوار در دست،اومد داخل.

پشت به اونالباساموعوض کردم.

خاله نگران و غمگین گفت:

_خوبی عزیزم؟ الهی من فدات شم.

_بله خـ.ـوبم.

_چی شدکه اینجوری حالت بدشد دخترم؟

توضـیحی واسـه حـالم نداشـتم چـون بـا حـرف زدن از اون وضـع، بـازم بـه حالـت قبـل برمـی گشتم.

اما تصمیمم رو گرفته بودم،باید با این ضعف لعنتی کنار می اومدم.

نباید یه نقطه ضعف دست دشمنام بدم تا آزارم بدن!!

پس مطمئن و جدی رو به زیباگفتم:

_پریناز روبیار پـ.ـیشم!

باتعجب چشماشوگردکردوگفت:

_چی می گی آرتی،مثل اینکه به خاطراون حالت بدشد؟!

محکم و با تاکید بیشتری حرفم رو تکرار کردم:

_گفتم می خوام پـ.ـریناز روببینم!

خاله مداخله کرد:عزیزم بازم حالت بدمی شه!

_نه بدنمـ.ـی شه،بشـ.ـه هم مهـ.ـم نیست.

خاله رو به زیبا نا مطمئن گفت:

_باشه زیبا جان بروپریناز روبیار!

زیبارفت وبعدازمدتی باپرینازبرگشت.

چشمای خوشگلش سرخ شده بود و نم اشک توشون موج میزد.

کم کم سرم داشت به دوران می افتاد.

من بایدباضعفم کناربیام.حتماِ حتما!

بااشاره من زیباپریناز رو جلوتر آورد وکنارم نشوند.

نفس عمیقی کشیدم وروم روسمتش کردم.

@Caffetakroman

لحن سردم رو گذاشتم کنار و ملایم گفتم:

_چراگریه کـ.ـردی ؟؟

دمای بدنم بازم داشت بالامی رفت.

انگار به دلم چنگ می انداختن!

پرینازبابغض جواب داد:

_خاله توبه خاطرمن ناراحت شدی؟

به جای پریناز خودمومی دیدم که داشتم ازیکی خواهش می کردم که باهام بازی کنه.

اونم هی مسخره ام می کرد و به باد تمسخر گرفته بودتم.

کمی به خودم مسلط تر شدم و گفتم:

_نه،کـ.ـی گفته من به خـ.ـاطرتوناراحت شدم؟

چشمهاش برقی زد و گفت:

_یعنی الان حالتون خوبه؟

_آره حالم خـ.ـیلی خوبه!

Caffetakroman

واضح دروغ گفتم،اصلاحالم خوب نبودودوباره به حال قبل برگشته بودم.

پریناز با ذوق و شوق گفت:

_پس بامن بازی می کنی؟

دستی روی گلوم کشیدگ،تند تند نفسهای عمیق می کشیدم تا از التهاب درونم،کم کنم.

خاله صدام کرد:آرتمیس؟

سرمو به زحمت بالا گرفتم اما توی چشمهای پریناز نگاه نکردم:

_باشه،ولی الان نه،الان می خـــوام بخوابم،خسته ام،خب؟!

مظلوم سرشو کج کرد و گفت:

_باشه خاله جون.

ازجاش بلندشدوادامه داد:

_توبخواب وگرنه دوباره حالت بدمیشه!

پوزخندپرازدرد،وخسته ای زدم وگفتم:

_حتماً.

@Caffetakroman

پرینازلبخندی به روم پاشیدوباخدافظی همراه زیباخارج شد.

بارفتن زیباوپریناز مجداً سرموبه دستام گرفتم.

خاله گفت:

_حالت خوبه مامان؟

_آره خاله خـ.ـوبم،فقط یکم سـ.ـرم دردمی کنه.

_من می رم بیرون،تویکم درازبکش.

ـاوکی.

خاله ازاتاق بیرون رفت ومن روی تخت ولوشدم.

واقعا همیشه سعی کردم با این ضعفم کناربیام ولی دیدن بچه هایادآورخاطره های بدم بود.

دراون زمان فقط چهار یا پنج سالم بودولی اون خاطره های لعنتی هرگزازیادم نرفتن.

من به خاطرلکنت ازخانواده ام طردشدم وطعم محبت رونچشیدم.

پدرومادرمن درشرایطی که بایدبه همه می فهموندن لکنتی بودن باعث نمی شه که آدم ازمحبت دریغ بشه، منوازخودشون روندن.

@Caffetakroman

نگران بودن که چون دخترشون لکنتیه مباداشهرتشون خطشه داربشه،ولی من به همشون می فهمونم درسته که بالکنت حرف میزنم ولی یک

انسانم،محتاج محبت دیدن ازدیگران هستم،چون یک موجوداجتماعی ام!

ایناواسم مهم نیست،بیخیال گذشته الان واسم مهم تره...

شرکت پدرم،آرامش به دستان من برشکسته خواهدشد،این موضوعوبه خودم قول می دم.

کاری می کنم کسانی که ناراحتم کردن روزی هزاربارآرزوی مرگ بکنن.

آره،من آرتمیسم،دخترسنگی!

باصدای آلارم گوشیم ازخواب بلندشدم.

بااصرارخاله شبوهمینجاموندم،البته حال خودمم مناسب رفتن نبود!

این مهمونی هم اینطوری تموم شد.

از اولشم حس خوبی بهش نداشتم و احساسی بهم می گفت نحسه!

@Caffetakroman

ازجام بلندشدم وکش قوسی به بدنم دادم؛به حمام رفتم ودست وصورتموشستم.

مـــی خواســـتم لباســـاموعوض کـــنم کـــه باکمـــدخالی روبـــه روشـــدم،یادم نبودکـــه همـــه لباساموازاینجابرده بودم.

آدم وسواسی نبودم ولی دوست نداشتم لباس های کس دیگه ای روبپوشم.

موهای بلندمو شونه کردم وآزادانه رو شونه هام رها کردم،

بااجباراهمین لباسا ازاتاق اومدم بیرون.

همه جمع شده بودن وداشتن صبحانه می خوردن.

_صبح بخیر.

سرهابه سمتم برگشت.

خاله:سلام،صبحت بخیر.

عمو:سلام صبح بخیر عسلم.

زیباوکاوه هم جواب سلامم رودادند.

صندلی کنارعموروکشیدم ونشستم،که عمو گفت:

@Caffetakroman

_عروسکم حالش چطوره؟

_ممنون عموخـ.ـوبم شماچطـ.ـورین؟

_توخوب باشی منم خوبم.

خاله گفت:

_دیگه سرت دردنمی کنه عزیزم؟

_نه،متاسفم نتـــونستم درمهمونی حضـــورداشته باشم.

جواب داد:فداسرت،ایشالاعقدکاوه بایدجبران کنی!

متعجب گفتم:

_عقدکاوه؟

کاوه با خوشحالی گفت:

_پس چی؟

فکرکردی مهمونی دیشب الکی تموم شد!؟

برگشتم سمتش و پرسیدم:

_یعنی خاله وعمودختـــرموردعلاقه اتوپـــسندیدن؟

زیبا هم وارد بحثمون شد:

_چرانپسندیم؟دختربه این خوبی وماهی!

روبه خاله کردم وگفتم:

_آره خاله؟

_آره گلم،دخترخوبیه...والاکاوه می خوادباهاش ازدواج کنه نظرما چندان مهم نیست.

زیبا سری تکون داد وگفت:

_اوهوم،ازفردابایدبریم نبال کارای عقد.

کاوه وخاله هم باسرتاییدکردن.

پوزخندی زدم،وقتی که این مهمونی بـه خـاطر رسـمی کـردن ایـن مـاجرا بـود بایـدم خـوب تمـوم بشه،عجب چیزی گفتم من.

صدای عمو منو از فکر خارج کرد.

_آرتمیس جان به نظرت دخترخوبی بود؟

@Caffetakroman

سرد گفتم:

_زیادباهاش هم کـ.ـلام نشدم ولی دخـ.ـتربدی به نظرنمی رسید.

کاوه بادی به غبغب انداخت:

_بفرمایین،آرتمیس خانم هم ازروژان خوشش اومد.

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

_حالاکِی هــست عقدت؟

خاله جواب داد:

_به سلامتی هفته آینده.

_اوهووووو؛چه زود!

زیبا چینی به بینیش داد و گفت:

_کاوه است دیگه،می گه نمی تونم ازعشقم دورباشم.

این جمله آخرودرحالی که ادای کاوه رودرمی اوردگفت.

همه خندیدن و من فقط به نشکندن یه خنده کج گوشه لبم امتناکردم.

@Caffetakroman

کاوه به زیباگفت:

_دارم واست زیباخانم!

زیبابدون توجه به حرف کاوه روبه من گفت:

_چه عجب ما لبخندتو دیدیم بانوآرتمیس!

_من به اندازه می خـــندم وباهرچرت وپـــرتی دهنموانداره غـــاربازنمی کنم!

زیبابا حالت گرفته ای گفت:

_الان دقیقامنظورت من بودم دیگه؟

با شیطنت گفتم:

_اینجاشودرســـت گرفتی!

کاوه پرید وسط بحثمون:

_دماغ سوخته باقیمت ارزان خریداریم!

وخندید،خاله وعموهم تماشای بحثمون بودن وماروهمراهی وباهامون می خندیدن.

همیشه وقتی دور این خانواده بودم یکم از حالت سفت سختم خارج می شدم.

امروزخوب شروع شده بودومعلوم نبودتاآخرخوب باشه یانه!

@Caffetakroman

مانتویی که دیشب تنم بودروپوشیدم وازاتاق خارج شدم.

ازهمه خداحافظی کردم وراه خونه امودرپیش گرفتم.

باواردشدنم محبوبه نگران پیشم اومدوگفت:

_سلام خانوم جان،شنیدم حالتون بدشده دیشب، الان چطورین؟خوبین؟

به نگرانی های مادرانه اش لبخندی زدم وگفتم:

_سلام،اره ولی الان خــوبم نگرا

ن نباشین.

نفس آسوده ای کشید وگفت:

_خداروشکر،خیلی نگرانتون شده بودم.

_متأسفم باعث نگــرانیتون شدم.

_این چه حرفیه دخترم،ایشالاهمیشه سالم باشی ومن نگران نشم!

@Caffetakroman

_ممنون.

خوشحال بودم کـه بـه جـای مـادرم کـس دیگـه ای بـرام مـادری مـی کردومنومثـل دخترخـودش دوست داشت.

خیلی زودلباساموعوض کردم وآماده ازخونه زدم بیرون.

بارسیدن بـه شـرکت ازماشـین پیـاده شـدم و واردسـاختمان شـدم؛به سـلام همـه کارکنـان جـواب دادم وبه اتاقم رفتم.

تقه ای به درخورد،جواب دادم:

_بله؟!

دانیاراومدداخل و گفت:

_سلام.

وبعد صندلی کنارمنوکشیدونشست.

_علیک،چه خـــبر؟

_خبرکه زیاددارم،اول بگوحال خودت چطوره؟

@Caffetakroman

_خـــوبم،توچطوری؟

دانیار:منم خوبم،اومممم.

راستش امروزمدیرفنی کارخانه کیمیامیاد اینجاتا تورو ببینه!

_مدیرفنی کارخانه کـــیمیا؟یعنی تیام شـکوهی میاد اینجا؟

_آره،واسه همین قراردادکه باشرکتشون بستیم.

_آها،اوکیه،توچـــرانگرانی؟

_آخه شنیدم که بااین قراردادشدیدمخالفه.

پوزخند مغرورانه ای زدم وگفتم:

_اون کـه مـــدیرعامل شـرکت نیسـت،هر چـــقدردلش مـی خوادمخـــالفت کنـه کسـی بـه حـــرفش اهمیت نمی ده!

_نـه!اشـتباه نکن؛درسـته کـه اون مـدیرعامل نیسـت ولـی همـه کـاره اسـت،اونه کـه شـرکتواداره می کنه وهمه کاراشوانجام می ده؛طاهاشکوهی فقط اسم مدیرعامل

رودار‌ه!

و یه جورایی عروسک خیمه شب بازیه!

@Caffetakroman

متفکر گفتم:

_که اینطور،پـــس طرف حساب اصـــلی ماتیام شکوهیه نه طـ.ـاهاشکوهی!

_درسته،اون آدم زرنگیه وبه این آسونی دم به تله نمی ده.

بایدخیلی بااحتیاط عمل کنیم.

پوزخندی زدم:

_هرچقـ.ـدرکه آدم زرنگی باشه من راهـــکار رام شدنشوبلدم،جای نگـــرانی نیست!

انگارتونسته بودم ازاضطراب دانیارکم کنم چون حرف دیگه ای نگفت.

کمی بعد تلفن اتاقم زنگ خورد.

_بله؟

منشی بود:

_خانم رئیس مدیرفنی کارخانه کیمیا می خوان شماروببینن بفرستمشون داخل؟

_آره،بفرستش.

تلفن رو که گذاشتم دانیار پرسید:

@Caffetakroman

_اومده؟

_آره.

دانیارازجاش بلندشدوگفت:

_من تنهاتون می ذارم،فعلاخداحافظ.

سرموتکون دادم ودانیارخارج شد.پشت بندش تیام اومد داخل.

مثل همیشه خوش تیپ وشیک پوش؛البته با تیپ اسپرت.

بوی عطرتلخش به مشامم خورد.

گفتم:

_خوش اومدین،بفـرمایین بنشینید.

وبه مبلااشاره کردم.

دستاشوتوی جیب شلوار جینش فروکرده بودوبدون توجه به اتاق وتزییناتش به من زل زده بود.

بی خیال روی صندلی جابه جام شدم وگفتم:

_بفرمایین بشینین جناب شکوهی،نشسته هم می تونیدمنونگاه کنید.

@Caffetakroman

پوزخندی زدوعرض اتاق روطی کردوبه مجسمه شاه شطرنج که گوشه اتاق بودنگاه کرد،دست به سینه عکس العمل هاشوزیرنظرداشتم.

به سمت میزرفت دستی به چهارخونه های سیاه وسفیدکشیدوگفت:

_خیلی به شطرنج علاقه داری درسته؟

کمرموازصندلی جداکردم ویکی ازابروهامودادم بالاوگفتم:

_من قهـرمان شطرنجم!

به نشانه تمسخرگوشه لبشوکج کرد.

تلخ شدم وگفتم:

_اگـه اومـدین دکـــــوراسیون اینجاروبرســی کنــین بایـدبگم کـه متاسفـــــانه الان فرصـــــت همراهیتونوندارم،وقـــتم پره!

باصدای بلندخندیدودستشوپشتش گذاشت.

با ته مانده ای از خنده اش گفت:

_جداً؟

@Caffetakroman

اشاره ای به میز،که خالی ازهرخودکاروکاغذی بودکردوگفت:

_ازاین همه پرونده ای که دوروبرتون ریخته معلومه چقدرگرفتارین!

نیشخندی زدم وگفتم:

_وقتی یه بچـــه رو واسه جاسوســـی می فرستن همـــین می شه دیگه!

خنده اش قطع شد،به غرور و مردونگیش برخورده بود.

به تبعیت ازخودش ازجام بلندشدم ودستامومثل خودش پشتم گذاشتم.

باقدمای آهسته نزدیکش شدم ورخ به رخش ایستادم.

سرد و پراز غرور گفتم:

_ببین پسرم،بذاریادت بدم!

عـــصر نامـه وکاغـــذبازی گذشـته،الان دوره اینتـــرنتوکامپیوتره کامپـــیوترکه مـی دونـی چیه؟!

اون مشکـیه که روی میزمنه...

وبه کامپیوتر روی میزم اشاره کردم،ادامه دادم:

_البـته اون مانیتورشه،یه روزدیگـه که وقت داشتم بقیه اجـزاشم نشونت می دم.

اینترنـت هم یه شبکه جهانیه کـه بـا اون مـی تـــونی درهرلحضـه ازشـــبانه روزبـاهرکس کـه می خـوای درارتباط باشی...

اگه شماهنوزنـامه هاتونو به پای کـــبوتر مـی بنـدین وارســـال مـی کنـین بـازم مشکـــلی نیست!

من می تونم بهـتون یادبدم،باکمال میل!

پیشونیش سرخ شد،سرشوجلوآوردوپوزخندی زد،ازداغی نفساش چندشم شد!

_نه خوشم اومد،به جزاعتمادبه نفس کاذبت زبون درازی هم داری.

ولی دختر جون جهت اصلاع بایدبگم قراردادااینترنتی درصنعت داروبی معنیه!

اصلامنع قانونی داره!

لعـنتی،نمی دونستم.

پوزخندش عمیق ترشدوگفت:

_الهی،نمی دونستی نه؟!

اشـکال نـداره...واسـه تـوی انقدباهوشـی کـه میـای درسـت جلـوی بزرگتـرین شـرکت پخـش داروبیتوته می کنی ندونستن ونفهمیدن این موضوعابه چشم نمیاد!

@Caffetakroman

ضربه خوردن ازاین فیل خیلی سخته!خیلی سخت.

اما آرتمیس کسی نیست که خودشو ببازه وجوابشو نده.

_آخ آخ،سـ.ـوءتفاهم پیش اومده انگـ.ـار،جناب باهوش!

مـن درموردقـــرارادادم بـاتوحرف نزدم،چـون فکرنمـی کنـــم هـیچ آدم عاقـــلی قـراردادش رووری مـ.ـیزبچینه!

فکرمی کردم بحثـت اون کاغذپار

ه هاونامـــه های اداریه که اینطورمشتـاقانه می خوای ببیـــنیشون.

امانه،مثل اینکه شماعـــادت دارین اسنادتون روبه نمایـــش عمومی بذارین.

البته شما اگه همچین کاری می کنی جای تعـــجب نداره!کاملاطبیعـــیه!

خـــرده ای واردنیـــستی،هیچ اشکالـــی هم نداره.

چون توهنوزخیلی کوچـــولویی،این چیزارونمی دونـــی،نمی فهـــمی!

باحرص دهنشوبازکردتاحرف بزنه!

بی حوصله دستموبالاآوردم ودرچندسانتی لباش نگه داشتم:

_بسه دیگه بچـــه جان،من کارای مهـــم تری ازسروکـــله زدن باتورودارم.

@Caffetakroman

اجـــازه حـــرف زدن بهـــش رونـــدادم ودروبـــراش بازکردم؛سرشـــوبالاآوردودرحالی کـــه باقـــدم هـــای بلندبه سمت درمی رفت گفت:

_اینجاآخرش نیست خانم احتشام،با بدکسی درافتادی!

پوزخندصداداری زدم وگفتم:

_این تهـــدیدا اندازه قدوقـــواره ات نیـــست آقاپسر،واسه این حـــرفابزرگترتو بفرست!

دروبســـتم وپشـــت ســـرهم چنـــدنفس عمیـــق کشیدم؛پشـــت میزنشســـتم ودســـتامو زیـــر چونـــه ام گذاشتم.

اولین برخوردزیادسخت نبود؛یعنی اصلاسخت نبود!

فلشـموبه کـامپیوترزدم ومشـغول بـازخوانی اطلاعـات مربـوط بـه کارخانـه کیمیاشـدم،قانع کـردن هیئت مدیره کارخانه کیمیاکارسختی نبود،ولی این پسره مانع

بزرگی برای رسیدن به خواسته امه...

بایدیه فکراساسی براش بکنم!

بازنگ خوردن تلفن ازفکرکردن خارج شدم وجواب دادم.

@Caffetakroman

دانیارخندیدوگفت:

_خب چزوندیش خانم دکترِ رئیس!

نیشخندی زدم وگفتم:

_کارسخـــتی نبود،بزرگـــترازاون نتـــونستن بامن دربیفتن!

_حالاچی میگفت؟

_چرتوپرت،تـــحدیدبزرگترازقـــدش می کرد!

_کارخوبی کردی نشوندیش سرجاش،انگارازدماغ فیل افتاده که اینقدرنچسبه!

_حالابیخـــیالش،راستی چرادیشب نبـــودی تومهمونی؟

_حسش نبود!

_چه عجب یه بارحـ.ـس مهمونی رفتن نداشـــتی!

_اینبارفرق می کرد،خب خانم دکترِ رئیس من بایدقطع کنم امردیگه ای ندارید؟

_نخیر،فعلا.

گوشی تلفن روگذاشتم سرجاش ودوباره مشغول کارم شدم.

به محض برداشتن گوشی صداش اومد.

@Caffetakroman

شکوفه گفت:

_سلام آرتمیس جان؛خوبی؟

_بله خوبم،پریناز‌خونه است؟

شکوفه متعجب گفت:

_بله عزیزم،صداش کنم؟

_نه اگه می شـــه آماده اش کن می خـــوام بیام ببرمش!

یکم تردید داشت،مکثی کردوگفت:

_می ترسم حالت دوباره بدبشه،من واقعاواسه اون شب متاسفم.

_این چـــه حرفیه؟تقصـــیرتونبودکه!

حالا آماده اش کـــن میام می برمش یه دوری این اطراف بزنیم.

_باشه عزیزم،فعلا.

قطع کردم وازجام بلندشدم.

تیپموچـک کـردم وبابرداشـتن کـیفم ازاتـاق خـارج شـدم،نمی دونـم چرامهـراین دختـرداشـت بـه دلم می نشست ومی خوام بیشترپیشم باشه.

انگاردارم بااین ضعفم هم کنارمیام!

@Caffetakroman

سوارماشینم شدم وتازه یادم اومدکه من آدرس خونه اشونوندارم.

اووووف،اینم ازهوش وحواس من...

یـه اِس واسـه زیبـا فرسـتادم وآدرس روازش پرسـیدم،بادادن آدرس ماشینوروشـن کـردم وبـه راه افتادم.

بعـــدازربع ســـاعت رســـیدم دم ویلاشـــون،بعدازمدت کوتـــاهی انتظارشـــکوفه پرینازوحاضـــروآماده آورد.

ازماشین پیاده شدم وپیششون رفتم.

پرینازباخوشحالی گفت:

_سلام خاله.

_سلام کوچـــولو.

شکوفه روبه به پری گفت:

_پرینازخاله رواذیت نکنیا !

@Caffetakroman

_باشه مامانی.

شکوفه با لبخند روبه من کرد وگفت:

_دختر مؤدبیه فقط یکم شیطونه،مطمئنم با تو خیلی خوب صمیمی می شه.

_آره حتما همینطوره،من امروز می خوام وقتمو باهاش بگذرونم تا...

بـا جیـغ شـکوفه نصـف حرفمـو ادامـه نـدادم و باسـرعت بـه عقـب برگشـتم،باچیزی کـه دیـدم چشمهام گشاد تر از حد معمول شد؛پریناز وسط این خیابون شلوغ

رفته بود وازاون طرف هم ماشینی داشت می اومد.

وقت رو تلف نکـردم وبـا سـرعت خودمـو رسـوندم بهـش و هلـش دادم از جلـوی ماشـین کنـار،ولی به جای اون من باماشین برخوردکردم وآخرین چیزی که

شنیدم صدای جیغ شکوفه بود.

دانیار...

@Caffetakroman

توی اتاقِ کارم مشغول بودم که صدای گوشیم بلندشد.

_بله آبجی؟

شکوفه باگریه گفت:

_دانیارآرتمیس.

بااومدن اسمش همهمه ای دروجودم به پاشدوآشفتگی تمام وجودموفراگرفت.

_شکوفه چی شده؟

_دانیارخودتوبرسون،آرتمیس تصادف کرده.

نگرانی وترس مثل خوره به جونم افتادن،ترس ازدست دادن عشقم.

باته صدای نسبتابلندی گفتم:

_درست حرف بزن ببینم چی می گی.

آرتی تصادف کرده؟کجا؟تو اونجا بودی؟

_آره،بیابه بیمارستانی که می گم.

باگفتن آدرس معطل نکردم وگوشی روقطع کردم.

@Caffetakroman

باسرعت خیلی بالایی رانندگی می کردم،

تارسیدن به بیمارستان تقریباپروازکردم.

همه درسالن انتظارجمع شده بودن وحال هیچکدومشون تعریفی نداشت.

آشفته و نگران روبه کاوه گفتم:

_چی شده کاوه؟آرتمیس چطورتصادف کرده؟حالش چطوره؟

گریه وزاری خانم ها منوبیشترنگران می کرد،کاوه با درموندگی و نا امیدی، هویدایی گفت:

_ماشینی به آرتمیس زده،الانم بردنش اتاق عمل.

کلافه دستمو داخل موهام فروکردم.

نه خدایا،اون نبایدچیزیش بشه،عشق یخی منوبهم برگردون،من بدون اون می میرم.

اون حق نداره منوتنها بذاره!

تیام...

@caffetakroman

تومحیط بازبیمارستان باشهاب نشسته بودم که گوشیش زنگ خورد.

_بله؟ الان میام.

_چی شده؟

شهاب درحالی که ازجاش بلندشده بودوداشت باسرعت به سمت ورودی بیمارستان م

ی دویدگفت:

_یه مریض اورژانسی آوردن،ببخشید تیام بعدا باهات تماس می گیرم.

حتماحـالش خیلـی وخیمـه کـه شـهاب اینطورباشـتاب رفت،شـونه ای از روی ندونسـتن وبـی خیالی بالا انداختم.

خب بهتره که تا اینجا اومدم یه سری هم به تبسم بزنم،

ازجام بلندشدم وبه داخل بیمارستان رفتم.

دم اتاق عمل خیلی شلوغ بود...صدای گریه وزاری توی سالن اتاق عمل پیچیده بود.

چیـزی کـه تـوجهم روجلـب کردمـدیرفنی شـرکت آسـایش دانیـارنیکخواه بودکـه دربـین اوناحضورداشت وخیلی نگران وآشفته به نظرمی رسید.

@Caffetakroman

ازاونجایی که من خیلی کنجکاوتشریف دارم بایدته وتوی این قضیه رودربیارم،

والبته حدس میزنم مورداورژانسی که تازه آورده بودن هم مربوط به اونباشه!

ازهمکـارای تبسـم شـنیدم کـه بـه اتـاق عمـل رفتـه وگفـتن فقـط مـدت کمـی بـه اتمـام عمـل رسیده!

حالاکه تااینجا اومده بودم بهتربودبمونم تاعملش تموم بشه،خیلی وقته ندیدمش.

بااین فکربه سمت صندلی های سالن رفتم ونشستم.

کاوه...

خیلی نگران وپریشون بودم،دلم می خواست بشینم وسط سالن بدون ترس از شکستن غرورم زاربزنم.

به هزارزحمت وخواهش تمنامانوبردیم خونه،الان تقریباسه ساعتی بوده که به اتاق عمل برده بودنش ولی هنوزخبری نبود.

@Caffetakroman

از یه طرف دیگه مردی که به آرتمیس زده بود همراه با پلیس همینجا بودن.

اصلا حوصله نداشتیم و پدرم گفت تا رضایت بدیم برن،چون مقصر نبود.

منم همون کار رو کردم و ردشون کردم برن،البته باید یه سری هم به کلانتری می زدم تا رضایتمون کامل تر بشه.

اما الان حال آرتمیس از هر چیزی مهم تره!!

دانیار...

بااضطراب عرض سالن روطی می کردم.

دلم می خواست این درلعنتی روبشکنم وبرم توببینم اوضاع چطوره.

پس چراهنوزخبری نشده؟

روبه کاوه گفتم:

_پس چـ...

ادامه حرف تودهنم ماسیدچون پرستاری بالاخره ازاتاق عمل خارج شد،

درکثری ازثانیه همه دوره اش کردیم.

@CaffetaKroman

_چی شدخانم پرستار؟

لبخنددلگرم کننده ای زدوگفت:

_نگران نباشید!

ماهیچ امیدی به موفقیت این عمل نداشتیم ولی انگارخواست خدابودکه زنده بمونن.

الانم عمل تموم شده وداریم به بخش منتقلشون می کنیم!

نفس آسوده ای کشیدم ونیمچه لبخندی روی لبم سبز شد.

این چندجمله قدرت خیلی زیادی به برگردوندن زندگی من روداشت؛

عملش به خوبی تموم شده بودواین موضوع خیلی واسم خوشحال کننده بود!

ولی حیف که بایدچندماهی روباعصاراه می رفت، چون شنیدم پای راستش شکسته بود،می دونم خیلی ناراحت می شه که خونه نشین بشه، ونتونه بیاد

@Caffetakroman

شرکت.

تیام.

تبسمودیدم که بالبخندداشت به سمتم می اومد.

ازجام بلندشدم وباهاش دست دادم.

_سلام دادش.

_سلام عزیزم،خوبی؟

باسرخوشی گفت:

_حالاکه تورومی بینم عالی ام!

لبخندکجی زدم وگفتم:

_خوبه!

_چی شده شمایادی ازماکردی؟

شونه ای بالاانداختم وگفتم:

_اومده بودم شهابوببینم گفتم به توهم سری بزنم.

@Caffetakroman

خودشودلگیرکردوگفت:

_پس بگو،توکه هیچ وقت واسه خاطرمن نیومدی که الان انتظارداشته باشم.

_حالاناراحت نشو،مهم اینه که اومدم بخشت تا ببینمت چه واسه خاطرتوچه واس خاطردیگه ای!

درحالی که باهم راه می رفتیم گفت:

_آره،به قول خودت خوبه که اومدی حالابه هرخاطری!

_خب،بگوعملت چطوربود؟

انگارکه داره چیزی روبه خاطرمیاره گفت:

_بدنبود،ولی دراوجی که ما از زنده موندنش ناامیدشده بودیم وفکرمی کردیم الانه که بمیره دوباره ضربان قلبش سرجاش برگشت.

تاحالاهیچ وقت توی عملی اضطراب نداشته بودم؛خیلی برای این دخترنگران بودم،ولی عملش خوب پیش رفت،نمی دونی خانواده اش چقدرخوشحال

شدن!

انگشتش رو روی شقیقه اش گذاشت ومتفکر ادامه داد:

_اسم خوبی ام داشت،صبرکن،اها؛به نظرم اسمش آرتمیس بود!

سپس تکرار کرد:

_آره آرتمیس احتشام.

باچشمانی از حدقه دراومده و با داد گفتم:

_چی؟گفتی اسمش آرتمیس احتشام بوده؟

_آره چرا داد می زنی؟چطورمگه،می شناسیش؟

درحالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم:

_یه جورایی.

بعدازمکث کوتاهی ادامه دادم:

_الان وقتت آزاده؟

نفسشوباصدابیرون فرستادوگفت:

_نه متاسفانه،چندساعت دیگه به اتمام شیفتم مونده!

_خیلی خب باشه،پس من میرم.

_باشه...مواظب خودت باش،خداحافظ.

@Caffetakroman

خدافظی کردم وازش دورشدم.

لحضه آخربرگشتم وبراش دستی تکون دادم واونم متقابلاهمین کاروکرد.

آرتمیس احتشام؛معروف به دختریخی،موفق درصنعت داروسازی وفارغ التحصیل ازدانشگاه معروف بریتانیا،مدیرعامل شرکت باصابقه وبزرگ آسایش و کسی

که برای کارخانه کیمیاوسایرشرکت های دیگه تحدیدبزرگیه.

اون تونسته درظرف چهارماه اسم شرکتش رودرتمام کشورپخش کنه ویکی ازشرکت های قدرتمند در کشور بشه.

تازگی هاتونسته فرمولی برای مبارزه بابیماری سل درست کنه ومشتری های پراپاقرصی برای خریدن فرمولش جذب کنه!

اینها اطلاعاتی بود که از توی اینترنت پیدا کرده بودم،اما باید اینم اضافه کنم که مهم ترین هدف آرتمیس احتشام و پرسنل شرکتش نابود کردن همسایه

@Caffetakroman

اشونه! یعنی شرکت آرامش ...

اما اینو خودم پنهانی فهمیده بودم!

دختری مغروروبسیارباهوش که بدون کمک کسی تونسته خوشودراین سطح بالابکشه؛حیف که چنین فردبه ظاهر ابر قدرتی گوشه بیمارستان افتاده!

پوزخندی زدم،درحیرت بودم که چطوردراون روزبالکنت زبانش اینطورعالی تونست حرف بزنه؟!

باغروروواعتمادبه نفس کامل!

مهم ترمسلط بودنش بودکه همه روبه وجدآورد،حتی پدرخشک وبی احساس منو!

اما من هرطورشده بایدبابارواضی کنم تااین قراردادروفسخ کنه!

این کار، ریسک بزرگیه وممکن اهداف مالی شرکتمون روبرطرف نکنه!

بایدبابارووببینم وباهاش صحبت کنم تاراضی به فسخ قراردادبشه.

وگرنه خودم دست به کار می شم و هر طور شده سنگی جلوی اهداف شومش می اندازم!

@Caffetakroman

دانیار...

دیشب آرتمیس روبه بخش منتقل کردن ومن بایدمی رفتم ملاقاتش،ولی برای اون رفتن به شرکت مهم ترازدیدنشه!

سوارماشینم شدم وراه بیمارستان رودرپیش گرفتم،بهتره سرزنشم کنه تابه ملاقاتش نرم ولی دلم خیلی واسش تنگ شده وبایدببینمش.

آرتمیس...

بااحساس سوزش چیزی دردستم چشماموبازکردم.

پرستاربودوداشت سِرمم روتعویض می کرد.

لبخندی بهم زد و گفت:

_بیدارت کردم عزیزم؟

درد داشتم اما غرور وزبون درازم سر جاش بود.

@Caffetakroman

_پ ن پ ،می خـــوای باآمپـــول زدنت بیدارنشم؟

لبخندی زدوگفت:

_ببخشیدگلم،خب،الان دردی نداری؟بهتری؟

دردکه توتنم فراوانه ولی من اینقدلوس نیستم که هی آه و اوه کنم.

تازه اینم دکتر نیست که بهش ربط داشته باشه!

سرد و بی حوصله روموازش برگردوندم که تمام بدنم تیرکشید.

پرستارکامل ازدرخارج نشده بودکه دوباره سرشوآورد داخل، وگفت:

_انگارملاقاتی دارین.

حوصله هرچیزی روداشتم اِلااحوال پرسی وخاله زنک بازی!

دانیاربالبخندهمیشگیش، ویه شاخه رز قرمز در دست داخل شد.

صندلی کنار تختم رو برداشت وگفت:

_سلام عزیزم،حالت خوبه؟

بی تفاوت فقط سرموتکون دادم.

@Caffetakroman

بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجادبشه نشست روی صندلی کنارتختم.

گل رزقرمز روبه سمتم گرفت وگفت:

_اینم گل مورد علاقه ات.

ازش گرفتم وباتمام وجودم بوییدمش،حس خوبی روبهم می داد.

به زحمت لب زدم:

_توچرانرفتی شـــرکت؟

لبخندشوتمدیدکردوگفت:

_می دونستم همین سوالو ازم می پرسی ولی خب نبایدمی اومدم ملاقاتت؟

_این وقــت صبح؟

شونه ای بالاانداخت وگفت:

_خب بعدازاینجامیرم شرکت.

حرفی دیگه ای نزدم ودوباره گل روبوکردم.

@Caffetakroman

بازم سکوت روشکست:

_حتماخیلی ناراحتی نمی تونی بیای شرکت.

سرموبه طرفش چرخوندم وسردگفتم:

_کی گفته نمی تــونم بیام؟

متعجب چشماشوگردکردوگفت:

_خب عزیزمن آخه چجوری با این پات میای؟

_باعصا.

وتودلم ادامه دادم،لکنتی که بودم حالاچلاغم شدم!

دانیار گفت:

_خیر،الان دیگه وقت استراحت مطلقه!

_مگه توتایـــین می کنی؟

_البته!

_چه غلطـــا!

خندیدوگفت:

_توجه کردی که چقدرازت حرف کشیدم!

@Caffetakroman

_اینا عوارض همنشـــینی باتوه!

_حالامن هرچی می گم توبه خودم ربط بده!

_البته!

این کلمه رومثل خودش گفتم؛دوباره خندید.

بعدازقطع شدن خنده اش دستشوزدزیرچونه اش وزل زدبهم.

ازنگاه خیره اش خسته شده بودم.

اخمهای درهمم رو تا روی بینیم فرو بردم.

_می شه اینجوری نگـــام نکنی!؟

درحالی که هنوزم حالتشو حفظ کرده بودگفت:

_چرا؟

چیزی نگفتم وسکوت کردم،ازنگاهش معذب نمی شدم فقط برق چشماش آزارم می داد.

برای عوض کردن بحث اشاره ای به ساعت دیواری اتاق کردم و کلافه گفتم:

_نمی خـــوای بری؟

@Caffetakroman

نگاهی به ساعت انداخت وگفت:

_چه زودساعت هشت شد.

ازجاش بلندشدوادامه داد:

_خب خانم دکتر؛ازخودت مراقبت کنیا!

خیالت ازبابت شرکت هم جمع باشه چون کمترازتومدیریتش نمی کنم.

نتونستم سرمو به تایید تکون بدم چون گردنم بسته بود،گفتم:

_باشه،درضمن بهم نگو خانم دکتر با خانم رئیس راحت ترم...

خب فقـ.ـط کی مرخصم می کنن؟

بالبخندی که دوتا چالهای قشنگ لپ هاش رو نشون می داد گفت:

_حالاچه عجله ای عزیزم؟هستن خدمتتون.

_دانیارمسخـ.ـره بازی درنیـ.ـارا! درست بگـ.ـو.

_دیگـه تادکتربیاددوبـاره معاینـت کنه،اگـه ببینـه حالـت بهتـره مرخصـت مـی کنـه واگـه نـه کـه همینجاموندگار می شی!

@Caffetakroman

نفسمودادم بیرون وگفتم:

_اوکی.

_خب من رفتم خداحافظ.

_بای.

دانیارازاتـاق رفـت بیرون،دردهـام از قبلـی خیلـی بیشـتر شـده بـودن ،وازطرفـی هـم خـوابم میومد،بیخیال دردام شدم وچشماموبستم تابخوابم.

بادردزیادی که داشتم ازخواب بیدار شدم،سرم وحشتناک تیر می کشید ومخصوصاپای راستم بدجوردردمی کردن.

طوری که دلم میخواست زاربزنم،

انگاریه وزنه بزرگ روی سرم بود،چشمام ازشدت درد سرم پراشک شده بودن.

از اونجایی که دست راستم هم ضربه دیده بود،به زحمت با دست چپم دکمه قرمزی که کنارتختم بودروفشاردادم.

مدتی بعدهمون پرستاری که سِرمم روتعویض کرداومدداخل.

بادیدن حالم دوباره ازاتاق رفت بیرون وبادکتربرگشت.

دکترهمون طور که میزان تب و سِرمم رو چک می کرد گفت:

_خیلی درد داری؟

بی حال فقط چشمهامو باز وبسته کردم،

باسوزشی دردستم فمهیدم آرامبخشی بهم تزریق کردن ولی هنوزدرهمون حال بودم.

دکتررروبه پرستارگفت:

_داروهاشودادین؟

_بله آقای دکتر.

دکتررروبه من ادامه داد:

_آرامبخش الان اثرمی کنه.

نــه تنهااثرنکردبلکــه دردهــام داشــت بیشــترمی شــد،ازدردلبام روگــازمی گــرفتم ولــی ازدهــنم صدایی خا

رج نمی شد.

@Caffetakroman

حدود ۱۰ دقیقه ای با دردای زیادم گذشته بود که پرستار روبه دکتر گفت:

_پس چراهنوز اثرنمی کنه؟آمپولش خیلی قوی بود!

دکترگفت:دردش زیاده!

آرامبخش اثر زیادی نداره بایددردوتحمل کنه.

به زحمت درحالی که از درد به خودم می نالیدم،گفتم:

_دارم می میرم،یـ.ـه کاری بکنین لعنتیا!

نمی تونستم دردم رو پنهان وباته صدای پایینی ناله می کردم.

دکتربه پرستار گفت:

_یه آرامبخش دیگه بهش تزریق کن!

پرستاراطاعت کردوبه آرامبخش دیگه بهم زد،مدت طولانی گذشت که اینبارکم کم داروواثرکردوچشمهام بسته شد.

کاوه.

بلند صدا زدم:

_زیباپس کجایی؟

@Caffetakroman

زیباازآشپزخونه گفت:

_میام الان.

روبه مامان ادامه دادم:

_باباهم میاد؟

_بله.

کمی بعد باباوزیباباهم اومدن،ماشینوروشن کردم وبه راه افتادم.

روبه مامان گفتم:

_مامان چراصبح نرفتین؟آرتمیس ناراحت می شه!

_رفتم ولی پرستارش گفت تازه خوابیده دلم نیومدبرم بیدارش کنم.

سری تکون دادم وبعدمکث طولانی گفتم:

_خدابهمون رحم کردکه آرتی چیزیش نشد!دکترش گفت خون زیادی ازش رفته وسرشم ضربه بدی دیده!

مامان با ناراحتی گفت:

@Caffetakroman

_آره،خداخودش دخترمو بهم برگردوند.

بابا گفت:

_معلوم نیست کی مرخصش می کنن؟

زیبا هم به بحثمون اومد:

_تاحالش بهتربشه دیگه.

_من می دونم آرتی زیادنمی مونه!

اون خیلی روکارش حساسه.

باباجواب داد:

_درسته،ولی من سعی می کنم راضیش کنم بمونه تازمانی که دکتربهش گفت،البته اگه به حرفم اهمیت داد!

مامان گفت:

_این کاروبکن،آرتمیس خیلی یه دنده است ولی شایدزیربارحرف توبره.

دیگه تارسیدن حرفی زده نشد و همه در ذهن خودشون درگیر بودن.

وقتی رفتیم خیلی معصوم وآروم خوابیده بود.

@Caffetakroman

نه از اون چشمهای سرد و یخیش خبری بود ونه از نگاه ملامت گر و بی تفاوتش!

انگاروقتی می خوابیدآرتمیس دیگه ای می شدوازاون دخترمغروروسردبه یه دخترنازومهربون تبدیل می شد.

ولی تواین دوروزخیلی لاغروضعیف ترشده بود و زیر چشمهای قشنگشم گود افتاده بود.

صبحم که حالش خیلی بد شده و دردهاش بیشتر ازقبل عود کردن،اونام مجبور شدن بهش آرامبخش بزنن تا بخوابه.

کاش من به جاش بودم ونمی دیدم انقدردردمی کشه!

چیزی که توجهم روجلب کرده بودگوشی آرتمیس بودکه همش کسی به اسم " Ar"بهش زنگ میزد.

نمی دونم"Ar"کیه ولی ازروزتصادف آرتمیس تاالان بلکه صدباربه تلفنش زنگ زده.

به خودم اجازه نداده بودم که برش دارم چون آرتمیس به شدت عصبانی می شد،خوب می شناختمش و می دونستم چه اخلاق هایی داره.

@Caffetakroman

تواین فکرابودم که زیباسکوتمون رو شکست وگفت:

_مامان بیدارش کنم؟

مامان آروم گفت:

_نه دختر،بذاراستراحت کنه بیدارکه بشه دوباره دردهاش شروع می شن واذیت می شه.

ازتکون خوردن پلک هاش فهمیدم بیداره و تا بشه دیره!

آرتمیس باصدای خش داروگرفته ای گفت:

_من خـ.ـودم بیدارم.

مامان دستشوگرفت وبوسیدوگفت:

_سلام عزیزدلم،بهتری؟

باباوزیباهم سلام کردن وحالشوپرسیدن.

منم واسه اینکه از قافله جا نمونم گفتم:

_سلام خواهری،خوبی گلم؟

آرتمیس مثل همیشه سرد جواب داد:

@Caffetakroman

_سلام،آره بهتـ..ـرم.

باباگفت:

_الهی همیشه سلامت باشی عسلم.

مامان دنباله صحبتو گرفت:

_الان اصلا دردنداری دخترم؟

آرتمیس بی حوصله گفت:

_نه خاله.خـــوبِ خوبم.

مامان گفت:

_خداروشکر.

آرتمیس روبه من کرد وگفت:

_ازدانیارخبـــری نداری؟

_نه،چندروزه ندیدمش.

حتمادرگیرکارای شرکتته!

آرتمیس درادامه گفت:

_گوشیم دست توعه؟؟

@Caffetakroman

سری تکون دادم وازجیبم بیرون آوردم ودادم بهش.

مامان ازجاش بلندشدوازیخچال کوچک گوشه اتاق کمپوتی روبازکردوآورد.

تکه ای روبه چنگال زدونزدیک دهان آرتمیس برد.

_بخوردخترم جون بگیری.

آرتمیس سرشوبه طرف مخالف گردوندوگفت:

_نمی خـوام حالـت تهوع می گیـرم!

_نه مادر،تویکم بخور.

مامان چنگالونزدیک تربردکه دوباره آرتمیس مخالفت کرد.

گفتم:

_ای بابا،زهرنیست که دخترخوب.

آرتمیس با تشر گفت:

_خاله جان گفتـم نمی خورم پس گیرندین دیگـه!

@Caffetakroman

_ازدست تویه دنده،اُه.

زیباخندیدوباباگفت:

_لجبازی نکن دختر.

آرتمیس جواب ندادچون دوباره گوشیش زنگ خورد.

آرتمیس.

تلفنم زنگ خوردواسم مخفف انگلیسی آریاروش خودنمایی می کرد.

ریجکت کردم که دوباره زنگ زد.

همه منتظربه من نگاه می کردن که مامان گفت:

_جواب بده گلم.

اضافه کرد:البته اگه می تونی.

تماسو،وصل کردم که صدای آشفته ونگران آریاتوگوشم پیچید.

_الوآرتمیس.

_بـ.ـله؟

_آرتمیس خودتی؟

@Caffetakroman

_آره.

_منوتـامرزجنون بـردی دختر؛خیلـی نگرانـت بـودم چراتماسـاموجواب نمـی دادی؟دلـم هـزارراه رفت...

حداقل یه اِس می نداختی که می فمیدم سالمی.

_حالاچیـ.ـزی نشـ.ـده،فهمیدی که زنـ.ـده ام!

سعی کردنفس عمیق بکشه تا ازعصبانیتش کاسته بشه،اینوازپشت تلفن هم می شدفهمید.

خصوصا من که به کل عادت هاش آشنایی داشتم!

باتشر گفت:

_توهیچ وقت نگرانی منودرک نمی کنی!

مگه من فقط بایدبدونم زنده ای؟

من تانبینمت یاصداتونشنوم که مردم و زنده شدم!

هنوزم احساسمو درک نکردی؟

@Caffetakroman

بی توجه به حرفاش سرد و تلخ گفتم:

_من بعـدا زنگ می زنـم بهت...بای.

بدون

مهلت اجازه برای حرف دیگه ای گوشی روقطع کردم.

کاوه مشکوک گفت:

_کی بود؟

_یکی ازدوسـتام.

انگارمطمئن نشد.

_دوستت؟

زیباروبه کاوه جواب داد:

_خب آره دیگه..

به عمو گفتم:

_می شه کارامودرســـت کنین من مرخص بشـ.ـم؟!!

سعی کردم این جمله روباحالت مظلومی بگم،که می دونم گند زدم.

@Caffetakroman

خاله زودبه جای باباجواب داد:

_چی چیومرخصت کنن؟

توتازه دیشب به بخش منتقل شدی!

تاکجامی خوای به لجبازیت ادامه بدی؟ تازمانی که دکترت بگه اینجامی مونی!

نفسموباصدادادم بیرون و خشن گفتم:

_من کلی کـــاردارم،نمی شه اینجاروتخـــت بیمارســـــــتان راحت بخـ.ـوابم!

عمو با آرامش گفت:

_کاراتوکه دانیارانجام می ده باباجان،توالان بایدفقط استراحت کنی!

کاوه وسط بحثمون)رید:

_تازه،گیریم مرخصت کردن ولی توکه نمی تونی بری شرکت!

_چرانمی تـ.ـونم؟

یامنوازاین جامی برین یاخـ.ـــودم مـی گـم بیـان ببـــ.ـــرنم اینجـارو هـم رو سـرتون مخروبـه مـی کنم!

@Caffetakroman

افتاده بودم رو دنده لج و قُد بازیم گل کرده بود!

خاله با تشر بهم توپید:

_آرتمیس!

زیبا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

_مامان شماکه می دونین آرتمیس گوشش به این حرفها بدهکارنیست!

پس بهتره کاری روکه می گه انجام بدین!

عموگفت:

_باشه،ولی عواقبش پای خودته آرتمیس!!

لبام به کج خندی کش اومدن ولی سرم تیرکشیدولبخندم ازرولبام ماسید.

بد جورد سردرد هایی می گرفتم!

لبخندم از دید خاله دور نموند و باحرص گفت:

_ازدست توازدست توآرتمیس خانم لجباز!

کاوه از جاش بلند شد وگفت:

_پس من میرم کارای ترخیصشوانجام بدم.

عموسری تکون دادوکاوه ازاتاق خارج شد.

@Caffetakroman

خاله گفت:

_فقط یه چیزی!

صورتم روبه طرفش برگردوندم و پرسشگر نگاهش کردم که ادامه داد:

_میای خونه مادیگه؟

پوفی کشیدم و بدخلق گفتم:

_چاره ی دیگــه ایم دارم مگه؟

زیباوخاله وعموازحالت چهره ام زدن زیرخنده.

* * * * *

خاله گفت:

_کاوه زیربقلشوبگیر.

کاوه اطاعت کرد و زیربازموگرفت.

به زورلب زدم:

_باعصـــامیرم.

@Caffetakroman

عمو جدی گفت:

_بازشروع کردی لجبازی رو؟

چطورباعصامیری پات که تازه دیشب عمل شده!

زیبا هم گفت:

_عجب دخترسِرتقی هستی تو.

اصلاحوصله غرغرهاشونونداشتم.

به زوروزحمت نشوندنم روی ویلچر.

اعصابم بدجورخراب بود،حس بدی بودکه نمی تونستم باپاهای خودم راه برم تامحتاج کمک گرفتن ازکسی نباشم!

پام وسرم بدجوردردمی کردن.

حالا خوبه دستم دردش ساکت شده بود.

تنگی نفس هم داشتم ولی خب نبایدچیزی به زبون بیارم تابهانه دستشون بدم تانگهم دارن اینجا.

@Caffetakroman

ازبیمارستان وفضاش حالم به هم می خوره!

دوباره بایدبرای نشستن توی ماشین جابه جامی شدم.

دلم می خواست خودم بلندشم وبشینم؛بدون نیازبه کمک کسی!

اینباربا این جابه جایی شدت دردپام بیشترشد

آروم آخی گفتم که ای کاش نمی گفتم.

چون صدای کاوه در اومد:

_همینه،اینهمه جابه جایی پات دردمیگیره دیگه!

کاوه پُر از یاوه!

خشمگین گفتم:

_تویک_ـی دیگه خفه شو!!

خاله با ملایمت گفت:

_آروم پاتودرازکن.

کاری روکه گفت انجام دادم.

@Caffetakroman

صندلی های عقب که کلاتحت محاصره من بودن!

برای همین باباوزیبا بایدباتاکسی بیان.

چون پاهام رودرازکرده بودم جایی واسشون نبود.

باحرکت ماشین سرم به صندلی تکیه دادم وچشماموبستم.

خواب نبودم فقط دلم می خواست چشماموببندم تاشایدازدردسرم کم بشه...

بایددرزمان مناسبی به آریازنگ بزنم.

این بازی بایدهرچه زودترشروع بشه وگرنه تمام نقشه هام خراب می

شن!

من برگشتم تا انتقامم رو بگیرم.

آریابایدبهم وابسته بشه!

من کاری می کنم که نتونه بدون من نفس بکشه!

پوزخندپرنگی روی لبم نقش بست و قلب و فکرم مملو از حس تنفر و انتقام شد.

@Caffetakroman

* * * * *

بی حوصله وکلافه به گریه وزاری های محبوبه خانم گوش می کردم.

_الهی من فدات شم خانوم،چقدرلاغرشدین تواین چندروز!

کاش ماشین به من می زدبه جای شما...

خیلی درد دارین خانم جان؟؟

اگه آقاکاوه بهم خبرنمی دادکه شکرخداسالمین من سکته روزده بودم..

دخترم واستون سوپ درست کنم بخورین؟

اووف.سرم ازحرفاش نترکیده هنوز زیادمه!

یک بند و بدون نفس حرف می زنه.

خاله سعی کرد آرومش کنه:

_جای نگرانی نیست محبوب جان،می بینی که شکرخدا فقط پاش شکسته وآسیب دیگه ای ندیده!

الانم بهتره که مابریم بیرون تااستراحت کنه!

@Caffetakroman

خوب شدخاله گفت وگرنه دیگه داشتم ازحال می رفتم.

محبوبه خانم درحالی که باگوشه روسریش اشکاشوپاک می کردگفت:

_باشه خانم جان...

وروبه من ادامه داد:

_چیزی خواستین خبرم کنین.

به زحمت سرمو تکون دادم.

خاله ومحبوبه ازاتاق خارج شدن.

فرصت رومناسب دیدم وگوشیموبرداشتم تابه آریازنگ بزنم.

بابوق اول برداشت...

_سلام آرتمیس.

_سلام،گفتـــی کارم داری پـــس زودکارتوبگو!

_اجازه می دی منم حرف بزنم...

سکوت کردم که بگه.

_اول بهم بگوچراتوی این وقت به تلفنام جواب نمی دادی؟

@Caffetakroman

پوفی کشیدم وبعدمکثی شمرده شمرده گفتم:

_ببین آریا،من تـــصادف کردم،واســـ...

حرفموقطع کردوباصدای آشفته ای بهت زده گفت:

_چـــــی؟

تصادف کردی؟ الان چطوری؟حالت خوبه؟مشکل خاصی که نداری؟

_آره،خـــوب

م،تازه ازبیمـــارستان مرخص شدم.

_مگه کی تصادف کردی؟

سردتر از قبل گفتم:

_دوروزپـــیش.

_دوروزپیش؟

خب چرا به این زودی مرخصت کردن؟

_خودم بیشـــترنمـــوندم،حالم خـــوبه.

@Caffetakroman

_عجب دختری هستی تو!

به فکرسلامتیت هم نیستی؟

خب حداقل دوروزمی موندی بیمارستان!

_حالادیگـــه چیزیه که شـــده،خب کارتوبگـــو.

نفسشوباصدافوت کردوگفت:

_می خواستم ببینمت ولی الان که نمی شه.

_برای چی می خـــوای منوببینـــی؟

_موضوعی روبهت بگم.

_خب الـــان بگو!

_پشت تلفن نمی شه؛بایدببینمت.

_الانا نمی تونـــی منوببینی.

_اشکال نداره.هروقت دیدمت،خب کاری نداری؟

بی حوصله از حرفهاش که تمومی نداشت گفتم:

_نه.

@Caffetakroman

_پس خداحافظ.

گوشی روقطع کردم وروی عسلی کنارتختم گذاشتم.

دست محبوبه خانم روپس زدم وباکلافگی گفتم:

_بسه دیگـــه،سیرشدم!

_خانم جان تازه دوقاشق خوردین؛حداقل این کاسه سوپ روکه بایدتموم کنین!

با تاکیدجواب دادم:

_یه قاشـــق دیگـــه هم جاندارم،اوه بســـه!

دستشوعقب کشیدوگفت:

_خیلی ضعیف شدین،اینطوری بخواین پیش برین پوست واستخون می شین.

_می خـــورم،ولی به اندازه!

ازجاش بلندشدوگفت:

_باشه،پس من می رم.

چیزدیگه ای نمی خواین؟

@Caffetakroman

هنوزجواب نداده بودم که خاله داخل شدوگفت:

_آرتمیس جان شکوفه ایناومدن توروببینن.

میای بیرون یااونابیان اینجا؟

_میام بیـــرون.

_الان کاوه روصدامیزنم کمک کنه ببریمت بیرون.

وهمراه محبوبه خانم ازاتاق خارج شدن.

بایدبرای بردنم چهارنفروصدامی کردن؟

اووف...

نگاهی به سروضعم انداختم،

چندروزبودحمام نرفته بودوحالم ازخودم بهم می خورد!

لباسامم امروزصبح عوض کردم،یه تاپ شلوارک پوشیده بودم ولی برای رفتن به جمع مناسب نبودن.

کاوه ودانیاراومدن داخل اتاق،عقل تو کله اشون نداشتن انگار،نمی دیدن من معذبم.

@Caffetakroman

تند رو بهشون گفتن:

_می خـوام لباس عوض کنم،زیباروبگین بیاد،خودتونم بیرون!

کاوه سری تکون دادوازاتاق خارج شد.

اما دانیار به حرفم اهمیتی نداد و روی تخت کنارم نشست وگفت:

_چطوری الان؟بهتری؟

با عنقی گفتم:

_مگه چـلاغی هم خوبی داره؟

می بینی کـــه!

برای لبـــاس عوض کردن بایـــدمنت این واونـــوبکشم.

_زیبا اینواون نیست که،خواهرته!!

_به هرحـــال خوشم نمـــیاد!

زیبا اومدداخل وبحث مانیمه تموم شد.

بارفتن دانیاربه کمک زیبابه زوروزحمت لباساموعوض کردم.

زیباعصاموآوردوزیریکی بقلموگرفت.

@Caffetakroman

داشتیم ازاتاق خارج می شدیم که دانیاراومدتو.

زیبا با دیدنش هی رنگ عوض می کرد!

دانیار گفت:

_می خوای کمکت کنم؟

_نخیـــر!

موهام دائم روی صورتم می اومدن وبرای همین اعصابم خراب شده بود،

دیگه خیلی ازدستشون کفری شده بودم...

باتشرروبه زیباگفتم:

_می شه موهامـ.ـوکناربزنی؟

کاری که گفتم روانجام داد و از اتاق خارج شدیم.

بانشستن روی مبل نفس آسوده ای کشیدم؛

روژان وخانواده اش هم اومده بودن.

به سلام واحوال پرسی همشون جواب دادم.

@Caffetakroman

چشمم افتادبه پرینازکه پشت مادرش قایم شده بود.

چه بلاهایی که بخاطرش سرم نیومد!

روژان ورویا داشتن به طرف مبلی که من وزیبانشسته بودیم میومدن.

روژان مهربون گفت:

_سلام گلم،حالت خوبه؟

خواهرش هم بااکراه گفت:

_سلام آرتمیس جون.

_سلام،ممنون خوبم.

روژان ادامه داد:

_سلامت باشی خانومی،توچطوری زیباجان؟؟

زیبا گفت:

_مرسی منم خوبم.

مبل کناریمون نشستن وروژان دوباره با حالت گرفته ای گفت:

_انگارقدم مابَده که تواون مهمونی حالت بدشدوحالام که تصادف کردی.

@Caffetakroman

_اینطورنیست هیچ ربطی نداره!

_آقاکاوه ازت خیلی تعریف می کرد،راستش کنجکاوبودم ببینمت وتوی اون مهمونی که دیدمت فهمیدم آقاکاوه واقعادرست گفته!

بی حوصله و غیر دوستانه گفتم:

_کاو لطف داره.

وبعدمکثی به زیبا دستوری گفتم:

_می شه دانیاروصداکنی!

سری تکون دادورفت تاصداش بزنه.

وقتی اومد جای زیبا کنارم نشست. روبهش گفتم:

_ازاوضـــاع شرکت چه خـــبر؟

_مثـــل همیشـــه عالیـــه،فقط مـــدیر عامـــل کارخانـــه کیمیـــاخیلی بـــرای دیـــدنت اصـــرارداره،می گـــه بایددرموردقراردادواین پروژه مشترکمون با کارخونه اشون باهات

صحبت کنه،درضمن...

تیام هم شـــدیدبا ایـــن قراردادمخالفـــه وتهدیـــدکرده کـــه هرکـــاری مـــی کنـــه تاپـــدرش ازایـــن تصـــمیم صرف نظرکنه!

یکی از ابروهامو انداختم بالا.

_که اینطـــور؛توپیشنهادی نـــداری؟

_بـــه نظـــرمن توبایـــدباتیام مـــذاکره کنـــی ودلیـــل مخالفـــت بـــااین قـــرارداد روازش بپرســـی وبگـــی کـــه اگه دوباره مخالفت کنه نمی تونه ازهیچ اتفاقی جلوگیری کنه!

خودتم می دونی که منظورم چیه؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

_درستـــه!

ولـی حیـف نمـی تـــــونم فعلاکـاری انجـام بـــدم،حالاتابعـــــدودرفرصت مناسـبی باهـاش قــرارمی ذارم.

راستی..ازشرکت آرامش چه خبر؟

دانیارنیشخندی زدوگفت:

_چیزی به مخروبه شدن اون شرکت نمونده!

شهرتی که اون شرکت داشت خطشه دارشده ودیگه اون برو،بیای قبل روندارہ.

@Caffetakroman

آرامش داره آخرای دوره اش رومی گذرونه.

با خباثت و غرور سرشاری گفتم:

_خوبه!

این چـــیزیه که من می خـــوام!

_فکرنمی کردم آریاحاتمی ادم ابلهی باشه وبه این آسونی ببازه،و

لی خب...بستگی به تجربه وراه وروش بلدبودن داره که اون چیز زیادی بارش نیست!

به چشمهای قهوه ایش خیره شدم و گفتم:

_دانیار؛بازی ماوشـــرکت آرامش شروع شده.

پـ.ـس بایدکاری کنیم که اونـــابه سمت مابیان نه ما !

لباش به لبخندی کج شد.

_باشه،به همین زودی ها این اتفاق خواهدک افتاد!

نیشخندی به خاطرپیروزی های اخیروباخت شرکت آریاداروزدم.

@Caffetakroman

واقعا راضی بودم.

.....

شکوفه جلو اومد و شرمنده گفت:

_من خیلی متاسفم آرتمیس جان.

واقعااگه خدای نکرده اتفاقی برات می افتادماچیکارمی کردیم؟

این پرینازم که این وقتاخیلی بازیگوش وشیطون شده حتی به حرف پدرش هم توجه نمی کنه،بازم می گم ببخشیدعزیزم...شرمنده ام.

پشت بندش شوهرش اضافه کرد:

_شکوفه درست می گه،اگه اتفاقی واستون می افتادماخیلی شرمنده خانواده اتون می شدیم.

پرینازوکه خودتون می بینین؛روی نگاه کردن به چهره اتونونداره،به هرحال شمابه بزرگیتون ببخشیداشتباه دخترمارو.

@Caffetakroman

از این همه تعارف و تشکر دیگه دلم می خواست بالا بیارم،به چنین وضعیت هایی عادت نداشتم و تحملشون خارج از توانم بود!

سرد و کلافه گفتم:

_یعنی ماشین دخترتونوزیرمی کردومن نگاه می کردم؟!

شماکاری نکردین که ازم عذرمی خواین،تواین سن همه بچه هاشیطون وبازیگوش هستن وپرینازم یک..ی ازاونها.

حالاکه اتفاقی نیوفتاده!

پس بهتـــره فراموش کنیم اون مـــوضوع رو.

متین ادامه داد:

_بـــه هرحـــال وظیفـــه دونســـتیم کـــه ازشـــماعذرخواهی کنـــیم چـــون تـــواین اتفـــاق بـــی تقصـــیرم نیستیم،عذاب وجدان بهمون دست میده وقتی شماروباعصاببینیم.

_بیخیالـــش این موضوع تقـــصیرکسی نیست،حالاهرچـــی بودگذشت.

انگار از طرز حرف زدنم متوجه شدن میلی به ادامه این بحث ندارم!

شکوفه گفت:

_درســـته،خب آرتمـــیس جـــان انشـــاءالله بـــه زودی خـــوب بشـــی عزیـــزم وببخشـــیدکه امشـــب مـــزاحم شدیم.

_مرسی،مـــراحمید.

از اون جمع که تاحالا ساکت بودن و به گفت وگوی ما گوش می کردن،خاله گفت:

_حالابودیم دورهم عزیزم،چه عجله ایه؟؟

متین گفت:

_ممنون عمه جان ولی دیروقته،بایدبریم.

عمو مداخله کرد:

_هرجورصلاح خودتونه ولی ازاینجاغریبی نکنین!

هروقت خواستین مادرخدمتیم.

متین جواب داد:

_متشکرم از لطفتون، بازم ببخشید و خدانگهدارهمگی!

شکوفه ام گفت:

_خداحافظ.

باهاشون خدافظی کردیم واونارفتن.

@Caffetakroman

باکمک دانیاروزیبابه اتاقم رفتم وسرم نرسیده به بالش خوابم برد.

انقدر خسته ام کردن که

نمردم خیلیه!

همین که دانیار گوشی رو برداشت بلافاصله گفتم:

_پـ.ـس کجـ.ـایی؟

_الان رسیدم خانم،چقدرعجله داری؟!

جـواب دیگـه ای نـدادم وگوشـی روقطـع کردم،لنگـان لنگـان بـه سـمت آینـه رفـتم تاوضـعیتم روبرسی کنم.

خب...همه چیزخوب بود!

صدای دانیار از بیرون اومد که گفت:

_آرتمیس؟؟...

کیفموبرداشتم و خودموتا دم در رسوندم.

@Caffetakroman

_اینجام دانیـ.ـار.

اومدبه سمتم وگفت:

_حاضری؟

سری تکون دادم وکیفمودادم دستش.

_می خوای کمکت کنم؟

شونه ای بالا انداختم و مغرور گفتم:

_نه!

به هرزحمتی بودخودموبه ماشین رسوندم وسوارشدم.

دانیارماشینوروشن کردوبه راه افتاد.

گفتم:

_گفتی قـ.ـراره امروزتیام شکـ.ـوهی بیادشرکت؟

_آره،امروز میاد.

سکوت کردم و تا رسیدن دیگه حرفی زده نشد.

بعدازنیم ساعت رسیدیم شرکت.

@Caffetakroman

طبقه همکف شرکت رستوران بود.

موقع رفتن جمعیتی که درسالن بودن همه به ما زل زده بودن.

بی توجه به همشون باکمک

دانیارسوارآسانسورشدم.

باورودمون بـه شـرکت همـه کارکنـان دورمـون حلقـه زدن،سـعی کـردم ازسـردی وخشـکی کلامـم کم کنم وباخوشرویی باهاشون سلام واحوال پرسی کنم.

امینی منشی شرکتم دسته گلی روبهم دادوبالبخندگفت:

_امیدوارم همیشه سالم باشین وماشمارودراین حال نبینیم.

لبخندنیمه ای زدم وگفتم:

_خیلی ممـــنون.

دانیارگفت:

_سرپا واینستا،بیابریم.

راه افتادم و دانیار پشت سرم اومد،به اتاقم رفتیم.

@Caffetakroman

روی مبل نشستم.

آقامجیدآبدارچی شرکت واسمون شربت آورد.

بعد تصادفم اولین بار بود که می اومدم.

دانیار شربتش رو نصفه خورد و گفت:

_من می رم اتاقم،الاناست که تیام پیداش بشه! کارم داشتی خبرم کن.

_اوکی...برو.

به محض خروج دانیاردراتاق زده شد.

خودموجمع جورکردم وگفتم:

_بفـ.ـرمایید.

تیام واردشد،ازجام بلندشدم وگفتم:

_سلام،خوش اومـ.ـدین.

وبه مبل کناریم اشاره کردم تا بشینه.

جواب داد:

_سلام،ممنون.

@Caffetakroman

عجیب بودکه رفتارهردوتامون تغییرکرده بود.

روی مبلی که اشاره کردم نشست.

منم آروم سرجام نشستم ومنتظرشدم تاسرصحبت روبازکنه.

صداشوصاف کردوگفت:

_همونطورکـه مـی دونـی مـن بـه اینجـا اومـدم تـا دربـاره پـروژه مشـترک کارخانـه ماباشـرکت شماصحبت کنم،وبایدبگم که حتمامی دونستی که من با این

قراردادمخالف بودم!

ولی وقتی بیشترفکرکردم بـه ایـن نتیجـه رسـیدم کـه اگـه ایـن دارو درکشـور خودمـون تولیدبشـه خیلی به نفع شرکت ما وشرکتتون خواهدبود.

درسـته کـه کـل ایـن کار،ریسـکه ولـی ادم بعضـی وقتهـا بایـد خطـر رو بـه جـون بخـره و تجربـه های جدیددرزندگیش داشته باشه...

منم اومـدم بگـم دیگـه مخـالفتی نـدارم وبـرای تولیدوبـه بـازار رفـتن ایـن داروهرکـاری کـه بتـونم انجام می دم.

@Caffetakroman

لبخندکجی کنج لبم جاخشک کرد.

یکی ازابروهاموبالاانداختم وباغرورگفتم:

_مطمعناًتصـ.ـمیم درستی گرفتـ.ـین.

ولـی هرچندکـه نظـ.ـرتون برنمـی گشـت وبـازم مخـ.ـالفت مـی کـردین مابـدون کمـ.ـک شرکت شما می تـ.ـونستیم این دارو رو به سطـ.ـح تولیدبرسونیم!

بدون کمتـ.ـرین مشکلی!

پوزخندی زدوگفت:

_هنوزم دیرنشده...اگه پشیمون هستین می تونیم این قرارداد رو فسخ کنیم.

اخم کردم و گفتم:

_پشیـ.ـمون نیستم،ولی اگـه قـ.ـرارباشه ازاینکـ.ـه روی ایـن داروسـ.ـرمایه گـذاری کـردین روسـ.ـرمون منت بذارین نظـ.ـرم عوض می شه!

_مابدون منت باشما همکاری می کنیم.

ولی بایدازمطمئن بشیم که شرکت شما درسطح کارخانه ماهست یانه.

چون ما با شرکت های کوچک قراردادی نمی بندیم.

@Caffetakroman

این بشـردیگه داشـت بـیش ازحـدپیش مـی رفـت وهمچنـین موقعیـت شـرکت منوزیرسـئوال مـی برد!

باید یه جوری می چزوندمش حالش جا بیاد.

لبخندحرص درآری زدم وگفتم:

_این قسمـ.ـت رودرست گفتین!

شرکت ماهم باشـ.ـرکت های کوچیک همـ.ـکاری نمی کنه.

برای مطمئـــن شدن هردومون بایدموقعـــیت شرکتهامون روبرســـی کنیم!

خونسرد جواب داد:

_خوبه...این کاروانجام می دیم.

نگاهی به گچ پام انداخت وادامه داد:

_اوه،نمی دونستم مصدوم شدین!

پوزخندی زدم وگفتم:

_به نظـــرم اولین کســـی که خبردارشده شمـــابودین!

@Caffetakroman

ابروهاشو انداخت بالاوازجاش بلندشد.

حرفمو به روی خودش نیاورد!

به تبعیت ازش منم ازجام بلندشدم وگفتم:

_تشـــریف می برین؟

_بله.

نصف راه اتاق روطی کرده بودکه برگشت وگفت:

_راستی،گفتین که قهرمان شطرنج هستین درسته؟

_بله،چطور؟

_مایلم باشماشطرنج بازی کنم!

نیشخندی زد و ادامه داد:

_البته اگه من برنده بازی شدم شما بایدهرشرطی که می ذارم رو قبول کنین واگه شمابرنده شدین،که می دونم بعیده،شما هرکاری که بگین من انجام

می دم!

@Caffetakroman

مکث کوتاهی کردو با اشاره به گچ پام ادامه داد:

_هروقت که گچ پاتون روبازکردین خودتون روبرای یک شکست حسابی آماده کنید!

روی کلمه بعیدتاکیدکرد؛منظورشوگرفتم.

اما بیش از حد به خودش مطمئن بود،انگار من رو نمی شناخت!

نموند جوابمو بشنوه و بدون خدافظی ازاتاق خارج شد.

نشستم سرجام ومشت محکمی به دسته مبل زدم...

بهت نشون می دم کی میبازه آقای تیام شکوهی!

من اهل باخت نیستم.

* * * * *

دانیار منو تا خونه رسوند اما نموند و رفت.

منم رفتم داخل و خودموبه سالن رسوندم.

چون

ازآشپزخونه به در دید داشت محبوبه خانم منودیدواومدپیشم.

@Caffetakroman

درحالی که بازوموگرفته بودگفت:

_سلام خانم جان،بذارین کمکتون کنم.

_سلام...خدا خیرت بـــده!

به کمک محبوبه روی مبل نشستم.

گفتم:

_پس بقیـــه کجان؟

_رزیتاخانم تواتاقشونن واقا و زیباخانم هم رفتن بیرون.

اهانی گفتم ودکمه های مانتوم روبازکردم.

سه چهارروزدیگه بایدبرم برای بازکردن گچ پام،من بایداین بازی شطرنج روببرم...

اونوقته که می تونم بگم واقعاموفق شدم!

من شطرنج بازماهری هستم ودوسوته تیام رومات می کنم،کاری می کنم که ازپیشنهادش پشیمون بشه!

حالا می بینیم.

@Caffetakroman

نگاهم افتاد به خاله،درحالی که ازپله هاپایین می اومد سلامی کرد وکنارم نشست.

ادامه داد:

_خب،دخترم چطوره؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_بدنیستم.

_الان بهت یه چیزی می دم که خوب خوب بشی!

ازجاش بلندشدوبه آشپزخونه رفت.

کمی بعد باسینی که دوتا قیف بستنی داخلش بوداومد.

سینی رو گرفت سمتم و گفت:

_بگیرگلم.

بستنی شکلاتی موردعلاقه ام بود،ازش گرفتم وتشکر آرومی کردم.

خاله نشست و گفت:

_کاوه وروژان فرداعقدمی کنن!

سرموبالا آوردم ونگاش کردم،بعداز سکوت کوتاهی گفتم:

_چطورمن نمی دونســـتم؟

_مگه زیبابهت نگفته؟

_نه!

خاله با تاسف سری تکون داد وگفت:

_ازدست این دخترفراموشکار...

مکث کوتاهی کرد وبعد ادامه داد:

@Caffetakroman

_این پیشنهادمن بود،فردا خیلی ساده و بدون جشن عقدمی کنن و وقتی که تو گچ پاتوبازکردی جشن عروسیشونومی گیریم.

نظرت چیه؟

شونه ای بالاانداختم ودرحالی که ازجام بلندمی شدم با کنایه گفتم:

_شماکه همه تصـمیماتو گرفتین دیگـه چه نیازی به نظـرمن داره؟

به هرحال مهم نیست ومن نظرخاصی ندارم؛شب بخیر.

صدای خاله از پشت سرم اومد،توقف نکردم و به راهم ادامه دادم.

_والا من گفتم اینجوری شایدبهترباشه و باهم احساس راحتی کنن،حالاکجامی ری توکه شام نخوردی مادر؟

کلافه گفتم:

_میل ندارم.

وبدون توجه به اعتراضش به اتاقم رفتم.

نصف شب بود،ازخواب پریدم وسیخ سرجام نشستم.

نفس نفس می زدم وتمام سروبدنم عرق کرده بود!

بازم ازاون کابوس های همیشگی...

دستمودرازکردم کـه ازپـارچ آب بـردارم ولـی دسـتم خوردوپـارچ آب ازروی میـز افتـاد وهـزار تکـه شد.

آشفتگی عین خوره افتاد به جونم،نفس زدنم هنوزم قطع نمی شد.

به هرزحمتی که بود عصاموپیادکردم وآروم آروم بلندشدم.

بهتره بود به حیاط برم تاهوایی بهم بخوره...

@Caffetakroman

همین کار رو هم کردم.

اوایل آذربود و هوای امشب هم شدیدا سرد!

ذهـنم خیلـی درگیربود،مـدت زیـادی بودکـه کـابوس نمـی دیـدم وخـواب امشـبم خبرازیـه اتفـاق بد می داد.

نکنه من تومسابقه باتیام ببازم؟!

وای نـه...فکـرش هـم دیوونـه ام مـی کنـه کـه دربرابرکسـی مثـل اون ببازم،اونوقـت چیـزی از غرورم باقی نمی مونه و مضحکه دستش می شم.

حتی ممکنه هر کاری ام ازم بخواد!

توی همین فکرابودم که صدای پاشنیدم.

باوحشت سرموچرخوندم تاببینم کیه که باعموروبه روشدم،خداروشکر این قسمت که من بودم زیاد تاریک نبود.

عمو بدون حرفی کنارم وایساد و به سیاهی حیاط خیره شد.

بعدازمدت طولانی گفت:

_بازم کابوس دیدی؟

@Caffetakroman

فقط به تکون دادن سرم اکتفاکردم.

هواروبه ریه هاش فرستاد و ادامه داد:

_هوای امشب یکم سرده،بهتره بری داخل،نگرانتم.

آهی کشیدم و گفتم:

_خـوابم نمیاد.

مکث کوتاهی کردم و بعد صدا زدم:

_عمو...

صورتشوبه سمتم چرخوند،نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

_می شه ازمامان وبـ.ـابام واسم بـ.ـگین؟

_چی می خوای بدونی؟

_قصه زنـ..ـدگیشون.

هواسردبود،اما احساسات من سردتر!

عمومثل اینکه داره چیزی روبه خاطرمیاره شروع به صحبت کرد:

_مـن و پـدرت ازقـدیم بـاهم دوسـتای صـمیمی بـودیم،این دوسـتی همینطورادامـه پیـداکردتا اینکه هردومون در رشته موردعلاقه امون تودانشگاه قبول شدیم.

از قضا مادرت که مـی شـد فامیـل دور بابـات اونجـا تحصـیل مـی کـرد،از خیلـی وقـت پـیش مـی دونستم بابات دلش پیشش گیره؛آزاده دختر مغروری بود و آدم

نمـی تونسـت راحـت باهـاش صـمیمی بشـه،ولی پـدرت دلـش رو زد بـه دریـا و رفـت خواستگاریش.

اون دختری بزرگ شده درخانواده اصیل وپولداری بود،مثل بابات.

از شانش داریوش، مادرت هم نسبت به پدرت بی میل نبود،اوایل ناز می کرد و کلی سنگ زیر پای بابات می انداخت،اما بعد نرم شد و به داریوش جواب بله

دادن و اوناباهم ازدواج کردن.

تو این رفت و آمدها متوجه خواهر کوچکتر آزاده شدم،رزیتا.

کم کم مهرش به دلم نشست...

برخلاف آزاده دختر خونگرم و آرومی بود،خواستگاریش کردم و باهم ازدواج کردیم وبعدازدوسال کاوه به دنیا اومد.

@Caffetakroman

همه چیزخوب و بروفق مراد بود...

پدرومادرت زندگی عاشقانه ای داشتن ولی یک مشکل وجودداشت.

نفسی تازه کردوادامه داد:

_این بودکه داریوش وآزاده بچه دارنمی شدن.

هممون خیلی واسشون ناراحت بودیم.

اون زمان تازه کاوه به دنیا اومده بود.

مامـان و بابـات بـاهم عاشـقانه زنـدگی مـی کـردن وگفـتن تحـت هـیچ شـرایطی ازهـم جـدانمی شن.

تمام حواسم بهش بودکه چی تعریف می کنه،این حرفها برام جدید بودن.

باید تک تکشون رو ذ

خیره می کردم گوشه مغزم!

@Caffetakroman

عمو ادامه داد:

_اونا به تمام دکترها رفتن وهرکاری برای بچه دارشدن کردن ولی نشدکه نشد.

پنج سـال از ازدواج مادروپـدرت گذشـته بود،کـاوه هـم سـه سـالش بودکـه روزی درکمـال نابـاوری داریوش به خونه امون اومدوخبربارداشدن مادرت روبهمون

داد.

احساس کردم عمو اینجا بغض داره و صداش می لرزه!

_اون لحضه فقط ازخوشحالی بال درنیاورده بودیم.

پدرت جشن بزرگی گرفت وتمام فامیل رودعوت کرد،انقدرخوشحال بودکه سرازپانمی شناخت.

همه چیزبه خوبی پیش رفت وهممون خوشحال منتظرتولدت بودیم.

اون روزفرارسیدوتوبه دنیااومدی،

پدر و مادرت اسمت روآرتمیس گذاشتن تامثل بانو آرتمیس تاریخ زنی قدرتمندومقتدربشی...

@Caffetakroman

وقتی توبه دنیا اومدی رزیتا چند ماه بعد زیبا رو حامله شد و با ز هم خبر خوبی بهمون رسید.

خانواده امون غرق درسرور وخوشحالی بود؛وضعیت کاریمون هم روزبه روزبیشترپیشرفت می کردولی شرکت من درسطح شرکت پدرت نبود!

کم کم توبه حرف زدن افتادی،اوایل که صحبت می کردی لکنت زبانت خیلی زیادبود ونمی تونستی حتی بدون لکنت اسم پدرومادرت روبگی.

ازحرف زدن دست کشید و به چشم هام نگاه کرد،خونسرد لب زدم:

_ادامه بـــدید!

از حالتم که مطمئن شد نفسش روبه بیرون فرستادوبازشروع به صحبت کرد.

_تولکنـــت زبـــان داشـــتی،هرپدرومادری آرزوی ســـلامتی وخوشـــی بچـــه اش رومـــی خوادومطمئنـــا پدر وهم مادرت ناراحت بودن که موقع حرف زدن زبانت می

گیره.

@Caffetakroman

مکثی کردودوباره ادامه داد:

_اونادلشون مـی خواسـت کـه تـوهم مثـل بچـه هـای دیگـه باشـیرین زبـانی وبـدون لکنـت حـرف بزنی،مادروپدرت بودن...ولی...

پوزخندی زد.

_پـدرت گفـت چنـین دختـری نمـی خوادکـه بالکنـت حـرف بزنـه،من مـی دونسـتم کـه داریـوش چنین آدمی نیست ولی درکمال ناباوری اون به حرف آزاده گوش

کردوتوروپیش ماآوردن.

حالت اغمایی داشتم،نه ناراحت بودم و نه خوشحال.

انگار داشتم به یک داستان درام و عبرت آمیز گوش می کردم.

عمو اضافه کرد:

_متاسفم اینومی گم دخترم،ولی اونا تورورهاکردن،خیلی آســ...

دستموبالاآوردم وبه علامت بسه نگه داشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_این قـــسمت هـاش زیـاد جالـب نیســـت،چیزایی کـه نمـی دونســـتم رو فهمیدم،دیگـه خـــوابم گرفت.

شـــب خوش.

و بدون توجه به چشمای غمگین عمو اونجاروترک کردم.

به روی خودم نمی آوردم و محکم رفتار می کردم.

اما قلبم می سوخت!

سخت بود مادری که منوبه دنیا آورده به راحتی به خاطریک لکنت لعنتی منوازخودش برونه!

مادرم منوبه خاطرلکنتم طرد کرد و پدرم حرف زنشو پذیرفت و منو آوردن پیش خاله ام!

خیلی راحت و بدون عذاب وجدانی.

حالا خاله و عمو دستخوش دارن که یک عمر منو عین بچه اشون دیدن و چپ و راست صدام می کنن دخترم.

گاهی از این همه لطف و محبتی که بهم دارن به شَک می افتم.

@Caffetakroman

رسیدم به اتاقم و آروم دراز کشیدم روی تخت.

این واقعیت هرگز باعث نشد که من خودم رو ببازم و ضعیف بشم.

هرگز در این مورد اشکی نریخته بودم.

برای چی گریه کنم؟

اون زمان گذشته...

الان وقت گریه کردن اوناست نه من!

روزی که اونابـه پـام بیفـتن مـن باصـدای بلنـدمی خنـدم وبـه همـه مـی فهمـونم سـزای ناراحـت کردن من چیه!

بهشون می فهمم از دست یک دختر زخم خورده و لکنتی چه کارهایی بر میاد.

پوزخندم رو تمدید کردم و شعارهمیشگیم روزیرلبم زمزمه کردم:

" آره،من آرتمیسم...دخترسنگی ! "

@Caffetakroman

دوهفته بعد...آرتمیس.

بیخیال وخونسرد به پرحرفی زیباگوش می کردم.

_آرتی اون چطوره؟ نگاش کن چقدرخوشگله!

به سمتی که اشاره کرده بودنگاه کردم.

لبـاس بلنـدی بـه رنـگ سوسـنی کـه یـه دنبالـه بـزرگ داشـت وبالاتنـه اش باسـنگ ریـزه هـای سفیدوصورتی کارشده بود.

از همین فاصله لباس خوبی به نظرمی رسیدو تونستم حدس بزنم به زیبا میاد.

زیبا که سکوتم رو دید با طمانینه پرسید:

_زشته؟

حرف دلمو نگفتم و خواستم کمی حرصش بدم.

_تومی خـ.ـوای بپوشیش،به من چه ربطـ.ـی داره که چجـ.ـوریه ؟

لب برچید و مظلوم گفت:

_خب یه نظرخواستم ازت.

یکی از ابروهامو انداختم بالا و بالحن سردی گفتم:

_خوبه...شاید بهت بـ.ـیاد.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_حالاکی نظرتو روخواست؟

من می پوشمش!

ازدست این دختر،حرف خودموبه خودم برمی گردونه!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و باغیض گفتم:

_بروبخـ..ـرش اعصابمـ..ـوخوردنکن!

روژان ورویاهم پیشمون بودن،روژان مداخله کرد و روبا زیبا گفت:

_راست می گه زیباجون،خب اگه توجهت رو جلب کرده پروش کن و خوشت اومد بخرش!

زیبا از جلوی ویترین مزون کنار رفت و گفت:

_خیلی خب باشه.

وجلوترازمابه راه افتاد.

واردمزون شدیم،صاحبش یه پسرجوان یابهتره بگم یه پسردخترنمابود...

صورتم ازدیدنش جمع ش،حالم ازاین جورپسرها بهم می خورد!

زیبالباس روپروکردو اومد بهمون نشونش داد،تقریبا بهش می اومد.

خودشم که راضی شد همینو بگیره.

به طرف مغازه دار رفتم تاحسابش کنم.

با اخم و جدیت کلام گفتم:

_قیمت این لبـ..ـاس چندمی شه؟

باصدای نازک وتودماغی گفت:

_قابل نداره...340تومن.

چینی به بینم دادم و با تحقیر نگاهش کردم،چقدر جلف و بی چشم و

رو بود این پسره!

ازمردبودن هیچ چیزنداشت.

@Caffetakroman

درحالی که خودموکنترل می کردم با خاک یکسانش نکنم پولوحساب کردم وهمراه بقیه ازمغازه خارج شدیم.

به محض بیرون اومدنمون بچه ها تلاشی برای جمع کردن خنده اشون نکردن و زدن زیر خنده.

حتی منم خنده ام گرفت!

زیبا که از فرط خنده حرفهاش بریده بریده می شدن گفت:

_پسره... سوسول...دخترنما !

خنده اشون شدت گرفت،این دوره زمونه نمی شه دختروازپسرتشخیص داد.

اگه موهای سیخشو ندیده بودم واقعا فکر می کردم یارو دختره!

با اون رژ گلبهیش :-\

چند ساعتی گذشت.

هنوز هم توی پاساژ ها می چرخیدیم تالباس موردنظراین رویاخانم روپیداکنیم.

مثلاباسلیقه است واسه همین لباسش پیدانمی‌شه!

@Caffetakroman

از همراهیشون به شدت پشیمون شدم!

با حرف زیبا که منو مخاطب قرار داده بود صورتم به طرفش چرخید:

_آرتی توچراچیزی نمی خری؟

اصلا لباس داری واسه عروسی؟

بی حوصله گفتم:

_نه،ولی امـ.ـروزحس لباس خـ.ـریدن رو ندارم!

_وا ،مگه به حس داشتن یا نداشتنه؟

بالاخره که باید بخری.

_خودم یه روزدیگـ..ـه میام تنها می خـ..ـرم!

رویا با لحن پر عشوه و لوسی گفت:

_نکنه فکرمی کنی اگه ما لباستوببینم تکراری می شه؟

پوزخندصاداری زدم وگفتم:

_همیشه عادت داری رفتار های خودت رو به دیگران ربط بدی؟

@Caffetakroman

روژان با چشم وابـرو بـه خـواهرش اشـاره کـرد کـه حـرف نزنـه واسـه همـین اون جـواب دیگـه ای نداد.

البته جوابی هم نداشت که بده!

بالاخره همه خریدها روکردیم وازپاساژخارج شدیم.

به طرف جایی که ماشینم روپارک کرده بودم حرکت کردم که روژان از پشت سرگ گفت:

_ما ماشین آوردیم باخودمون آرتی جان.

روبهش کردم وگفتم:

_اوکی،پس زیباروهـ.ـم برسونید.

من بایدبرم شـ.ـرکت.

روژان لبخندی زدوگفت:

_حتما،پس خداحافظ.

سری تکون دادم و ازشون دورشدم .

سوارماشین شدم وراه شرکت رودرپیش گرفتم.

@Caffetakroman

حس خوبی بودکه بعدازمدتی می تونستم باپاهای خودم راه برم.

واردشرکت شدم وبعدجواب دادن سلام کارکنان به اتاقم رفتم.

فرداروزموعودبود!

روزشکست دادن کوه غرور،تیام شکوهی!

هیچ دلهره واضطرابی برای فردا نداشتم.

چند بار با عمو و دانیار تمرین کرده بودم.

امروز هم که فعلا کاری نداشتم،دوباره تصمیم گرفتم با دانیا مسابقه بدم.

با این فکر تلفن رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

صدای الوش توی گوشی پیچید.

گفتم:

_سرت خلوته؟

_یکمی کار دارم،چطور؟

_می خوام بازم باهام شطـ..ـرنج بازی کنـ..ـی.

_بیخیال...حوصله باختوندارم.

_آخـ..ـرین باره،بیا دیگـ...ـه!

@Caffetakroman

مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

_باشه،خب میام الان.

_منتظرم!

قطع کردم و تا اون مدت که بیاد مهره ها رو چیدم.

بعدازمدت کوتاهی اومد و طرف دیگه‌ی میز نشست.

رو بهش گفتم:

_اول توشروع کـــن.

باشه ای گفت و مهره اش رو تکون داد.

کم کم بازی گرم گرفت،دانیارکمی بیشترواردشده بودوبهتربازی می کرد

ولی خب...

من عمو رو که بهم شطرنج یاد داد شکست داده بودم،دانیار که چیزی نبود!

وسط های بازی دانیار در تنگنا افتاد و داشت می باخت.

کمرموبه صندلی تکیه دادم ودست به سینه به چهره درهم رفته دانیار خیره شدم.

دید که دست از بازی کشیدم متعجب نگاهم کرد،یکی از ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

_ادامـــه نمی خواد،معـــلومه باختی!

پوفی کشیدوگفت:

_جای تعجب نداره!

از اولم می دونستم می بازم.

ازجام بلندشدم ودرحالی که به سمت میزکارم می رفتم،روبهش با اعتماد به نفس و غرور گفتم:

_فقـ.ـط تو نیستی که بازنده ای!

همه دربرابرشطـ.ـرنج من مـ...ـی بازند!

دانیارم ازجاش بلندشدوگفت:

_برمنکرش لعنت...

دروبازکرد وادامه داد:

_دارم می رم،کار دیگه ای ندارین خانم رئیس؟

@Caffetakroman

_نه!

_پس فعلا.

دانیارازاتاقم خارج شد.

سرم رو با کار گرم کرده بودم که چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناسی بود.

دودل جواب دادم:

_بله؟

مردی بود که گفت:

_خانم آرتمیس احتشام؟

_بله،خـــودم هستم.

_تیام شکوهی ام،مسابقه که یادتون نرفته؟

دندون هامو روی هم ساییدم.

_خیر،منتظرتمـــاستون بودم تا مکـــان قرار رو اوکـــی کنیم.

@Caffetakroman

_خوبه...پس بیاید به رستوران(....)

پوزخندی زدم وتکرار کردم:

_رستوران؟

_مشکلی هست؟

_تاجـایی کـه مـی دونـــم در رسـتوران غـذا سـرو مـــی شـه و محـل مناسبـــی بـرای شطـــرنج بازی کردن نـــیست!

پوزخندم رو با پوزخند جواب داد و گفت:

ـاین رستوران فرق می کنه،آدرسش رو براتون پیام می کنم،فردا همدیگر رو خواهیم دید...

روز خوش.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد.

دهنم از این همه پررویی و گستاخ بودنش باز موند.

گوشی رو گذاشتم روی میز.

فکرم رو آزاد کردم و دوباره برگشتم سر کارم.

نباید الکی خودمو نگران می کردم،یقین داشتم که می برم!

روز بعد .

امروزتصمیم گرفتم حسابی به خودم برسم تاحداقل اگه باختم زشت به نظرنیام.

مانتوی تنگ طوسی پوشیدم با شلوار لوله ای آبی پرنگ و شال سفیدی هم به سرم انداختم.

صورتم رو برنزه کردم و رژ لب قرمز رنگی به لب هام مالیدم.

برای آرایش چشم های کشیده و مشکیم خط چشم باریکی کش

یدم که زیبایی شون چند برابر شد.

تا حالا ریمل رو امتحـان نکـرده بودم؛تصـمیم گـرفتم امروزریمـل هـم بـزنم تـاببینم چطـوری مـی شم.

ریملوبرداشتم وبه مژه هام زدم.

چشمام خیلی جذاب شده بود،طوری که نشه ازشون چشم برداشت...

@Caffetakroman

صورتمم یکم تغییرکرده بود،چشمها و لب های قلوه ایم خیلی مرکز توجه بودند!

چه خوب می شـد اگـه امروزباآریـا قرارداشـتم،چون فکـر نکـنم بـا ایـن همـه زیبـایی دووم بیـاره و دلشو نبازه!

پوزخندی زدم،خیلی خوب می شد که برادرم عاشقم بشه!

هر چند اون روز دور به نظر نمیاد،همین الان هم بهم توجه نشون میده و بی حس نیست!

این یه بُعد مثب و عالی برای منه!

رسیدم و دم رستوران پارک کردم،از همین بیرون جلال و بزرگ بودنش معلوم بود!

اسم رستوران با فونت زیبا و طلایی رنگی در یک قاب بزرگ بالا نصب بود.

دم درش هم دوتا مردجوان بالباس مخصوصی وایساده بودن وبه مردمی که می رفتن داخل خوشامدمی گفتن.

@Caffetakroman

اسم این رستوران روشنیده بودم ولی تابه حال به اینجانیومده بودم،یعنی فرصتش روناداشتم یا اکثرا می رفتم جاهایی که خلوت و بی سر و صدا باشه!

به خوش آمد گویی اون دوتا مرد سری تکون دادم و رفتم داخل.

بوی خوشایندی به مشامم خورد و تونستم آهنگ لایت و بی کلامی که پخش می شه رو بشنوم.

نمی دونستم کجا بشینم و با چشم دنبال تیام می گشتم ولی پیداش نبود.

شایدنیومده؟!

صدایی رشته افکارم رو پاره کرد.

_سلام.

به اون سما چرخیدم که باهاش روبه روشدم.

همونطور که زیر چشمی از سر تا پاش رو کنکاش می کردم گفتم:

_سلام

اونم خیلی خوشتیپ کرده بود،این بار تیپ رسمی و سنگین تری داشت.

توی چند بار که دیدمش همش با لباسهای اسپرت بود،اما این بار تک کت خاکستری پوشیده بود با پیراهن خردلی و شلوار مشکی!

@CaffetaKroman

موهاشم به طرف بالاحالت داده بود.

برخلاف من نگاهش زوم چشم هام بود که به خودم اومدم و گفتم:

_بهترنیست بـریم بشینیم؟

جمعیـت دارن نگاهمون مـی کنند!

خودشوجمع جورکردو با تکون دادن سری جلوتر ازمن به راه افتاد.

سالن رو تا آخر رفتیم تا رسیدیم به مسیر دومی که با پله به طبقه بالا متصل می شد.

زیر پله ها یک در وجود داشت،تیام رفت داخل و به اجبار من هم دنبالش رفتم.

با ورود چشمم خورد به یک سالن بزرگ که پر بود از وسایل مخصوص برای بازی های مختلف؛مثل بیلیارد،پینگ پونگ،شطرنج،ورق،زمین کوچک چوگان

و انواع مختلف دیگه.

پوستر ها قرمز بودن با نقش های طلایی،گوشه سالن چند دست مبلی سلطنتی به همراه یه میز به چشم می خورد.

سالن لوستر های زیبا و بزرگی هم داشت.

@Caffetakroman

دست از کنجکاوی برداشتم و به سمت میز شطرنج حرکت کردم،تیام نشست و روبه روش من نشستم.

مهره ها چیده شده بودن،سفید من بودم و سیاه اون.

تیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آماده ؟

پوزخند کمرنگی زدم وگفتم:

_اول توشـ.ـروع کن!

و اینطور شد که اون اولین مهره خودش رو حرکت داد.

کمی از بازی گذشت.

بایـداعتراف کـنم خیلـی خـوب بـازی مـی کردوکـاملا بـرروی هـر تاکتیـک و اسـتراتژیکی مسـلط بود...

تصـمیم گـرفتم زود واکـنش نشـون نـدم و آروم آروم حلـو برم،بـرای همـین یکـم ازمـن جلـوترزده بود !

@Caffetakroman

امـا فکـرم درگیـر پیـدا کـردن راهـی بـود کـه بتـونم محاصـره اش کـنم و بـذارمش تـوی کـیش و مات!

یا حداقل باید کاری کنم پادشاه یاحداقل وزیربیان بیرون.

رقیب سختی بود اما بازی برد و باخـت داشـت،من بـه خـودم مطمـئن بـودم و بـا همـه جوانـب هـا می تونستم شکستش بدم.

چند دقیقه دیگه ای هم گذشت،بازی هنوزم به نفع اون بود و داشت بهم لبخندژیکوندمی زد تا حواسم رو پرت کنه و حرصم بده.

اما نمی دونست چه تله هایی براش گذاشت بودم.

در همین حین که اون از زیرکی به خودش می بالید با یک حرکت هوشمندانه دوتا ازمهره هاشوانداختم بیرون.

اما من اهل جلف بازی نبودم،خیلی خونسرد و بی تفاوت رفتار کردم.

دیگه وقتش شده بود بازی رو جدی بگیرم و سرسختانه وارد عمل بشم.

همین که جلو زده بودم یه مورد مثبت برای پیشروی کردنم بود!

@Caffetakroman

تیام واکنش هاش کند شده بودن و بی فکرانه عمل می کرد...

هر حرکتش باعث می شد مات بشه و من یکی از مهره هاشو بیرون بندازم.

دیگه چیزی به پایان بازی نمونده بود.

لحضه حساسی شد،فقط یک حرکت سمتمون می تونست بازی روبه نفع من یا اون تموم کنه!

تنها یک راه در جلو روم می دیدم،اما ریسک بود!

برای حرکت دادن مهره ام دو دل بودم.

سرمو بلند کردم و به چشمهای تیام زل زدم تابتونم بخونمشون و عکس العملش رو حدس بزنم.

اما سرش پایین و فکرش مشغول بود!

تصمیم رو قاطع کردم و دریک حرکت آنی دستموجلوبردم ومهره اموتکون دادم...

همون لحضه اون هم مهره اشوتکون داد.

@Caffetakroman

نفسم روباصدابه بیرون فرستادم و لبخندملیحی روی صورتم نشست...

از بازی دست کشیدم و تکیه دادم به پشتی صندلی،پوزخند پررنگی روی لب هام خودنمایی می کرد.

تیام سرش رو بالا آورد و نگاهشو در چشمهام دوخت.

خوشحالیم توی ذوقش می زد!

توی چشمهاش حس های گوناگونی می دیدم.

عصبانیت،ناباوری،تردید،سردرگمی وحیرت...

جو سنگین و مسکوتی بود.

هه... حتما فکرنمی کرد ببازه

ولی آرتمیس رودست کم گرفته بود!

تصمیم گرفتم تیرآخروبزنم وپوزه اشوبه خاک بمالم...

@Caffetakroman

پس بالبخندحرص درآری گفتم:

_چی شد آقـاتیام؟

پس اونهمـــه بادی که بـه غـــبغب انداختـــی و اعتمـاد بـه نفـــست کـه سقـــف رو شکوند چـــی شدن؟

پـــس چرا بـــاختی؟!

با غضب نگاهم کرد و تونستم مشت شدن دست هاش رو ببینم.

اما من با کنایه و زخم زبون ادامه دادم:

_هـ...میشه سعی کن با آدمـ...هایی شاخ تو شاخ بـ...شی که هم قد و قـ...واره خودت باشن!

ایـ...ن درس خوبـ...ی بود تا بشه آرتمیس احتشـ...ام کیه!

به سمت جلوخم شدم ودر حالی که رخ به رخ صورتش بودم گفتم:

_قِسـ...مت جالـ...ب ماجرا اینجـ...است،شمـ...ا که باختـ...ی باید شرطی کـ...ه می ذارم رو بدون چـ...ون و چرا قبول کنی!

@Caffetakroman

چشمهای افسونگرم رو دورتا دورصورتش گردوندم و ادامه دادم:

_از فـ...ردا کار توی کارخـ...ونه اتون رو ول مـ...ی کنی و می شی یکی از زیـ...ر دست های من!

بایدبیای تو شرکت من کـ...ار کنی،تا هر وقـ...ت که من خواستم.

حالیته که چـ...ی میگم؟

باعصبانیت دندوناشوبهم می سابید.

دوباره به حالت اول نشستم که عصبی گفت:

_واسه جو گرفتن خیلی زوده،من شرطتت رو نمی پذیرم.

کیفموبرداشتم و ازجام بلندشدم ودرحالی که پشتمو بهش کرده بودم گفتم:

_حتمـــا خیلـی بـی عـــرضه و نـامردی کـه قـــانون خـودت رو هـم نـــقض مـی کنی،مـــن نه باهات قرار مـــسابقه گذاشتم و نـــه تعـــیین کردم

شرط بندی بـــاشه!

هرچـــی بود از طـرف خـــودت بود،بـــه نفعـــته بیـای و اگـه قـــبول نکنـی در ایـن مضـــمون و باخت جانانه ات یک مـــقاله در سراسر دنیا

@Caffetakroman

پخـــش می کنم!

لحضه آخر که داشـتم از در خـارج مـی شـدم برگشـتم طـرفش ویـک چشـمک جـذاب بهـش زدم و با خباثت ادامه دادم:

_روز خـــوش!

چشم هام از موفقیت و غرور برق می زد!

عاشق زمین زدن و خورد کردن بودم.

هیجـان و خوشـحالی بـه در صـورتم پدیـدار بود،شکسـتن غـرور و لطمـه زدن بـه شخصـیت اون پسر از خود راضی حالمو بدجور خنک کرد!

هیچ راهی به جزء پذیرفتن شرطم نداشت!

باید می پذیرفت که در مقابل من همیشه بازنده می مونه!

تیام ...

@Caffetakroman

لعنتی...لعنـــتـــی!!!

دستمومشت کردم ومحم به میزکوبوندمش.

طوری که همه مهره ها توی اتاق پخش وپلاشد.

دختره ی عوضی بدجورخوردم کرد.

البته آتیشی بود که خودم درست کردم،آخرشم دودش تو چشم خودم رفت!

ازعصبانیت دمای بدنم بالارفته بود..

امل من هیچ وقت نمی باختم پس امروزچی شد؟

اونهمه تجربه از بازی ام چی شد؟

چی شد که اعتماد به نفسم فروکش کرد و راحت شکست خوردم؟

اصلا چرا انقدرمسخره ام کردومن چیزی نگفتم؟

@caffetakroman

اون واقعا دختر هیله گر و مکاری بود،با تیپ و واکنش های خونسردش هی حواسم رو پرت می کرد.

وقتی با اون چشمهاش اغواگرانه بهم زل می زد دست و پام رو گم می کردم و نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

حق داشتم ببازم!

حرف اونم درست بود،واقعا قهرمان شطرنجه و انقدر آروم آروم و بی صدا حمله می کنه که آدم تا به خودش میاد می بینه رو دست خورده و تموم!

از درخواستم به غلط کردن افتادم،وای خدا...شرطشوبگو !

یعنی من باید برای اون دختره ازخودراضی کارکنم؟

از کارخونه ام بـزنم وبشـم کارگرشـرکتش کـه چـپ و راسـت واسـم حکـم فرمـایی کنـه و تحقیـرم کنه؟

ازفرط عصبانیت وخشم دلم می خواست خره خره اشوبجوم.

آخه من چطور انقدر بی فکرانه عمل کردم؟

@Caffetakroman

چه تاوان بزرگی هم دیدم!

هووووف !

ازجام بلندشدم و از سالن اومدم بیرون،قبلا تسویه حساب کرده بودم و کاری نداشتم.

پس از رستوران خارج شدم.

نسیم خنکی که می وزید کمی حالم روبهترکردم.

تهدیدش رو نمی تونستم نادیده بگیرم،باید یه کاری بکنم که بیشتر از این سنگ رو یخ نشم.

اجازه نمی دم توی کل شهر آبرومو ببره.

تصمیم گرفتم بیشتر فکر کنم و با وجود اینکه راهی برای زدن زیر همه چی نداشتم؛باید شرطش رو قبول می کردم.

تا اینجاش که اومدم،دیگه هرچی بادا باد!

رفتم سمت ماشینم و بعد روشن کردنش به راه افتادم.

فکرم درگیر و حواسم جمع رانندگی بود که صدای گوشیم بلندشد...

ازروی صندلی شاگرد برداشتمش و نگاهم افتاد به صفحه اش که روی تماس اسم "آویزون" حک شده بود.

حوصله هرچیزی روداشتم اِلا این کنه خانم،منتها مونده بودم چطور از سرم بازش کنم.

اگه هم جواب نمی دادم هزار بار زنگ می زد،اینطوری که می شد نور علی نور.

پس با کلافگی تماس رو وصل کردم، که صدای پرنازوعشوه رویا توی گوشی پیچید.

_سلام عزیزم،خوبی؟

با لحن سرد و خشنی گفتم:

_کارتوبگو!

بهش برخورد و این بار صداش دمغ بود.

_چیزی شده تیام؟ چرا انقدکلافه ای؟

_چیزی نشده فقط حوصله اتو ندارم،چرا دم به دقیقه بدون دلیل بهم زنگ می زنی؟ قطع کنم؟

_بدون دلیل زنگ نزدم،زن عموشون اینا خونه امون اومدن و امشب شام می مونن پیشمون.

@Caffetakroman

گفتن بهت خبر بدم بیای.

_بابامم اونجاست؟

_آره.

_اوکی،میام...اما با پدرم کار دارم و زیاد نمی مونم،بیخود به دلت صابون نزن.

و بلافاصله

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی داشبورد ...

تصمیمم قاطع شد،به شرکتش می رم.

من نمی ذارم غرورم بیشتراز این خطشه داربشه...

به بابا می گم می خوام توی شرکت آرتمیس کارکنم.

اما سخته،چون بابام اصلا تابع حرفهام نیست و نسبت به من بی منطقانه عمل می کنه!

ولی خب،من اجازه نمی دم که یک دختر تازه به دوران رسیده مردونگیم روزیرسئوال ببره !

خودم تعیین کردم شرط باشه،پس بهش عمل می کنم!

با این فکر به سرعتم افزودم و حرفهایی که می خواستم به پدرم بزنم رو تو ذهنم آماده کردم.

@Caffetakroman

* * * * *

با تشر گفتم:

_اما بابا...

با عصبانیت گفت:

_ساکت شوتیام،تواصلا می فهمی چی می گی؟!

_اره،می فهمم،شما که تو کارخونه ات آقایی می کنی و من عددی هم حساب نیستم،راحت می تونی از پس کارهات بر بیای!

پس برای چی از استعفاء ام ناراحتی؟

_این خود تو بودی که از بستن قرار داد با شرکت آسایش منعم کردی و مخالف بودی،حالا چی شده که می خوای بری شرکتش و واسش کارکنی؟!

باز چه مسخره بازی می خوای راه بندازی،عقل توی کله ات نیست نه؟

پنجه ای لای موهای مجعدم کشیدم و درحالی که به زور سعی می کردم خونسردیمو حفظ کنم تا حرمتی شکسته نشه،گفتم:

@Caffetakroman

_نظرم عوض شده،رئیسش بهم درخواست داد،منم قبول کردم.

از فردا هم می رم اونجا واسه کار.

بی عقل هم نیستم و کامل چشم و گوشم بازه،اونقدر هم بزرگ شدم که واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم.

نیازی به اجازه تو نیست،اما بهت گفتم تا بدونی از این به بعد کی رقیبته.

بابا دستشو بالا آورد که بزنه روی صورتم اما عمو مانعش شد.

پوزخندی به قیافه های هاج واج حاضرین زدم و از سالن خارج شدم.

هرچقدر که رفتار بابام باهام بدتر می شد بیشتر تحریک می شدم که سرپوش از کارهای خلافش بردارم.

حیف احترامش هرچند کم ؛حالیم می شد.

وگرنه تا الان خیلی راحت می تونستم از کار برکنارش کنم و جربزه ام رو نشون بدم که چقدر بارمه!

@Caffetakroman

از خونه عمو اینا خارج شدم و راه خونه خودمو درپیش گرفتم.

خداروشکر جایی داشتم که در آرامش و بدون تحمل سرکوفت های بابا روزمو شب کنم.

همین برام بس بود!

آرتمیس...

گندبزنن این ترافیک لعنتی رو...

تقریبا نیم ساعتی می شد که درگیرش بودم اما لحضه به لحضه سنگین تر می شد.

از طرفی یک ماشین پشت سرم بود و داشت حوصله امو با بوقاهای پی در پی و سرسام آورش سرمی برد!

برگشتم ونگاهش کردم.

چشم هام برق زد.

عه،این که تیامه...

کلافه پشت لکسوزمشکیش نشسته بودوهِی بوقو فشارمی داد.

نیشخندی زدم.

اگه اون دیرازمن برسه خیلی خوب می تونم حالشوبگیرم.

ولی...صبرکن ببینم!

مگه تیام شرطمو قبول کرده که داره میادشرکتم؟

این خیابون که رد بشه شرکت منه،جای دیگه ای نمی تونست بره!

اگه قبول کرده که عالیه!

فهمیده بودم غرورش ازهرچیزی براش باارزش تره...

ولی راه دیگه ای هم نداشت!

در این فکرها بودم که ردیف سمت راستم حرکت کرد وماشین تیام ازماشین من جلوترزد.

حرصی شدم و چند بار پشت سر هم بوق زدم که ردیف ما هم بره جلو.

ولی از شانس بدم ردیف اونا راه افتاد و راهشون باز شد،به قدری که ماشینش از دیدم محو شد.

خداروشکر کم کم راه ماهم بازشدوماشینا سبقت گرفتن...

االان مطمئنم منودیده بود واسه همین با سرعت برق راه افتاد و دور شد!

@Caffetakroman

دلم خواست اینجا هم روشو زمین بزنم اما نشد و من این بار عقب موندم.

نمی دونم چه اشتیاقی برای شکست دادن تیام دارم؟

نمی دونم چرادلم می خواد به هیچ وجه ازش کم نیارم؟

اما هرچی هست تا الان خیلی ازش بالاترم!

رسیدم به شرکت،ماشینمو در پارکینگ

گذاشتم و پیاده شدم وبه سمت ورودی به راه افتادم.

مثل همیشه سالن پایین که رستوران بودخیلی شلوغ بود!

نمی دونم این مردم فازشون چیه که سرصبح میان رستوران؟

اونم اینجاکه طبقات بالاش شرکت واینجورچیزاست.

شونه ای بالا انداختم و ازآسانسورپیاده شدم ورفتم داخل شرکت.

به محض ورود منشی خانم امینی اومد سمتم وبعدازسلام کردن گفت:

_آقای شکوهی خیلی وقته داخل اتاقتون منتظرن خانم رئیس!

به درک،نصف راهو که تو ترافیک موندم،نصف دیگه اشم خودم از قصد دیر کردم که حوصله اش سر بره و کلافه شه!

@Caffetakroman

حالا که اول نرسیدم،آخر رو ترجیح دادم...

رو به امینی که منتظر نگاهم می کرد گفتم:

_باشه...شما برگرد سر کارت!

سری تکون داد.

به این ترتیب شالمومرتب کردم و وارداتاق شدم.

چشمم افتادبه تیام که روی مبل تک نفره ای نشسته بود.

بادیدنم ازجاش بلندشدوکمی جلوتراومد،در چشمهاش همچنان غرور و تکبر موج می زد!

انگار نه انگار چطور باخت و مجبور به پذیرفتن خواسته ام شد!

با سلامش حواسم جمع شد.

_سلام.

یکی از ابروهامو انداختم بالا و با لحن مغروری گفتم:

_مـــثل اینکـه درمـــوردت اشـتباه فکـرکـــردم،مطیع تـــر از اونچـه هـــستی کـه انتظار می رفـــت!

@Caffetakroman

به شرکت بزرگم خـــوش اومدی.

لبخند خونسرد و حرص دهنده ای روی لبش نشست و با آرامش گفت:

_شما می تـونی پـای اینکـه بـه چـه دلیـل و گمـانی ایـن شـرط رو پـذیرفتم هرچقـدر دلـت مـی خواد حدس و فرضیه ارائه بد

ی!

اگـه شـرطتت رو پـذیرفتم،دلایل خـودم رو داشـتم،وگرنه ترسـی از تهدیـد دیـروزت بهـم چیـره نشد!

فقط به زدن یه پوزخنـد اکتفـا کـردم،در حـد اینکـه جوابشـو بـدم و باهـاش هـم دهـن بشـم نمـی دیدمش!

به سمت میزم رفتم و ازکشوی اون یک فرم قرار داد بیرون آوردم.

برگشتم سمتش و روبه روش ایستادم.

حتی با وجود کفشهای پاشنه بلند هنوز هم قدم بهش نمی رسید!

از بس که شبیه چنار بود این بشر!

فکرای مسخره رو کنار زدم و کاغذ رو گرفتم سمتش.

_این فرمـ..ـیه که برای کار دراین شرکت بایدپُرش کنـ...ـی.

بعدمکث کوتاهی ادامه دادم:

_بهتره خیلی سـ...ـاده باهامـ...ـون کنار بیای!

زود هم کارت رو شـ...ـروع کن،من از آدمهـ...ـای تنبل وبی عرضـ..ـه خوشم نمیاد!

فرم رو ازم گفت،هنوز اون لبخند آزار دهنده پهن صورتش بود!

و گفت:

_زیاد خودتو نگیر،چون باعث می شه حالتو بگیرن!

ازکنارم گذشت و داشت از اتاق خارج می شد که دوباره گفتم:

_فرم روکه پُرکـــردی بده به دکترنیکخـــواه،بهـــت میگه سِمت و وظیفـــه ات چیه،اتاق کارت رو هـــم نشون می ده!

@Caffetakroman

نیشخندی زد و بدون توجهی از اتاق بیرون رفت.

بازی بدی رو باهام شروع کرده بود!

چزوندن و سربه سر گذاشتن من عاقبت خوبی نداشت!

نفسمو با صدا خارج کردم و پشت میزم نشستم.

چند دقیقه بعد دربازشد و دانیار با حالتی کلافه اومد داخل و گفت:

_رئیس،باز اینجا چه خبره؟

سرموازروی کاغذهای اداری جلو روم بلندکردم و خودمو زدم به اون راه:

_چیزی شـــده؟

_این چرا اومده می گه من اینجا کارمی کنم؟ اصلا مگه ما به استخدام نیاز داشتیم؟

حالا چه پستی بدم بهش؟

می دونستم منظورش کیه ولی خونسرد و بی تفاوت گفتم:

_کی؟

دانیار آشفته پوفی کشید و گفت:

_شکوهی،موضوع چیه که من بی خبرم؟

@Caffetakroman

خب به منم بگو!

ازجام بلندشدم و جلوش وایسادم، دستهامو بردم تو جیب پالتوم و گفتم:

_بذارش جـــای مدیر مالی شرکـــت،در ادامه اش هم فضـــولی نکن.

اخم کرد و گفت:

_اگه نگی قضیه چیه هیچ کاری نمی کنم.

مردمک چشم هام رو درکاسه چرخوندم،چرا انقدر رو مخ آدم می رفت؟

_اون گفت می خـــواد باهـام شطـــــرنج بـازی کنـه و کسـی کـــــه ببـره هرشـــــرطی کـه بذاره بازنده مـــؤظفِ قبول کنه!

تیام باخت،منم شرط گذاشـــتم بیاد وتوی شرکتم کارکنـــه!

حالافهمیدی؟

چشم هاش گرد شد و حیرت زده گفت:

_نه !!!! ...تو واقعا تیام رو در شطرنج بردی؟

_اره.. که چـــی حالا ؟

مگـــه چیزبعیدی به نظرمیـــاد؟

تعجب و شگفت زدگی اش چند برابر شد.

_اون خیلی به شطرنج وارده،نشنیدی چند بار تو مسابقات استانی برنده شده!؟

مدال هم داره!

بی حوصله و تند گفتم:

@Caffetakroman

_به من چـــه،ازماجراکه آگاه شـــدی؟!

پس بروکاراشو ردیـــف کن واتاقشو نشون بده،با پرحـــرفی هات سرم رفـــت!

اخم هاش از هم باز شد و سرخوش گفت:

_باشه!

خیلی خوبه که اون به شرکتمون اومده...

توام خیلی زرنگی ها !

@Caffetakroman

ریشخندی زدم وگفتم:

_پس چی فکـــرکردی؟

شونه ای بالا انداخت ودرحالی که خارج می شدگفت:

_غیرازاین فکرنمی کردم!

طبق عادت در رو باز گذاشت،حرصی به هم کوبیدمش و دوباره برگشتم سر کارم.

تیام....

دیر وقت بود.

کلی جون کندم تا تونستم کارهامو تموم کنم و فارغ بشم.

اعصابم خورد بود و تمام خشمم رو روی پدال گازخالی کردم...

هرگزنمی تونستم بپذیرم که کسی بهم دستوربده!

اون دختر نچسب و مغروربیش ازحد داشت رو اعصابم راه می رفت.

امروز روزاون بود وهمش داشت بهم دستورمی دادکه چیکارکنم وچی کارنکنم!

مدام زیر دست و پام می لولید و با بهانه یا بی بهانه ازم ایراد می گرفت.

خبر اینکه تو شرکتش کار می کردم در چشم به هم زدنی به همه رسید.

بیش از صد نفر امروز در همین مورد باهام تماس گرفته بودن.

وضعیت بدی داشتم،یه شطرنج چه بالایی که سرم نیاورد!

بعد یک ساعت رسیدم خونه،شرکت لعنتی خیلی از اینجا دور بود.

خستگی داشت امونم رو می برید!

کلید انداختم و در رو باز کردم...

لامپ ها همه روشن بودن،از راهرو که گذشتم متوجه رویا شدم.

روی مبل ها لم داده بود.

دود از کله ام بلند شد و نتونستم خودمو کنترل کنم.

کلافه وعصبانی روبه رویا گفتم:

_اینجاچه غلطی می کنی؟!

با دیدنم از جا بلند شد و با مِن مِن گفت:

_به خدا نمی خوام مزاحمت بشم،مامانم آش پخته بود،هوا هم که سرده.

@Caffetakroman

داد یکم برات بیارم.

با عجز نالیدم:

_کلید از کدوم گورستون گرفتی؟

_خب عمو بهم داد،از رو قفلت کلید ساخته.

_توام که از خدا خواستی گرفتی و اومدی اینجا؟

چرا ول نمی کنی تو،چرا نمی فهمی ازت بدم میاد؟

از این علاقه های افراطی ات متنفرم،سعی نکن توجه منو با این کارهات جلب کنی.

قبلا هم به خـانواده ات گفتم؛بابـام بـرای خـودش خیـال بـافی کـرده و دهنتونـو شـیرین کـرده،من نمی خوام با تو ازدواج کنم!

همونطور که تند تند لباسهاشو می پوشید با بغض گفت:

_خیلی بـی معرفتـی تیـام،حیف اون همـه زحمتـی کـه بابـام بـرات کشـید،تو کـل محـل و فـامیلا اسم تو روی منه اونوقت تو می زنی زیرش و تکذیب می کنی؟

لیاقت نداری دیگه،ل

@Caffetakroman

یاقت اینو نداری که من خودمو برات انقدر به آب و آتیش می زنم!

پوزخندصداداری زدم وگفتم:

_برو بابا، اولا اگه لیاقت بـه داشـتن دختـر خـراب و بـی بنـد و بـاری مثـل توعـه مـن حاضـرم بـی لیاقت ترین آدم روی زمین باشم،درثانی،بابات چی کار کرده

برای من؟

زحمتـا رو بـرای پـدرم کشـیده و بـه مـن هـیچ ربطـی نـداره و خودشـون داننـد،الکی نپـیچش بـه پام.

بغضش تبدیل به گریه شد و گفت:

_باورکن من عاشقتم تیام،برای چی منودرک نمی کنی؟

چون دوستت دارم خراب و بی بند و بارم؟

کلافه در رو باز کردم و گفتم:

_زر اضافی موقوف،بفرما برو...

از زن عمو واسه آشش تشکر کن،ولی می ریزمش تو آشغالی!

گریه کنان ازدرخونه رفت بیرون...

به محض رفتنش همه چی رو می ذاشت کف دست عمو،البته چه بهتر!

من هرگز حرف از ازدواج با رویا نزدم اونوقت اونا انقدر از خدا خواسته ان که سیسمونی بچه ام چیدن تو خونه اشون!

در رو بستم وکت اسپرتموازتنم بیرون اوردم و انداختم رو مبل.

خودمم با اعصابی داغون روش ولو شدم.

آرتمیس ...

به همراه دانیارازماشین پیاده شدیم وبه داخل پاساژرفتیم...

روبهش گفتم:

_اول بهتره توبخـ.ـری!

سری تکون داد و گفت:

_باشه،دوستم همینجا بوتیک داره،بیابریم همونجا.

کنارش راه افتادم.

@Caffetakroman

نگاه های هیزبعضی ازمردها اذیتم می کرد برای همین دستمو دوربازوش حلقه کردم.

منظورموگرفت ونگاه گـذرایی بهـم انـداخت،از غیـرت قیافـه اش جـدی شـده بـود و اخـم گنـده ای رو پیشونیش داشت...

به بوتیـک دوسـت دانیـار رسـیدیم و رفتـیم داخل،دانیارباصـاحب مغـازه دسـت داد و سـلام احـوال پرسی کرد.

دوستش که متوجه ام شد به من هم خوش آمد گفت و حالمو پرسید.

به گفت و گوشون گوش می کردم:

_چه خبردانیارجان؟

چه عجب ازاین ورا؟

اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

_نکنه اومدی کت شلواردامادیت رو بخری؟

اخم هام درهم رفتن وبازوی دانیار رو ول کردم.

_داش سامان خودت که می دونی من لباس بخوام میام پیشت.

راستی معرفی نکردم،ایشون آرتمیس خانم رئیس و شریک شرکتی هستن که توش کارمی کنم،ماجرای ازدواج واین چیزهام نیست.

@Caffetakroman

دانیارفهمیده بودکه من ازحرفش خوشم نیومده!

دوست دانیار رو به من کرد و گفت:

_خوشبختم بانو،تعریفتون رو زیاد از آقا دنی شنیدم.

سرد ازش رو برگردوندم و به جای من دانیار جوابشو داد:

_حالابیخیال،یه دست کت شلوار واسه من انتخاب کن که عجله دارم.

_کارجدید زیاد اومده،حالا چه رنگی می خوای؟

حوصله ام از بحثشون سر رفته بود و به محض پرسش سامان روبه دانیارکردم وگفتم:

_من واست انتخـ.ـاب می کنم.

با لبخند سری به تایید تکون داد وچیزی نگفت.

با دقت مشـغول تماشـای کـت و شـلوارها شـدم کـه از بیتشـون یکـی بـه رنـگ نـوک مـدادی کـه جنس تقریبا براقی داشت توجه ام رو جلب کرد،پارچه اش ضخیم

و خوش دوخت بود و مطمئنا به دانیارمی اومد.

@Caffetakroman

خصوصا این رنگ که ندیده بودم بپوشه!

دانیـار و سـامان کـه بـا چشـم دنبـالم مـی کـردن فهمیـدن کـدوم رو انتخـاب کردم،بنـابر ایـن سامان خنده ای کردو گفت:

_سلیقه اتون حرف نداره،اتفاقا این مدل خیلی خریدار داره وجدیده!

پوزخندی زدم.

کدوم بقال می گه ماست من ترشه؟!

بدون اهمیتی به حرفش روبه دانیارکردم تا نظرشو بگه.

اومدکنارم وایسادودرحالی که داشت کت شلواروبرسی می کردگفت:

_آره،دوختش ضریفه و رنگ خوبی هم داره،پس همینو مشتری می شم!

زل زدم به چشم هاش و گفتم:

_من فقط یه پیشـــنهاد بهت دادم اگه نمی خوایش یکـــی دیگه انتخـــاب کن!

لبخندشوتمدیدکردوگفت:

_نه عزیزم... واقعا خوشم اومده ازش.

روبه سامان ادامه داد:

_همینو می برم.

@Caffetakroman

سامان سری تکون داد و بعد پرسیدن شماره دانیار یک دستش رو داخل کاور گذاشت.

درکنـــارش یـــک کـــروات مشـــکی و پیـــراهن صـــورتی ملایـــم هـــم گـــرفتیم وباحســـاب کـــردن پـــول ازمغازه خارج شدیم.

حالامونده بودلباس من!

تاحالا چیزی روکه من می خواستم پیدانکرده بودم.

حوصله ام داشت سرمی رفت.

درحالی که ازپیداکردن لباس مدنظرم نا امیدشده بودم در ویترین یه مغازه لباس شب زیبایی چشممو‌گرفت...

با دانیاربه داخل رفتیم وبه صاحبش گفتم که لباسوبرام بیاره تا پروش کنم...

یک لباس بلند به رنگ طوسی با آستین های کوتاه ازجنس حریر،جنس خیلی لطیف و زیبایی داشت.

دور کمر هم طرح دار بود و الماس داشت.

وقتی پروش کردم بهم می اومد،کیپ تنم بود و قشنگ اندامم رو قاب می گرفت،باز ولخت هم نبود...

حوصله گشتن بیشترنداشتم واسه همین ازمغازه دارخواستم همین لباسو بذاره،از همونجا کفش ستش رو هم انتخاب کردم ومی خواستم حساب کنم که

دانیارمانعم شد

_بذارمن حساب کنم.

_مگه من لبـاس توروحساب کردم؟

لبخندی زدوگفت:

_به عنوان یه دوست واست می خرمش.

کارت بانکی ام رو به فروشنده دادم و روبه دانیار گفتم:

_لطف می کنی،اما اگه قرار باشه تو حساب کنی من اصلا لباس نمی خرم.

چون فروشنده کارت کشید نشد اعتراضی بکنه.

لباسمو برداشتم و باهم از مغازه خارج شدیم.

دانیار به محض خروج گفت:

_می خوای بری خونه ات؟

@Caffetakroman

_نه،می رم خـــونه عموایناا،تونمیای؟

دستی پشت گردنش کشید وگفت:

_نمی دونم.

_حالابیادیگـ.

ـه،منم برسون همونجـــا.

_مامانم تنهاست خونه.

_شـــاید رفته خـــونه خـــاله اینا.

_شاید،واسه اطمینان یه سر می زنم.

از پاساژ در اومدیم و سوار ماشین شدیم،دانیاردستش رو برد و ضبط رو روشن کرد...

آهنگ بی کلام و آرام بخشی توی ماشین پیچید،به سلیقه ام آشنایی داشت!

می دونست که مـن ازآهنگـای کلامـی زیادخوشـم نمیـاد و بـرای راحتـیم یـه آهنـگ آروم وملایـم گذاشت.

بعضی وقتا بـا خـودم فکرمـی کـنم کـه تنهادوسـتی کـه تودنیـا دارم و واقعـاهم یـه دوسـت کاملـه دانیاره!

@Caffetakroman

توکودکی که همه طردم کردن اون بودکه باهام بازی می کردو باهام بامحبت رفتارمی کرد.

من براش خاص بودم ودانیارهم برام خاص بود...

یک مردمهربون وخوش قلب که هیچ چیزازمیزان مهر درونش کم نمی کنه!

من اون رو مثل برادر و دوستم می بینم،اما اون نه...

حس دانیارنسبت به من عشق بود،خودش هم اعتراف کرد اما اون که انقدربهم نزدیکه نمی دونه که چه حسی نسبت بهش دارم...

شاید هم می دونه و چشم و گوشاشو بسته و نمی خواد قبول کنه!

* * * * * *

بالاخره روز عروسی کاوه فرا رسید.

امروز روز خوبی بود.

برای اولین باریه احساس شادی درونم حس می کنم...البته بیشتر واسه بابت این بود که امروز برای همیشه راحت می شم از یه ضعف بزرگ!

@Caffetakroman

ضعفی که خیلی وقته رفع شده،اما روش سرپوش گذاشتم تا یه روز خاص و به موقع واقعیت رو به همه بگم!

صدای آرایشگر خط بطلان بر افکارم کشید:

_تموم شدی خانومی!

همین عصر اومده بودم آرایشگاه،خداروشکر خلوت بود و زود کارمو تموم کرده بود!

چشم هامو باز کردم و چند بار پلک زدم تا دیدم درست بشه.

از جا بلند شدم و به طرف آیینه رفتم و مشغول وارسی تصویرم شدم.

قیافه ام تغییرکرده بود والبته خوشگل ترشده بودم.

ابروهاموکه خیلی وقت بود چون درگیرکاربودم تمیزنکرده بودم والان که برداشته بودشون کمانی تروکشیده ترشده بودن.

رو صورتم یه آرایش ملایم پیاده کرده بود،پشت پلکم تلفیقی ازرنگ های طوسی سفید مشکی وآبی کمرنگ داشت...

@Caffetakroman

مژه هام ازبلندی زیاد فِردارشده بودوچشماموخیلی جذاب ترمی کرد.

به لبامم یه ماتیک صورتی پررنگ زده بودکه باآرایش چشمم خیلی تضادجالبی داشت.

موهام که بلندیشون تازیر قوس کمرم می رسید پایینشون به رنگ طلایی وبالاشون مشکی بود!

لخت شلاقی شده،که موهای کوتاه یه طرف پیشونیم ریخته بود و قسمتی از اونها به شکل یک تاج مدل دار دور سرم پیچیده شده بودن.

درصورتم بیشترچشمام جذاب شده بودن والبته لبامم که قلوه ای بود،با این رنگ صورتی بیشتربه چشم می اومدن.

آرایشگر که توجه و علاقه ام روی آرایشم رو دید گفت:

_شما ماشالله خودت زیبا هستی وکمترین آرایش جذابیت صورتت رو چند برابر می کنه!

از آیینه دل کندم و چرخیدم طرفش.

از کیف پولم دوبرابر دست مزدش رو درآوردم،گرفتم سمتش و گفتم:

_ممنون،کار شـــما هم خوبه،اینم حســـاب من.

با خوش رویی گرفت و بعد نگاه مختصری بهشون گفت:

@Caffetakroman

_ممنون ولی خیلی زیادن!

لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم:

_از آرایـــشم خیلی خوشم اومـــد،جبـــران کوچکیـــه!

چشمهاش برق زد و دوباره تشکر کرد.

روی لباسم مانتو و شال پوشیدم و بعد خداحافظی خارج شدم.

در حقیقت واسه آرایشم مزدش رو بیشتر نکردم،چون دستیاری نداشت و امکانات کمی در اختیارش بود گفتم بهش کمکی کرده باشم.

خودم مجبور شدم به اینجا برم چون آرایشگاهای دیگه باید وقت رزرو کرد و من تازه امروز ظهر از شرکت برگشتم تا آماده بشم.

غوطه ور در خیالم بودم که نفهمیدم چطور رسیدم محل عروسی.

هوا سرد بود و مجلس در تالار بزرگی وسط شهر برگزار می شد.

ماشینمو بردم داخل پارکینگ و پیاده شدم.

در تالار جمعیت زیادی بود و همه مهمون ها اومده بودن،سه تا اتاق رختکن دم در بود،اولی رو باز کردم و رفتم داخل.

@Caffetakroman

فقط زیبا اونجا بود و داشت توی آیینه خودشو نگاه می کرد.

با دیدنم لبخند گله گشادی روی لبش نشست و گفت:

_به به،این خوشگل کیه؟

ابرویی بالا انداختم و با تک خنده ای گفتم:

_آرتمیسه !

نزدیک تر اومد و مشتاق گفت:

_زود تند سریع مانتو رو دربیار،نامرد لباستو ندیدم،کنجکاوم خیلی!

شالم رو در آوردم و دادم دستش،دکمه های مانتوم رو هم باز کردم و درش آوردم.

_چطور شدم؟

زیبا عین بچه های کوچولو از ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

_کثافت،چه لباس قشنگیه،پس واسه همین اون روز نگرفتی که تنها بری و بهترینشو بخری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نه واقعا قصدم این نبود،شانسی اینو پیدا کردم!

@Caffetakroman

رفت که توی رختکن لباس هام رو بذاره،انگار چیزی یادش اومد که سریع برگشت سمتم و مشکوک نگاهم کرد.

تونستم تا ته قضیه رو بخونم اما ریلکس رفتار کردم و بعد درست کردن موهام،بهش مهلت ندادم و از اتاق زدم بیرون.

گوشیم توی دستم بود که لرزید.

همون لحضه جواب دادم.

_سلام،خوبی عزیزم؟

_مرسی،کجایی؟

_دم در تالار،می شه بیای بیرون دنبالم؟

نیشخندی زدم.

_من رو به روی در ورودی ام،بیا داخل متوجه ام می شی!

_باشه.

صدای بوق گوشی خبر از قطع شدنش داد و کمی بعد آریا

@Caffetakroman

رو دیدم که داشت می اومد داخل.

با رسیدن بهم لبخند گله گشادی زد،باهم دست دادیم و جلوتر ازش راه افتادم.

من دعوتش کرده بودم که بیاد عروسی!

از خوب شدن لکنتمم خبر داشت.

جایی که مخصوص مهمان های ویژه بود نشستیم.

آریا از اینکه بهش توجه نشون داده بودم خیلی خوشحال بود،اما نمی دونست همش الکیه!

با چشم دنبال خاله اینا می گشتم که صدای آریا رو دم گوشم شنیدم:

_نباید انقدر خوشگل می کردی،چشم همه روی توعه!

صداش جدی و با غیرت بود.

صورتم چرخید سمت صورتش و در چند سانتیش قرار گرفت.

تصویر خودم رو در چشمهای بزرگ و سیاهرنگ اش می دیدم،نگاهم به پایین تر کشیده شد.

صورتش رو یک دست صاف کرده بود بدون هیچ ریش و سیبیلی!

لب هاش سرخ تر از همیشه بود و خودش جذاب تر از روزهای قبل!

به خودم اومدم و کمی عقب کشیدم،نگاهم سمت لباس هاش رفت،کت اسپرت لجنی تنش بود با پیراهن و شلواری کرمی رنگ.

این تیپ بهش می اومد،داداشم واقعا چهره جذاب و نفس گیری داشت!

پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست که از دیدش دور نموند.

نگاهش هنوزم فقط روی من وایساده بود.

یهو بی مقدمه گفت:

_می تونم بپرسم چرا از همه پنهون کرده بودی که لکنتت خوب شده؟

صورتم رو طرف جمعیت چرخوندم،لحنم این بار سرد و پر از تلخی شد.

_به هرحال چیزی در زندگیم تغییر نمی کنه،چه با لکنت حرف بزنم،چه بی لکنت...آشکار و پنهان بودنش مهم نیست.

_برای من مهمه!

@Caffetakroman

با دیدن خاله و عمو که داشتن به طرفمون می اومدن پیش دستی کردم و بلند شدم،میز رو دور زدم تا رسیدم بهشون.

هنوز وقتش نبود با آریا آشنا بشن،خصوصا الان که به آریا گفته بودن پدر و مادرم محبوبه و آقا رضا هستن.

دست گذاشتم پشت کمر هر دوتاشون و همونطور که به سمت مخالف راهنمایی شون می کردم، با لبخند مضحکی گفتم:

_سلام زوج خوشتیپ.

اولین بار بود که باهاشون شوخی می کردم و اونها تعجب زده خندیدند و عمو گفت:

_چی شده آرتی جان؟ هلمون نده خودمون راه می ریم!

دستهامو برداشتم و گفتم:

_هیچی،یهو جو برم داشت!

رسیدیم به جایی که خاله اینا قبلا نشسته بودن،خاله با چشمهای ریز شده برگشت سمتم و گفت:

@Caffetakroman

_حرفهات چقدر روان شدن امروز!

چشم هام خندید.

_آره،با لکنت حرف نمی زنم!

عمو هم چشم به دهنم دوخته بود و گفت:

_عجیبه،چطور می شه آخه؟

_عجیب نیست عمو جان؛من لکنت زبانم درمان شد،الان می تونم روان صحبت کنم،ببینید!

نگاه خاله اشکی شد،دست انداخت دور بازوم و منو برگردوند سمت خودش.

_واقعا همینطوره،دیگه زبونت نمی گیره،اما چطور؟ کی؟

دستشو فشوردم و با ملایمت گفتم:

_پس فکر می کنی برای چی رفتم کالیفرنیا؟

واسه درمان دیگه،فقط کار نبود،برای همین دیر کردم.

خاله زد زیر گریه و بی مهابا بغلم کرد،از پشت سرش دیدن که زیبا و دانیار و خاله مهری مادر دانیار دارن میان پیشمون.

اشک ذوق خاله برام حس خوبی به ارمغان آورد،آغوشش آرومم کرد.

@Caffetakroman

عمو دست هاشو کمی بالا گرفت وگفت:

_خدایا شکرت،خدایا هزار مرتبه شکرت !

زیبا که رسید نگران و آشفته گفت:

_مامان و بابا چشونه؟ چی شده آرتمیس؟

خاله از بغلم در اومد و همونطور که اشک هاشو پاک می کرد رو به زیبا گفت:

_تو خبر داشتی چشم سفید؟ چرا من تازه فهمیدم آخه؟

زیبا متعجب گفت:

_چی می گی مامان؟

دانیار و مادرش که بهمون پیوستن گفتم:

_زبونم مشکل داشت که الان خداروشکر رفع شد و لکنتم برطرفه ،شلوغ کردن نمی خواد که!

دانیار با دهن باز و نگاهی مملو از حیرت بهم زل زده بود،زیبا زودتر از بقیه به خودش اومد و با لحن بسیار شادی گفت:

_وای آرتی،می خواستم ازت بپرسم ولی رفتی و نشد،به خدا خیلی خوشحالم.

@Caffetakroman

خاله مهری دنباله حرفشو گرفت:

_آرتمیس جان تبریک می گم مادر،کامت همیشه شیرین باشه عزیزم.

دانیار هم خوشحال گفت:

_همه امون خوشحالیم برات عزیزم،بهت تبریک می گم.

از قالب خشک و سردم خارج شدم و لبخند زدم،واقعی و از ته دل.

_ممنون از همه اتون،خودمم خوشحالم.

خاله فقط پرواز نمی کرد و بس!

وگرنه صورتش اوتقدر بشاش و سرزنده بود که آدم فکر می کرد خوشحال ترین آدم روی زمینه!

بقیه هم همینطور،اینا همه اشون کسایی بودن که دوستم داشتن!

جمع ما از هم پاشید چون کاوه و عروسش اومدن،صدای دی جی بلندتر از قبل شد و دست و سوت همه به هوا رفت.

@Caffetakroman

آریا تنها بود،رفتم پیشش و قضیه بغل و اینارو یه جوری براش سرهم آوردم.

چون دیده بودم نگاهش پیشمونه!

منتظر بودم دور کاوه و روژان کمی خلوت تر بشه تا برم واسه تبریک.

تا اونموقع از شربتی که آریا واسم آورده بود خوردم.

تالار عین قبل نبود و جمعیت با اومدن عروس و داماد کلی انرژی داشتن و ریخته بودن وسط پیست واسه پایکوبی.

بالاخره دور کاوه و روژان خلوت شد،از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_آریا میای واسه تبریک؟

سرشو بلند کرد و گفت:

_من فراموش کردم کادو بیارم!

_بیخیال بابا،کسی کادو نخواست.

بلند شد و سری تکون داد.

سالن رو طی کردیم تا جایگاه عروس و داماد رسیدیم.

با دیدنم بلند شدن،نگاهم روی کاوه خیره شده بود!

توی لباس دامادی دلم

براش ضعف می رفت،جای داداشم دوستش داشتم!

ماشالله خیلی چشم گیر و جذاب شده بود!

لبخند بزرگی در لبها و خوشحالی درچشم هاش داشت،باهاش روبوسی کردم و گفتم:

_تبریک می گم کاوه جان،انشالله خوشبخت بشی عزیزم.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_خبرها رسید آرتی خانم؛دستت دردنکنه دیگه...حالا من شدم غریبه که آخر همه فهمیدم شیریت زبون من دیگه لکنت نداره؟!

_این حرفو نزن،همه نمی دونستن و امشب فهمیدن،ترجیح دادم موقع عالی پیش بیاد که بگم.

نشد جوابی بده چون طرف روژان رفتم و با اونم روبوسی کردم.

عروس خوشگلی بود،چشم های آبیش تو اون آرایش خلیجی مهشر در اومده بودن!

روژان حتی بیشتر کاوه خوشحال بود،روبهم گفت:

_تبریک می گم گلم،اگه بدونی چقدر خبر خوبی بود!

_منم ازدواجتون رو تبریک می گم،لطف داری.

لبخند پر مهری تحویلم داد،نگاهم سوق خورد سمت آریا که به کاوه تبریک گفت و بعد اون به روژان هم ابراز تبریک کرد.

کاوه با چشم بهش اشاره کرد و جوری که فقط من بشنوم گفت:

_این کیه؟

_دوست و همکارم.

آهانی گفت و بهش زل زد.

دیگه کاری نداشتیم اینجا،فعلنی گفتم و با آریا از پیششون مرخص شدیم.

یکم اون طرف تر از روژان خانواده اش نشسته بودن،شکوهی ها !

از همون فاصله هم نگاه دو نفر رو حس کردم،تیام و رویا ...یکی کنجکاو و یکی با غضب.

آریا وسط راه گوشیش زنگ خورد و رفت جایی که بشه حرف زد.

@Caffetakroman

منم مسیرم رو عوض کردم و رفتم طرف دی جی،ازش خواستم میکروفن رو بهم بده.

خواسته ام رو برآورد کرد و دادش به من.

ضربه ای بهش زدم که از صداش مطمئن شدم.

رفتم بالا سکو و بلند گفتم:

_یه لحضه همه اینجا گوش کنید.

دی جی آهنگ رو قطع کرد و کسایی که وسط می رقصیدن ضدحال خورده وایستادن.

گفتم:

_لطفا پیست رقص رو خالی کنید،عروس و دوماد می خوان برقصن.

مردم متفرق شدن،از دور متوجه اشاره های کاوه شدم ...انگار مخالف بود.

دوربین بردار ها مشغول تنظیم کردن دوربین هاشون شدن.

کاوه و روژان در عمل انجام شده قرار گرفتن و اومدن وسط.

دوباره گفتم:

_امشب می خوام به افتخار داداش و زن داداشم بخونم،با دست زدن های ملایم همراهی کنین.

همه دست زدن و جیغ کشیدن تا بعد خوابیدن سروصداها شروع کنم.

با دی جی آهنگی که می خواستم رو اوکی کردم،بدون کلامش پخش و عروس و داماد هم ریتم مشغول رقصیدن شدن.

همه چیز اونجور که می خواستم بود،موقع خوندن رسید و شروع کردم به خوانندگی.

❊ ❊ ❊

باتوهمیشه لحضه هام پراز یه حس نابه...

توکه توزندگیمی دلم همش بیتابه...

نکنی جداشی ازمن...

نری تودل شکستن...

توروبه دست اوردن انتهای آرزومه...

به دل من می شینه...

کسی که روبه رومه...

@Caffetakroman

تموم دل خوشیمه...

همه ی زندگیمه...

واسه یه داشتن تو...

واسه دوس داشتن تو...

واسه یه داشتنت دوس داشتن تو...

جونم بهت بنده ودرگیر یه لبخنده وقلبی روکه بامن در ودریاست...

حسم بهت خاصه وقلبم می خوادواسته وعشقی که پراحساسه رودریاب...

منودریاب...منودریاب.

❊ ❊ ❊

یه چیزی تونگات هست که دلم بیتابه اونه...

به نفع هردومونه!

کنارهم بمونیم عاشقونه...

یادتوهرجامیرم انگاری همش باهامه...

باشه من ازخدامه...

باتوخوشبختی دیگه پابه پامه...

جونم بهت بنده ودرگیریه لبخنده وقلبی روکه بامن در و دریاست...

حسم بهت خاصه وقلبم می خواد واسته وعشقی که پراحساسه رودریاب...

منودریاب...منودریاب.

(علیرضا طلیسچی،منو دریاب)

بعد تموم شدن آهنگ صدای جیغ و سوت بود که سالن رو لرزوند.

دوباره از پشت میکروفن به کاوه و روژان تبریک گفتم و اومدم پایین.

لبخند مغرور و از خود راضی روی لبم جا خوش کرده بود...

از صدام خیلی خوشم می اومد.

رسا و بدون لکنت بود !

حس خوبی می داد.

یکم اون ور تر آریا وایساده بود،میکروفن رو گذاشتم و رفتم سمتش.

باتحسین و خوشحالی زل زد بهم و گفت:

@Caffetakroman

_صدای مهشری داری! خیلی خوشحال شدم شنیدم.

واکنش خاصی نشون ندادم و بی تفاوت گفتم:

_باشه.

یهو لامپ های کل سالن خاموش شد و رقص نور های سفید و طلایی همه جا رو فرا گرفت.

آهنگ رقص برای تانگو پخش شد و بیشتریا جفت شدن و رفتن وسط.

گرمای دست آریا رو پشت کمرم حس کردم،صورتم چرخید سمتش که درست در چند سانتیش قرار گرفت.

اخم هام درهم رفت و خواستم اعتراضی بکنم که پیش دستی کرد و گفت:

_می خوام باهات برقصم.

_اما ...

میون حرفم اومد و با تمنا گفت:

_خواهش می کنم آرتی.

_خیلی خب.

@Caffetakroman

لبخند دندون نمایی زد و رفتیم وسط،یکی دستم روی شونه اش بود و دست دیگه ام داخل انگشت هاش پنجه شد.

هیچ حسی نداشتم و فقط تکون می خوردم باهاش اما اون نه.

داغی دست هاش از روی لباسمم احساس می شد،نفسهای عمیق می کشید و نگاهش برق می زد.

اما من حواسم بهش نبود و چشمهام دور رقصنده ها می چرخید،تونسته بودم دانیار و زیبارو ببینم.

و همچنین تیام رو...که لبخند گنده ای زده بود و با دلبری می رقصید.

دختری که باهاش بود رو نمی شناختم،نور نیوفتاده بود روی صورتش،اما تیام فقط چند قدم با من فاصله داشت.

با فشار دست آریا به سمتش برگشتم،نگاهم رو که دید آروم گفت:

_باید بچرخی،هم رقصا عوض می شن اما دستمو ول نکن!

بعد این حرف وادارم کرد بچرخم،طبق گفته اش همراه های همه عوض شدن اما من دستشو ول کردم و یه جوری که بدون قصد به نظر بیاد با تیام هم

@Caffetakroman

رقص شدم.

از دیدنم در آغوشش شکه شد و با چشمهای متعجب نگاهم می کرد،اما من خونسرد باهاش می رقصیدم و به روی خودم نمی آوردم.

از همراهی با آریا خسته شدم،تنوع هن بد چیزی نبود!

اما خداکنه بی جنبه نباشه تا دور برداره!

به چهره هنگ کرده اش پوزخندی زدم و گفتم:

_نمی خواستم باهات برقصم،همراهم عوض شد!

با خباثت تا آخرین درجه منو به خودش چسپوند و گفت:

_بله،کاملا مشخصه!

معذب شدم و خواستم کمی عقب بکشم اما نذاشت.

با لحن سردی گفتم:

_بسه دیگه،برگرد پیش همراه خودت!

پوزخندی زد و گفت:

_مگه چند بار همراه عوض می کنن؟

@caffetakroman

به چشم هاش نگاه نمی کردم،یه حس عجیبی بهم القا می شد !

حتی نتونستم جوابشو بدم،چون آهنگ تموم شد و همه از هم جدا شدن.

برق ها که روشن شد دیدم با همون پوزخند نگاهشو گرفت و رفت.

وسط نموندم و رفتم کنار،آریا دوباره پیدام کرد،نگاهش دلگیر بود و گفت:

_مگه نگفتم دستمو رها نکن؟

شونه ای بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:

_کاری بود که شد.

راه افتادیم بریم سر جامون که یکی لباسمو از پشت کشید.

برگشتم و با پریناز روبه رو شدم.

با اون لباس سفید پرنسسی عین فرشته ها شده بود.

با خوشحالی دستمو گرفت و همونطور که منو می کشید گفت:

_خاله،بیا ...

باز حالم داشت دگرگون می شد و نفس تنگی می گرفتم،هنوز فوبیای بچه ها رو داشتم.

@Caffetakroman

به زور لب زدم:

_کجا می بریم؟ ولم کن.

انقدر فرز و محکم منو می کشید که ناخواسته دنبالش می رفتم.

پیش مامان و باباش که رسیدیم دستمو ول کرد و دوید سمت اونها و گفت:

_مامان ببین خاله خوب شده،الان می تونه راه بره!

متین و شکوفه با دیدنم بلند شدن و اومدن جلو.

شکوفه لبخند به لب گفت:

_سلام عزیزم،چطوری؟ کی گچ پاتو باز کردی؟

_سلام،یک هفته ای می شه.

با شوهرش هم سلام و علیک کردم،شکوفه دوباره گفت:

_داداش بهم گفت لکنتت خوب شده اصلا باورم نشد،الان می بینمت می فهمم راست گفته!

بی حوصله گفتم:

_آره،خوب شدم.

@Caffetakroman

پریناز رو بهم گفت:

_خاله،لکنت چیه؟

بودن با پریناز حالمو بد می کرد،توجهی به پرسشش نکردم و رو به مامانش سرد گفتم:

_من باید برم.

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم از اونجا دور شدم،باید درکم می کردن.

واقعا بودن در کنار دخترشون آزارم می داد!

میزی که با آریا نشسته بودیم خالی بود،نگاهم می چرخید که پیداش کنم اما نمی دیدمش!

صدای نزدیک گوشم گفت:

_اونهاش.

برگشتم و با قیافه اخمالو و درهم دانیار رو به رو شدم،جایی که اشاره می کرد رو نگاه کردم و با تعجب به آریا که پیش تیام و پدرش و چند مرد دیگه

نشسته بود خیره شدم.

@Caffetakroman

دانیار دوباره گفت:

_ چند وقته انقدر صمیمی هستین؟

از لحن تحقیر آمیز و پر از کنایه اش خوشم نیومد،مثل خودش اخم کردم و با زخم زبون گفتم:

_از همون روز اولی که دیدمش!

_اوایل که مرگش رو می طلبیدی!

_نشنیدی می گن دوستی با تنفر شروع می شه؟

_اما تنفر تو از سر دوستی نیست!

_می شه بپرسم به تو چه ربطی داره؟

در سکوت نگاهم کرد،دلگیر و ناراحت!

ادامه دادم:

_آریا خوشحال می شه در جمعمون ببینتت!

پوزخندی بهش زدم و از اونجا دور شدم،از فضولی کردنش اصلا خوشم نمی اومد.

با این کارهاش زمینه تنفرم نسبت به خودش رو فراهم می کرد،نه هیچ چیز دیگه ای !

@CaffetaKroman

به میزشون که رسیدم تازه تونستم بعضیاشونو بشناسم،همکار بودن با من!

با خوشرویی ازم استقبال کردن،نشستم بین تیام و آریا.

نگاه خیره پدر تیام آزارم می داد،در چشم هاش یه جور کینه و حس بدی پ

دیدار بود،دلیلش رو نمی دونستم.

بحث بینمون بالا گرفت،خبر خوب شدن لکنتم به اونا هم رسیده بود!

برخلاف جو شاد عروسی گفت گوی جدی و اجتماعی داشتیم.

قسمت جذابی برام بود،از سیاست و کارخانه داری و اوضاع کارهامون صحبت می کردیم.

عاشق بحث های سیاسی بودم !

❊ ❊ ❊

دختری به طرفمون اومد،سلامی کرد و روبه تیام گفت:

_داداش،مامان کارت داره!

@Caffetakroman

خوب دقت کردم دیدم آشنا می زنه!

و بعد یادم افتاد نـه تنهـا در بیمارسـتان موقـع پرسـتاری دیـده بودمش،بلکـه همـون دختـری بـود که با تیام می رقصید!

تیام سری تکون داد و بلند شد به دنبالش رفت.

خبر دادن موقع شامه.

سمت آریا چرخیدم و گفتم:

_من باید برم پیش خاله ام اینا،شاید دیگه نشد ببینمت.

لبخند کوچولویی زد و برخلاف خواسته اش گفت:

_باشه،پس خداحافظ،ممنون واسه این شب خوب!

جواب دیگه ای ندادم و بلند شدم.

بعد شام جمعیت یکم دیگه بزن و بکوب کردن و پس از اون کاوه و روژان رو تا خونه اشون همراهی کردیم.

خیلی خسته بودم،امشب همه چیزش خوب بود...

اما خوب تر از همه این بود که راحت و بدون لکنت می تونستم حرف بزنم!

چند ماه پیش که کالیفرنیا رفته بودم دنبال دکتری بودم که بتونه لکنتم رودرمان کنه...

می گفتن راه درمانی برای لکنت وجود نداره ولی من باسعی وتلاش خودم ودکترخوبی که داشتم لکنتم خوب شدومن تونستم اون روی خوب زندگی روهم

ببینم.

هرچند سخت بود و عمل هایی هم سر زبونم انجام شد و کلی فیزیوتراپی و گفتار درمانی امتحان کردم.

اما خداروشکر جواب دادن و شدم یه دختر کاملا سالم و جذاب!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

یک هفته ازعروسی کاوه گذشته بود ومنم مثل همه مواقع درشرکتم مشغول کاربودم که تلفن اتاقم زنگ خورد:

_بله؟

منشی گفت:

_خانم رئیس آقای احتشام می خوان شماروببینن،اجازه بدم بیان داخل؟

_آقای احتشام؟

@Caffetakroman

بله...راهنمایشون کن!

_چشم

تلفن قطع شد و من منتظرموندم کاوه یا عمو بیاد.

انتظارم طولانی نشدوکاوه با تیپ دخترکشی اومد داخل.

بالبخندگله گشادی بهم سلام کرد،ازجام بلندشدم ودرحالی که به مبل ها اشاره می کردم گفتم:

_سلام...خوش اومدی.

کاوه روی مبلی نشست،منم روی مبل دیگه ای نشستم و دوباره گفتم:

_چیزی شده؟

_نه....مگه قراره چیزی بشه؟

_می بینم که این ورا پیدات شده!

شونه هاشو انداخت بالا.

_خب اومدم یه سربه خواهرم بزنم ببینم اوضاعش چطوره؟

توکه طرفای ما پیدات نمی شه!

نیشخندی تحویلش دادم وگفتم:

_بعد تاسیس شرکتم بار دومیه که اومدی،جای تعجب داشت برام!

ازجام بلندشدم وهمینطورکه به سمت میزم می رفتم ادامه دادم:

_نسکافه یا قهوه؟

دست به سینه به مبل تکیه داد وگفت:

_هوا سرده،هوس هر دوشونو کردم!

یکی ازابروهامودادم بالا وگفتم:

_اگه سه مورد اسم می بردم لابد هوس اونم می کردی !

و بـدون اینکـه منتظـر حرفـی از جـانبش باشـم دکمـه مـورد نظـرم رو زدم وبـه آبـدارچی سفارشمونو گفتم.

بعدازچند دقیقه آقا مجید اونارو آورد وروی میز چید.

کاوه درحالی که قهوه اشو مزه مزه می کردگفت:

_راستش آرتمیس اومدم بهت که ماداریم می ریم مسافرت،توام بایدباهامون بیای!

@Caffetakroman

پس بگوقضیه چیه!

_مسافرت؟ اونم الان تو این فصل؟

سری به تایید تکون داد.

_اونوقت چرامنم بایدبیام؟

_چون ما بی تونمی ریم!

پوزخندغلیضی زدم وگفتم:

_ازکی تاحالا من انقدرمهم شدم؟

سرشوبلندکردونگاهشوبه چشمام دوخت:

_همیشه برامون مهم بودی!

تـوداری باکارخودتوخفـه مـی کنـی آرتی،محبوبـه خـانم مـی گـه صـبح خـروس خـون مـی زنـی بیرون و بوق سگ برمی گردی...

نه به خانواده ات سـر مـی زنی،نـه بـه خـودت اسـتراحت مـی دی،نـه از کـار زیـاد اعصـاب درسـت حسابی داری.

این چه وضعشه دیگه؟

کل زندگی فقط کار نیست!

@Caffetakroman

پوفی کشیدم وگفتم:

_حالاکجا می خواین برین؟

کـاوه کـه دیـد مـن دارم کـم کـم راه میـام وانگـارموافقتم رواعـلام مـی کـنم چشـم هـاش از خوشحالی برق زد و گفت:

_شمال...

صورتموجمع کردم وحرفشو تکرار کردم.

_شمال؟

متعجب روبهم گفت:

_اره...هواش از جاهای دیگه بهتره!

نمی دونم به چه دلیل ولی ازوقتی که یادم میادازشمال متنفربودم وتاحالا یه باربیشتراونجانرفته بودم.

اون هم در کودکی.

شایدازدریابدم می اومد؟

@Caffetakroman

متفکر گفتم:

_شمال نه!

به نظرت اصفهان چطوره؟

_بدنیست...اتفاقامن تاحالا اصفهان نرفتم.

_ولی من یه ویلا توی اصفهان دارم!

شُکه ومتعجب گفت:

_جدی؟

پس خیلی خوبه،حالاکه موافقی و میای می ریم اصفهان!

دلم می خواست یکم سربه سرش بزارم واسه همین گفتم:

_ من کی گفتم میام؟

ضدحال خورده گفت:

_یعنی نمیای؟

تکیه امو به مبل دادم وگفتم:

_یعنی بیام؟

@Caffetakroman

_آره تو رو خدا،بی تو خوش نمی گذره!

قلوپی از قهوه ام خوردم و گفتم:

_باشه میام.

برق خوشحالی درچشماش موج زد وگفت:

_عالیه!

❊ ❊ ❊

درحالی که داشتم ناامید می شدم صدای خسته دانیار پیچید توی گوشی.

_سلام.

_علیک...کجایی پس؟

ماشینم رو ازبنگاه تحویل گرفتی؟

_آره...دارم میام شرکت.

_پلاکش چی شد؟

_نصب شده،همه چیزش آماده است!

@Caffetakroman

_خوبه پس منتظرم.

ساعت هشت شب بود و یک ساعت دیگه شرکت تعطیل می شد.

تیام مثل یک کارمند معمولی برام کارمی کردومنم تامی تونستم بهش دستومی دادم.

تصمیم گرفته بودم بعد یک سال به تیام بگم که اگه می خواد می تونه ازشرکتم بره!

اما در قرار داد بیشتر ذکر شده بود.

امیدوار بودم که نظرم تغیی نکنه تا اون مدت!

باصدای در از جا پاشدم،بازش کردم و با دانیار روبه رو شدم.

لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

_مبارکه خانومی.

وسویچ ماشین رو به طرفم گرفت:

_ممنون.

وازش سویچوگرفتم.

_عجب ماشینی خریدی ها،اسمش هم خیلی باحاله..."بوگاتی ویرون"

ادم جّو می گیرتش سوارهمچین ماشینی بشه!

@Caffetakroman

تک خنده ای کردم وگفتم:

_که اینطور،حالاناراحت نباش یک روزدرمیان می دمش سوارش بشی!

_اگه اینطورباشه که عالیه،راستی یه چیزی!

سوالی نگاش کردم که دوباره ادامه داد:

_کاوه ازم خواست باهاتون بیام اصفهان...

سری تکون دادم وگفتم:

_مشکلی نیس توام بیا،شرکتو می سپاریم دست امینی!

_نه،من به اون اعتماد ندارم...شکوهی هست دیگه!

_به احتمال بالا اونم باهامون میادمسافرت،نمی شه که شرکتوببندیم!

بایدیکی باشه که ازپس خرده کارها بربیاد!

_چطوره ببندیمش شرکت رو؟

کمی تامل کردم و بعد گفتم:

_نه،همه کارها معلق در هوا می شن،شرکت می خوابه و کارمون کساد می شه!

_آره راست می گی،به نظر من آقای محمودی قابل اعتماده،شرکت رو می سپاریم بهش،به نادری هم می گیم هر روز به اینجا سر بزنه!

@Caffetakroman

_فکر بدی نیست!

_باشه پس،احتمالا فردا راه می افتیم...

می تونم امشب زودتر برم خونه؟

سری تکون دادم که دانیار درحالی که ازاتاقم خارج می شدگفت:

_ممنون،پس من رفتم...فردا می بینمت.

_بای.

بعدازخارج

شدن دانیاربه سمت میزم رفتم وکاغذهایی روکه روش بودن جمع کردم.

پرونده هارومرتب گذاشتم سرجاشون وبابرداشتن تلفن وکیفم ازاتاق خارج شدم.

به پارکینگ رفتم تاماشین جدیدموببینم.

رنگش مشکی بودومنم عاشق رنگ مشکی بودم.

به قول دانیارادم احساس غرور می کردوقتی سوارچنین ماشینایی می شد!

@caffetakroman

داخل نشستم و چیدمان سیستمش رو بررسی کروم،همه چیزش عالی بود!

روشنش کردم و راه افتادم سمت خونه ام.

رفتم داخل سالن خونه وازچیزی که دیدم دوتاشاخ خوشگل روسرم دراومد.

کم کم به خودم اومدم وچشمام گردشد،متعجب گفتم:

_برای چی اومدی اینجا؟

محبوبه خانم زودخودشوبهم رسوند و با ترس از واکنشم گفت:

_من ردشون کردم و نذاشتن بیان،اما آقا رضا راهش داده داخل، گفت هوا سرد بود دلم نیومد بیرون بمونه.

دستموبه علامت بسه جلوی محبوبه خانم نگه داشتم.

آریاخونسرد وبیخیال ازجاش بلندشدوگفت:

آریا:سلام،مامانتو سرزنش نکن،من پافشاری کردم.

چون می خوام باهات حرف بزنم!

@Caffetakroman

محبوبه خانم رو مرخص کردم تا نسبتش لو نره.

کمی به آریا نزدیک شدم و گفتم:

_نمی شد یه جای دیگه بیای؟

_فکر کردم نمی خوای ما رو باهم بیرون ببین،تلفنی هم نشد بگم.

همون حرف مهمیه که قبلا بهت گفته بودم.

عصبانیتم رو پنهان کردم و مثل خودش خونسرد شدم،برای رسیدن به هدفم باید کوتاه بیام و بکشونمش سمت خودم!

مبل روبه رویش نشستم و بالحن سردی گفتم:

_حرفتوبزن!

نشست سر جاش ،نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی می کردبه خودش مسلط باشه شروع به صحبت کرد.

_می رم سراصل مطلب...من ازت خوشم میاد،دوست دارم باهم باشیم و ازت می خوام این فرصت رو بهم بدی!

@Caffetakroman

خیلی تعجب کردم،اصلا انتظار نداشتم انقدر زود از طرفش چنین چیزی رو بشنوم!

سکوت همراه با تعجبم رو دید ادامه داد:

_قول می دم کاری کنم ازم خوشت بیاد!

حالت صورتم عادی شد و خونسرد به پشتی مبل تکیه دادم وسرخوشانه گفتم:

_باشه...

من بهت یه فرصت می دم تاخودتوبهم ثابت کنی!

اابته من یه شرط خیلی مهم هم دارم!

لحنش خوشحال شد:

_واقعا ممنون،هرشرطی که داری می پذیرم!

یکی ازابروهاموبا غروروانداختم بالا وادامه دادم:

_هرشرطی؟!

با اطمینان گفت:

_آره؛هرشرطی!

@Caffetakroman

_من دارم فردا می رم مسافرت.

نظرت چیه باهام بیای؟

فرصت خوبیه که بهترباهات آشنابشم!

خودم می دونستم که دارم دروغ می گم،من حتی امارتمام دوست دخترای قبلش باخانواده اشون رومی دونستم!

اونقدر از زیر و بم زندگیش خبر دارم که در فکرش هم نمی گنجه!

زیرچشمی دیدم که لبخند پرنگی زد.

در همه چیز عاقل و حواس جمع بود اما در برابر من ساده لوح و احمق می شد!

آریا گفت:

_باعث افتخاره باهات همسفر بشم،چرا قبول نکنم؟

اما شرطت رو بهم نمی گی؟

_باشه واسه وقت دیگه ای،خیلی خسته ام،حرفی نمونده می تونی بری

!

خیلی راحت ازخونه ام می انداختمش بیرون!

باحفظ همون لبخندش گفت:

_باشه،واقعا ممنونم ازت،بهترین خبرها رو امشب از زبونت شنیدم.

@Caffetakroman

از جا بلند شد و ادامه داد:

_امیدوارم شب خوبی داشته باشی،پس من دیگه می رم.

از جابلند شدم و باهم دست دادیم،آریا خداحافظی گفت و از در هال خارج شد.

پوزخند پرنگی زدم و زیر لب زمزمه کردم"زود داری وا میدی کوچولو،روزهای بدی در انتظارته"

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

سوارماشینم شدم ومسیرخونه عمورودرپیش گرفتم.

درهمین حین به آریاآدرس رودادم واون گفت سعی می کنه زودخودشوبرسونه!

همین که رسیدم دربازشد ومن باماشینم رفتم داخل.

ماشین کاوه ودانیارهم این جابود،پیاده شدم وبه داخل خونه رفتم...

زیبا اولین کسی بودکه چشمش به من افتاد،زودخودشوبهم رسوند وبا لبخندملیحی بهم سلام کرد...

@Caffetakroman

جوابشودادم وگفتم:

_همه اومدن؟.

_نه اقاتیام رفته رویا روبیاره،منتظراوناهستیم.

آهانی گفتم که زیباچشمکی بهم زدوگفت:

_عجب تیپی زدی هاشیطون!

کی رومی خوای تورکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_بابامو.

صورتشوجمع کرد و بدون توجه به حرفم گفت:

_باز این لبشوکج کرد،ایش!

رفتم و روی مبلی نشستم ودرهمون حین گفتم:

_خاله وعموهم میان؟

زیبا هم روبه رونشست وگفت:

_نه!

@Caffetakroman

اونا پیرشدن دیگه،این مسافرت واسه جوان هاست.

خاله نچ نچ کنان درحالی که ازپله ها پایین می اومدگفت:

_نگاش کن دختره پررو رو...

سینه سپر کرده ونشسته غیبت ماروومی کنه! خجالت بکش دختر.

زیباکه سعی می کرد خاله نفهمه دستپاچه شده با خنده گفت:

_مگه دروغ می گم مادرمن؟

خودتون می گید پیرشدین! والامنم حرف شماروتاییدکردم!

روبه خاله گفتم:

_سلام خاله...

لبخندزیبایی زدودرحالی که پیشمون می اومدگفت:

_سلام به روی ماهت گل دختر...خوبی مامان؟

_مرسی!

بعدروبه زیبا ادامه دادم:

_پس دانیار و بقیه کجان؟

مثل همیشه با شنیدن اسم دانیار هیجان زده شد و گفت:

_دانیارگفت باشکوفه ومتین میاد وکاوه هم بالا پیش روژانه.

_چه خبره؟ تریلی پر می کنن؟

چرا همه میان!

ازشون جوابی نشنیدم چون ثریاخانم باشتاب سمتم اومد وگفت:

_خانم آقایی باشماکاردارن.

فهمیدم که آریا اومده...

بدون توجه به چشمهای متعجب وکنجکاوخاله وزیبا از سالن خارج شدم.

بیرون ازخونه آریابه ماش

ینش تکیه داده بود،رفتم به سمتش وگفتم:

_سلام،ماشینتوبیارداخل.

بادیدنم عینک آفتابیشوبرداشت وبالبخندتکیه اشوازماشین گرفت وگفت:

_سلام عزیزم،باشه الان میارمش.

@Caffetakroman

ماشینوبه داخل آورد وپیاده شد...تازه تونستم تیپ دخترکشش روآنالیزکنم.

پیراهن سفیدو کاپشن مشکی پوشیده بود با شلوارجین طوسی وموهاشم بالاحالت داده بود...

می شد گفت خوشگل شده!

لبخندمصلحتی زدم وبه داخل خونه راهنمایش کردم،همه روی مبل هانشسته بودن که بادیدن منوآریاسرهاشون به سمت ما چرخیو.

آریا سلام کرد،تازه چشمم به اخم های کاوه افتاد.

جلورفتیم و با دیدن نگاه پر از سئوال و مشتاقشون گفتم:

_معرفی می کنم،آریا...دوستم!

وروبه آریا ادامه دادم:

_اینم از باقی مونده خانواده ام.

آریالبخندجذابی زدوگفت:

_ازآشنایی باهاتون خیلی خوشبختم.

عمولبخندپدرانه ای زدوگفت:

_ماهم همینطورپسرم،سرپاواینستین بفرماین بشینین!

@Caffetakroman

خاله به همراه بقیه هم باخوشرویی ازآشنایی باهاش ابراز خوشحالی کردن.

دراین وسط کاوه بودکه حرفی نمی زدو بااخم به منوآریازل زده بود.

ثریاخانم خیلی زودپیشمون اومدوبهمون چایی تعارف کرد.

کمی گذشت که رویاوتیام هم رسیدن.

چشمم به قیافه جذاب تیام افتاد...می تونم به وضوح اعتراف کنم که تیام خیلی خوش تیپ ترازآریا وبقیه پسرایی که دیده بودم بود!

با نیم نگاهی اونم بررسی کردم.

پیراهن آبی پرنگی پوشیده بودکه آستیناشو زده بود بالا با شلوارکتان مشکی،پالتو قهوه ای هم در دست داشت.

صورتش مثل بقیه اوقات با ته ریش بود و موهاشم حالت قشنگی داشتن.

@Caffetakroman

خواهرش هم همراهشون اومده بود.

کنجکاو بودم تا باهاش آشنا بشم!

سلام که کردن دست ازآنالیزبرداشتم.

همه جوابشون رو دادیم که نشستن.

اما تونستم نگاه متعجب آریا روی تیام رو احساس کنم.

از این جمع فقط تیام آریا رو می شناسه،ولی نسبتش روبامن نمی دونه و فقط می دونه که وارث شرکت آرامش هست.

آشنایی من باآریا برمی گرده به دوسال پیش،زمانی که من تازه درسمو تموم کرده بودم و درگیر کارهای تاسیس شرکتم بودم.

در همین فکرها بودم که کاوه ازجاش بلندشدوگفت:

_خب...دیگه بهتره راه بیافتیم

روبه آریاکه کنارم نشسته بودومشغول صحبت باعموبودگفتم:

_منوتوباماشین من می ریم.

@Caffetakroman

برگشت به طرفم وگفت:

_باشه،فقط من ماشینموببرم خونه؟

_نه بابا،همینجا جاش امنه!

بعدکه اومدیم می تونی ببریش.

سری تکون و باهم از جا بلند شدیم.

آریابادیدن ماشینم گفت:

_وای،عجب عروسکی خریدی!

کاوه وبقیه هم ازدیدن ماشینم شگفت زده شدن و تبریک گفتن.

ساک آریا روصندوق عقب گذاشتم وگفتم:

_خریدن این ماشین کمترین چیزبرای منه! گنده تر از اینم می تونم بخرم.

لبخندی زدو درجوابم گفت:

_بله کاملا مشخصه!

چشمکی بهش زدم و سوار ماشین شدم،پشت بندم سوار شد و اولین ماشینی که از در خارج شد مال من بود!

@Caffetakroman

تیام...

بعدازخروج آرتمیس ماهم خارج شدیم.

توماشین من تبسم ورویا بودن وتوماشین کاوه زیباوروژان...

والبته،درماشین آرتمیس هم آریا !

دانیارهم که گفت همراه خواهرش وشوهر خواهرش میاد.

ازدیدن آریا خیلی تعجب کرده بودمکاونطورکه من می دونستم قبلا آرتمیس اصلا باآریاهم حرف نمی زد !

اما تازگیا باهاش صمیمی شده بود و هرچیزی می شد خبرش می کرد!

به نظرم این دخترزیادی مرموزوعجیب بود!

باصدای پرعشوه رویا که می گفت:

_تیام یه چیزی روشن کن حوصله امون سر رفت !

دست از فکر کردن کشیدم و ازآینه نگاهی به صورت آرایش شده اش انداختم.

دستموبه سمت سیستم بردم ویه آهنگ پلی کردم.

@Caffetakroman

به دستورآرتمیس خانم قراربودبه اصفهان بریم،اونم توی ویلای خودش!

واقعا این دختر با همه دخترهایی که دیده بودم متفاوت بود!

خیلی رفتارهاش شبیه پسرها بود!

آخه یه دخترمجردو تنهاچراتوی اصفهان ویلاداره؟

نمـــی تونســـتم بـــه خـــودم اجـــازه بـــدم کـــه بگـــم آرتمـــیس ازاون دختـــرای عیـــاش وخـــوش گذرونه؛چون نبود!

تواین مدتی که شرکتش کارمی کردم فهمیده بودم که چه آدم زرنگ و واردیه!

یک دخترتنهاتونسته بودشرکتش رودراین سطح بالابکشه!

برای من واقعا عجیب وغیرقابل باوربود...

در وصفش می تونم بگم یـه دخترخودسـاخته بـاهوش کـه هیچـی جـز زیبـایی بـیش ازحـدش بـه دخترها نرفته .

اون یه مردکامل بودولی درباطن یک دختر جذاب وخوشگل!

@Caffetakroman

دیگه کامل به خودم اعتراف کرده بودم که آرتمیس توجه ام رو جلب کرده.

مخصوصا روزعروسی کاوه وروژان دیدمش کاملامتحیرشدم.

زیبایی و جذابیت چشم گیری داشت.

از طرفی خوشحال بودم که لکنت زبانش خوب شده! .

تازه به ته صدای زیباوپر جذبه اش پی برده بودم...آرتمیس حتی باصداش آدموجادو.می کرد!

دختری که تونسته بودبه من دستوربده وحتی من یک بارهم ازدستش باخته بودم!

دختری که با حرفهای دندان شکن و محکمش دهن هر کسی رو می بست!

تازگیا همش بهش فکر می کنم و با اغرار ازش پیش خودم حرف می زنم!

با.سکوت ماشین ازفکرخارج شدم وبه تبسم ورویانگاه کردم،خیلی راحت خوابیده بودن!

صدای موزیک روکم کردم وبا احتیاط بیشتری مشغول رانندگی شدم.

@Caffetakroman

آرتمیس...

دیگه داشتم ازپرحرفی آریا درحدفوران می رفتم.

روبهش باصدای خشک وسردی گفتم:

_می شه یه دقیقه خفه بشی!؟

سرم رفت!

خندیدوگفت:

آریا:باشه،عصبی نشو حالا.

نیم نگاهم رو ازش گرفتم و چیز دیگه ای نگفتم.

ظهر بود و هنوز تو راه بودیم که

بارسیدن به یک رستوران سر راهی به کاوه چراغ دادم که اینجا توقف کنیم وخودم ماشینمو کنار جاده پارک کردم؛به همراه آریا ازماشین پیاده شدیم.

ماشین کاوه وتیام هم کنارماشینم متوقف شدن وهمه از ماشینا اومدن پایین،دور هم وایسادیم.

دانیاراینا هنوز به ما نرسیده بودن،بهتربود که مطلع بشم کجاهستن وچقدر باهامون فاصله دارن.

گوشـیموازکیفم بیـرون آوردم وشـماره دانیـارو گرفتم؛بعـد ازچنـد بـوق صـدای شـنگولش تـوی گوشی پیچید:

_سلام آرتمیس.

_سلام...کجایین شما؟

_چطور؟ کجا رسیدین مگه؟

_مارستوران سر راهی توقف کردیم...الانم منتظرشماهستیم!

_آهان،فهمیدم کجا رو میگی،ما یه ربع ساعت بعد بهتون می رسیم.

_حله،پس فعلا !

@Caffetakroman

_فعلا عزیزم.

گوشی روقطع کردم وتوی کیفم گذاشتمش که کاوه پرسید:

_دانیاربود؟

سری به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

_گفتن زیاد باهامون فاصله دارن؟

_نه؛الان می رسن!

نگاهی به جای خالی بچه ها انداختم ودوباره گفتم:

_اینارفتن داخل؟!

_آره،بهتره منو تو هم بریم.

وبعد این حرف جلوتر ازمن راه افتاد،همقدم باهاش شدم ورفتیم داخل...

یه رستوران سنتی بود؛بچه ها روی یکی از تخت ها نشسته بودن.

یادم افتادکه دستامو بشورم وباهمین فکر دوباره رفتم بیرون.

سرویس بهداشتی روپیداکردم ودست وصورتمو شستم.

موقع برگشت تیام رودیدم که بیرون داشت با تلفنش صحبت می کرد.

اهمیتی ندادم ورفتم داخل...

بدون اینکه کفشامو دربیارم نشستم وپاهامو ازتخت آویزون کردم.

دخترا یه ور نشسته بودن وپسراهم یه ور.

جایی که من نشستم کنار پسرابود،کاوه وآریا داشتن باهام صحبت می کردن ودخترا هم باهم دیگه.

این وسط من حوصله ام سر رفته بود و خودمو با گوشیم سرم کردم.

کمی بعد تیام اومد داخل ودرست کنار من نشست،تازه فهمیدم جای خالی مال تیام بوده!

مشکل اینجا بود که درست شونه به شونه اش نشسته بودم وبازوم به بازوهای عضلانیش چسپیده بود،ماهم چون تعدادمون زیادبود جای دیگه ای برای

نشستن نداشتیم ومن مجبور بودم درست چسپیده به اون بشینم.

@Caffetakroman

حتی نفسای داغ وسنگینش بهم برخوردمی کرد.

برای مسلط شدن به خودم نفس عمیقی کشیدم وشاخه ای ازموهای مشکیمو که روی صورتم ریخته بودن روکنارزدم،می تونستم نگاه زیرچشمی تیام روبه

راحتی احساس کنم.

بعدازمدتی صدای بم وگیراش به گوشم خورد:

_احساس می کنم معذبی؟

به آرومی گفتم:

_نه.

درهمین حین بود که دانیاربه همراه بقیه وارد رستوران شدن وبا دیدن ما به سمتمون اومدن.

دانیار پرانرژی و بشاش گفت:

_سلام به دوستان گرامی.

شکوفه ومتین هم سلام کردن و همه باخوشرویی جوابشونو دادن؛نگاهم به چشمای متعجب دانیار که به آریا خیره شده بود افتاد...

@Caffetakroman

کم کم اخمی بین ابروهاش لونه کرد.

برای اونا جا نبود و بلاتکلیف وایساده بودن که با چشمام به آریا فهموندم بلند بشه وخودم ازجام بلندشدم.

در این جمع از بعضیا اصلا خوشم نمی اومد!

روبهشون گفتم:

_حالا که روی این تخت جا نیست مجبوریم دوگروه تشکیل بدیم،منو آریا می ریم روی اون تخت می شینیم.

و برخلاق میلم اضافخ کردم:اگه کسی خواست می تونه بیاد.

وبادستم به تختی که درست روبه روی تخت ما بود اشاره کردم.

به همراه آریا روی تخت نشستیم که تبسم وزیباهم به جمعمون پیوستن،تا اینجا که جمع خوبی بود!

دانیارو بقیه هم روی همون تخت قبلی نشستن.

حالادیگه همه جمع وجور نشسته بودن نه مثل قبل که بهم چسپیده بودن.

رویا رودیدم که کنارتیام نشست،روژان وشکوفه هم ازجاشون بلندشدن وپیش ما اومدن.

صدای کاوه روشنیدم که بعد ازخندیدن گفت:

_این آرتمیس هم مهره مارداره!

هرجاکه می ره همه به دنبالش راه میوفتن!

صداشو شنیدم وگفتم:

_من کسی رو زور نکردم همراهم بیاد،خودشون ازجمع شما فرارکردن!

_می دونم...حالانمی شه شما آقاآریا روبفرستین برای ما ورویا خانمو ببرین پیش خودتون؟!

منو آریا نگاهی به هم کردیم،تایید کردم و درنگاهم بعش فهموندم بره!

رویا هم مجبوری ازجاش بلندشد وکنار مانشست.

این وسط اخمای دانیار وتیام خیلی رواعصاب بود!

دانیار ازاینکه آریا اونجاست وتیام هم شاید به خاطر اومدن رویا به جمع ما ودور شدن ازش!

فهمیده بودم یه چیزی بینشون هست،مثل رابطه ای برای ازدواج!

@caffetakroman

با آوردن غذا توسط گارسون ازفکر خارج شدم وشروع به خوردن کردم.

ناهارمون روکه خوردیم همگی از رستوران اومدیم بیرون تا سوارماشینامون بشیم وراه بیوفتیم.

داشتم به سمت ماشینم می رفتم که صدای تبسم خواهر تیام رو شنیدم که ازپشت سرم گفت:

_داداش من و زیبا می ریم اون سوپری ومیایم.

ظاهراًداشت با تیام حرف میزد...

برگشتم طرفشون که اینبار کاوه گفت:

_می خواین خوارکی بخرین؟

روژان جواب داد:

_آره.

کاوه گفت:

_باشه فقط زودتر، ما توماشینا منتظریم.

@Caffetakroman

روژان ب

اشه ای گفت و روبه من ادامه داد:

_آرتمیس توباهامون نمیای؟؟

چشم هامو درکاسه چرخوندم وگفتم:

_نه،مگه من بچه ام بیام پاستیل بخرم؟

روبه آریا کردم وگفتم:

_آریا منو تو زودتر می ریم.

وبدون حرف دیگه ای ریموت ماشینم روزدم وداخل منتظر آریا شدم،چند دقیقه بعد اومد ونشست....

ماشینو روشن کردم وراه افتادم.

دستموبه سمت پخش بردم و طبق میلم یک آهنگ بی کلام و لایت گذاشتم.

حواسم به حرف آریا رفت که گفت:

_عجیبه!

@Caffetakroman

نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:

_چی عجیبه؟

بانگاهی خاص بهم زل زد ودرهمون حال گفت:

_تو عجیبی.

دخترا که عاشق چیپس وپفک هستن تازه جونشونم برای پاستیل میدن، چه بزرگ چه کوچیک!

اماتو ! اصلا اینطور نیستی.

خیلی ازچیزای تو بابقیه فرق می کنه!

هنوزم نمی تونم درک کنم چرا ازدریا بدت میاد،یا اینکه هیچ علاقه ای به وسایل دخترونه نداری.

خیلی از رفتارهای دیگه ات اصلا شبیه دخترا نیست!

مثل طرز حرف زدنت،رفتارت،سلیقه ات...محکم بودنت!

وخیلی چیزای دیگه،من از این خاص و متفاوت بودنت خوشم میاد!

دردلم پوزخندی زدم ولی در صورتم چیزی نمایان نشد...

همه این ها دلیل داشتن اما ترجیح دادم جوابی ندم وبدون توجه به نگاه سوالی آریا،با حالتی خونسرد، فشار محکم تری روی پدال وارد کردم وبه سرعتم

@Caffetakroman

افزودم.

❊ ❊ ❊

بالاخره هواتاریک شده بود که رسیدیم اصفهان.

به آقا اسماعیل باغبون ویلام ازقبل سپرده بودم همه چیزو آماده کنه تا کم وکثری نباشه.

بارسیدن به ویلا از داشبورد ماشینم ریموت روبیرون آوردم وبعداز زدنش دربازشد ومن رفتم داخل،پشت سرم ماشین تیام بود وبعد دانیار و آخرهم کاوه

ماشینش رو آورد تو.

ازماشین پیاده شدم ومنتظر شدم تابقیه هم بیان پایین،بچه ها همه مشغول آنالیز کردن محیط بودن.

@Caffetakroman

چراغ های رنگی که به شکل قارچی بود نورشونو به درختا انداخته بودن که باعث صحنه زیبا وچشم گیری شده بود.

با دقت کنجکاوی می کردن که پیش دستی کردم و اول از همه رفتم داخل.

بقیه هم پشت سر من وارد شدن وبه طرف مبل های راحتی که گوشه سالن بودن رفتن.

مبل هایی به رنگ مشکی با کوسن و مشتی های طلایی رنگ.

خونه من با وسایل قیمتی و مدرنی تزیین شده بود اما نسبت به خونه ای که در تهران داشتم فضای کوچکتری داشت.

روی مبلی نشستم که زیبا گفت:

_عجب خونه دوبلکسی داری آرتمیس،پس چرا ما قبلا ازوجودش آگاه نبودیم!؟

_از کی تاحالا من همه چیزها رو گذاشتم کف دستت که الان از خبرنداشتن وجود ویلام گله مندی؟

زیبا لب ولوچه اش رو آویزون کرد وباقیافه درهمی گفت:

_قانع شدم...خیلی ضدحالی!

@Caffetakroman

بعد زیبا کاوه که تا الان ساکت بود گفت:

_بچه ها بهتری چیزی بخوریم وبعد بخوابیم.من که خیلی خسته ام!

پامو روی اون دیگه پام انداختم و گفتم:

_دوتا اتاق پایین هست و دوتا هم بالا،

هرکدومو که می خواین انتخاب کنین به جز اتاق من.

کاوه خندید وگفت:

_اتاق متاهلی که نیست،پس باید اتاق خودتو بدی به ما.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

_باید اون لحضه که تصمیم به این مسافرت دسته جمعی گرفتی فکر اینجاشو می کردی؛من اتاقمو بهتون نمی دم.

بچه ها به قیافه روژان خندیدن که ادامه دادم: .

_ اینجوری نمی شه هرکدوم تو یه اتاق بخوابید چون جا نمی شیم،پس بذارین گروه بندی کنم...

@Caffetakroman

مشتاق نگاهم کردن .

_خب...آقایون،دانیار و تیام و متین و آریا در یک اتاق،شکوفه و زیبا و تبسم و رویا هم یک اتاق،روژان و کاوه اینبار استثنا در یک اتاق،من هم تنها.

وباخنده کوتاهی حرفمو به پایان رسوندم.

صدای اعتراض همه در اومد!

ولی من واقعا نمی تونستم با کسی بخوابم چون خوابم نمی برد وبد خواب می شدم.

با بلند شدن تیام از سرجاش اعتراض ها خاموشی گرفت،تیام چمدونشو برداشت و خونسرد گفت:

_اینطور که معلومه اتاقهای پایین مال پسراست،من که رفتم بخوابم.

شما هم به فکر باشین.

و بدون تعارف در اتاق رو باز کرد و رفت داخل،لبخندم رنگ گرفت.

از این کارش خوشم اومد،کلا آدمهای رو راست و بدون تعارف رو می پسندیدم.

تبسم پشت سر داداشش بلند شد و گفت:

_تیام راست می گه بچه ها،ما خسته ایم پس حرفهای بیخود واسه چیه؟

منم رفتم بخوابم.

پشت سر اون همه از سام اجنتاب کردن و رفتن،آخرش موندیم من و روژان و کاوه.

از قضا اونایی بودیم که راحتی بیشتری داشتن!

کاوه خندید و گفت:

_ما واسه چی موندیم؟

ساکمو برداشتم و به تبعیت از حرفش گفتم:

_آره ماهم بریم دیگه.

صبح نمی شه همه تا لنگ ظهر بخوابن.

روژان و کاوه تایید کردن و از جا بلند شدن،اتاق مال من بالا بود.

اتاقی از همه کوچکتر و شیک تر،با یه تخت دونفره و بزرگ.

از گرما و مطبوع بودن دماش خیلی خوشم اومد و تازه فهمیدم چقدر خسته ام!

سرسری لباسی عوض کردم و دمر خوابیدم رو تخت،نمی دونم امشب خواب آرومی داشتم یا نه!

چون هر وقت جام عوض می شد کابوس می دیدم!

@Caffetakroman

در همین فکرها بودم که خوابم برد.

صبح اول وقت بیدارشدم وبرای ورزش کردن به بیرون رفتم.

بلوز خاکستری پوشیده بودم باشلوارورزشی آدیداس مشکی و سویشرت مشکی.

موهامو هم بالای سرم جمع

کردم ودم اسبی بستمشون.

هوا زیاد سرد نبود و اذیتم نمی کرد.

بنابراین انرژی زیادی داشتم.

من عشق ورزش داشتم و از صدقه سری اون هیکل خوش تراش و پُری داشتم.

قدم بلند بود و چهارشانه دیده می شدم،اما با توجه به قَدم کفش پاشنه بلند می پوشیدم چون زیاد بهش علاقه داشتم.

@Caffetakroman

همونطور که دور تا دور حیاط می دویدم فکر هم می کردم.

خداروشکر دیشب تونستم خوب بخوابم و با انرژی بلندبشم،خداروشکر کابوس هم ندیدم.

بقیه همه هنوز خواب بودن و کسی این اطراف دیده نمی شد..

بعدازساعتی تایم ورزش کردنم که تموم شد،عرقم رو گرفتم و تصمیم بر این گرفتم که سری به گل و درختها بزنم.

درسته زمستان بود ولی درختاوگلهاسرسبزی وطراوتشون رو حفظ کرده بودن...

من به آقا اسماعیل گفته بودم که گل ودرختاروآبیاری کنه ولی به نظرمی رسید که مدتی هست آبی بهشون داده نشده.

به سمت شیر فلکه رفتم وفواره های کوچک که میون درختابودن رو روشن کردم که خوب آبیاری بشن،یه استخر L مانندهم توی ویلام بودکه کنارش

@Caffetakroman

چند دست صندلی ویه میز بود.

استخر تمیزنشده وکثیفی وگل داشت، نمی دونم این اقا اسماعیل اینجا چیکارکرده...

همه جا که کثیف وتمیز نشده اس!

من که بهش گفته بودم همه جارو تمیز کنه!

اعصابم خراب شده بـود...ایـن مـردک مفـت مفـت ازم حقـوق مـی گرفـت وهـیچ کـاری هـم نمـی کرد؟!

هنـوز عصـبانی بـودم کـه چشـمم بـه گـلای نـرگس کـه کـاملا بازشـده بـودن وعطرشـون تمـام فضاروپر کرده بود افتاد.

درکشـری ازثانیـه عصـبانیتم بادیدنشـون فـروکش کـرد...بـه طرفشـون رفـتم ویکـی کـه ازهمـه بزرگتر بود روازشاخه چیدم،باتمام وجودم عطرشو به ریه ها

@Caffetakroman

فرستادم....عجیبه که توی این فصل پژمرده نشدن وریشه اشون خشک نشده!

ازجام بلند شدم وبه سمت اتاقک کوچکی که به انبار اختصاص داده بودمش رفتم.

بسیار نامرتب و پر از گرد و خاک بود.

اومدم بیرون و داشتم خودم رو می تکوندم که صدایی بم ومردونه ای ازپشت سرم گفت:

_صبح بخیر!

طوری سرمو چرخوندم که تمام موهای جلوم که کوتاه بودن ریختن روی صورتم...

به خودم اومدم و به تیام گفتم:

_صبح بخیر...خیلی وقته اومدی؟

شونه ای بالا انداخت ودرحالی که سمت بید مجنون بزرگ می رفت گفت:

_نه الان اومدم....همیشه انقدر سحر خیزی؟

پوزخندی زدم ودوباره مشغول پاک کردن خاک ها شدم.

پس از مدت طولانی جواب دادم:

@Caffetakroman

_از اون دخترا نیستم تا لنگ ظهر بخوابن!

با غرور یکی از ابروهاشو داد بالا وگفت:

_خوبه...

با شیطنت گفتم:

_چی خوبه؟

_خب...اینکه تا لنگ ظهر نمی خوابی.

آهانی گفتم و کمی بهش نزدیک شدم.

دلم می خواست بگه اینکه بادخترای دیگه فرق داری!

روبهش گفتم:

_به نظرم بچه ها الانا بیدارنمی شن،نظرت چیه اونجا صبحانه بخوریم؟

وبه میز وصندلی های کنار استخر اشاره کردم.

_فکر خوبیه...من میرم نون تازه بگیرم.

سری تکون دادم وتیام سوار ماشین شد واز ویلا خارج شد.

@CaffetakroBn

ازجام بلند شدم وبه داخل خونه رفتم.

بـه آشـپزخونه رفـتم و وسـایل صـبحانه رو آمـاده کـردم...یخچـال از قبـل پـر شـده بودوهمـه چیزایی روکه می خواستم داشت

چیزایی که برای خوردن می خواستم رو گذاشتم داخل سینی واز خونه اومدم بیرون.

رفتم سمت میزی که کنار استخر بود و همه ی وسایل روچیدم روش.

درهمین حین بود که تیام باماشینش واردشد.

درحالی که نـون دسـتش بـود اومـد سـمت مـن وبعدازگذاشـتن نونـا روی میـز صـندلی روبـه روی منو عقب کشید ونشست.

سرمو بلند کردم که نگاهش غافلگیر شد...برای اینکه طبیعی جلوه کنه گفت:

_هنوز اونا بیدارنشدن؟

درحالی که کمی از آب پرتقالم می خوردم گفتم:

_تازه ساعت هفته،فکرنمی کنم به این زودی بیداربشن،بذار خوابیدن...خسته ان شاید.

@Caffetakroman

سری تکون دادوبدون حرف دیگه ای مشغول خوردن شد.

اصلا احساس سردی نداشتم وبه نظرم بهترین هوای بهاری بود.

عطر گل هـای نـرگس وخـوردن صـبحانه درچنـین جـایی زیبـاوپراز درختـی بـه مـن آرامـش مـی داد.

امروز شاید یکی ازبهترین وخوشمزه ترین صبحانه ای باشه که خوردم.

بعـداز اون خـوردن صـبحانه لـذت بخـش بچـه هـا یکـی یکـی ازخـواب بیدارشـدن وهمشـون تصمیم گرفتن بیرون وجاییکه ماخوردیم صبحانه بخورن.

منم تا زمانی که اونا صبحانه می خوردن به درخت و گلهام آب می دادم.

قرار شد که امروزبریم بیرون وتمام جاهای دیدنی اصفهانو بگردیم.

@Caffetakroman

پس از اتمام کارم رفتم بالادوشی بگیرم وخودمو آماده کنم.

یه حمام ده دقیقه ای کردم واومدم تالباس بپوشم.

تصمیم گرفتم بـرای یـه روزم کـه شـده رنـگ روشـن بپوشـم بـرای همـین یـه مـانتوی ضـخیم و بلنداندامی که قرمز بود پوشیدم باشلوار لوله تفنگی مشکی وشال

آلبالویی...

شـاخه ای از موهـامم بـه صـورت کـج روی صـورتم ریخـتم ویـه آریـش ملایـم هـم کـردم....اینبـار دوباره به چشمام رِیمل زدم مثل دفعه قبل قشنگ در اومدن.

کفشای پاشنه پنج سانتیمو هم باکیف ستش که به رنگ مشکی بودن پوشیدم وبعدازخالی کردن عطر محبوبم روی خودم از اتاق رفتم بیرون.

همه بچه ها حاضر وآماده روی مبلانشسته بودن وفقط تبسم وتیام بینشون نبودن.

زیبا بادیدنم سوتی زدوگفت:

_خانم شماره بدم؟

بدون توجه بهش روبه کاوه گفتم:

@Caffetakroman

_چرا نشستین هنوز؟

_منتظرتیـ..

صدایی ازپشت حرفشو قطع کرد.

_ماهم آماده ایم.

برگشتم طرفش که درکمال تعجب دیدم اونم بامن ست کرده بود چون یه پیرهن مردونه چهارخونه به رنگ قرمز تیره پوشیده بود با کت اسپرت مشکی و

شلوار جین به رنگ کتش.

ازحق نگذریم رنگ قرمز خیلی جذاب ترش می کرد.

باصدای کاوه چشم ازش برداشتم:

_چیزی شده که شما دوتا ست قرمز زدین؟

قبل ازتیام بهش گفتم:

_مگه قراره چیزی بشه؟

ما اتفاقی به یک رنگ لباس پوشیدیم...حالام به جای این حرفا بهتر نیست بریم؟

@Caffetakroman

کاوه گفت:

_البته بانو؛بفرمایین.

وجلوتر از ما با روژان رفت بیرون....پشت سرش از خونه بیرون اومدیم وسوار ماشینامون شدیم.

تازه چشمم به تیپ دختر کش آریا افتاد.

یه تیپ کامل قهوه ای سوخته زده بود...بهتره بگم آریا هم مثل خواهرش خوش پوش وخوش تیپ بود...

امـا زوداز حـرف دلـم پشـیمون شـدم،من هـیچ وقـت نمـی خـوام خـواهر اون باشـم وبـرادری همانندش داشته باشم.

واسم غیر قابل تحمله!

پوزخند تلخی زدم که آریا باتعجب برگشت سمتم و گفت:

_چیزی شده؟

به حرفش جوابی ندادم وماشینمو روشن کردم.

@Caffetakroman

حواصم سمت گوشیم رفت که زنگ می خورد واسم اقا اسماعیل روش خودنمایی می کرد.

جواب دادم:

_بله؟

_سلام خانم احتشام؛خوبین؟

رسیدین به سلامتی؟

با بد عنقی گفتم:

_چه سلامی مردحسابی؟

مگه من بهت نگفته بودم قبل ازاینکه برسم باید همه جارو تمیز وآماده کنی پس چرا همه جارو کثیفی وآلودگی گرفته؟!

درضمن توکه می دونی من روی گل وگیاهام حساسم پس چرابهشون نرسیدی؟

معلومه که خیلی وقته بهشون آب ندادی؟

اسماعیل باتته پته گفت:

_ب..ببخشید خـــ.خانم...ولی..بخدا اصلا فرصت نکردم بیام اونجاسری بزنم،زنم مریض شده وبیمارستان بستریه...برای همین مدتی می شه که اونجا نرفتم

@Caffetakroman

تا به گیاها آب بدم...شرمنده.

_من بهت حقوق میدم که کارتو درست انجام بدی.

اینبار که گذشت واشکالی نداره!

ولی اگه دفعه بعدی وجود داشته باشه بهتره قید این کارو بزنی!

صداش ملتمس شد.

_چشم خانم چشم،قول میدم دیگه تکرانشه.

من نوکر شماهم هستم.

باهمون صدای سرد وخشک گفتم:

_خوبه...بهتره روی قولت بمونی!

من باید قطع کنم؛خدافظ.

_حتما خانم،خدانگهدارتون.

گوشی روقطع کردم وروی داشبورد گذاشتمش.

قبل ازاینکه آریا چیزی بگه گفتم:

_آقا اسماعیل بود باغبون خونه ام.

لازم نیست بپرسی!

@Caffetakroman

چند لحضه خیره نگاهم کردو چیزی نگفت.

به طبق فرمایش آقا کاوه قرار شد که بریم سی وسه پل وامشب هم چهل ستون،وفردا جاهای دیدنی دیگه.

بارسیدن به مکان ماشین رو نگه داشتم وپیاده شدیم.

بقیه زودتر ازمارسیده بودن،جمعیت زیادی وجود داشت،ازکوچک گرفته تاپیرمرد وپیرزن..

چشمم به دانیـار افتادکـه بـه مکـانی کـه هروقـت مابـاهم مـی اومـدیم واونجـامی نشسـتیم زل زده بود.

از آریا جدا شدم وبه سمتش رفتم.

آروم صداش کردم:

_دانیار..

بدون اینکه به طرفم برگرده گفت:

_تویی آرتمیس،چه عجب یاد من افتادی!

@Caffetakroman

بـه سـمتم برگشـت کـه اولـین چیـزی کـه دیـدم چشـمای غمگیـنش بـود...درهمـون حـال ادامـه داد:

_دیگه داشتم فکر می کردم کلا فراموش کردی منم تواین مسافرت هستم.

نگاهموازش گرفتم وباصدای سردم گفتم:

_من متاسفم کـه تواینجـوری فکـر کـردی کـه مـن درهمـه حـال بایـد پـیش تـو باشم،بهترنیسـت که توام بری وباکسی که دوست داری همراه بشی؟

آریا از دور گفت:

_آرتی نمی خوای بیای؟

دوباره روبه دانیار باهمون لحنم ادامه دادم:

_خودت می دونی که من ذره ای احساس به تو ندارم!

پس فکرمنواز ذهنت بندازبیرون چون من الان مطعلق به کس دیگه ای هستم.

تیر آخرو زدم وبا اشاره به آریا گفتم:

_اونی هم که می بینی عشق جدید منه!

@Caffetakroman

وبدون توجه به اینکه چقدر به غرور واحساس یه مرد لطمه زدم ازدانیار دورشدم وبه سمتی که بچه ها نشسته بودن رفتم.

تیام...

جایی دنج وزیباروبرای نشستن انتخاب کردیم وهمگی روی چادر بزرگ سفیدرنگی که پهن کرده بودیم نشستیم.

زیباروبه کاوه گفت:

_داداش ما چرا اینجانشستیم؟

ناسلامتی اومدیم بگردیم خوب.

_فعلا که باید ازاین طبیعت بکر لذت ببریم؛حالا وقت واسه گردش زیاده!

اگه می خوای برو با آرتمیس بگرد.

زیبا لب ولوچه اشو آویزون کرد وباصورتی جمع شده گفت:

_من با هاپوها نمی گردم،ممکنه گازم بگیرن!

@Caffetakroman

ازگفتن این حرفش حرصم گرفت،اون داشت به آرتمیس می گفت هاپو؟

بهتره بگه پری تاهاپو!

خودمم از تشبیهی که بهش کرده بودم تعجب کردم!

آرتمیس داشت به طرف ما میومد.

قبلادیدمش که داشت بادانیار حرف می زد...

چشماش سرد ترازهمیشه به نظرمی رسید،اومد وبدون حرفی کنار آریا نشست.

آریا داشت درگوشش چیزی می گفت که اخم های من ناخوداگاه بهم گره خوردن،خودمم نمی دونم چم شده بود.

بعد اینکه باهاش رقصیدم کلا بهم ریختم!

امروز وقتی دیدم آرتمیس هم ست قرمز زده راستش در دلم خیلی خوشحالم شدم که منم همرنگش لباس پوشیدم،ولی الحق که خیلی هم رنگ قرمز

بهش می اکمد ومانتوش قشنگ اندام خوش فرمشو قاب گرفته بود.

@Caffetakroman

چشماش که درنگاه اول آدم رومسخ می کرد.

تیله های مشکی به رنگ شب ومژه هاس بلند فر دار...

اون تنها دختری بود که تونسته ا

نقدر نگاه منو به خودش جذب کنه!

توی همین فکرابودم که باصدای روژان ازفکر دراومدم:

_بچه ها من یه فکری دارم.

چشمهای کنجکاو وسوالی همه به اون دوخته شد.

_بیاین والیبال بازی کنیم!

کاوه اول از همه نظر داد:

_فکرخوبیه،نظر شما چیه؟

خواهر شوهر دانیار گفت:

_منم موافقم.

زیبا لبخند گله گشادی زد و شیطنت در لحنش خونه کرد.

_اوه...روژی خدا خیرت بده کم کم داشت خوابم می گرفت.

شکوفه گفت:

_باید دوگروه بشیم...ولی داداشم کجاست؟

دوباره نگاها به سمت آرتمیس برگشت.

بدون توجه به همه باصدای سرد وخشنی گفت:

_شمانگران اون نباشید،از بازی جا نمی مونه!

آریا ازجاش بلندشدوگفت:

_من می رم دانیارو پیداکنم.

بچه هاباسر موافقتشونو اعلام کردن واون رفت.

کاوه ازماشیتش یه توپ والیبال آورد وهمه رو وادار به ایستادن کرد.

این وسط آرتمیس مخالفت کردوگفت:

_حوصله والیبال ندارم،ترجیح می دم بازی شمارونگاه کنم.

@Caffetakroman

برای تحریک کردنش به بازی پوزخندی زدم وگفتم:

_نکنه می ترسی ببازی؟

اونم پوزخندی زدوگفت:

_می ترسم ببرم و همه اتونو ضایع کنم.

_پس چرا به ترست بها نمی دی؟

بیا و اگه تونستی ببر،این شطرنج نیست دختر خانم!

با اخم وایساد و دست هاشک به کمر زد:

_خیلی خب،پاشو ببینیم حرف کی ارزش داره!

بلند شدم و به طرف بچه ها که درحال یارکشی بودن رفتم.

دردلم لبخندپررنگی زدم که تونسته بودم کاری کنم اونم بازی کنه.

به دوگروه تقسیم شدیم ودرگروه ما:

شکوفه،متین،رویا،دانیار،تبسم.ومن.

درگروه آرتمیس ایناهم...زیبا،آریا،روژان،کاوه ودرآخرهم آرتمیس.

@Caffetakroman

سرگروه ما من شدم وسرگروه کاوه ایناهم آرتمیس.

گروه اونا یک نفر ازما کم داشت ومی شد گفت درصد بُرد ما بیشتره ازاوناست.

بازی با آبشار ماهرانه آرتمیس به زمین ماشروع شد،به راحتی تونستم توپ رو دفع کنم وباضربه محکمی به زمین اونا فرستادمش که اینبار کاوه دفعش کرد

ودرزمین ما انداخت.

حالا یک هیچ به نفع اونا بود،گروهشون بازیکنای ماهری داشت درحالی که اینجا فقط منو دانیار خوب بلدبودیم.

خیلی زود دانیار با ضربه اش مارو باهاشون مساوی کرد.

کاوه وآریا مرتب پشت سرهم ضربه های مارو دفع می کردن ودوباره توپو به زمین ما می فرستادن.

تعجبم ازاینجا بود که آرتمیس هیچ حرکتی نمی کرد وفقط وقتی توپ به سمتش می رفت بهش ضربه میزد ولی درعوض بانگاهی خیلی تیز وبرنده عکس

العملای منو زیر نظر داشت،می دونستم هدفش چیه برای همین زیاد نقاط ضعفم رو نشون نمی دادم وبدون نقص بازی می کردم.

اینبارم باضربه من توپ داخل زمین اونا افتاد.

لبخند خبیثی زدم وبرای آرتمیس ابرو بالا انداختم.

بالاخره اومد جلو و با یه ضربه توپو به زمین ما فرستادکه اینبار رویا می خواست بهش ضربه بزنه ولی درکمال تعجب باتوپ افتاد زمین.

باچشمانی گرد شده نگاهم در رویا وآرتمیس در نوسان بود.

پوزخندی که درلبای آرتمیس بود باور منو به موضوعی که بهش پی برده بودم بیشتر می کرد.

ماشالله چه قدرتی داشت!

با یه ضربه رویا پخش زمین شد.

@Caffetakroman

آرتمیس...

باگُل تیام خونم به جوش اومد وتوپو باقدرت به زمینشون فرستادم،رویا اومد به توپ ضربه بزنه ولی چون قدرتش زیادبود افتاد وتوپ هم کنارش افتاد..

پوزخندی زدم وباغرور نگاه کوتاهی به تیام انداختم.

کاوه باخوشحالی گفت:

_آفرین به خواهرخودم!

روژان خیلی زود خودشو به رویا رسوند وکمکش کرد بلندبشه!

ازهمون فاصله نگاه پرتنفر رویارومی تونستم حس کنم.

چون گُـل رو مـازده بـودیم مـاهم بایـد بـازی روشـروع مـی کـردیم...جلـوی چشـمای گشـاد شـده بقیه به سمت توپ رفتم وبرداشتمش.

ازهمون فاصله برای آریا پرتاپش کردم که توی هواگرفتش.

بازی از سرگرفته شد...آریا توپـو بـرای بـه زمینشـون پرتـاپ کـرد کـه دانیـار باضـربه محکمـی اونـو دور کرد،توپ به سمت روژان می رفت ولی من دریک حرکت

@Caffetakroman

خیلی سریع بـه جـایی کـه روژان بـود رفـتم وبـه جـای اون ضـربه ای بـه تـوپ زدم ودراون زمـین فرستادمش.

تیام ضربه امو دفع کرد ودوباره بایه آبشار بلند اونو به زمین ما انداخت.

بازم مساوی شدیم!...حرصی نفسمو فوت کردم بیرون.

ساعتی مـی شـد کـه همینجـور بـازی مـی کـردیم کـه آخـراش فقـط منـو کـاوه وآریـا ازگـروه مـا وتیام دانیار ازگروع اونا توی بازی موندن.

بقیه هم که ازبازی دست کشیدن وتصمیم گرفتن بازی ماروتماشاکنن.

الان ده بر ده مساوی بودیم...دیگه خسته شده بودم،تقریبا همه امون خوب بازی می کردیم وقدرتمون هم اندازه بود،دانیار وتیام خیلی وارد بودن وخیلی

زود بهمون گل می زدن.

می خواستم توپ روبه زمین اونا پرتاپ کنم که کاوه درحالی که نفس نفس می زد گفت:

@Caffetakroman

_وای...بسه...بسه دیگه...نفسم برید.

دانیار وآریا هم ابراز خستگی کردن،ولی من می خواستم هرجور شده روی این پسره روکم کنم برای همین گفتم:

_ولی من اصلا خسته نیستم!

آریا مداخله کرد وگفت:

_آره،از صورتت معلومه...بسه عزیزم!

بیابریم آبی به دست وصورتمون بزنیم وبیایم.

نگاهی به تیام انداختم،خستگی ازچهره اش می بارید...

آخر سر کاوه دوباره گفت:

_چتونه عین گاوه وحشی همو نگاه می کنین؟

بابا شماهردوتاتون

مساوی شدین،رقابت بسه دیگه!

توپ رو که در دستم بود انداختم و روبه آریاگفتم:

_باشه آریا،بریم.

وجلوتر ازش راه افتاد..

دست وصورتمونو شستیم ودوباره پیش بچه هابرگشتیم،

کلی چیپس وپفک گذاشته بودن جلوشون وداشتن می خوردن.

من که از اولشم حالت تهوع گرفته بودم،از فلاکس کوچکی که همراهم بود یک فنجون نسکافه برای خودم ریختم ومشغول دیدن بازی بچه هاشدم.

کـم کـم دوبـاره داشـتم یـاد گذشـته ام مـی افتـادم...ایـن کـار باعـث مـی شـد سـرم درد بگیـره و اوقاتم تلخ بشه!

اما ناخودآگاه بود...

ولی خاطرات بدم رو کنار زدم ونسکافه امو مزه مزه کردم.

چشـمم بـه تیـام افتـاد کـه بـا اخـم بـه صـفحه گوشـیش زل زده بـود،اونم انگـار ازچیـپس وپفـک بدش می اومد چون وقتی بهش تعارف کردن ازخوردن اجتناب

@Caffetakroman

کرد.

ناخوداگاه دسـتم بـه سـمت فنجـون اظـافی کـه داشـتم رفـت وبـرای اونـم یـه نسـکافه ازفلاکسـم ریختم،ازجاپاشدم وبه سمتش رفتم.

ازپشت سرش فنجانو جلوی صورتش گرفتم.

دستمو دنبال کرد ودرآخربه من رسید،با تردید فنجانو ازم گرفت وممنون آرومی گفت.

کنارش نشستم وگفتم:

_اینـو بهـت دادم بـه خـاطر اینکـه منـو وادار بـه بـازی کـردی ومـن تونسـتم بـرای یـه لحضـه خوشحال باشم ویکم تفریح کنم.

نگاه خیره ای بهم انداخت وچیزی نگفت.

چنـد دقیقـه بعـد باسـرو صـدای بچـه هـا بـه سمتشـون برگشتم،ازجاشـون بلندشـده بـودن ومثـل اینکه داشتن باهم بحث می کردن.

ازجام بلند شدم وبه سمتشون رفتم که صدای زیبا به گوشم رسید.

@Caffetakroman

_یکـم ایـن دور ورا مـی گـردیم وبعـد هـم مـی ریـم شهربازی،امشـب حسـش نیسـت بـریم چهـل ستون.فردابهتره.

دانیارگفت:

_آره منم با زیبا موافقم.

کاوه جواب داد:

_خیلی خب پس امشب می ریم شهربازی.

باصدای من به سمتم برگشتن.

_مگه مابچه ایم که بریم شهربازی...زیبانکنه یاد دوران طفولیتت افتادی؟

اینو بایه لحن خشک وجدی گفتم ولی زیبا خندیدوگفت:

_اره آبجی جون،یاد اون دوران قنداقی افتادم،یادش به خیر چرخ و فلک اندازه ما طوری بود که بابام با دست می چرخوندنش!

کاوه صورتش چرخید سمت من و مهربون گفت:

_آرتمیس اگه خسته ای می ریم خونه.

لب برچیدم ک گفتم:

_خسته نیستم،ولی دوس ندارم بیام شهربازی!

روژان کلافه گفت:

_ای بابا...همتون یه نظر جدا دارین که!

تیام ازپشت سرم گفت:

_چی شده مگه؟

خواهرش جوابشو داد:

_می خوایم بریم شهربازی،تو نظرت چیه؟

تیام با لحن و حالتی کپی من گفت:

_مگه ما بچه ایم که بریم شهربازی!؟

@Caffetakroman

برامون یکم جلف نیست؟

بچه ها همه خندیدن وکاوه گفت:

_عجب تفاهم نظری!

بیخیال لجبازی شدم و به ضد تیام گفتم:

_باشه،حالا که دل بچه کوچولو ها شهربازی می خواد همگی باهم می ریم اونجا.

بچه ها خوشحال شدن و به تکاپو افتادن تا وسایلمون رو جمع کنن.

@caffetakroman

در شهر بازی همه یکی یکی سوار وسیله هامی شدن وتفریح می کردن...

نمی دونم چرا حالم گرفته بود.

شاید به خاطر دیدن بچه هایی که همراه پدرمادرهاشون خوش می گذروندن ولبخند از لبشون پاک نمی شد!

آره! من یادکودکیم افتاده بودم،زمانی که اصلاکودکی نکردم وبه جاش تنفر وحس انتقام رو یاد گرفتم.

زمانی که فهمیدم پدر ومادرم چه ناحقی در حق من کردن!

کودکی پر از بغض و ناراحتی که گذرونده بودم!

ظـاهرا دانیـار ازحـال بـدم باخبرشـده بـود چـون مـی تونسـتم بـه راحتـی غـم سـنگینی کـه درچشماش بود روحس کنم.

از کنارم جم نمی خورد وهمراهم نشسته بود.

داغی دستش رو روی دستم حس کردم و سرمو آوردم بالا وبه چشماش نگاه کردم.

باصدای غمگین وآرومی گفت:

_می دونم بازم حالت بدشدبذار مثل قبلنا کنارت باشم وبتونم بهت آرامش بدم.

@Caffetakroman

دستمو ازدستش بیرون آوردم وباصدای سردم گفتم:

_فکر نکنم گفته باشم مسکن منی،تا بتونی آرومم کنی!

توی چشماش زل زدم وادامه دادم:

_همین که به خودت بیای و کاری به کار من نداشته باشی حالمو خوب می کنه!

از روی نیمکت بلندشدم وپیش بچه ها که کنار غرفه بلیط ایستاده بودن رفتم.

آریا باخوشحالی پیشم اومد وگفت:

_آرتی توام باهامون ترن هوایی میای؟

نگاهی به وسیله ای که گفته بود انداختم.

به نظر سواریش می ارزید و شاید می تونست یکم حال وهوامو عوض کنه.

در جواب آریا فقط به تکون دادن سرم اکتفاکردم.

کمی بعد با لب ولوچه آویزون اومد وگفت:

_بچه ها می گن ما ترن هوایی سوار نمی شیم و فقط تیام موافقت کرد.

من نمی دونم چرا این مردتیکه انقدر به ما چسپیده!؟

کلافه بهش گفتم:

@Caffetakroman

_مهم نیست کی میاد کی نمیاد!

مگه می خواستی همه چیزی روکه تومی خوای سواربشن؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:

-خب؛معلومه که نه.

حالامن یه چیزی گفتم.

_ولش،بلیط گرفتی؟

_آره...بیا بریم.

بعد این حرف به سمت تیام رفت وصداش کرد.

من وسط نشستم وآریا سمت چپم وتیام هم سمت راستم.

کمربندم رو با اخم بستم؛بدم می اومد وسط بودم!

ترن شروع به حرکت کرد،اولش آروم بود ولی بعد سرعتش بیشتر وبیشتر می شد.

هی بالا می رفت واز سرآزیری می اومد پایین...

این وسط جیغ وداد دختر و پسرای لوس رو اعصابم بود.

اگه اینو فاکتور بگیرم خیلی خوش گذشت.

@Caffetakroman

بالاخره ترن متوقف شد.

بدون اینکه سرگیجه داشته باشم یاحتی حالم بد باشه با آریا وتیا

م اومدیم پایین.

می تونستم برق تعجب درچشماشونو حس کنم.

لابد تا دختر دیدن که سوار چیزی بشه فقط جیغ ودادشنیدن ولی من نه ترسیدم ونه جیغ کشیدم.

خیلی طبیعیه!

چون من نه لوس بودم و نه ترسو.

بچه هاروپیداکردیم وبه سمتشون رفتیم.

طبق معمول مشغول خوردن بودن.

به سمت زیبا رفتم و با شیطنت درگوشش گفتم:

_بپا نترکی دختر!

تندی ازجاپرید ودستشو گذاشت روی قلبش وبا وحشت گفت:

_چته تو؟ زهرم ترکید،نمی گی اگه چیزیم بشه بی زیبا می شی!؟

نیشخندی زدم وبه حالت نمایشی که مثلا دارم فکر می کنم انگشتمو گذاشتم روشقیقه ام وگفتم:

_اوه،فکر اینجاشو نکرده بودم که بعداز تو چی به سرم میاد!

پشت چشمی نازک کردوگفت:

_ازاین به بعد فکرکن بعد کاری بکن!

باصدای کاوه برگشتیم سمتش و حرف زیبا بی جواب موند.

_دیر وقت شده بچه ها،بهتره چیزی بخوریم و بریم خونه.

همه باحرفش موافقت کردن وما راه افتادیم سمت رستورانی که همون پارک داشت.

شام با خنده و شوخی صرف شد و بعد اون سوار ماشینامون شدیم و رفتیم خونه.

❊ ❊ ❊

باوحشت ازخواب پریدم،دوباره همون کابوسای همیشگی سراغم اومده بودن!

نفس نفس می زدم وسر وصورتم خیلی عرق کرده بود.

دیگه این کابوسا برام عادت شده بودن.

خصوصا الان که خودم انتظار داشتم چون رخت خوابم عوض شده بود!

موهامو ازروی صورتم کنارزدم وتصمیم گرفتم برم بیرون تاهوایی بهم بخوره.

همیشه وقتی کابوس می دیدم یکم قدم می زدم.

همه کارها وچیزها واسم عادت شده ونمی تونستم ازشرشون خلاص بشم.

خونه غرق درتاریکی وسکوت بود...

ایـن سـکوت منویادخونـه خـودم مـی انـداخت،دلم مـی خواسـت هرچـه زودتربـه حصـارتنهایی خودم برگردم.

اونجاخیلی راحتم،اونوقته که بهم احساس آرامش دست می ده.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم وهواروبه ریه هام فرستادم.

بیرون سرد بود و از دهنم بخار در می اومد.

به تاریکی شب خیره شده بودم که

زیر اون درخت بیدمجنون چیزی تکون خورد.

باچشمای ریزشده به اونجا خیره شده تا ببینم چیه،شاید گربه ای چیزی بود.

اما بیشتر که دقت کردم دیدم بزرگتره!

آب دهنموقـورت دادم وبـا جسـارت رفـتم جلـو وجلـوتر تارسـیدم بـه اون بیـد مجنـون بـزرگ،آروم گفتم:

_کی اینجاست؟ خودتونشـ..

ادامه حرفم با گرفتن دهنم توسط کسی نصفه شد.

اون فرد محکم اسیرم کرد و فرصت هر واکنشی ازم رو گرفت،به زور سرمو به چپ و راست تکون دادم و جیغ خفه ای کشیدم تا ولم کنه،اما فقط چند قدم

عقب رفت.

دریک حرکت آنی منو سمت خودش برگردوند وچون بهش چسپیده بودم کامل درآغوشش فرو رفتم،ازعطرش فهمیدم کیه.

سرموبلندکردم که دستشو روی لبم گذاشت وآروم گفت:

_هیس،منم آرتمیس نترس!

@Caffetakroman

ترسم جاشو به خشم داد و کل وجودمو فرا گرفت،کمی به عقب هلش دادم و بلند گفتم:

_نمی تونستی عین آدم بیای جلو؟

یکم دیگه دستت رو دهنم بود خفه می شدم!

اصلا ببینم نصف شب اینجا چه غلطی می کنی؟

آشفته دستی لای موهاش کشید و برخلاف من آروم گفت:

_ببخشید ترسوندمت،گفتم یهو بیام جلو سنکوپ می کنی،مجبور شدم!

با همون ولوم صدا گفتم:

_اینجا چیکار می کردی؟

_خوابم نمی برد،اومدم یکم قدم بزنم.

صورتش نزدیک صورتم بود و تونستم سرخی چشم هاشو ببینم.

پوزخند صدا داری زدم وگفتم:

_گریه کردی؟

مثل من پوزخندی زد وگفت:

_یادم نمیاد توی عمرم گریه کرده باشم!

@Caffetakroman

باقدمای آهسته وآروم به طرف نیمکتی که درباغ وجود داشت رفتم وروش نشستم.

کمی گذشت که تیام هم اومد وکنارم نشست.

سرشوبه پشتی تکیه داد ودرحالی که دستشو توی موهای خوش حالتش فرو برده بود چشماشو بست،می تونستم حس کنم خیلی آشفته است.

سکوت برقرار شده در جو خیلی سنگین شد،تمام چراغ های باغ خاموش بودن وفقط جایی که ما نشسته بودیم نورکمی وجود داشت.

به نیم رخ جذابش خیره شده بودم که صداش منو به خودم آورد.

_ازت یه چیزی می خوام!

چشماشو بازکرد ودرحالی که بهم زل زده بود گفت:

_می تونی امشب به عنوان یه دوست سنگ صبورمن بشی؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم:

_نمی دونم،اگه این کارومی خوای بکنی،می تونی رومن حساب کنی!

@Caffetakroman

دوباره چشماشو بست وآروم شروع به صحبت کرد.

_بعضی اوقات کابوس می بینم و خوابم نمی بره،امشب هم از اون شب ها بود.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_من به غیر ازتبسم یه خواهرکوچکترهم داشتم،یه خواهرشیطونو بازیگوش که صدای همه ازدستش دراومده بود...

پدرم خیلی دوستش داشت،بیشتر از من و تبسم.

اسمش تارا بود؛ته تقاری و عزیز کرده خانواده!

منم خیلی دوسش داشتم.

می شه گفت جونم به جونش بسته بود،

با اینکه کمتر از ۱۶ سال سن داشت اما در عقل و فهم حرف اولو می زد.

همیشه سنگ صبورم بود و از زیرو بم دلم خبر داشت،از داشتنش به خودم می بالیدم.

تا اینکه یک روز تازه ازدانشگاه برگشته بودم فهمیدم که پدرومادرم تصمیم گرفتن به یه مسافرت برن.

اونامی خواستن خودشون تنهابرن وما بچه هاباهاشون نریم،تاراخیلی دوست داشت باهاشون بره وخیلی هم اصرارکردولی مامان وباباقبول نکردن که

باهاشون بیاد.

چون امتحان داشت.

ازاونجایی که من هیچ وقت روی خواسته هاش نه نمی آوردم تارا

پیشم اومد وازم خواست که ماهم بریم مسافرت...

بهش گفتم که من درس ودانشگاه دارم ولی اون قبول نمی کردوفقط پاشو تو یک کفش کرده بود که منم می خوام برم پیش مامان وبابا.

تصمیم گرفتم که خواسته اشو عملی کنم وببرمش تاهوایی عوض کنه،تبسم باهامون نیومد واصرارداشت مارو ازرفتن منصرف کنه ولی بازم تارا زیاد

پافشاری می کرد و به هیچ نحوی کوتاه نمی اومد.

@Caffetakroman

سرصبح بود که ما راه افتادیم،جاده شمال خیلی شلوغ و پر پیچ و خم بود،راستش خودم تنها این مسیر رو رانندگی نکرده بودم و کمی گیج می زدم.

تارا ازبس خوشحال و ذوق زده بود همش سروصدا می کرد و به حرفهم که گفتم آروم بگیره اهمیت نداد.

آخرش یه لحضه حواسم پرت شدو ماشین از سر یه پیچ به دره سقوط کرد.

چشمهام گشاد شد و حیرت زده نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید وبعدچند دقیقه مکث ادامه داد:

_ما عصر تصادف کردیم و صبح روز بعد ماشینمون رو پیدا کرده بودن،من از ماشین پرت شده بودم بیرون،اما تارا تو ماشین گیر افتاد تا اینکه اونجا آتیش

گرفت و هر دوشون رو از بین برد.

تو اون تصادف من تمام بدنم شکست و فقط سرم سالم مونده بود و همین باعث شد تا زنده بمونم،اما خواهر کوچولوم سوخت و تنهامون گذاشت.

حتی جنازه سوخته اش پیدا نشد و هیچ قبری به اسم اون نیست!

@Caffetakroman

این آخرها صداش لرزید و مشخص بود بغض سنگینی رو داره حمل می کنه.

ادامه داد:

_اون زمان علاوه بر حال جسمی از نظر روحی هم افتضاح بودم...من خودم رو مقصر مرگ خواهرمی دونستم،البته نه فقط من،بابام و همه اینطور فکرمی

کردن.

تحمل نگاه های حقارت بارشون برام سخت و زندگی برام بی معنی شده بود...

خواهرم به خاطر یک اشتباه من برای همیشه ازپیشمون رفته بود.

هرشب کابوسای اون لحضه رومی بینم؛من هیچ وقت نتونستم با اون موضوع کناربیام.

خیلی سخت بوده برام...خیلی سخت!

نفس عمیق دیگه ای کشید وازجاش بلند شد.

انگارقدماش جون نداشتن وپاهاش نمی تونستن وزنشو تحمل کنن،داشت می افتاد زمین که سریع بازوشو گرفتم ونگهش داشتم.

چشماش بسته بودوتمام وزنشو روی من انداخته بود.

@Caffetakroman

انگار حالت نیمه هوشیاری داشت.

می خواستم کمکش کنم بریم داخل که دستموازدور بازوش باز کردودریک حرکت آنی خیلی محکم منو درآغوش کشید...

این حرکت به قدری ناگهانی وسریع بود که توی شُک کارش بودم بدون اینکه عکس العملی نشون بدم.

انقدر بهش نزدیک بودم که حتی می تونستم صدای طپش قلبش روبشنوم.

دلم می خواست از آغوشش بیام بیرون اما حالتش این اجازه رو نمی داد !

آروم زمزمه کردم:

_تیام؟ بسه لطفا !

نفسهای داغش به لاله گوشم خورد که گفت:

_درون توچی هست که منو انقدر آروم می کنه؟

حرفی نزدم وهمینطور درآغوشش موندم.

حتی از سرلباسش هم می تونستم دمای بالای بدنشو حس کنم.

@caffetakroman

به قدری منو محکم بغل کرده بودکه احساس می کردم همین الانه که استخونام خوردبشن.

یه جورایی توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

آخه چرا رَهام نمی کرد؟

تیام ...

جلوی آینه داشتم موهامو شونه می کردم که تبسم گفت:

_دیشب خوش گذشت داداش کوچیکه؟

متعجب برگشتم طرفش که متوجه لبخند خبیث روی لبش شدم.

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

_چطور؟

باهمون لبخندش گفت:

_هیچی،دیدم داشتی دختره رو خورد می کردی ازبس که به خودت فشارش می دادی!

چشمامو ریزکردم وبالحنی که انگارازهیچی خبرنداشتم گفتم:

_منظورت چیه؟

پوفی کشید و جواب داد:

_خودتو نزن به کوچه علی چپ؛راستشوبگو!

انگار ازش خوشت میاد!

@Caffetakroman

چنان دادی زدم که پنج متربالاپرید.

_چرت نگو،من نمی دونم توازچی حرف می زنی!

تبسم نیشخندی زد:

_باشه،انکارکن...آخرش به حرفم می رسی.

فقط فراموش نکن بهت کی گفتم!

درحالی که ازاتاق خارج می شد ادامه داد:

_راستی کیس مناسبی هم انتخاب کردی،خودم برات آستین بالا می زنم!

@Caffetakroman

وباچشمکی حرفشو به اتمام رسوند.

باعصبانیت فراوان دم دست ترین چیزی که کنارم بود رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد وبا تک خنده ای ازاتاق بیرون رفت.

نفسمو محکم بیرون فرستادم ودوباره مشغول ژل زدن به موهام شدم.

هرکاری می کردم دوباره فکرم به دیشب وآغوش گرم وآرامش بخش آرتمیس کشیده می شد.

من هیچ احساسی بهش نداشتم جزحس انتقام.

چون اون غرورم روخوردکرده بود وکاری کرده بود که معنی باخت روبچشم.

درسته...من باید تلافی همه کاراشو سرش دربیارم!

ازاولم هم هدفم این بود.

باحسی قوی شده ومطمعن ازخودم ازاتاق خارج شدم.

آرتمیس...

ساکمو بازکردم وازش یه پالتو چرم که تا زانو هام می رسید درآوردم ، یقه اش وسراستیناش با نگین های طلایی گل کار شده بود...

پوشیدمش وشلوارجین یخی هم پام کردم ودرآخر یه روسری طرح دار مشکی هم سرم کردم.

موهامو فرکردم ازفرق سرم بازشون کردم وکمیشون رو روی صورتم ریختم.

بازم آرایش دیروز روکردم واز اتاقم خارج شدم.

این بار معطل نشدیم چون همه آماده بودند.

به این ترتیب سوارماشینامون شدیم وازویلاخارج شدیم.

دیشب نشدکه بریم چهل ستون پس امشب بهترین وقت بود!

آریاهم مثل من تیپ اسپرت مشکی زده بود،روبهش کردم وگفتم:

_آریا.؟

چون مشغول

رانندگی بود روش روبه طرفم برنگردوند ودرهمون حال گفت:

_جانم؟

_تودرباره من چیزی به پدرومادرت گفتی؟

@Caffetakroman

اینبار نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت:

_نه...چطور؟

_اسم منو بهشون نگو،اگه می خوای منو بهشون معرفی کنی یه اسم دیگه برام بذار!

متعجب گفت:

_چرا؟

خب بالاخره اسمتو که م یفهمن!

تاکید کردم:

_بذارهمون موقع بفهمن،بهتره بهشون نگی!

_دلیلی داره؟

درحالی که ازپنجره به بیرون خیره شدم گفتم:

_به زودی می فهمی!

بابچه ها روی پل ایستاده بودیم.

آریا دستشو داخل دستم قفل کرده بود.

@Caffetakroman

توجهی بهش نداشتم و چشمم روی چهل ستونی بودکه یه زمانی به خاطرآب زیادی که داشت سایه های بیست ستونش روی آب افتاده بود وبه چهل

ستون معروف شده بود.

ولی دیگه ازاون همه آب خبری نبود وفقط خشکی بود.

باصدای دانیارافکرخارج شدم:

_دوسال پیش که اومده بودم اینجاخیلی وضعش بهتر بود،حداقل کمی آب داشت...ولی الان کامل خشک شده ودیگه اون سرسبزیشونداره!

کاوه باتعجب گفت:

_مگه تو تاحالا اومدی اصفهان؟

دانیار جواب داد:

_آره،بیشترازسه چهاربار باآرتمیس اومدیم.

برای بعضی ازپروژه هاوکارای شرکت لازم بوده اینجابیایم.

کاوه آهانی گفت واینبارزیباروبه من ادامه داد:

_پس برای همین آرتمیس اینجا ویلاداره!

@Caffetakroman

بی حوصله وباته صدای سردوخشکی گفتم:

_حالاراحت شدی فهمیدی؟

سرشوتکون دادوگفت:

_اوهوم.

آریا روبه همه گفت:

_بچه هاچطوره یکم باآهنگ خوش بگذرونیم؟

متین گفت:

_چطور؟

_من گیتارمو همراهم آوردم،تواینجاخیلی می چسپه گیتارزدن!

کاوه بشکنی زد و گفت:

_موافقم،پس بدو برو بیارش!

آریا سری تکون دادن و با گفتن باشه ای از پیشمون دور شد.

وبه سمت جایی که ماشیناروپارک کرده بودیم رفت.

یکم اون ورتر محیط بازی داشت و ماهم سمت آلاچیغایی که اونجابود رفتیم وداخل یکی نشستیم.

بچه هاداشتن باهم صحبت می کردن و طبق معمول من ساکت و اخمو نشسته بودم.

حواسم به حرفهای شکوفه بود که به زیبا و رویا می گفت:

_دلم خیلی واسه پرینازتنگ شده.

بمیرم واسه بچه ام!

من اینجا خوش می گذرونم اون توی خونه گیرافتاده.

متین حرف زنشو شنید و جواب داد:

_منم دلم واسش تنگ شده،به هرحال فرداکه دوباره برمی گردیم تهران.

زیبا با اعتراض گفت:

_نمی شه فرداروبمونیم؟

من به دوستام قول دادم که رفتم بازارواسشون سوغاتی بخرم!

کاوه هم حواسش به بحث اونها معطوف شد:

_اره،فرداهستیم.

تازه مادوروزه که اومدیم،حداقل یکم خوش بگذرونیم!

@Caffetakroman

شکوفه مغموم سرشو پایین انداخت و گفت:

_من دلم طاقت نمیاره،مافردابرمی گردیم.

روژان جواب داد:

_عزیزم نمی شه که شمابرین ومابمونیم،همه باهم میریم دیگه!

متین به تایید حرف روژان سرشو تکون داد و گفت :

_خانم فردارومی مونیم،ازاین فرصت ها دیگه پیش نمیاد...بعدا نگی که چرانمی ریم مسافرت!

شکوفه چشم غره ای به شوهرش رفت.

_من کی گفتم بریم مسافرت؟

تبسم باخنده گفت:

_اوه اوه،دعوای زن وشوهری داره شروع می شه!

بچه هاخندیدن که درهمین حین آریا اومد،همین که کنارم نشست گفت:

_آوردمش اما همه باید بخونن،اونایی ام که گیتار بلد نیستن آهنگ مورد نظرو بگن تا من براشون بزنم.

برای انتخاب نفر اول هم باید ده بیست سی چهل کنیم.

اسم هرکی اول دراومد همون می خونه واسمون.

@Caffetakroman

همه موافقت کردن که آریا شروع کرد،اولین نفر متین بود که هرچی اصرار کردن نخوند و باعث شد فرد دومی رو انتخاب کنن.

نفربعدی هم روژان بود که دوباره شد همون قضیه قبل!

رویاو شکوفه هم قبل ازاینکه انتخاب بشن گفتن که نمی خونن و از بازی انصراف دادن.

جالب اینجابود هیچ کس مخالفت نکرد وانگار خوشحال هم شدن!

قیافه رویا داد می زد چه آدم مزخرفیه،حالا صداشو می شنیدم تا یه هفته حالم بد بود!

همون بهتر که نخوند!

آریا دوباره حساب کرد و نفربعدی کاوه در اومد،صداشوشنیده بودم.

می شه گفت بدنبود!

کاوه شروع به خوندن کرد:

ببین حالم چقدرخوبه!

چه عالیه.

@Caffetakroman

لبخندتوباعث این خوشحالیه

باتوپرازدلخوشی ام خوب معلومه.

لحضه لحضه بودن تو آرزومه.

وقتی هستی.

عشقم هستی!

همه چی هست.

چی شد؟

فکرت اینطوری...

به دلم نشست.

باتموم شدن خوندنش همه براش دست زدیم.

روژان خیلی ازخوندن کاوه ذوق کرده بود ونگاه های عاشقونه طرفش پرت میکرد.

پوزخندی به این رفتارای مسخره زدم ومنتظرشدم نفربعدی انتخاب بشه.

@Caffetakroman

نفربعدی خود آریا دراومد،گیتاروگرفت دستش ودرحالی که خیره منو نگاه می کرد شروع به خوندن کرد:

دوباره نم نم بارون...

صدای شر شر ناودون...

دل بازم بیقراره...

دوباره رنگ چشاتو...

خیال عاشقی باتو...

این دل آروم نداره...نداره.

نداره...

شباوخواب نوازش...

گریه یعنی ستایش...

ستایش تو چشمات...

دلم هنوز تو رو می خواد....

دل بازم پرزده باز به عطر نفس هات...

شبا و خواب نوازش...

دوباره هق هق و بالش...

@Caffetakroman

گریه یعنی ستایش...

ستایش تو چشمات دلم هنوز تورو می خواد...

دل بازم پر زده باز به عطر نفس هات...

باتموم شدن آهنگ آریا منم همراه بچه هاباراش دست زدم و لبخند کمرنگی برای دلگرمیش زدم.

تاحداقل بفهمونم خوب خونده و تایید بکنم.

نف

ربعدی هم تبسم بـود،فکرمی کـردم فقـط باصـداش مـی خونـه ولـی گیتاروگرفـت دسـتش وشـروع کرد.

_نگو دلت بامن نیست...

نگوازجنس سنگه...

بگوچشات سرچی...

داره بامن می جنگه...

این ازبخت منه که...

همیشه پای این عشق...

یه جاباید بلنگه...

بگوبهم محال تورو به دست آوردن...

منو می بری با این اوضاع تامرض مردن...

اشکام ازدوری تو...

ندیدی ازمن چه آبرویی بردن!

@Caffetakroman

از صدای لطیف و نازش خوشم اومد و یه دست مصلحتی هم واسه تبسم زدم.

نفربعدی دانیار انتخاب شد.

دانیار باصدای خیلی غمگین وسوزناکی شروع به خوندن کرد:

کی تو دلت...

به جای منه...

اسم تورو...

صدامی زنه...

کی مثل من برات می میره...

@Caffetakroman

کی بانگات جون می گیره...

دست کی رو ،می گیری حالا؟

کی اومده...تودنیای ما.؟

عشق منو....فروختی به کی؟

بازدلمو،شکسته یکی!

می دونستم این آهنگ حرف دلشه!

دانیـار جـوری غمگـین ایـن آهنـگ روخونـد کـه اینبارکسـی بـراش دسـت نـزد و درعـوض کـاوه گفت:

_دنی داداش نکنه عاشق شدی اینجوری آهنگتو خوندی؟

دانیار پوزخندی زدوچیزی نگفت.

خیره داشتم نگاهش میکردم وانگاربانگام باهاش حرف می زدم...

صدای غمگینش آزارم داد،من باهاش بدرفتاری می کردم تا بیخیالم بشه و ازم بدش بیاد.

نباید می ذاشتم عشق یک طرفه اش رو ادامه بده!

اما هرگز بهش نگفتم و نمی گم،مثل الان فقط با چشم نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم.

اینبارصدای روژان منو به خودم آورد:

_آرتی جان نمی خوای بخونی؟

نگاهی بهش انداختم،فکرم سنگین بود و متوجه نشدم بعد دانیار نوبت من رسیده.

روبهشون گفتم:

_شما یه بارصدای منو شنیدین،دیگه تکراری شده!

زیبا ملتمس نگاهم کرد و گفت:

_نه آرتی،من از صدات خیلی خوشم میاد،لطفا دوباره بخون!

شکوفه هم مشت بند زیبا گفت:

_ماهمه دوست داریم مجددا صداتوبشنویم.

وروبه جمع ادامه داد:

_مگه نه بچه ها؟

همه باگفتن بله تایید کردن،حتی تیام که نگاهش زوم بود روی صورتم!

گیتارو ازدانیارگرفتم و به اجبار شروع کردم:

@Caffetakroman

Aklım başımda değil ki

عقلم سر جاش نیست (حواسم جمع نیست)

Sebebini bilmiyorum

دلیلش رو نمی دونم

Bize nazar değdi inan

باور کن ما رو چشم زدن

Adım gibi biliyorum

مثل اسمم مطمئنم

Yine bana haram geceler

باز هم شب ها برای من حرام هستند

@Caffetakroman

Senin için ağlıyorum

برای تو می گریم

Yar yine bana haram geceler

عشقم باز شب ها برای من حرامه

Senin için ağlıyorum

برای تو می گریم

Yanıyorum yanıyorum

میسوزم میسوزم

Ah yanıyorum yanıyorum

آه می سوزم می سوزم

Yar yine bana haram geceler

@Caffetakroman

عشقم باز شب ها برای من حرامه

Senin için ağlıyorum

برای تو می گریم

Hatıralar gözlerimde

خاطرات در چشمم (جلوی چشمم)

Dalıp dalıp gidiyorum

غرق می شوم و می روم (غرق خاطرات)

Acımasız dertlerimle

با درد های بی رحمم

Yapayalnız yaşıyorum

تک و تنها زندگی می کنم

@Caffetakroman

Yar yine başım belalarda

عشقم باز تو دردسر افتادم

Senin için ağlıyorum

برای تو گریه میکنم

بچه ها که چیزی نفهمیدن گنگ نگاهم کردن،از هیچ آهنگی اینطور خوشم نمی اومد و منم طبق میلم براشون خوندم!

یه آهنگ ترکی غمگین.

زیبا دست به سینه شد و حرصی گفت:

_به به،چه معنی خوبی داشت،چقدر قشنگ بود!

تبسم با خنده زد به شونه اش و گفت:

_آخ آخ کجای کاری دختر؟

همش فحش بود!

زیبا چینی به بینیش داد و با اشاره کوتاهی به من،گفت:

_از این چی بعیده آخه؟

اخمهامو درهم کشیدم و حق به جانب گفتم:

@Caffetakroman

_واسه تو نخوندم که.

بچه ها بلند بلند به قیافه زیبا خندیدن.

نگاهم دوباره سمت تیام سوق خورد،چشم هاش برق می زد و خبر از فهمیدن معنی آهنگ می داد!

قلبی از جنس سنگ, [۱۸,۰۹,۱۸ ۱۲:۱۵]

جمع دوباره به حال وهوای بازی برگشت و بدون قرعه کشی هم فهمیدیم نفر آخر تیامه!

خیلی دوست داشتم صداشو بشنوم؛موقع حرف زدن بیش از حد بم و مردونه بود.

پس در آهنگ هم خوب در می اومد!

گیتار رو دادم بهش و نگاهم سمتش توقف کرد.

صداش در جمعمون پیچید:

عشق...

مثه دیدن راه درست و دوراهی...

عشق...

@Caffetakroman

مثه تو که توتایکی ها مثل ماهی...

عشق...

مثه شوری اشک رولب...

که قشنگه هرازگاهی !

عشق..

مثه زهر وطعم عسل،مثه جونه...

عشق...

مثه رویای نیم شبه نمی مونه...

عشق...

مثه عشقه فقط که فقط توقلبای مهربونه.

عشق...

مثه درد دل منو وغم.

مثه چشمای خیس یه آدم..

دلیل سربه راه شدنه!

@Caffetakroman

عشق...

یعنی غیرتوازهمه خسته ام.

یعنی می گه مواظبت هستم.

مثه راه نجات منه.

(عشق،میثم ابراهیمی)

چشم هام از تحسین درخشید،شنیدن صداش حس خوشایندی به آدم القا می کرد...

چطور می تونه انقدر مهشر بخونه؟

صدای جادویی و بسیار جذابی داشت که بدجو به دلم نشست.

بازم همه دست زدن وروژان با لبخند گفت:

_ایول به همتون،عالی خوندین.

همه یه جورایی تعریف وتمجید کردن وگفتن خوب خوندیم،ولی من این وسط به صدای تیام فکر می کردم و در عمقش غوطه ور بودم.

@Caffetakroman

هنوزم خیره نگاهش می کردم که روشو به طرفم برگردوند ونگاهم روغافلگیرکرد.

بدون اینکه هُل بکنم خیلی عادی چشم ازش گرفتم که صدای آریا رو دم گوشم احساس کردم.

_ایول به عشق خودم،از آهنگش خوشم اومدم،چون تو خیلی خوب خوندی!

بی تفاوت وبا صدای سردی گفتم:

_توام خوب خوندی!

لبخندی به روم پاشید وچیزدیگه ای نگفت...

باصدای آلارم گوشیم ازخواب بیدارشدم.

ازجام بلندشدم که یهوسرم گیج رفت وداشتم می خوردم زمین که خودمو به عسلی کنارتختم گرفتم وتعادلم رو حفظ کردم.

بعدازاینکه سرگیجه ام خوب شدرفتم داخل حمام ودست وصورتموشستم.

تازگی ها سرگیجه و سردردم زیاد شده بود!

@Caffetakroman

لباسامو بایه بلوز سرمه ای وشلوار لی نقره ای عوض کردم وبعدازشونه کردن موهای بلندم ازاتاق خارج شدم.

عادت نداشتم توی خونه چیزی سرم بذارم.

الانم فرقی نمی کردوجلوی بچه هاراحت بودم.

چون دیشب خیلی دیروقت برگشتیم خونه تا ساعت 9خوابیده بودم.

بچه ها همه جمع شده بودن توی سالن غذا خوری و دور میز دوازده نفره ای که بود داشتن صبحانه می خوردن.

سلامی و صبح بخیری گفتم که همه جوابم رودادند.

تنهاجای خالی کنارتیام بود ومنم مجبورشدم کناراون بشینم.

آریا لیوان شیری جلوم گرفت.

تشکرآرومی کردم وازش گرفتم...

@Caffetakroman

هیچ وقت یادم نمیادبرای صبحانه پنیرخورده باشم والبته الان هم ازشانس بدم جلو روم پنیرگذاشته بودن.

برای برداشتن مربای آلبالوموردعلاقه ام دستمو به طرفش دراز کردم که همون لحضه تیام هم دستشو به طرفش برد و هردومون گرفتیمش.

نگاهم سمت چشم هاش سوق خورد،ناخودآگاه دلم لرزید.

مربا رو ول کردم وچون یکم به جلو خم شده بودم دوباره به حالت عادی سرجام نشستم.

تیام مربا رو کنارم گذاشت و توی بشقابش پنیر ریخت.

متعجب نگاهش کردم،اهمیتی نداد و مشغول خوردن شد.

نگاه سنگین رویا رو حس کردم و زیر چشمی دیدش زدم،داشت حرص می خورد!

توجهم رو ازاونا گرفتم و کمی ازمحتویات شیشه رو داخل بشقابم خالی کردم ومشغول خوردن شدم.

چندساعت بعد....

@Caffetakroman

کاوه روبه من گفت:

_آرتی جان تونمی خوای چیزی بخری؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_هنوز چیزی توجهموجلب نکرده،لباسم که کلی دارم.

اگه شدمی خوام واسه محبوبه خانم وآقارضاچیزی بخرم.

لبخندی بهم زدوگفت:

_خیلی خوبه به فکراون پیرمردوپیرزن هستی!

پوزخند کمرنگی زدم ک بالحن خیلی سردی گفتم:

_مامان و بابا که ندارم،مجبورم واسه اونا بخرم.

لبخندازروی لبای کاوه ماسید و گنگ نگاهم کرد.

آریا صدام کرد.

برگشتم سمتش وگفتم:

_بله؟

_یه لحضه بیا...

@Caffetakroman

رفتم سمتش که دستموگرفت ودنبال خودش به یه مغازه کشون،پلاک هایی نشونم دادوگفت:

_چطورن؟

پلاک هایی بودن که یکی اسم آریا و یکی دیگه اسم من حکاکی شده بود،با فونتشیده و نستعلیقی که رنگ طلایی و درخشانی داشتن.

متعجب نگاش کردم وگفتم:

_بدنیستن،می خوای بخری؟

_معلومه،می خوام واسه تو وخودم ازهمینابخرم.

ازشون خوشم می اومد پس بدون مخالفت گفتم:

_باشه،قشنگن.

لبخندی به روم پاشید وبه فروشنده گفت اونها رو توی جعبه بذاره،رنگ نقره ای از نقره بود و طلایی روکش طلا داشت.

آریا حسابشون کرد،از مغازه اومدیم بیرون که که زیباسریع اومدپیشم وگفت:

_چی خریدین شمادوتا؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

_مگه تو وقتی چیزی خریدی به من میگی؟

زیبالب ولوچه اشو آویزون کردوگفت:

_من بدبخت که چیزی نخریدم که به تونشونش هم بدم.

آریا خندیدوگفت:

_اذیتش نکن،بهش بگوخب.

_به جون تو فقط یه گردن آویز خریدم!

زیبادستاشوبه کمرش زدوگفت:

@Caffetakroman

_باشه بابا؛حالاچراجون منوقسم می خوری؟

_واسه اینکه باورکنی فقط همیناروخریدم!

_عجب.

آریا رو به زیبا گفت:

_پس بقیه کجان؟

زیبا لبخندخبیثی زد وگفت:

_نمی گم،خودتون پیداشون کنین.

@Caffetakroman

پوفی کشیدم وگفتم:

_بچه بازی درنیار مثل آدم بگوکجان؟

جا می مونیما !

زیباچون ضدحال خورده بود اخماشوکشیدتوی هم وگفت:

_بیاین بریم.

منوآریا پشت سرش به راه افتادیم.

رفتیم داخل مغازه بزرگی که وسایل دکوری وتزییتی می فروختن،کاوه اینا اونجابودن.

نگاهی کنجکاوانه ای به دور وبرم انداختم.

هیچ چیز توجهم رو جلب نکرد جز جای خالی چند نفر از بچه ها.

روبه آریاگفتم:

_پس دانیاراینا کجان؟

باشنیدن اسم دانیار اخماشو توهم فروکردوگفت:

_رفتن براخودشون وسایل بخرن.

آهانی گفتم وپشت سرکاوه وروژان ازمغازه خارج شدم،آریا هم دنبالم اومد ودستشو داخل دستم حلقه کرد...

@Caffetakroman

نگاه بی تفاوتی به دست گره شده اش انداختم وچیزی نگفتم.

با تلخی و بدعنقی تحملش می کردم فقط برای اینکه به هدفم نزدیک تر بشم،وگرنه نمی ذاشتم که چند قدمیم بیاد.

داخل یه مغازه لباس فروشی برای محبوبه خانم یه روسری لبنانی ویه پیراهن بلندمشکی وبرای اقارضاهم یه پیراهن بافتنی خریدم.

بعدازحساب کردنشون ازمغازه اومدیم بیرون.

سری چرخوندم وبادیدن بچه هاباآریا به سمتشون رفتیم،همشون کلی ترشی وتنقلات وبعضی چیزای دیگه خریده بودن.

بادیدن اون لواشکای بزرگ وجور واجوری که خریده بودن منم دلم هوس کرده بود.

اولین باربود که دلم لواشک می خواست،از جا بلند شدم ک مغازه موردنظرم روپیداکردم ورفتم داخل.

ازهرمدل یک بسته خریدم وداشتم ازمغازه می اومدم بیرون که دم در چیزی برق زد.

رفتم جلوتر وبرش داشتم.

جالبه!

@Caffetakroman

یه پلاک به حرف "T"

از ظاهرش به نظرمی اومد مردانه باشه،خیلی ساده وبدون زرق وبرق بود.

نمی دونم چرا انقدر به نظرم زیباوخواستنی به دید میومد!

دلم می خواست برا

ی خودم برش دارم.

ولی بهتردونستم ازچند نفری که اونجابودن بپرسم،شاید مال اوناباشه.

ازهمشون که پرسیدم گفتن مال مانیست.

حتی ازفروشنده هم پرسیدم ولی جوابش منفی بود!

ازخداخواسته اونو داخل جعبه ای همراه پلاکی که آریا برام خریده بود گذاشتم وازمغازه اومدم بیرون؛هرچی دنبال بچه هاگشتم اثری ازشون نبود برای

همین گوشیمو ازکیفم بیرون آوردم وشماره آریاروگرفتم.

چندبار زنگ زدم ولی تلفنشو بر نداشت؛شماره دانیاروکاوه روگرفتم که اونا هم برنداشتن،اینبارمی خواستم شماره روژان روبگیرم که یادم افتاد اصلاشماره

اشوندارم!

شماره زیبارو هم اصلا نگرفتم چون گوشیش همیشه روسایلنت بود واحتمالا جواب نمی داد.

شکوفه ومتین هم که جداازمارفته بودن واسه پریناز عروسک بخرن وهمراه اونا نبود...

پس الان به کی زنگ بزنم؟

پوفی کشیدم وشقیقه ام روفشار دادم تا تمرکزم رو جمع کنم و فکری به ذهنم برسه.

یهویه چیزی مثل برق ازسرم گذشت.

اهان!!

بله،من که شماره تیاموهم دارم.

پس چطوره به اون زنگ بزنم؟

نه،حوصله حرف زدن با اون پسره روندارم.

ولی اگه زنگ نزنم چیکارکنم؟

بالاخره درجدال قلب وعقلم،،عقلم پیروز شدودلو زدم به دریاوشماره اشوگرفتم.

بعدازچندبوق صدای گیرا ومردونه اش توی گوشی پیچید.

_بله؟

_شما کجایین؟

به گوشی همه زنگ می زنم جواب نمی دن.

_شما بگو یهوکجا غیبت زد؟

ماکه داریم دنبال شمامی گردیم.

_من غیبم نزده،شما یهو ناپدیدشدین!

حالاهم حوصله کل کل ندارم،زودتربگو کجاین خودمو برسونم.

_خیلی خب،ازپاساژکه میای بیرون ما سمت چپ کناریه عابربانک وایسادیم،بیا اینجا.

وبعد بدون هیچ حرف دیگه ای صدای ممتدبوق داخل گوشی پیچید.

به محض قطع شدنش به سمت راهی که به انتهای پاساژختم می شد به راه افتادم.

بارسیدن بهشون با عصبانیت گفتم:

_هیچ معلوم هست یهو کجا غیبتون زد؟

@Caffetakroman

فقط یه دقیقه ازتون غافل شدم!

کاوه باخنده گفت:

_عخی جوش نزن،الان که چیزی نشده؟!

پوفی کردم وگفتم:

_بهتره بریم خونه،اعصابم داره قاطی می کنه!

وبدون منتظر موندن به جوابشون به سمت جایی که ماشینم پارک بود رفتم.

از زیرچشم دیدم که آریا داره دنبالم میاد،حوصله هرکسی رو داشتم اِلا این آقارو.

به محض سوارشدنم آریا هم سوار شد ومن حرکت کردم.

مدتی به سکوت گذشت که تصمیم به شکستنش گرفتم:

_آریا؟ تو کنجکاو نیستی بدون من چه شرطی می ذارم؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:

_اره خیلی کنجکاوم،ولی ترجیح می دم یکم صبر کنم تا خودت بهم شرطتت رو بگی.

@Caffetakroman

پوزخندی زدم وگفتم:

_اگه شرطم حتی به نفعت هم نباشه تو بازم قبولش می کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت وبعد مکث کوتاهی جواب داد:

_وقتی شرطی میذاری که به نفع توِ وبر ضد من.

من نفع تورو انتخاب می کنم چون از هر چیزی برام مهم تری!

مطمعناًخودت هم اینو میدونی!؟

نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:

_یعنی هرشرطی؟

نگاهش رو بهم دوخت و آروم گفت:

_هرشرطی!

پوزخندم رو تمدید کردم وسرد تر از قبل گفتم:

_خوبه!

یه بلوز آلبالویی با دامن مشکی پوشید وموهای بزرگم رو آزادانه رها کردم.

رژ لب قرمزی به لبهای خوش فورمم زدم و کمی هم ریمل زدم.

در آخر از عطر مخصوصم که هوش از سر آدم می برد یکم به گردن و مچ دستم زدم وبعداز پوشیدن صندلای مشکی_آلبالوییم از اتاق خارج شدم.

@Caffetakroman

بچه ها همه بیرون رفته بودن تا بساط کباب رو آماده کنن.

همزمان با از درب خارج شدنم دستم کشیده شد،زیبا داشت منو به سمتی که بچه ها نشسته بودن می برد.

دستم رو کشیدم و با تشر گفتم:

_لازم نیس دستمو بِکشی،خودم می تونم بیام.

بدون توجه بـه حـرفم دوبـاره دسـتمو گرفـت و بارسـیدن بـه اونـا کـه روی میـز بزرگـی کـه کنـار استخر بود نشسته بودن،صندلی رو که کنار تیام بود کشید ومنو

نشوند روش.

خواستم چیزی بگم که زیبا رفت سرجاش نشست وگفت:

_خب شروع کنین.

@Caffetakroman

اخمامو کشیدم توهم ودست به سینه بهشون خیره شدم.

کاوه یه بطری رو برداشت و در وسط میز چرخوند.

نمی دونستم چه بازی دارن می کنن و بلاتکلیف مونده بودم وسط.

بطری چرخید تا افتاد به تبسم و دانیار.

زیبا کـه کنـار تبسـم نشسـته بـود لبخنـد خبیثـی زد ودر گوشـش چیـزی گفـت کـه اونـم لبخنـد مرموزی روی لبش نشست.

تبسم گلوشو صاف کرد وگفت:

_خب آقا دنی...حقیقت یا جرئت؟

اووومم،به نظر بازی خوبی میاد!

دانیار کمی فکر کرد وبعد جرئت رو انتخاب کرد.

تبسم روبهش گفت:

_اول از همه چیز گوشیتو بیار بیرون!

دانیار با تعجب گفت:

_چرا؟گوشیمو می خوای چیکار؟

@Caffetakroman

تبسم با حفظ لبخندش گفت:

_می خوام فیلم بگیرم.

کاوه مداخله کرد:

_از کی؟؟

زیبا گفت:

_اَهَه؛چقدر سئوال می پرسین،تبس جون برو سر اصل مطلب.

_خب جونم براتون بگه که،رویا خانم در حال خواب می باشد ودانیار خان باید برن یه پارچ آب رو سرش خالی کنن ومنو زیبا هم فیلمشو می گیریم.

روژان با غرغرگفت:

_ای بابا،چیکار به خواهر بدبخت من دارین؟

بذارین خوابیده مردم آزارا،اون اصلا جزء بازی نیست!

تبسم نچی کرد وبا زیبا از جاشون بلند شدن.

زیبا دست دانیارو گرفت وبه زور بلندش کرد.

@Caffetakroman

دانیار با تشر گفت:

_عه زیبا؛روژان خانم راست می گه دیگه،چیکار به اون بنده خدا دارین؟

زیبا چشم غره ای به دانیار رفت و گفت:

_حرف اضافه موقوف،همراه من بیا.

زیبا دوباره دستشو کشید و به طرف در ورودی رفتن.

روژان که معلوم بود عصبانیه به کاوه گفت که جلوشونو بگیره ولی کاوه پایه تر از این حرفا بود وخودشم یه پا مردم آزار بود برای خودش.

همه سکوت کرده بودن که با زنگ گوشی تیام همه نگاها به سمتش هجوم برد.

تیام جواب داد:

_سلام عزیزم،خوبی؟

_مرسی گلم منم خوبم.

_اره فردا میایم،منم دلم تنگ شده واست.

@Caffetakroman

_باشه چشم،می بوسمت خداحافظ.

بدجور حس فضولیم گل کرده بود که بدونم اون شخص کیه که تیام داره اینجوری با ملایمت باهاش صحبت می کنه.

بعدازقطع کردن گوشیش برگشت ونیم نگاه به چهره اخموم انداخت.

صورتم رو برگردوندم که چشمم افتاد به تبسم وزیبا که با لبخندای ژکوند داشتن به سمتمون می اومدن ودانیار هم پشت سرشون با قیافه اخمو راه می

رفت.

نگاها به جایی که اونا داشتن میومدن برگشت

زیبا وتبسم به محض نشستن روی صندلی هاشون باصدای بلند زدن زیر خنده.

بچه ها همه با تعجب وسردرگمی نگاشون می کردن که زیبا گوشی دانیارو از جیبش بیرون آورد وفیلمی رو به اجراء گذاشت.

@Caffetakroman

فیلم از جایی شروع شد که رفتن داخل اتاق ورفتن بالا سر رویا،رویای طفلی باخیال راحت خوابیده بود که یکهو دانیار یه پارچ آب ریخت روش ورویا هاج

واج از جاش بلند شدو بادیدن بچه ها شروع کرد به فحش دادنشون.

صحنه خیلی باحالی بود ومنم تا تونستم خندیدم.

فکرکنم اولین باری بود که اینجوری بین جمع می خندیدم!

چیزی که تعجب برانگیز بود این بود که درتمام مدت تیام زل زده بود به من،عجب

نه به قبل که دعا می کرد منو نبینه ونه به الان که اینجوری زل زده بود بهم.

بعداز یه دل سیر خندیدنمون ودعوای حسابی روژان با زیباوتبسم دوباره کاوه بطری رو چرخوند که افتاد به خودش و آریا.

کاوه خیلی جدی وخونسرد گفت:

_جرئت یا حقیقت؟

ناخودآگاه نگاهم برگشت پیش آریا که دیدم اونم خیلی خونسرد گفت:

_حقیقت که بگم می گین ترس،پس جرئت.

کاوه با حالت قبلش گفت:

@Caffetakroman

_باشه،می گم هوای امشب کمی سرد نیست؟؟

آریا غافل از تصمیمش جواب داد:

_آره،چطور؟

_هیچی،گفتم شاید یه وقت سرما نخوری آریا جان.

اینبار من روبه کاوه کردم وبا اخمای همیشه گره خورده ام جدی گفتم:

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه،آقا آریا باید لخت بشه بره تو آب استخر.

صدای اعتراض همه بلند شد به جز تبسم،زیبا،ودانیار.

فکرکنم دانیار ازخداش بود که آریا لخت بره تو آب سرد.

آریا خیلی خونسرد وجدی گفت:

_باشه،شما که نمی دونین من عشقم آب سرده!

از صندلیم بلند شدم ودست آریا روگرفتم،آریا داشت به طرف استخر می رفت که متوقف شد وچشمای سئوالیش رو بهم دوخت.

با لحنی که ملایمت وگرمیش برای خودم عجیب بود رو بهش کردم وگفتم:

_نکنه دیوونه شدی؟

تو این هوای سرد می خوای بری تو آب شیرجه بزنی؟

برگشتم سمت کاوه وجدی تر از قبل ادامه دادم:

_نمی تونی جرئت دیگه ای رو بگی؟

کاوه نچی کرد و ابرو بالا انداخت،پشت بندش دانیار پوزخندی زد وگفت:

_نکنه می ترسی آریا جونت اوخ بشه؟

از شدت عصبانیت دستامو مشت کردم وازبین دندونای کلید شده ام غریدم:

_البته که می ترسم،می دونی که...تو این جمع تنها شخص مهمیه که دارم!

آریا لبخند مهربونی زد ودستشو از دستم کشید بیرون:

_چیزی نمی شه عزیزم،به کوری چشم حسودا هم مونده میرم.

وبعدش چشمکی بهم زد که ازچشم بقیه دور نموند.

@Caffetakroman

به طرف دانیار پشت چشمی نازک کردم وگفتم:

_اوکی،ولی سرما خوردنت پای خودت.

فقط به تکون دادن سرش اکتفاکرد.

بچه ها همه از جابلندشدنو اومدن لب استخر.

آریا لباساشو در آورد وبا یه شورتک پرید توی آب.

قراربراین بود که ده دقیقه توی آب بمونه.

نه نگرانش بودم و نـه از مـریض شـدنش هـراس داشـتم،همه اش نقشـه بـود و پـای اجبـار درمیـان اومد.

آریـا ده دقیقـه تـوی آب مونـد وبعـدش اومـد کنـار اسـتخر،به طـرفش خـم شـدم کـه دسـتم و گرفت و خودشو کشید بالا.

دستش سرد بود و به شدت می لرزید.

بچه ها به قیافه اش خندیدن و آریا با حرص نگاهشون کرد و رفت لباساشو عوض کنه.

دوباره رفتیم و روی صندلی ها نشستیم،این بار دانیار کنارم نشست.

چند لحضه بعد آریا لباس پوشیده و تمیز اومد و طرف چپم نشست.

خداروشکر آقا اسـماعیل دیـروز صـبح اومـد و اسـتخر رو تمیـز کـرد وگرنـه آریـای بیچـاره مجبـور می شد تو گل و لای شنا کنه.

عمق استخر زیاد نبود و کمی آب داشت،انگاد شانسش خوب بود!

درجمع مـا فقـط شـکوفه و متـین نبـودن واونـا هـم رفتـه بـودن دیـدن یکـی از اقوامشـون وشـبم همونجا می موندن.

جمعمون کامل بود ولی حضور دونفر بدجور آزارم میداد،رویا وتیام...

به وضوح می تونم بگم از هردوشون متنفرم!

ازخود راضی های فخرفروش.

با جیغ وداد بچه ها ازفکر خارج شدم ونگاهم افتاد به بطری که افتاده بود سمت تبسم وتیام.

من نمی دونم چرا همش میافته به تبسم؟؟

@Caffetakroman

چه عجب زیبا اینبار دخالتی نکرد!

با توجه به اینکه تیام هم جرئت رو انتخاب کرده بود تبسم گفت:

_داداش جون اول بگو چهار میلیون تومن نقد داری؟

تیام متعجب گفت:

_نه،برای چی می خوای؟

کاوه لبخند کجی زد و گفت:

_به نظرم این آبجی تبسم ما یه فکرای شومی توسرشه؟!

منم دقیقا همین نظریه رو داشتم.

تبسم به روی خودش نیاورد:

_حالا تو کاریت نباشه...ولی اگه شرط منو اجرا نکنی همین الان باید چهار میلیون بهم بدی!

تیام پوزخندی زد وگفت:

_البته اگه اجرا نکنم.

_آفرین؛باید اجراش کنی تا جریمه نشی!

خب شرط من اینه...

نگاه گذرایی به من و رویا انداخت وبعداز مکث کوتاهی گفت:

_بین رویا وآرتمیس پاشو یکی رو ببوس!

با این حرفش بازم همه خندیدن ولی من عصبی و باحالت تدافعی نگاهش می کردم.

تبسم بازم ادامه داد:

_البته از لب،وگرنه جریمه ات بیشتر می شه!

صدای شلیک خنده مجددا به هوا پرتاپ شد،چقدر این تبسم شیطون و هفت خط بود!

تیـام بـه طـرز وحشـتناکی اخـم کـرد و همونطـور کـه باچشـم و ابـرو بـراش خـط و نشـون مـی کشید، گفت:

_تبسم دیگه داری خیلی پرو می شی!

تبسم خونسردشونه بالا انداخت وگفت:

_به من چه،خودت جرئت رو انتخاب کردی!

می تونی پول رو بدی یا نه،یه بوس کار رو حل می کنه!

_الان نقد همراهم نیست فردا حتما بهت میدم...

@Caffetakroman

و با عجز بیشتری نالید:

_تو روخدا بس کن!

تبسم نچی کرد وگفت:

_نه نمی شه!

تیام باقاطعیت گفت:

_پس من چنین کاری نمی کنم!

بچه ها همه باهم یکصدا گفتن:

_ بی جرئت...بی جرئت ...

از بابت اینکه تیام منو نمی بوسه مطمئن بودم.

چون اون حتما عشقشو می بوسه نه منو!

صدای بچه هادوباره بلندشد که می گفتن:

_دخترا رو ببوس یالا...دخترارو ببوس یالا...

چقدر پیاز داغشو زیاد می کردن و بیخودی جو می دادن اینا ! ایش.

@caffetakroman

فکرکنم رویا خیلی خوشحال بود چون هیچ مخالفتی نمی کرد.

تیام پوفی کشید و از جاش پاشد واومد کنار من،صبر کن ببینم!

نکنه این می خواد منو ببوسه؟

صورتم سمتش چرخید وهاج واج با اخم بهش نگاه می کردم که دستشو پشت گردنم گذاشت وجلوم خم شد،هنوز از شک خارج نشده بودم که گرمی

لبهاش رو روی لبم احساس کردم.

انگار جریان برق بهم متصل شد و افتادم در منجلابی از خشم و عصبانیت.

به محض جدا شدنش از جام بلند شدم وبا تمام قدرتم یه کشیده خوابوندم دم گوشش.

صورتش رو برگردوند وبا خشم بهم نگاه کرد که سیلی دوم رو هم ازم نوش جان کرد.

خواستم سیلی سوم رو بهش بزنم که کسی مچ دستم رو گرفت.

برگشتم وبادیدن کاوه بدتر خشمگین شدم.

با داد رو بهش گفتم:

_کثافط رذل خجالت نمی کشی یکی جلوی چشمای خودت داره ناموستو می بوسه وتو هیچ کاری نمی کنی؟

خیلی بی غیرتی کاوه...خیلی

کلمه آخر رو با داد روبهش گفتم ودستمو از دستش کشیدم بیرون.

دوباره برگشتم سمت تیام وباهمون تن صدای بلند گفتم:

_تف به حیای مردی مثل تو که هرکاری بگن انجام می دی!

من فکر کردم عشق عزیزتو می بوسی نه منو که رئیستم!

روبه تبسم کردم وادامه دادم:

_وتو تبسم خانوم،فکر می کنی خیلی بامزه وتو دل برویی اما برعکس

بقیه که به دلقک بازیات می خندن من حالم ازت بهم می خوره!

دختر به این بیشعوری ندیده بودم.

در آخر لبهامو با تمام قدرتم با آستینم چندین بار پاک کردم و بعد از نگاه غضبناک دیگه ای به جمع حال بهم زن اونا به داخل خونه رفتم.

@Caffetakroman

در اتاق رو محکم کوبیدم وروی تخت نشستم،سرمو به دستام گرفتم و باکشیدن نفس های عمیق سعی کردم از التهاب درونم کم کنم.

از کار نفرت انگیز اون پسره آبرو برام نموند!

چقدر راحت بازیچه ام کردن!

دلم با اون دوتا سیلی که بهش زدم خنک نشد و ومی خواستم نفسش رو بگیرم تا کس دیگه ای جرئت نکنه چنین کاری انجام بده.

و برای بقیه هم درس عبرت بشه!

حالا آریا رو بگو که از شدت عصبانیت رنگش عین آتیش شده بود، حداقل اون یه ذره غیرت داشت ولی کاوه چی؟

اون عوضی خیلی راحت گذاشت ازم سوء استفاده کنن.

لعنت به همشون...لعنت!

تیام...

@Caffetakroman

جای سیلی هاش هنوزم روی پوست صورتم سرخ بود ومی سوخت، باورنمی کنم که یک دختر بتونه چنین قدرتی داشته باشه که انقدر محکم سیلی بزنه!

اون لحضه بیشتر از دست خودم عصبانی بودم تا آرتمیس...

یه جورایی بهش حق می دادم.

منی که حتی نمی خواستم ببینمش پس چرا بوسیدمش؟

شاید بخاطر رویا بود.

اون کار رو کردم تا رویا دور ورندارا واسه خودش!

من یه لحضه چشمم بهش بیافته از عشوه اومدنش ولوندیش حالم بهم می خوره چه برسه برم ماچش هم بکنم.

ولی حسی که لحضه بوسیدنش داشتم برام خیلی عجیب بود؛یه حس گرم و لطیف.

آخ...

پاک زده به سرم دیوانه شدم؛دوتاسیلی خوردم هنوزم دارم از طعم لباش حرف می زنم.

آرتمیس درست می گه،واقعا که خیلی بی حیاشدم این روزا.

@Caffetakroman

توی افکار خودم غوطه ور بودم که در اتاق باز شد وتبسم باقیافه گرفته ای اومد داخل.

بادیدنش بازم یاد شرط مسخره اش افتادم وخونم به جوش اومد.

برای منی که دخترا جرئت نمی کنن بهم بگن تو، خیلی تحقیر کننده بود که از یه دختر سیلی بخورم.

احساس می کردم اون دختر دوباره غرورم رو شکسته !

بـه وضـوح دیـدم کـه تبسـم از حالـت صـورتم ترسـید ولـی بـه روی خـودش نیـاورد ورفـت روی کاناپه نشست.

از جا بلند شدم و رفتم بالا سرش.

با اخمای وحشتناک و صورتی که از سرخ بودن به سیاهی می زد بالای سرش وایسادم.

با تته پته گفت:

_اِ...چـ.چـ..چته تـ..تیام...؟

با غضب از بین دندونای کلید شده ام غریدم:

_من چِمه؟

@Caffetakroman

صدامو بالا تر بردم وبافریاد گفتم:

_من چمه یاتویی که چنین شرط مسخره ای واسه یه بازی مزخرفی گذاشتی؟

آخه نونت کم بود؟آبت کم بود؟این شرط لعنتیت چی بود؟

من که بهت گفتم کل حسـاب بـانکیم رو خـالی مـی کـنم تـو جیبـت پـس چـرا هنـوزم پافشـاری کردی؟

می دونستی اگه من شرطتت رو انجام ندم انگ بی جرئت می زنن بهم؟؟...ها؟

تو پیش خودت چی فکرکردی که چنین چیزی گفتی؟

واقعا تحمل کردن ریخت هر دوتاشون برام غیرقابل تحمله حالا رفتم اون دختره رو بوسیدم جای خودش رو داره !

اصلا فکر کردی اگه اون دختر عموی عوضیتو می بوسیدم چی می شد؟

طرف دور برش می داشت که حتما خبریه،خوب شد دوتا سیلی خوردم تا اینکه رویا رو می بوسیدم...اونوقت بود که باید با زنجیر می بستیش تا بهم

نچسپه!

بعد از این حرفا باقدمهای بلند از اتاق خارج شدم ودرو محکم کوبیدم.

@Caffetakroman

یک هفته بعد... آرتمیس...

یک هفته از برگشتن مون والبته از اون شب مسخره وماجرا هاش می گذره.

درطی این هفته اخلاقم باتیام ازگذشته خیلی سرد تر و خشک تر شده بود

با آریا هم تماسی نداشتم وبا کاوه و دانیار سرسنگین بودم.

جالبه که همشون مرد هستن!

بعداز برگشتنم وضعیت شرکت خیلی بد بود وتواین چند روزای پیش ازصبح تا شب کار کردم تا تونستم شرکت رو به وضع اولش برگردوندم.

واقعا به این موضوع پی بردم که اگه یه روز تو شرکت نباشم همه کارها ازهم می پاشه.

طبق معمول مشغول کارها بودم وپرونده های چند هفته پیش روچک می کردم که تقی به اتاقم خورد.

بعداز اجازه ورودم منشی ام سراسیمه وارد شد وگفت:

@Caffetakroman

_خانم رئیس،یه مشکل بزرگ پیش اومده.

از جام بلندشدم وخونسرد گفتم:

_چه مشکلی؟ واضح تر حرف بزن.

_از مون شکایت کردن که داروهامون رو به بازار نمی فرستیم و تو انبارهامون ذخیره می کنیم تا قیمت بالاتر بره وازفروش دارو هامون سود بیشتری ببریم

والبته گفتن داروهای ما نصفشون تاریخ گذشته وفاسدن!

باعصبانیت مشت محکمم رو بر روی میز فرود آوردم وداد زدم:

_چه کسی همچنین شایعه ای برای شرکت من درست کرده؟

برو همین الان به دکتر نیکخواه بگو تمام داروهای انبارمون رو با قیمت پایین به بازار عرضه کنن،همین حالا.

با هُلی سری تکون داد وبعد از گفتن چشمی از اتاق خارج شد.

حدسایی می زدم که کار کی باشه!

چون تهدید شده بودم!

@Caffetakroman

از اتاقم خارج شدم وراه اتاق تیام رو درپیش گرفتم.

در باصدای بلند وگوش خراشی بازشد.

رفتم جلو و روی میز تیام خم شدم. ازبین دندونای کلیدشده ام با داد گفتم:

_کار پدر تو بوده؟

اخماشو درهم کشید واز جاش بلند شد.

پوزخندی زد وگفت:

_چی کار پدر من بوده؟

نکنه مثل مـ...

حرفشو قطع کردم وبلندتر گفتم:

_پـدر تـو در تمـوم شـهر شـایعه کـرده مـن داروهـای تولیـدیم رو در انبارهـام ذخیـره کـردم تـا قیمت دارو افزایش پیدا کنه...همچنین گفته نصف داروهای شرکت

من خراب وغیرقابل استفاده ان؛من مطمئنم کار پدر حقه باز تو بوده...

چون کس دیگه ای جرئت نمی کنه به در شرکتم نگاه بد بندازه.

مثل خودم با دادگفت:

_حرف دهنت رو بفهم خانوم رئیس!

@Caffetakroman

پدر من با آدمای تازه به دوران رسیده و کوچولویی مثل تو، کاری نداره.

پوزخندی زدم وجواب دادم:

_شاید برای تو کوچیک باشـم،ولی پـدرتو بـوده کـه از تـرس مـن چنـین شـایعه ای درسـت کـرده تا موقعیت کاری منو پیش مردم خراب کنه.

امیـدوارم مـدرکی داشـته باشـه تـا حـرفش رو ثابـت کنـه درغیـر ایـن صـورت در کارخانـه اون پلمب خواهد شد.

من به تو پدرت نشون می دم یک دختر چه کارهایی می تونه انجام بده.

احمقه که با دم شیر بازی کرد!

پوزخند دیگه ای تحویلش داد

م وبا عصبانیت از اتاق خارج شدم.

دم در دانیار رو دیدم که متعجب ونگران بهم خیره شده بود.

سری از تاسف برای خودم که دانیارو برای مدیر فنی شرکتم انتخاب کردم تکون دادم واز کنارش رد شدم.

تلفنم رو برداشتم وشماره نادری رو که وکیلم بود گرفتم،با بوق اول برداشت.

_بله خانم؟

_گوش کن نادری،مشکلی برام پیش اومده...

مدیر عامل شرکت کیمیا در تمام شهر شایعه کرده داروهای شرکتم داخل انبار ذخیره هستن تا با افزایش قیمت،ما اونها رو دربازار عرضه کنیم والبته

داروهامون هم فاسد وخرابن.

این خبر حتی به روزنامه ها ومطبوعات رسیده وهمین امروز فردا از وزارت بهداشت میان برای بازدی.

تمام توانت رو بکار ببرتا شرکت منو تبرعه کنی!

هرچی اسنادومدارک هست جمع کن تا با اومدنشون جای حرفی نمونه.

اسم شرکت آسایش نباید خطشه دار بشه...فهمیدی؟

مطمئن و با آرامش گفت:

_بله خانم احتشام،بیخود چرا نگرانید؟

@caffetakroman

اونها نمی تونن اتهام دروغینی رو به شرکتتون نسبت بدن،چون ما مدارک کافی برای اثبات حرفامون داریم.

اما باید فهمید اون چه مدارکی داره،البته بهش بررسی می کنم !

نفس آسوده ای کشیدم وگفتم:

_خوب! خیالم راحت شد...

پس گوش به زنگ باش به محض اومدنشون بهت خبر میدم.

_چشم.امر دیگه ای ندارین؟

_نه،پس فعلا.

_خداحافظ.

تلفن رو گذاشتم سرجاش وبرای چند دقیقه چشمامو بستم.

آقای طاها شکوهی بهت نشون میدم شایعه سازی برای آرتمیس چه تاوانی داره.

شرکت توام جزء شرکت های مخروب خواهد شد.

کاری به کارت نداشتم اما خودت پا رو دمم گذاشتی!

مثل اینکه نمی دونی عصبانی کردن من چه تلافی در بر داره...

@Caffetakroman

تو الان فقط منتظر باش تا بیام سراغت.

روز بعد....

همونطور که پیش بینی کردم امروز از وزارت بهداشت چهار نفر برای بازدید از کارخونه،آزمایشگاه و شرکت اومده بودن.

البته ناگفته نماند آقای دروغگوهم همراهشون اومده بود تا حرف غلطش رو اثبات کنه.

ولی کور خونده،حتی اگر مدرکی هم وجود داشته باشه هرگز به دست اونها نخواهد افتاد.

رسید وبرگه ای که نشان دهنده معامله آخرمون که تاریخش دوهفته پیش با یک داروخانه شبانه روزی بود رو هم نشونشون دادم وگفتم:

_این تاریخ آخر معامله شرکت من با یک داروخانه شبانه روزی بود،براساس مدارک ارائه داده شد هیچ کدوم از داروهایی که من به اونها فروختم نه خراب

بوده ونه فاسد والبته تاریخ تولیدشون درست یک ماه پیش بوده!

قبول دارم زمان کمی نیست ولی داروهای شرکت من تاریخ انقضای طولانی دارن واین یکی از خصوصیات تولید داروی شرکتمونه!

@Caffetakroman

ملاحضه بفرمایید...

تمام اسناد ومدارک ما برخلاف شکایت و گزارش آقای شکوهی بوده!

یکی از اون مردها که مسن تر از بقیه بود گفت:

_درسته؛هیچ مدرک اثباتی برای حرف آقای شکوهی وجود نداره.

تمام معاملات و جلسات شرکت شما قانونی و بر طبق مقرارت وزارت بهداشت بوده.

ما هم آزمایشگاه وهم کارخانه شما رو بررسی کردیم اما هیچ چیز مشکوک ویا غیر قانونی در اونجا ندیدیم...

اما ما مأموریم ومعذور؛شما روز سه شنبه همین هفته جلسه دادگاهی دارین وبه زودی احزاریه اش به دستتون می رسه،انگار آقای شکوهی می خوان

مدارکشون رو اونجا ارائه بدن.

هرچند این ماجرا به نفع شما تمام خواهد شد ولی حتما باید در جلسه حاضربشین واز خودتون دفاع کنین،امیدوارم موفق بشید.

نگاهم رو به چهره غضبناک شکوهی دوختم وباپوزخندگفتم:

_البته آقای محترم،طلا که پاکه چه منتش به خاکه ؟!

در این ماجرا ما پیروز میدان خواهیم بود...چون کسانی که به ما اتهام دروغین زدند هیچ مدرکی برای اثبات حرفشون ندارن!

به هرحال من حتما در جلسه حضور پیدا خواهم کرد و حرف دروغ آقای شکوهی رو برای همه روشن می کنم.

شکوهی نقاب بی تفاوتی به چهره زد و از خود مطمئن گفت:

_امیدوارم بتونید اثبات کنید،من مدارک محکم تری از اسنادجعلی شما دارم.

یک انسان می تونه با شهادت دادن واعترافش مدرک خوبی باشه!

نیشخندی زدم وگفتم:

_حتما با دادن رشوه به یکی از افرادتون اون رو وادار کردید که بر علیه من شهادت بده.

اماگفتم که؛با قانون ومامور قانون نمی شه بازی کرد...

اونها بهتراز من وشما می تونند متهم رو پیدا کنند!

یکی دیگه از همون مردها گفت:

_خواهش می کنم به این بحث خاتمه بدید،هرچه بوده وهست بالاخره آشکار می شه و با فردی که برخلاف قانون ومقررات عمل کرده برخورد می شه.

شما لطفا هر حرفی دارید در دادگاه وبه جناب قاضی بگید.

فرد دیگه ای ازاونا گفت:

_درسته،پس خانم احتشام من وهمکار هام از اینجا میریم.

مدارک شما برای ما قانع کننده بود اما باید دید جواب قاضی چیه.

_خیلی ممنون که برخلاف شایعات و دروغ هایی که درمورد شرکت آسایش دارو می گن شما مدارک مارو قبول کردید.

وایـنم بدونیـد بـه زودی کسـی رو کـه چنـین شـایعه ای بـرای شـرکت بزرگـی چـون شـرکت مـا درست کرده تحویل قانون می دیم.

همون مرد گفت:

_همینطوره،مادیگه میریم؛خدانگهدارتون!

بقیه هم بعد از اون گفتن:

_خداحافظ.

_خداحافظ.

@Caffetakroman

لحضه آخر قیافه شکوهی رو دیدم که بدجوری مچاله وعصبانی بود.

فکرکنم می دونست از همین الان بازنده این بازی شده!

بالاخره روز دادگاه فرا رسید.

در این چند روز اخیر همش درگیر جمع کردن اطلاعات علیه شرکت کیمیا بودم.

هرچند چیز به درد بخوری پیدا نکردا بودم.

نگرانی بابت اثبات شایعه دروغین شکوهی هم نداشتم و به خودم مطمئن بودم.

کسی که باید از عاقبت کارش بترسه آقا طاهاست نه من که هر کاری انجام میدم حساب شده ودقیقه!

بار دیگه با کلافگی شماره دانیار رو گرفتم ومنتظر جواب دادنش شدم.

یک بوق...دو بوق...سه بوق...وصداش توی موبایل پیچید:

_جانم آرتمیس؟

_کجا موندی پس؟ خیلی وقته منتظرتم!

@Caffetakroman

_نزدیکم،الان میرسم؛تو ترافیک موندم.

زیر لب گفتم...اینو نگی چی بگی؟

زمزمه نامفهومی شنید و گفت:

_چیزی گفتی؟

_نه گفتم زود تر خودتو برسون...فعلا.

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از جانبش باشم گوشی رو قطع کردم.

نگاهم به آریا افتاد که با بی حوصلگی داشت پاش رو تکون می داد.

چند دقیقه ای گذشت که دانیار و وکیلم پیداشون شد.

وقت رو بیشتر از این تلف نکردیم وبلافاصله با اومدنشون به داخل اتاق رفتیم.

من و وکیلم روی صندلی های جلو نشستیم ودانیار و آریا هم صندلیهای عقب.

ناخودآگاه با دیدن قاضی واتاق،اضطراب ودلهره تمام وجودم رو فرا گرفت.

به محض نشستن مون طاها شکوهی به همراه تیام و وکیلش هم به جمع ما پیوستن.

بادیدن تیام انگشتهای دستم خود به خود مشت شد.

یعنی اون عوضی می خواست بر ضد من شهادت بده؟اونم یه شهادت دروغ؟

قاضی که اومد تمام مدارک واسناد رو بهش ارائه دادیم و قاضی از وکیلم خواست تاصحبت بکنه.

وکیلم خیلی خوب از من و بی گناهیم دفاع کرد وجالب ای

نجا بود که برای تمام حرف هاش دلیل و مدرک اثبات،هم داشت.

صدای بم ومحکم قاضی من رو از فکر خارج کرد:

_خب آقای شکوهی شما چه مدارکی برای اثبات اتهامتون دارید؟

وکیل شکوهی از جاش بلند شد وگفت:

_جناب قاضی ،ما شخصا بر روی داروهاشون آزمایش انجام دادیم و جواب اونها در دستمون موجوده،همچنین ما شاهدی داریم که می تونه تمام این حرف

ها رو ثابت کنه...این رو بدونید که یک آدم با سابقه وکاربلد هرگز باگفتن یک مشت دروغ وچرندیات،صابقه کاریش رو دربین مردم خطشه دار نمی کنه!

ما حتما چنین چیزی رو مشاهده کردیم که الان در این جلسه حضور داریم.

وگرنه هیچ آدم عاقلی ندانسته بر خلاف کسی پیش روی نمی کنه!

اینبار من از جام بلند شد و با صدای محکم و رسایی گفتم:

_جناب قاضی! این یک پاپوش وشایعه است که برای شرکت بزرگ آسایش دوختن.

باتوجه به مدارک واسناد ارائه شده توسط ما،شما چطور می تونید حرف یک آدم دروغ گو وشیاد رو باور کنید؟

همونطور که اونها برای اثبات اتهام دروغینشون شاهدی در دادگاه حاضر کردند ماهم شخصی رو داریم که حرف هامون رو اثبات کنه.

قاضی که مرد نسبتامیانسال،باموهای جوگندمی و صورتی چروکیده بود گفت:

_لطفا سرجای خودتون بنشینید واجازه بدید ما خودمون کاری که درسته رو انجام بدیم.

نگاه خشم آلودی به شکوهی وافرادش انداختم وآروم سرجام نشستم.

قاضی با اشاره به آریا ادامه داد:

_خب آقای....

آریا گفت:

@Caffetakroman

_حاتمی هستم.

_آقای حاتمی شما حاظرید به نفع شرکت آسایش و مدیر عاملش،خانم احتشام شهادت بدید؟

آریا از جاش بلند شد وگفت:

_بله...من چندساله که این شرکت ورئیسش رو می شناسم و ما پروژه های مشترک زیادی با این شرکت داشتیم.

تازگی ها هم با مشارکت دو شرکتمون قرار شد که باهم روی تولید یک دارو سرمایه گذاری کنیم.

آقای قاض،همونطور که افراد خودتون تمام شرکت،کارخانه وآزمایشگاه شرکت آسایش رو بررسی کردن والبته به هیچ چیز غیر قانونی وخلافی هم دست

پیدا نکردن،اتهام آقای شکوهی فقط وفقط بر اساس حسادت وکینه توزی بوده وهیچ چیز شَک برانگیزی که بتونه اون اتهام رو ثابت کنه وجود نداره.

من و تمام کارکنان شرکتم به نفع خانم احتشام وشرکتشون شهادت می دیم.

@Caffetakroman

قاضی سری تکون داد وخطاب به شکوهی گفت:

_آقای شکوهی ایشون درست می گن وهیچ چیزمدرکی وجود نداشته که اتهام شما رو اثبات کنه !

طبق گفته اتون ما تمام داروهایی که از شرکت دارویی آسایش به بازارعرضه شدن رو برسی کردیم و فهمیدیم که هیچ کدام از داروها فاسد وخراب نبودن

وجالب تر اینکه تولید بسیاری از اون داروها در همون ماه به ثبت رسیده.

تا اینجای کار هیچ مدرکی برای اثبات حرفتون نیست جز اینکه گفتید شاهد آزمایشاتی دارید،پس به محضرما حاضرشون کنیدو آیا اون شاهد در اینجا

حضور داره؟

_بله آقای قاضی! پسر من مدیر مالی همون شرکته و می تونه با مدارکی که جمع کرده حرف من رو اثبات کنه وبر ضد شرکت آسایش شهادت بده.

با اشاره قاضی تیام از جاش بلند شد وبا بلند شدنش ضربان قلب من هم بالا رفت.

@Caffetakroman

یعنی اون چه مدارکی داره؟

اون آزمایش ها چی اند؟

خدایا اون می خواد با مدارک جعلی ودروغی بر علیه من شهادت بده؟

تیام از کیف سامسونتی که دستش بود چندتا پرونده وکاغذ، با یک پلاستیک که پر بود از بسته های مختلف دارو،بیرون آورد وبه دست همکار قاضی داد.

با چشمهای گشاده شده از تعجب وسردرگمی به تیام نگاه کردم که گفت:

_پدرم چند روز پیش خواست منو ببینه که پیشش رفتم و اون نقشه اش رو برام شرح داد؛از این قرار که داروهای کارخونه خودمون رو که بعضی ها فاسد

و خرابن آزمایش صحت بگیریم،از جوابش هم برای اتهام زدن به شرکت آسایش استفاده کنیم.

پدرش با عصبانیت میون حرفش اومد و گفت:

_چی می گی پسر؟

تیام نگاهش چرخید سمت پدرش و با قاطعیت بیشتری ادامه داد:

_اون همه جا به دروغ شایعه کرد و این آزمایش رو در دید عموم گذاشت تا همه فکر کنن شرکت آسایش خلاف می کنه و دید مردم بهشون عوض بشه و

دلسرد بشن.

من این موضوع رو کاملا تکذیب می کنم و بر نفع شرکت آسایش شهادت می دم.

صداقت و جوانمردی تیام نفس رو درسینه ام حبس کرد.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده بود وفقط صدای تیک تاک ساعت دیواری بود که سکوت تلخ اتاق رو می شکست.

درتمام مدت زل زده بودم به تیام،قاضی و همکارش مشغول بررسی مدارک و ودارو ها بودن.

صدای خوشحال و پیروز دانیار رو کنارگوشم شنیدم که گفت:

_ایول به تیام !

قاضی چکش چوبیش رو بر روی میز کوبید و با همون اخمهای گره خورد گفت:

@Caffetakroman

_آقای شکوهی...

مثل اینکه مجرم اصلی پیدا شد.

صداش رو کمی بلندتر کرد وادامه داد:

_درعجبم که شما با چه جرئتی تونستید چنین اتهامی رو به یک شرکت بزنید که تمام کارهاش وتولیداتش با مهر وزیر انجام می شه؟!

و عجیب از اینکه با چه رویی تونستید از پسرتون درخواست کنید شهادت دروغ بده؟

شما این اتهام رو به شرکت آسایش نسبت دادید در حالی که فقط سعی کردید سرپوشی بر روی کارهای خلاف وغیر قانونی خودتون بگذارید.

این اسناد ومدارک علاوه

بر فاسد بودن بسیاری از داروهاتون، نشون میدن که شما معاملات غیر قانونی با شرکت های خارجی انجام دادید که وزارت بهداشت هیچ اطلاعی از اونها

نداشته وشما هیچ مجوزی برای اینکار نداشتید!

@Caffetakroman

بعلاوه شما داروهایی رو به بازار عرضه کردید که تاریخ انتقضاشون به پایان رسیده در حالی که روی جعبه ها وروپوششون تولید ماه قبل زده شده.

مثل اینکه شما خودتون زمینه فاش شدن اخلافاتتون رو فراهم کردیدو پرده از کارهای خلافتون برداشتید.

شرکت شما باید پلمب بشه و تمام داراییتون به دولت تحویل داده بشه وشما خودتون هم بر طبق قانون ومقررات باید مجازات بشید!

هاج واج با قیافه حیران به دهن قاضی چشم دوخته بودم.نگاهم از روی قاضی بر روی تیام وشکوهی افتاد.

از همینجا هم می تونستم بفهمم که شکوهی خیلی عصبانی وخشمگینه والبته تیام!

اون هم بدون پشیمونی محکم و با درایت ایستاده بود.

با درک وضعیت شکوهی از جاش بلند شد وبا داد گفت:

_جناب قاضی...این امکان نداره،من بی گناهم،شما عدالت سرتون نمی شه؟

_این حجم از بی پروایی و دروغگو بودن شما غیرقابا باوره! صداتونو بیارید پایین!

@Caffetakroman

وروبه همکارش ادامه داد:

_به گروهبان رضایی بگید که ایشونو به بازداشتگاه منتقل کنن تا همه چیز معلوم بشه!

همکارش چشمی گفت وبا تلفن کردن به همون شخص بهش گفت که بیاد وشکوهی رو ببره.

وکیل شکوهی که فهمید هیچ راه دیگه ای برای اثبات اتهاماتشون وجود نداره بر علیه خود شکوهی شهادت داد که با جور کردن اسناد دروغین ورشوه،اون

رو وادار به چنین کاری کرده.

در این بین داد وفریادی شکوهی روی اعصاب بود و بیشتر قاضی رو عصبانی می کرد.

شر شکوهی که کنده شد قاضی رو به ما گفت:

_خانم احتشام اتهام آقای شکوهی به شما وشرکتتون دروغ بوده وشما بی گناه شناخته می شین،خیلی ممنون که با ارائه دادن مدارک محکمی مجرم

بودن شکوهی رو ثابت کردید.

برای بار دوم با چکشش روی میز کوبید وادامه داد:

@Caffetakroman

_ختم پرونده وجلسه...خسته نباشید.

لبخند پراز ذوق وخوشحالی روی لبم نقش بست وازجام بلند شدم.

همه مثل من خوشحال بودن ولبخند روی لباشون خودنمایی می کرد.

دنبال فرشته نجاتم می گشتم اما ندیومش.

متوجه شدم که تیام خیلی وقته اتاق رو ترک کرده و شکوهی و وکیلش رو هم بردن بیرون.

با وکیلم دست دادم وباهمون لبخند حفظ شده گفتم:

_ممنون...اگه تلاش شما نبود من به تنهایی نمی تونستم کذب بودن این ماجرا رو اثبات کنم.

لبخند مردانه ای زدوگفت:

_باید از کارمندتون تشکر کنین که با دادن اون مدارک تونستن بیگناهی تونو ثابت کنن!

@Caffetakroman

سری تکون دادم و دستمو از دستش جدا کردم وروبه دانیارو آریا، که تا اون مدت تماشای بحثمون بودند گفتم:

_ممنون بچه ها.

شماهم زیاد تلاش کردین!

لبخندی زدند وبا گفتن "انجام وظیفه بود"جوابم رو دادند.

این تشکرها مصلحتی بود،من باید شخصا از تیام سپاسگذاری می کردم!

اثبات بی گناهیمو مدیون اون بودم.

مشغول گوش دادن به حرفای دانیار بودم ودر همون حین رانندگی هم می کردم که سرم یه تیر دردناک ومحکم کشید.

با درد دستم رو بر روی سرم گذاشتم وبرای لحضه ای چشمام بسته شد که با داد دانیار باوحشت به خودم اومدم.

ماشین داشت با یه وانت بار برخورد می کرد که خیلی به موقع از اون سمت منحرفش کردم وبه این ترتیب خطر رفع شد.

ماشین رو گوشه ای متوقف کردم که صدای پراز نگرانی دانیار به گوشم خورد:

@Caffetakroman

_چی شدی عزیزم؟ تو حالت خوبه؟

با درد سری تکون داد وبرخلاف حالم گفتم:

_اره خوبم.فقط یه لحضه حواسم پرت شد...اونم از دست تو که زیاد پرحرفی می کنی!

_ببخشید،دست خودم نیست!

زیادی ذوق زده ام.

چیزی نگفتم وماشین رو روشن کردم.

اول دانیارو به محلی که خواست بره رسوندم وبعد خودم مسیر خونه رو درپیش گرفتم.

من نمی دونم این دانیار که ماشین داره چرا همش رسوندنش به این طرف واون طرف میوفته گردن من؟

واقعا از کارهاش سر در نمیارم...قبلش هم که با نادری اومده بود.

با تیر دیگه ای که از ناحیه چپ سرم احساس کردم ازفکر خارج شدم وبه سرعتم افزودم تا زودتر به خونه برسم.

خیلی خسته بودم واین سر درد هم از فرط خستگی واضطراب صبحم بود.

@Caffetakroman

با زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم.

به صفحش نگاه کردم که اسم کاوه رو نشون می داد.

جواب دادم:

_بله؟

_سلام به خواهر خودم!

یادم اومد که باید باهاش سرسنگین باشم پس بدون ملایمت گفتم:

_گیرم که سلام...حالا امرت؟

خندید:

_آبجی مثل اینکه شما هنوزم از دست ما دلخوری...بابا گفتم که ببخشید،من چه می دونستم می خواد اون کار رو انجام بده، اصلاً کار من اشتباه بود که

جلوش رو نگرفتم،حالا خوبه؟

_هرچند که باید بیشتر باهات بدخلقی کنم ولی باشه.

هرچی بود گذشت...نگفتی چی کارم داری؟؟

_والا غرض از مزاحمت این بود که خواستم خواهش کنم قدم رنجه بفرمایید ومنت سرمون بگذارید، تا امشب تشریف بیاید خانه بنده برای مهمانی.

_مهمانی؟اونوقت به چه مناسبت؟

_حالا خواهر جان شماخودت بیا می فهمی!

من باید قطع کنم کلی کاردارم،فقط حسابی به خودت برسی ها!

خداحافظ.

_ببین من نمـــــ..

ادامه حرفم با پیچیدن صدای بوق در گوشی نصفه ونیمه موند،می دونست می خوام مخالفت کنم گوشی رو قطع کرد.

ولی حساس کنجکاویم بدجور وادارم می کرد که به این مهمانی برم.

یعنی دلیل این مهمانی یهویی چیه؟

سری از روی ندانستن تکون دادم وازجام بلند شدم تا یه دوش بگیرم.

بعداز یه شست وشوی مفصل از حمام اومدم بیرون.روی صندلی میز توالتم نشستم وشروع به خشک کردن موهام، باسشوار شدم.

@Caffetakroman

وقتی که کاوه گفت حسابی به خودم برسم پس نتیجه می گیریم که یه مهمونیه بزرگه!

تصمیم گرفتم یه تیپی بزنم که تاحالا با اون دیده نشدم.

موهای بزرگم رو از فرق سرم باز کردم وبا بابلیس فِرهای درشت کردم.

به صورتم کرم برنزه ای زدم و یک خط چشم ضخیم هم پشت پلکم کشیدم.

به گونه هامم رژ گونه هلویی زدم ویه رژ کالباسی براق هم روی لبام کشیدم.با ریمل زدن به مژه های بلندم کار آرایش صورتم تموم شد.

حالا مونده بودم چی بپوشم؟

بالاخره بعد از کلی گشتن در کمدم یه لباس بادمجانی بلند که یه چاک قسمت چپش داشت و تا رونم امتداد پیدا می کردولباس پشت گردنی بود که از

یقه اش تا پایین سینه ها الماس کاری شده بود پیدا کردم.

بالا تنه اش می شه گفت یکمی لخت بود و بازوهامم کلا نمایان بودن...ولی برام فرقی نمی کرد.

یادم نمیاد کی این لباس رو پوشیده بودم یا شایدم اصلا نپوشیدمش؟

تو آینه به خودم نگاه کردم...خیلی بهم میومد وبا آرایشم که محشر شده بود.

کفشای پاشنه پنج سانتیم رو که به رنگ بادمجونی بودن و مثل لباسم نگین داشتن رو هم پام کردم.

یه گردنبند با ست گوشواره و دستبند که الماسای مشکی داشت و به پوست سفیدم خیلی میومد هم پوشیدم،درآخر چون هوا خیلی سرد بود،یه پالتوی

آبی نفتی با شال همرنگش پوشیدم وبعد از خالی کردن عطر مخصوصم از اتاق خارج شدم.

خبر رفتنم رو به مهمونی به محبوبه دادم تا از نبودم نگران نشه و بعد از برداشتن ماشینم از خونه خارج شدم.

بارسیدن به خونه ویلایی وبزرگ کاوه در اتوماتیک باز شد ومن ماشینم رو بردم داخل.

بعداز پارک کردنش از ماشین پیاده شدم ومسیر داخل خونه رو درپیش گرفتم.

خونه اش بیشتر شبیه باغ بود تا خونه! ازبس که گل ودرخت داشت که جالب اینجا بود سبز هم بودن.

@Caffetakroman

از بیرون خونه هم صدای بلند آهنگ می اومد.

به محض ورودم با چشمهای گرد شده به جمعیت زیاد داخل سالن زل زدم،این همه آدم اینجا چیکار می کردن؟

با این قوم عجوج معجوج جمع شدن دور هم؟

دستی روی بازوم نشست.

چشم از اون جمعیت زیاد گرفتم وبه عقب برگشتم که با خاله روبه رو شدم.

لبخندی به روم پاشید وگفت:

_سلام دخترخودم...دیر کردی مامان!

بدون لبخندی یا حتی لحن صمیمی سرد جواب دادم:

_اگه بهم زودتر خبر می دادین زودتر می رسیدم...درضمن سلام.

بدون توجه به سردی ونگاه یخیم با محبت دستم رو گرفت ودرحالی که منو دنبال خودش به سمت پله ها می کشوند گفت:

@Caffetakroman

_تقصیر کاوه اس

که انقد هُله!

حالا بیا بریم لباستو عوض کن!

خاله با دیدن لباس وتیپم ذوق زده لپمو بوسید وگفت:

_وای چقدر خوشگل شدی دختر؛بدو بیا بریم پایین،مهمونی خیلی وقته شروع شده.

_اجازه بدین خودمو برسی کنم میام...نمی دونم عجله اتون برای چیه؟!

بعداز به قول خودم بررسی کردن تیپم باخاله رفتیم پایین.

با رفتنمون به پایین باز احوال پرسی ها و خاله زنک بازی ها شروع شد.

اعصابم داشت خورد می شد،جالب اینجا بود که هیچ کدوم از کسایی که باهاشون احوال پرسی کردم نمی شناختم.

فقط خشک وخالی سری تکون می دادم وبس.

خوشبختانه عمو منو از جمعشون نجات داد.

@Caffetakroman

پدرانه بغلم کرد وگفت:

_عزیز بابا چطوره؟؟

لبخندکجی که فقط مخصوص عمو بود وچند سالی یه بار خودشو نشون می داد بهش تحویل دادم وگفتم:

_خوبِ خوب...

وانگار چیزی یادم اومده باشه ادامه دادم:

_کاوه و روژانو نمی بینم؟

_دیگه الان باید بیان.

متعجب گفتم:

_مگه کجا هستن؟

عمو شانه ای بالا انداخت وجواب داد:

_والا منم نمی دونم،فقط کاوه بهمون خبر داد که امشب تو مهمونی می خواد چیزی رو بهمون بگه.

به نشانه فهمیدن سری تکون دادم که همون لحضه نگاهم کشیده شد سمت در سالن که روژان و کاوه وارد شدن.

@Caffetakroman

همه به احترام صاحب مهمونی بلند شدن وکاوه وروژان شروع به خوش وبش با مهمونا کردن.

کمی از شربتی که خدمتکار بهم داده بود خوردم و دوباره بهشون زل زدم.

بالای سالن یه مبل دونفره سلطنتی گذاشته بودن که اونها رفتن وروش نشستن.

جمعیت رقصنده که با اومدن کاوه وروژان دست از قر دادن کشیده بودن دوباره رفتن وسط.

عمو با یکی از همسن وسالاش در حال صحبت بود،چیزی که متعجبم می کرد نبود زیبا بود والبته دانیارکه مادرش وشکوفه ومتین اینجا بودن ولی خودش

حضور نداشت.

رویا هم با هزار ناز ونکره کنار مادر وپدرش نشسته بود واز همونجا هم برام پشت چشم نازک می کرد...توی همین زمان به این نتیجه رسیدم که خود

درگیری مزمن داره!

کاوه هم که مرتب برام چشم ابرو می اومد که برم پیشش ولی من کسی نیستم که پیشقدم کاری باشم.

دلم می خوادهمه جذب من بشن نه من برم سمتشون!

یکهو یاد روز دادگاه وتیام وکارش افتادم...دادگاه که روز دوشنبه بود وامروز هم که پنج شنبه بود.

در مدت این چند روز اصلا تیام رو ندیدم،شرکت نیومده بود ودرگیر کارای پدرش بود.

پدر روژان برادر پدر تیام بود ولی اون اصلا عین خیالش هم نبود که برادرش داره می افته زندان واینجا با خیال راحت لم داده و داره کیف می کنه،واقعا که

تاسف آوره!

چون من در جایی نشسته بودم که مستقیم روی در ورودی دید داشت،زیبا رو دیدم که با قیافه ای درهم و غمزده تندی از پله ها بالا رفت.

همه سرگرم خودشون بودن وکسی متوجه زیبا نشد،کمی بعد دانیار هم با همون حالت ها اومد وبدون اینکه متوجه من بشه رفت وکنار مادر وخواهرش

@Caffetakroman

نشست.

نمی دونستم برم پیش زیبا یا دانیار تا از ماجرا خبر دار بشم.

دانیار بامن راحت تر وصمیمی تر بود پس می تونست صادقانه به من همه چیزو بگه.

پس از جا بلند شدم وبه سمتش رفتم.

بادیدنم برق نگاهش عوض شد با کمی خجالت از جاش بلند شد.

دست لرزونشو طرفم گرفت و با هُلی گفت:

_سـ..سلام...متوجه اومدنت نشده بودم.

با اکراه باهاش دست دادم وگفتم:

_منم نمی دونستم تو اومدی...

وبدون مقدمه ادامه دادم:

_بیرون با زیبا چی کار داشتی؟

چرا وقتی اومد بهم ریخته وداغون بود؟؟

به وضوح رنگش پرید وبه تته پته افتاد.

_هیـ..هیچی موضوع خاصی نبود...بهم گفت فقط دلش گرفته.

@Caffetakroman

پوزخندی زدم وبا نگاهی که داد می زد خر خودتی گفتم:

_که اینطور،پس نمی خوای چیزی بگی!

باشه...خودم ماجرار رو از زیبا میپرسم.

وخواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت وگفت:

_خیلی خب باشه بهت می گم،فقط بیا بریم بیرون.

پوف کلافه ای کشیدم وزودتر ازدانیار به سمت در خروجی به راه افتادم.

روی صندلی های بیرون نشستیم ومن گفتم:

_زود تعریف کن!

لحنم به قدری جدی ومحکم بود که دانیار شروع به حرف زدن کرد.

_می دونی،خیلی وقت بود که از نگاه های زیر زیرکی و عمیق زیبا ، یه چیزایی رو حدس زده بودم...

وقتی باهاش تنها می شدم معذب می شد و به قول خودش دمای بدنش بالا می رفت.

همش یه برق عجیب و قوی رو داخل چشمهاش می دیدم واحساس می کردم یه خبرایی هست تا اینک...

باکلافگی دستم رو به علامت بسه آوردم بالا وگفتم:

_لازم به مقدمه چینی نیست؛برو سر اصل مطلب!

_باشه...ولی...ولی آخه چجوری بگم.؟

آرتمیس من...من فهمیدم که زیبا به من یه حس هایی داره،یعنی یه جورایی به من علاقه پیدا کرده!

با تمسخر قهقه ای سر دادم وبا همون ته مایه های خنده گفتم:

_یعنی زیبا عاشقت شده؟ عاشق تو؟

و دوباره زدم زیر خنده.

با دیدن سر پایین افتاده دانیار وسکوتش فهمیدم از حرفم ناراحت شده،ولی مگه مهم بود؟؟

ادامه دادم:

_حالا اومد بهت ابراز علاقه کرد یا خودت رفتی روشنش کردی؟

باهمون سر پایین افتاده وگفت:

_امشب که اومدم گفت می خواد باهام صحبت کنه،وقتی اومدیم بیرون از احساسش بهم گفت؛از اینکه در این مدت چقدر رنج می ب

@Caffetakroman

رده که من فقط به تو محبت می کنم و به هیچ دختر دیگه ای توجه ندارم...

از اینکه اینقدر نسبت بهش بی تفاوت بودم و احساساتش رو ندید گرفتم.

اینبارم نتونستم خودمو کنترل کنم و بازم با صدای بلند خندیدم.

غم عمیق چشمهاش باعث قطع شدن خنده ام شد و دوباره به حالت جدی برگشتم.

_خب...تو بهش چی گفتی؟

پوزخند تلخی زد وباصدای دورگه ای گفت:

_بازم دلت خنده می خواد؟؟

بازدمم رو کلافه بیرون فرستادم وگفتم:

_مثل اینکه من وتو نمی تونیم درست وحسابی باهم صحبت کنیم!؟

نگاهش رو ازمن گرفت ودر حالی که به دوردست ترین جا،درمیان درختها زل زده بود گفت:

_بهش گفتم شاید حس تو نسبت به من فقط یه احساس زود گذر بچگانه باشه ، ولی با غم خندید وگفت"ازبچگی عاشق من بوده واز قلبش مطمئنه"

@Caffetakroman

نگاه پراز حرف وگلایه اش رو بهم دوخت وادامه داد:

_درجوابش گفتم منم عاشق شدم،ازخیلی وقت پیش!

از زمانی که تازه دوست داشتن رو یاد گرفته بودم، از زمانی که وقتی به قلبم رجوع کردم فهمیدم فقط برای یک کس می تپه.

اولش سردرگم بودم ونمی دونستم معنی این دمای بالای بدن وطپش های بیش ازحد قبلم چیه.

ولی وقتی درکنارش بودم همه چیز آروم می شد...

حتی در بدترین شرایط با دیدن چشمهاش غم هام یادم می رفت وبه خودم می گفتم بیخیال پستی وبلندی های دنیا، همین که بادیدنش زندگیم عوض

می شه کافیه.

با سر انگشت نم اشک هاش رو پاک کرد وگفت:

_ولی اون هیچ وقت نمی دید،هیچ وقت محبتهام رو به پای عشقم نذاشت وپیش خودش می گفت دانیار فقط حکم برادرم رو داره!

@Caffetakroman

از تب این عشق می سوختم و دم نمی زدم.

تا لب مرگ می رفتم وقتی بی کسی وتنهایش رو می دیدم...

وقتی غم چشمهای شب رنگش رو می دیدم نفس کشیدن یادم می رفت واز دنیا فارغ می شدم.

شونه های پهن ومردانه اش شروع به لرزیدن کرد و با هق هق ادامه داد:

_دلیل این همه سردیش رو نمی فهمیدم،می خواستم محرم رازاش باشم و از ته دلش خبر داشته باشم ولی اون هیچ وقت از غمش برام نگفت.

هـر روز مـی دیـدمش ودرکنـارش بـودم امـا انگـار فرسـنگ هـا ازش فاصـله داشـتم و دوریـش سوهان روحم بود.

روزی بهش اعتراف کردم که چقدر دوسش دارم.

بهـش گفـتم مـن از خـودم مطمئـنم وحسـم یـک احسـاس بچگانـه یـاهوس نیسـت ولـی تـوجهی نکرد ودست رد به سینه ام زد،وقتی گفتم چقدر بی قرارشم

ودوریش بدترین رنج برامه یه چک خوابوند در گوشم وگفت:

"تو هیچی نیستی که من دوستت داشته باشم وبخوام تو رو به عنوان همسرم قبول کنم! "

@Caffetakroman

اون لحضـه خـودم صـدای شکسـته شـدن روح وغـرورم روحـس کـردم امـا چیـزی نگفـتم ولبخندی تحویلش دادم که حتی از گریه هم بدتر بود.

الان هنوزم که هنـوزه اگـه بخـواد بـراش مـی میـرم ولـی وقتـی بـراش از احساسـاتم مـی گـم اون فقط میخنده وباتمسخر نگاهم می کنه.

پوزخند پر از دردی زد.

_آره آرتمیس...همه این چیزایی که گفتم حقیقت داشت و سرگذشت روزای گذشته من بود.

کسی که دوسش داشتم تو بودی اما از همه بی تفاوت تر و سرد تر باهام رفتار می کردی.

تو بدجور منو خورد کردی اما دم نزدم و ساکت موندم،میدونی چرا؟

فقط وفقط به خاطر این قلب لعنتیم که هنوزم عاشقته...

من توقع زیادی ازت نداشتم...به همون لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود تحویلم میدادی راضی بودم....اما همون لبخند رو ازم محروم کردی!

هر روز که میبینمت باخودم هزارها بارمیگم؛ فراموشش کن...اون واژه عشق و معشوق رو نمیدونه وبامحبت غریبه اس...اون کسیه که باید برای دیدن یه

لبخند از جانبش بمیری وزنده بشی...اون دوستت نداره و هیچ وقت هم نخواهد داشت...همینطورم شد...ومن هیچ وقت نتونستم خودمو در قلبش جا کنم.

چون قلبش از جنس سنگ بود وبس!

از جنس سنگ سفت وسخت!

دوباره اشکهاش رو پاک کرد وباقدم های بی جون و خمیده از جاش بلند شد وبا برداشتن ماشینش با سرعت از خونه خارج شد.

دانیار رفت ومنو با یه قیافه سردرگم و هاج واج تنها گذاشت.

حالا فقط من بودم وتاریکی!

این تاریک حقم بود.

من واقعا یه آدم پست بودم.

کسی که با احساسات مرد نازنینی مثل دانیار که آرزوی هر دختری بود بازی کردم.

من اون رو شکستم وخورد کردم اما بازم مثل قبل پیشم موند وشکایتی نکرد.

آره من مسبب تمام غم وتنهایی هاش بودم.

@Caffetakroman

مـــــــن لعـــنـــــتـــی !!!

حرف آخرم رو باصدای بلند در سکوت تلخ باغ فریاد زدم.

بغض داشت خفه ام می کرد ونمی دونستم برای شکستن این سد چه کاری باید انجام بدم.

از جا بلند شدم و چند بار پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم تا بغضم رو فرو بخورم.

باقدمهای لرزان راه اومده رو برگشتم وبه داخل خونه رفتم.

خودم رو روی مبل انداختم که نگاهم به چشمهای نگران کاوه افتاد.

کاوه خودشو بهم رسوند و گفت:

_آرتمیس...حالت خوبه عزیزم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_اره خیلی خوبم...چی باعث شده فکر کنی حالم بده؟

چون کنارم نشسته بود بلند شد وگفت:

_آخه رنگت پریده وناراحت به نظر میای.

@Caffetakroman

پوزخندم رو تمدید کردم وگفتم:

_تو اینطور فکر می کنی؛وگرنه من حالم خیلی هم خوبه!

نیمچه لبخندی زد وجواب داد:

_خوشحالم خوبی،الان فقط باید منتظر سورپرایز منو روژان باشی

وحالت بد نباشه!

درآخر چشمکی بهم زد و دور شد.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم وبه جمعیتی که هنوزم مشغول بزن وبرقص بودن نگاه کردم.

فکرم درگیر دانیار بود...بیشتر از خودم ناراحت ودلگیر بودم،ولی چی کار می تونم بکنم.

حتی اگه بهم می گفتن بین مرگ وازدواج بادانیار، یکی رو انتخاب کن مطمئنا مرگ رو انتخاب می کردم تا ازدواج باکسی که در تمام عمرم مثل یک

@Caffetakroman

دوست واقعی در کنار خودم می دیدمش.

خدایا من باید چی کار کنم؟...

دانیار داره خودش رو با این عشق لعنتی نابود می کنه.

می تونم کوله بار غم بزرگی که در چشمهاش هست رو ببینم ولی دلم راضی به قبول کردنش نمی شه.

اصلا این عشق چیه که اینطور دانیار رو داغون کرده؟

دانیار می گه عشق یه احساس قشنگه، پس من چرا نمی تونم این احساس رو درک کنم؟

"تو قبلت از جنس سنگه"...حرف دانیار در گوشم زنگ می زنه و به این موضوع پی می برم که واقعا من درسینه ام چیزی به اسم قلب وجود نداره.

با فراخواندن جمعیت توسط خدمتکار که برای شام به سالن غذاخوری برن از فکر خارج شدم.

میلی به شام نداشتم اما برای اینکه توجه خاله وعمو به نبودم جلب بشه از جا بلند شدم وبه سمت سالن رفتم.

موقع شام با غذام بازی می کردم وبرخلاف بقیه که با اشتها می خوردن فقط چند لقمه تونستم بخورم.

@Caffetakroman

چون کاوه و روژان بالای میز نشسته بودن دیدم که کاوه لیوانش رو برداشت وباقاشقش چند ضربه بهش زد تا حواس همه رو معطوف خودش کنه.

بادیدن همه نگاه ها سمت خودش سرفه مصلحتی کرد وباصدای رسایی گفت:

_همونطور که همتون متوجه هستید من وهمسرم این مهمانی رو ترتیب دادیم تا موضوعی رو به همتون بگیم...مطمئنا این خبر باعث خوشحالی همتون

می شه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

_چیزی که می خوایم بهتون بگیم اینه که من و همسرم روژان بالاخره پدر ومادر شدیم و بچه ای از رگ وریشه خودمون داره در بطن همسرم رشد می

کنه!

@Caffetakroman

جمعیت همه از صندلی هاشون بلند شدن ودرحالی که ازشنیدن این خبر خوب باخوشحالی دست می زدن به کاوه وروژان تبریک می گفتن.

اما من از شنیدن این خبر اون طور که بایدخوشحال می شدم ، نشدم...چون تمام غمم به خاطر دانیار بود که اینطور شخصیتش رو خطشه دار کرده بودم.

خدایا کاری کن دانیار عشق منو از دلش پاک کنه و منو ببخشه....دانیار تنها کسیه که برام بیشتر ازهمه عزیزه و خوشبختیش آرزوی قلبیه منه.

دیگه موندن رو نتونستم تحمل کنم.

بدون تبریک گفتن به کاوه وروژان از جام بلند شدم وبه طبقه بالا رفتم.

به اتاقی که قبلا لباس هام رو عوض کرده بودم؛ رفتم وبعد از پوشیدن لباسام اومدم بیرون.

داشتم از در اتاقی رد می شدم که صدای گریه ای شنیدم.

اول به گوشام شک کردم ولی بعد که نزدیکتر رفتم فهمیدم واقعا کسی داره گریه می کنه.

بدون اینکه صدایی ایجاد بشه در رو باز کردم وسرکی داخل اتاق کشیدم.

فهمیدم شخصی که روی تخت خوابیده وداره گریه می کنه زیباس،اینو از لباسهاش تشخیص داده بودم.

یعنی زیبا از اون وقت تا الان هنوزم داره گریه می کنه؟

خدایا من چی کار کردم...اگه دانیار عاشقم نمی شد شاید با زیبا ازدواج می کرد و خوشبخت می شد.

ولی حالا؟

هم پای احساسات زیبا در میونه وهم دانیار،ازدواج من با دانیار زیبا رو نابود می کنه.

خوب می دونستم چه دختر شکننده و احساساتیه.

آهی کشیدم و درو آروم بستم.

از پله ها که اومدم پایین دیگه از اون جمعیت زیاد خبری نبود وفقط فامیلهای نزدیک اینجا بودن.

به محلی که خاله وعمو به همراه کاوه وروژان نشسته بودن رفتم،خاله بادیدنم که حاضر وآماده ام از جاش بلند شد وبا لبخندی که همیشه رو لبش بود

@Caffetakroman

گفت:

_داری میری عزیزم؟

_بله خاله...دیر وقته ومن باید سر صبح شرکت باشم.

روبه کاوه و روژان کردم وادامه دادم:

_بابت بچه دارشدنتون تبریک می گم وامیدوارم اگه هرچی شد وخدای نکرده بچه اتون مثل من لکنتی شد هیچ وقت طردش نکنین و عین یک پدر ومادر

ازش مراقبت کنین.

درآخر حرفم پوزخند تلخی روی لبم نشست.

عموبانگاهی مستاصل بهم زل زد وچیزی نگفت.

در عوض کاوه لبخند مصلحتی زد وگفت:

_هیچ وقت اینطور نمی شه،خب خواهر جان...

مراقب خودت باش.

رو به روژان گفتم:

_چند ماهته؟

روژان لبخند خجولی زد وگفت:

@Caffetakroman

_دوماه.

_مراقبش باش،فکر می کنم خیلی برام عزیز بشه.

باهمون لبخند سری تکون داد وحرف دیگه ای نگفت.

چشمم افتاد به خاله که باشالش داشت نم اشکش رو پاک می کرد.

لبخند پر از دردی زدم وگفتم:

_خداحافظ همگی.

به سرعت از اونجا دور شدم.

وبعد ازبرداشتن ماشینم از خونه خارج شدم.

با صلابت و قدمهای محکم همیشگیم، وارد شرکت شدم.

سیل سلام ها واحوال پرسی ها به سمتم پرتاپ شد ومن فقط به تکون دادن سرم اکتفاکردم.

به محض ورودم به اتاق، منشیم اومد داخل و بعضی از کاغذ ها واسناد رو که به امضام نیاز داشت روی میز گذاشت.

@Caffetakroman

در همون حین که امضاشون می کردم گفتم:

_دکتر نیکخواه اومده؟

_بله خانم...اما دیرتر از روزهای قبل.

_دکتر شکوهی هم اومده؟

_بله ایشونم اومدن..

درحالی که کاغذها رو دستش می دادم ،گفتم:

_پرونده هایی رو که باید برسی کنن می فرستی اتاقشون وبعددوباره میاریشون پیش خودم تا چکشون کنم.

یه زنگ هم به اون آقایی که واسه کار در انبار مراجعه کرده بودن بزن وبگو که ازفردا می تونه کارشو شروع کنه.

در ضمن اعلام کن در این ماه هیچ کس نمی تونه حتی یک روز هم مرخصی بگیره!

به اندازه کافی بهشون خوش گذشته، الان وقت جبران کم کاری های گذشته است.

سری تکون داد و امرانه گفت:

@Caffetakroman

_چشم خانم حتماً...امر دیگه ای نیست؟

_چرا،به دکتر نیکخواه بگو بیاد اتاقم...

حوصله تلفن حرف زدن ندارم.

_باشه چشم.

بعد از این حرف از اتاق خارج شد.

مدت زیادی از رفتنش نگذشت که دانیار با سرو وضع اتو کشیده وشیک اومد داخل اتاق.

سرسنگین سلامی بهم کرد که فکر کنم جوابش رو اصلا نشنید.

با دستم به صندلی اشاره کردم وگفتم:

_بیا بشین،می خوام باهات حرف بزنم.

باهمون سکوت حفظ شده نشست و چشمهای سئوالیش رو بهم دوخت.

انگشت های دستم رو به هم حلقه کردم وهمونطور که نگاهم بهشون بود گفتم:

_دیشب تو حرف زدی ومن شنونده بودم،الان من میگم وتو بشنو!

در مورد حس زیبا نسبت بهت باید بگم من زیبا رو بهتر از هرکسی می شناسم.

با اینکه فقط یک سال ازم کوچیکتره ولی خودم بزرگ شدنش رو دیدم.

@Caffetakroman

می دونم وقتی پای احساساتش در میون باشه هیچ وقت کنار نمی کشه وتا آخرین لحضه پایبندش می مونه.

به نظرمن عشق زیبا نسبت به تو نه حس بچه گانه است ونه یه تب زودگذر جوانی.

حس اون نسبت به تو فقط وفقط عشقه!

واما احساس من نسبت به...

آب دهنم رو قورت دادم وبانیم نگاهی به چهره آشفته دانیار ادامه دادم:

_نسبت به تو...

دانیار من بارها وبارها بهت گفتم که حس من به تو فقط مثل یک دوسته!

نه بیشتر ونه کمتر.

عین دخترای دیگه ادعا نمی کنم که مثل برادرم می مونی،چون تو فقط دوستمی!

من عشق تورو درک می کنم و می دونم وقتی یکی بشه دنیات دیگه ازخواب وخوراک می افتی.

دانیار پوزخندی زد و تلخ گفت:

@Caffetakroman

_دلیل این حرفا برای چیه؟

چی پشت این مقدمه ها قرار داره؟

محکم وجدی جواب دادم:

_حرفای من هنوز تموم نشده!

پس خوب گوش کن،مطمئنم تاحالا فهمیدی که من آریا رو دوست دارم.(بدترین دروغی که در عمرم گفتم)

_واینم می دونی که من به زودی...

مکث کوتاهی ناخوداگاه در وسط حرفم افتاد.

_به زودی باهاش ازدواج می کنم وبرای همیشـــــ..

با عصبانیت از جاش بلند شد ومشتش رو روی میز کوبید:

_تو غلط می کنی با اون عوضی ازدواج کنی،من باور نمی کنم تو اونو دوست داشته باشی.

نمیدونم چه نقشه شومی تو سرته ولی مطمئنم تو داری همه رو با این چرندیات گول می زنی...

نکنه برای زجر دادن من می خوای این بازی کثیف رو راه بندازی؟ اره؟؟

@caffetakroman

صداش دیگه داشت بیشتر از حد معمول بالامی رفت و من از این بابت اصلا راضی نبودم.

ادامه داد:

_اگه به عذاب منه که آره،من وقتی از اون بی شرفاسمی می بری عذاب می کشم...

از درون می شکنم وقتی می بینم دستتو دور دستاش حلقه کردی واجازه میدی که باهات هم قدم بشه.

تو با کارها وحرفات جوری منو کشتی که اگه با شمشیر سرم روقطع می کردن مرگم راحت تر بود تا با کنایه ومتلکای تو.

نمیدونم کجای کارو اشتباه کردم که دارم اینجوری تاوان پس میدم.

مثل خودش ازجا بلند شدم وباعصبانیت گفتم:

_حق نداری بهم توهین کنی...من باهرکسی که دلم بخواد ازدواج می کنم واین موضوع نه به تو ونه به هیچ احد دیگه ای ربطی نداره!

با زبان خوش وشیرین بهت میگم که من و توبه درد هم نمی خوریم اما تو قبول نمی کنی.

انتخاب من به عنوان عشقت یک اشتباه بزرگ بود که الان داری اینطور تاوان پس می دی!

چرا حرفامو نمی فهمی دانیار؟

@Caffetakroman

_این تویی که حرفای منو نمی فهمی...احساساتمو نمی فهمی...حال وروز داغونم رو نمی فهمی!

فقط خودتو می بینی واون عشق دروغی مسخره ات!

میگی دوسش داری ولی من برق هیچ عشقی رو در چشمهات نمی بینم.

اصلا می دونی چیه؟

لیاقت تو همون پسره عیاش وعوضیه نه منی که در طی این همه سال کمتر از گل بهت نگفت وباتمام وجودم بهت محبت کردم.

من لحضه های زیادی در اختیار داشتم ومی تونستم هرکاری که بخوام باهات بکنم و جسمتو مال خودم بکنم،اما نکردم...

می دونی چرا؟

چون مثل بعضیا اینقدر بی غیرت نیستم که به حریم کسی ضعیف تر از خودم دست درازی کنم.

سالها منتظرت موندم تا یه گوشه چشمی ازت ببینم...به هر طریقی می شد بهت محبت می کردم ولی تو درعوض تمام خوبیام چی کار کردی؟

اومدی تو روم وایسادی وگفتی حالم ازت بهم می خوره...

@Caffetakroman

برای خودِ احمقم متاسفام،برای زندگی وسرنوشتم،

برای جا دادن تو به قلبم وبرای تمام اشتباهاتی که تا الان مرتکب شدم.

بهت حق میدم نتونی بودنم رو اینجا تحمل کنی!

باشه!

من از اینجا میرم تا راحت باشی.

مثل همیشه عقب می کشم تا لبخندِ روی لبت رو ببینم،میرم که تو شاد بشی..

فرم استفاء دادنم رو پر می کنم ومیدم دست امینی تا برات بیاره.

موفق باشی دختر سنگی!

وباقدم های محکم و تند از اتاق خارج شد.

خودمو روی صندلی انداختم و تمام حرف هاش رو تو ذهنم مرور کردم.

آره دانیار...شاید من لیاقتت رو نداشتم!

@Caffetakroman

❊ ❊ ❊

ساعت9:45دقیقه شب بود ومن اصلا حال خوبی نداشتم.احساس می کردم به جای دانیار من خورد شدم.

دانیار درست می گفت؛من یه آدم بی لیاقت و پست بودم که با بازی دادن برادرم می خواستم دل شکسته خودم رو آروم کنم.

ولی نمی تونستم دست بکشم، باید این ماجرا رو تموم کنم.باید تا آخر این خط رو برم.

طبق روزهایی که زیاد عصبانی وناراحت می شدم سرم درد می کرد،الان هم این حال رو دارم.

ازشدت سر درد نمی تونم چشمامو بازکنم.

نبض کنار شقیقه ام تند تر از هر موقعه ای می زد.

چشمهام دو کاسه خون بود و سرمم خیلی داغ بود،جوری که انگار یه وزنه سنگین روش گذاشته باشن.

مطمئناً تمام کارمندها تا الان رفتن و فقط بعضیا که اضافه کاری داشتن موندن.

منشیم که عصر رفته بود خونه اش چون بچه اش مریض بود پس هیچ کس نمی موند که منو برسونه خونه.

واقعا فهمیدم که بدون دانیار هیچم!

حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم یا چشمامو باز کنم.

به زحمت خودمو تا مبل رسونده بودم،ولی وقتی می خواستم گوشیم رو بردارم ازش افتادم پایین.وازاونجایی که دیگه نایی در بدنم نبود نتونستم تکونی به

خودم بدم.

بدجوری حالم داغون بود.

هرکار می کردم نمی تونستم مانع بستن چشمهام بشم وبه همین ترتیب پلک هام روی هم افتاد.

* * * * *

تیام...

@Caffetakroman

با خستگی از روی صندلیم بلند شدم وکش وقوسی به بدنم دادم.

از فعالیت زیاد رو به مرگ بودم و ازطرفی هم خیلی خوابم می اومد.

امشب جزءشبهایی بود که اضافه کاری داشتم وباید تا ساعت ده می موندم شرکت.

الانم که ساعت ده شده بود وکارهامم تموم کرده بودم وباید می رفتم.

کاغذ هاومدارکی که مورد نیازم بود رو در کیف سامسونتم گذاشتم وبعداز پوشیدن کاپشن مشکیم از اتاق خارج شدم.

چشمم افتاد به اتاق آرتمیس که هنوزم لامپش روشن بود.

پیش نیومده بود که تا این موقع شب شرکت بمونه.

نمی دونم بین آرتمیس ودانیار چه چیزایی گفته وشنیده شد که دانیار ازشرکت استفاء داد.

بدون دنی دلم نمی خواست حتی یک لحضه هم اینجا باشم ولی به مردونگیم قسم خورده بودم که تا نقطه ضعفی از این شرکت ورئیسش بدست نیارم از

@Caffetakroman

اینجا برم.

بایاد پدرم دوباره حالم بد شد ونفرتم از آرتمیس بیشتر شد.

نمی دونم چه نیرویی بود که منوبه اتاق آرتمیس می کشوند ولی منم هیچ تلاشی برای سرکوب کردن این نیرو نمی کردم وبه حرفش گوش می دادم.

آروم به طرف اتاقش رفتم و درو باز کردم.

چشمم افتاد بهش که بی هوش شده بود پایین مبل افتاده بود.

کیف سامسونتم از دستم افتاد وباسرعت به سمتش دویدم.

سرشو توی دستام گرفتم وهمونطور که تکونش می دادم اسمش رو صدامی زدم.

صورتش خیس عرق بود وازطرفی هم بدجور تب داشت.

دمای بدنش به قدری بالا بود که فکرمی کردم الانه که تشنج کنه.

دستپاچه شده بودم ونمی دونستم چی کار کنم.

دریک حرکت آنی توی بغلم گرفتمش وباسرعت از اتاق خارج شدم.

@Caffetakroman

منتظر آسانسور نموندم وپله ها رو یکی دوتا رفتم پایین.

سویچ ماشینم رو به زحمت از جیبم آوردم بیرون و ماشینو بازکردم.

آرتمیس رو گذاشتم داخل وخواستم درو ببندم که دستای ظریفش دور مُچم حلقه شد.

صداهای نامفهومی از دهنش خارج می شد ونمی فهمیدم چی میخواد بگه؛ برای همین سرم رو بردم نزدیک گوشش که صدای دورگه وگرفته اش به گوشم

رسید:

_مـ ، منو، بـ ،ببر،خ، خونه...

بعداز این حرف حصار دستش رو دور مچم بیشتر کرد.

بالحنی که سعی می کردم آرومش کنه گفتم:

_باشه،باشه می برمت خونه.

بی رمق دست هام رو آزاد کرد و با حال نزاری چشمهاش رو باز کرد.

ازدیدن چشمهای متورم وقرمزش ترس در وجودم رخنه کرد.

چشمهاش رو دور صورتم گردوند ودوباره اونها رو روی هم گذاشت.

قلبم به شدت می تپید و نگران حالش بودم.

سریع سوار ماشین شدم وبا یک تیک اف ماشینو از جا کندم.

آرتمیس با این حال داغونش بهم گفته بود ببرمش خونه خودش،مگه من می تونستم مخالفت کنم؟

همش اسم دانیار رو ناواضح وبه صورت ناله صدا می کرد و یه سری چیزای دیگه که من نمی فهمیدم چی میگه ورد زبونش بودند.

دیروقت بود وخیابونها خلوت واین خودش یه مورد مثبت بود تا من زودتر به خونه آرتمیس برسم.

یه باری که مجبور بودم از خونه اش یه سری کاغذ و پرونده بیارم آدرس خونه اش رو فهمیدم.

با رسیدن به خونه اش چشمم افتاد به مرد میانسالی که کناردر وایستاده بود.

از ماشین پیاده شدم وبه سمتش دویدم،درهمون حال گفتم:

_آقاشما نگهبان این خونه ای؟(به خونه آرتمیس اشاره کردم)

با اخم وبدخلقی جواب داد:

_بله...امرت

ون؟

_زود درو باز کنید آرتمیس حالش بده و بی حال توی ماشینم خوابیده.

با آوردن اسمش اخمهاش باز شد و نگرانی و سردرگمی تمام وجودش رو فرا گرفت.

دوباره به سمت ماشین دویدم وروشنش کردم.

اون مرد درو باز کرد و من رفتم داخل.

بازم آرتمیس رو توی بغلم گرفتم وبه سمت ورودی دویدم.

خانمی که قبلا وقتی اومده بودم دیدمش با دیدن من که آرتمیس رو توی بغلم گرفتم و در این حاله شروع کرد به گریه کردن و بازپرسی کردن من.

باهلی ازش خواستم اتاق آرتمیس رو بهم نشون بده وبعد گفتم که کمی آب سرد ویه حوله بیاره.

@Caffetakroman

ازپله ها رفتم بالا وآرتمیس رو به اتاقش بردم.

هنوزم آه وناله می کرد وبه نظر می اومد به هوش باشه فقط بی حاله وداره هزیون میگه.

وقتی می خواستم آرتمیس رو روی تخت بذارم حلقه دست هاش در پشت گردنم دو بیشتر کرد و محکم منو کشید.

با این کارش تعادلم رو از دست دادم وهر دو روی تخت افتادیم.

ضربان قلبم اوج گرفت و حال عجیبی بهم دست داد.

آغوشش رو تنگ و تنگ تر می کرد و من هر لحضه از خود بیخود تر می شدم.

خواستم از روش بلند بشم که آروم گفت:

_خواهش می کنم نرو دانیار...نرو...

با آوردن اسم دانیار به وضوح جا خوردم.

اون فکر کرده بود که من دانیارم وبرای همین ولم نمی کرو؟

در یک لحضه تمام وجودم پر از خشم شد وبا عصبانیت دستاشو از دور گردنم جدا کردم.

@Caffetakroman

التماس گر تر از قبل گفت:

_نرو...خواهش می کنم،نرو.

چشمهای پف کرده قرمزش قلبمو به آتش می کشید.

اولین بار بود که اینطور ضعیف و بی حال می دیدمش.

اون دختری بود که بارها وبارها روبه روم ایستاد وبا جوابهای دندان شکنش ساکتم کرد.

تنها دختری که جرئت کرد بهم سیلی بزنه و از بوسیدنش توسط من تا مرز منفجرشدن از عصبانیت رفته بود.

مهم نیست که اون فکر می کنه من الان دانیارم مهم اینه که الان بهم نیاز داره و من باید درنقش دانیار آرومش کنم.

نگاه ملتمس و مظلومش دلم رو ریش می کرد ونمی تونستم تحمل کنم.

وقتی که عقل و قلبم با تصمیمم موافقت کردن روی تخت نشستم و آرتمیس رو محکم در آغوشم گرفتم.

دیگه از اون خشم قبلم خبری نبود وجاش یه حس آروم ولطیف به روحم تزریق شده بود.

دلم خیلی به تنهایی ومظلوم بودن آرتمیس می سوخت و ناخودآگاه روی موهاش رو بوسیدم.

@Caffetakroman

عین یک جنین در شکم مادر خودش رو درآغوشم پیچیده بود ودست هاش رو دور کمرم حلقه کرده بود...

حسی که داشتم وآرامشی که در روحم بود خیلی عجیب به نظر می اومد،ولی هرچی که بود این احساس رو خیلی دوست داشتم.

درافکارخودم بودم که دربازشد و اون خانم وآقا با قیافه های سردرگم و هاج واج نمایان شدن.

بدون اینکه هل کنم یا بترسم با لحن مطمئنی گفتم:

_نترسید فقط می خوام آرومش کنم،اون من رو می شناسه وبهم اعتماد داره.

انگار که قانع شده باشن چیزی نگفتن و زنه که به نظرم اسمش محبوبه بوداومد جلو ودستش رو روی پیشانی آرتمیس گذاشت.

هینی کشید وبا صدای لرزونی گفت:

_خدامرگم بده،رضا تبش خیلی زیاده.

@Caffetakroman

آرتمیس دوباره بی حال شده بود وچشمهاش بسته بود.

عرق صورتش رو با دستمال پاک کردم و آروم درحالی که از خودم جداش می کردم روی تخت خوابوندمش.

محبوبه خانم با ناله روبه من وشوهرش گفت:

_برید بیرون می خوام لباساشو عوض کنم.

منـو آقـا رضـا رفتـیم بیـرون وبـا تعـارفش روی مبـل هـایی کـه داخـل سـالن گذاشـته بـودن نشستیم.

صدای آقا رضا رشته افکارم روپاره کرد:

_دختره بیچاره شبی نیست که راحت سرشو روی بالش بزاره!

همش سردرد وهمش بیماری...

رنجی که این دختر می کشه برای هیچ انسانی قابل تحمل نیست.

آشفته دستمو داخل موهای مجعدم فرو کردم.

آرتمیس منو ببخش که درمورد تو بد قضاوت کردم.

ببخش که باحرفـام وکارهـام بـه نـاراحتی هـات افزودم،شـرمنده ام کـه همـش بـه فکـر انتقـام ازت بودم،منوببخش...

وقتی که محبوبه خانم بهمون اجازه ورود داد به سرعت رفتم داخل اتاقش.

لباسهاش رو با یه بلوز شلوار ساده عوض کرده بود وداشت پاشویه اش می داد.

@Caffetakroman

درهمون حین سرزنشم می کرد که چرا به بیمارستان نبردمش ولی بهش گفتم خواست خودش بوده.

دوباره دستمو روی پیشانیش گذاشتم که متوجه شدم تبش کمی پایین تر اومده.

محبوبه گفت قرصهای آرامش بخشش رو بهش داده والان خوابه.

چون کارش تموم شده بود، به زحمت راضیش کردم که بره چون حال خودشم زیاد روبه راه نبود...

هرچند باکلی خواهش وتمنا قبول کرد وخیلی هم بهم سفارش کرد که اگه یه ذره تبش بالاتر رفت صداش کنم.

@Caffetakroman

زن بیچاره معلوم بود خیلی آرتمیس رو دوست داره چون مدام قربون صدقه اش می رفت وبابت حالش گریه می کرد.

کنارش روی تخت نشستم ودستمو داخل موهای نرم وشب رنگش فرو کردم.

بدجور خسته بودم ولی ترجیح دادم زود پسرخاله نشم تا روی تختش بخوابم.

ناخوداگاه آروم کنارگوشش زمزمه کردم:

_توکی هستی؟

چرا اینقدر برای من مثل یک معمای مجهول می مونی؟...چرا نمی تونم شخصیتت رو بشناسم؟...اصلا این حس لعنتی چیه که وقتی در کنارتم گریبان

گریم می شه؟

می دونم که تنفر نیست...چون خیلی وقته نفرت رو فراموش کردم وسعی کردم مثل یک دوست پیشت بم

@Caffetakroman

ونم...چرا اینقدر به نظرم خاص میای؟

چرا وقتی طعم لبات رو چشیدم دنیام عوض شده؟

توکی هستی آخه لعنتی؟

چه قدرتی داری که منو مجذوب خودت ورفتارت کردی؟

ازبیرون خیلی محکم ومغرور به نظر میای ولی از درون مظلوم وتنهایی...

چرا اینجوری هستی؟

تو به خاطر لکنت ازخانواده ات طردشدی؟

تویی که اینقدر جذاب وخاصی؟

هووووف!

نمی تونم تو وزندگیت روبفهمم.

هرگز نمی تونم،هرگز!!

آهی کشیدم و موهاش رو رها کردم.

ازجا بلندشدم وروی کاناپه ای که داخل اتاق بود دراز کشیدم.

دیگه نمی تونستم بیدار بمونم و دربرابر خستگی مقاومت کنم.

به محض گذاشتن سرم چشمهام بسته شد ودردنیای بی خیالی پرت شدم.

آرتمیس...

با تابش نور به چشمهام آروم بازشون کردم ولی به محض هجوم بردن زیاد روشنایی بهشون دوباره اونها رو بستم.

سرم هنوزم کمی درد می کرد ونایی در بدنم وجود نداشت.

غلتی زدم که انگار چیزی از سرم پایین افتاد.

چشمهامو باز کردم که یه حوله کوچیک وقرمز رنگ دیدم،این حوله که البته خیس هم هست اینجا چی کار می کنه؟

اصلا صبر کن ببینم...

من که دیشب تو شرکت حالم بد شد پس الان اینجا چی کار می کنم؟

یعنی کی منو آورده اینجا؟

دوباره نور به چشمهام برخورد کرد که با عصبانیت سرجام نشستم.

@Caffetakroman

کی این پرده هارو کنار کشیده؟

نمی تونه کارمحبوبه باشه چون اون می دونه که من از روشنایی خوشم نمیاد...پس؟

شاید دانیار منو رسونده باشه خونه؟

صحنه ای جلوی چشمام نقش بست.داشت دیشب رو یادم می افتاد.

وای نه....من اون پسره رو چرا بغل کردم؟؟

حالا باخودش چه فکری درموردم می کنه؟

عجب کار اشتباهی کردم.

یعنی خاک توسرت آرتی!

باکلافگی از جا بلندشدم و خودم رو به حمام رسوندم.

از حمام که اومدم بیرون اول موهامو خشک کردم وبعد رفتم سروقت لباس پوشیدن.

یه بلوز نگین دار خردلی پوشیدم با مانتوی کوتاه خاکستری که دکمه هاش رو باز گذاشتم.

یه شلوار لی تنگ مشکی هم پوشیدم باشال خردلی که نقشهای طلایی داشت.

موهامم به بالا حالت دادم و دم اسبی بستم.

برای آریش هم کرم برنزه ای زدم با رژگونه صورتی ورژ لب مات کالباسی...خط چشم رو هم داخل چشمم کشیدم که جذابیت خاصی به چشمهام بخشید.

درآخر هم کفشهای پاشنه بلند قرمزم رو پوشیدم وتمام...کیفم رو هم برداشتم واز اتاق خارج شدم.

محبوبه خانم بادیدنم درحالی که نگرانی درچشمهاش موج می زد گفت:

-صبح بخیر خانم جان،حالتون خوبه که انشاا...

نمی دونید چقدر نگرانتون بودم.

روی صندلی نشستم وگفتم:

_صبح شمام بخیر...

بله من خوبم،جای نگرانی نیست،کمی سرم درد می کنه اما باقرص خوب میشم.

نامطمئن سری تکون داد وگفت:

@Caffetakroman

_باشه،بذارید صبحانه اتون رو حاضر کنم.

بابه یاد آوردن موضوع دیشب،برای مطمککن شدنم ازینکه تیام منو رسونده از محبوبه پرسیدم:

_راستی محبوبه خانم،کی دیشب منو رسونده خونه؟

_والا اینطور که گفت از کارمندای شرکتتونه...یه بارم اومد همینجا خونه اتون...اما اسمش رو دقیق نمی دونم.

ابرویی بالا انداختم وبا پوزخند گفتم:

_اها،فهمیدم کی رو می گی!

بحث ما ادامه پیدا نکرد چون من مشغول خوردن صبحانه شدم.

❊ ❊ ❊

تقه ای به در اتاق تیام زدم ورفتم داخل.

با دیدنم یکی از ابروهاش رو بالا انداخت وباتمسخر گفت:

_سلام خانوم رئی،تشریف آوردید؟

@Caffetakroman

با اخمهایی که همیشه جاشون در پیشانیم بود جدی جواب دادم:

_قبلا هم گفته بودم که هروقت دلم خواست به شرکتم میام...

مشکلی داری؟؟

پوزخندی زد وگفت:

_البته که نه،چنین جسارتی نمی کنم، اما کنجکاوم بدون به چه دلیل به اتاقم اومدید؟

روی کلمه "اتاقم"تاکید خاصی کرد.

از میم مالکیتش خیلی حرصم گرفت...

با دندانهای کلید شده جواب دادم:

_دلیل خاصی نداره،اومدم به کارمندم سری بزنم.

با همون پوزخندش که رواعصابم بودبحث روعوض کرد و گفت:

_دیشب خوش گذشت؟

دستم رو مشت کردم تا روی صورتش فرود نیاد.

_به تو هیچ ربطی نداره!

@Caffetakroman

از جاش بلند شد ورخ به رخم وایساد.

_چطور دیشب به ربطش فکر نکردی؟

_جو نگیر...من در حالت تعادل روانی نبودم ونمی دونستم چیکار دارم می کنم.

توام پشیزی ارزش نداری که هی اون موضوع رو به روم بیاری!

باتمسخر خنده ای کرد وجواب داد:

_جدی؟؟....خیلی جالب شد!

شنیدم که وقتی داشتم می رفتم گفتی نرو دانیار...پس درحالت تعادل روانی نبودی!

حالا فهمیدم ماجرا از چه قراره!

درپایان صحبتش باز هم با تمسخر بهم خندید.

دقیقه ای چشمهام رو بستم تا به اعصابم مسلط بشم وبتونم جواب دندان شکنی بهش بدم.

بالحنی که شرمندگی رو به فرد مقابل منتقل می کرد گفتم:

_بهت گفتم،حالم خوب نبود ونفهمیدم که چطور اون اتفاق افتاد...

به هرحال یه بغل کردن که چیزی نیست.

@Caffetakroman

مکث کوتاهی کردم و باز ادامه دادم:

_ وبهتره فراموشش کنی!

بعد از این حرف پوزخند تلخی روی لبم نشست.

نگاه گذرایی به چهره سرد واخموش انداختم واز اتاق خارج شدم.

موقع خروج در رو هم محکم بهم کوبیدم.

احساس می کردم دیوار غرورم داره ترک برمی داره...مشکل من اینجا بود که گرمای آغوششو نمی تونستم فراموش کنم.

اون لعنتی داره باهام چیکا

ر می کنه؟

بازدمم رو فوت مانند بیرون فرستادم وروی صندلیم نشستم.

وقتی که دیدم خراب کردم اونو به جای دانیار جازدم،ولی اون هیچ وقت نمی تونه دانیار باشه!

هیچ کس برای من دانیار نمی شه...

یعنی هیچ کس نمی تونه به جای آدمای مهم زندگیم باشه.

@Caffetakroman

اطراف من پراز مرده.

مثل"تیام،دانیار،آریا،کاوه،وکل کارمندای آقای شرکتم"

که چهارتای اولی مهره های مهم زندگیم هستن!

باخستگی از جا بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم.

شالم رو که درآورده بودم از روی مبل برداشتم ومرتب رو سرم گذاشتم.

از اتاق رفتم بیرون تا به دستشویی برم.

امینی با دیدنم خواست ازجاش بلندبشه که اشاره کردم دوباره بشینه.

تازه یادم افتاد پس فردا با ویزیتور وپخش کننده شرکتم قرار دارم.

با بازشدن در چشمم افتاد به تیام که پشتش به من بود وداشت چیزی رو می شست.

رفتم نزدیکش که دیدم دست راستش رو جلوی آب گرفته بود وخون دستش هم تا آرنجش جاری بود...

چون آستینش رو بالا زده بود تونستم ببینم.

@Caffetakroman

خونش بند نمی اومد و همینطور می ریخت...

بانگرانی که نمی دونستم سرچشمه اش کجاست دستشو به دستهام گرفتم،با تعجب برگشت ونگاهش رو به دستهام که دور دستش حلقه کرده بودم سوق

داد، بالحنی که دلواپسی هویدایی درش موج می زد گفتم:

_بادستت چیکار کردی؟

خیلی بد بریده شده که انقدر خون میاد...صبرکن باند بیارم.

وخواستم دستشو رها کنم که اجازه نداد وگفت:

_لازم نیست...یه خراش سطحیه.

با همون نگرانیِ که تیام رو هم متعجب کرده بود گفتم:

_یه خراش سطحی انقدر خون نمیاد،بزار باند بیارم ببندمش.

به آرومی دستم رو رها کرد ونگاهشو برگردوند.

سریع به اتاقم رفتم و از جعبه کمک های اولیه باند،گاز استریل،وبتادین وچسب زخم برداشتم ودوباره به دستشویی برگشتم.

داخل دستشویی هم باند و چسب و...بوده اما ظاهرا تموم شدن چون جعبه اش خالی بود.

بازم دستشو گرفتم وبه طرف خودم برگردوندمش،به دستش کمی بتادین زدم و با گاز استریل ضدعفونی کردم،بعد هم با مهارت کامل باند رو دور انگشت

هاش پیچیدم.

درتمام مدت که داشتم این کارو انجام میدادم متوجه نگاه سنگین تیام شده بودم.

چون خیلی بهش نزدیک بودم یه حس عجیب منو قلقلک میداد،شاید یه حس خوب...

نمی تونستم نگاهمو از چشمهای مشکی شب رنگش بگیرم،این برق لعنتی چشمهاش چی بود که آدمو جذب می کرد؟

به خودم اومدم ودرحالی که دستشو رها می کردم گفتم:

_نگفتی؟چه جوری دستتو بریدی ؟

باهمون نگاهش که دراعماق وجودم نفوذ می کرد گفت:

_حواسم نبود از لبه میز بریده شد.

دستهامو که پراز خونش شده بودن شستم وگفتم:

_باید از این به بعد بیشتر حواستو جمع کنی.

درحالی که بیرون می رفتم ادامه دادم:

_خودت خوب می دونی که کارت خیلی حساسه وباید هوش وحواس کافی داشته باشی...

نمی خوام کاری خراب بشه وزیانی به بار بیاد.

حرفم رو با لبخند حرص درآر،وچشمک جذابی به اتمام رسوندم واز اتاق خارج شدم.

تیام جای دانیار رو درشرکت گرفته بود واز مدیرمالی،به مدیر فنی شرکت ارتقاء پیدا کرده بود.

کـلا فراموشـم شـد کـه مـی خواسـتم بـرم دسشـویی...بیخیـالش...نمـی تونسـتم کـه وقتـی تیـام اونجاست برم!.

عجیب اینجا بود که هیچ کدوم به رو نمـی آوردیـم کـه صـبح چطـور بـاهم دعـوا کـردیم و بـه هـم چیا گفتیم.

با نشستنم روی صندلی تازه یاد نگرانیم افتادم.

چیشد که من چنین واکنشی نشون دادم؟

اصلا چرا باید نگران اون می شدم؟

چرا وقتی بی پروا درچشمهام نگاه می کنه دلم یجوری می شه؟

نکنه دارم جذبش می شم؟

نه نه نه،این نمی تونه باشه.

حتما تنفرم ازش کمتر شده ورفتارم باهاش ملایم تر.

اره همینـــه...باقـــانع کـــردن عقـــل وقلـــبم دوبـــاره آرامـــش بهـــم برگشـــت و مـــن فکـــرم رو از اون چشمهای جذب کننده مشکی آزاد کردم.

* * * * *

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم وچشمهام بسته بود که گوشیم زنگ خورد.

با برداشتنش دیدم که یه شماره ناشناسه...گلوم رو صاف کردم و با تردید جواب دادم:

_بله؟

صدای خوش آهنگ ودلنشینی از پشت خط گفت:

_خانم مها الهی؟

اسم مستعاری که به آریا گفتم منو باهاش به خانواده اش معرفی کنه!

بدون دلیل لحنم باهاش سرد و بی روح شد.

@Caffetakroman

طوری که فرد مقابل از سردیش یخ میزد!

_بله خودمم...امرتون؟

احساس کردم لبخندی زد:

_من آزاده، مادر آریا حاتمی هستم.

حدس می زدم اون باشه،چون کس دیگه ای ازاین اسم دروغین چیزی نمی دونست!

ناخود آگاه بدنم منقبض شد و دستهام از شدت خشم مشت شدن.آزاده...آزاده...این زن نحس ولعنتی ازمن چی می خواست...؟

باصدای دورگه و تلخی جواب دادم:

_هرکی هستی باش...بامن چیکار داری؟

_می خوام دختری رو که اینطور پسر مغرور منو وابسته خودش کرده ببینم!

هه....پسر مغرور تو نه....پسر عوضی وابله تو!

_ولی من هیچی میلی برای دیدنت ندارم!

خنده کوتاهی کرد وجواب داد:

_انقدر بدخلق نباش عزیزم،تو مگه قرار نیست عروس من بشی؟

@Caffetakroman

خب دلم می خواد ببینمت!

فکم از شدت خشم لرزید!

دیگه رسما شدم عروس مادر خودم!

از سکوتم استفاده کرد وادامه داد:

_عروس خانم گل تشریف میارن؟

برای دقیقه ای چشمهام رو بستم.

لحـــنم ســـرد وســـردتر مـــی شـــد،بالاخره روزی بایـــد باهاشـــون دیـــداری داشـــته باشـــم...پـــس الان بهترین فرصته!

_کجا باید بیام؟

_اوممممم....خب الان ساعت 6:30بعدازظهره.

امشب به صرف شام خوبه به نظرت؟

_برام فرقی نمی کنه،چیز دیگه ای نیست قطع کنم.

_باشه گلم آدرس رو برات می فرستم...فعلا بای.

@Caffetakroman

بدون جوابِ دیگه ای گوشی رو قطع کردم ومحکم به میز کوبوندمش..

نفس عمیقی کشی

دم وزیر لب زمزمه کردم:

_میام تا نابودت کنم مادر.

هم تو،هم آریا،وهم...

هم اون مرد بی وجدان رو که اسم پدر رو یدک می کشه!

طوری زمین می زنمتون که مرغان هوا به حالتون زار بزنن،انتقام روح شکسته ومریضم رو ازتون می گیرم.

خوب یاد گرفتم با آدمها بجنگم!

فقط کافیه برای اومدنم لحضه شماری کنید!

چند ساعت بعد ...

@Caffetakroman

دربین جمعیت سالن رستوران، دنبال شخصی می گشتم که نسبتا مسن و پیرباشه اما اکثرا دختروپسر جوان بودن.

دستی روی شونه ام نشست ومنو وادار به عقب برگشتن کرد.

بادیدنش ناخوداگاه بدنم کرخت شد ودست هام شروع به لرزیدن کردن...اماصورتم نشان دهنده حالتم نبود ومثل همیشه اخمو وسرد بودم.

دانای کل...

زن زیبا لبخندی بر چهره سرد وبی روح دخترک پاشید ودستش را به سمتش دراز کرد.

_سلام...ازدیدنت خوشحالم مها.

دختر جوان بدون آنکه دستش را در دست بگیرد با پوزخند جواب داد:

_من هم همینطور!

فقط همین،نه سلامی ونه یک ذره ملایمتی!

آزاده لبخند خود را حفظ کرد و آرتمیس را به سمت میزی راهنمایی کرد،اما در دل سخت درگیر بود که چرا این دختر اینچنین رفتارسردی با او دارد؟؟

@Caffetakroman

باهم بر روی صندلی ها نشستند که مدتی گذشت وگارسون به سمتشان آمد، اینگونه سکوت تلخ،ونگاه چشمی آنها به پایان رسید.

آزاده با خوشرویی به گارسون گفت که فعلا سفارشی ندارند و بعد از گفت وگویشان برای آنها غذا بیاورد.

او سخت ناراحت بود که چرا این دخترک اینطور سرد و با زبان تند وتیز با او رفتار می کند

.

لبخند نیمه،وسرفه مصلحتی کرد تا کمی از بی روح بودن فضا کم شود.

_آریا خیلی ازت تعریف می کنه،من کنجکاو بودم هرچه زودتر ببینمت.

نه تنها جوابی نشنید،بلکه نگاه برنده و تیز آرتمیس کمی او را معذب کرد.

آزاده بازهم ادامه داد:

_یکم از خودت برام بگو،خانواده ات،تحصیلاتت،

اینکه چجوری با آریا آشناشدی.

@caffetakroman

آرتمیس پوزخند دیگری زد ودرحالی که دست به سینه به پشت صندلی تکیه می داد گفت:

_آریا به غیر از خودش خواهر یا برادر دیگه ای نداره؟

رنگ صورت آزاده از این سئوال بی مقدمه و تلخ،که او را یاد گذشته اش می انداخت پرید؛ وآشکارا بدنش به لرزه افتاد.

دخترک جوان از دیدن حالتش پوزخندی به تلخی زهر بر لب نشاند وبا بی روحی گفت:

_من یه خانواده بزرگ دارم.

یک پدر،یک مادر،یک خواهر ویک برادر،وضع مالی خیلی خوب.

تحصیلاتم تا فوق لیسانس،سالم و سرحال هم هستم.

درتمام عمرم باعشق ومحبت پدر ومادر بزرگ شدم،خانواده ام خیلی دوستم دارن و هیچ وقت حاظر نمی شن منو ترک یا طرد کنن.

با آریا هم در محیط کار آشناشدم...والبته!

عاشق آریا هم هستم،چیزی دیگه ای هست که بخوای از من بدونی؟

دخترک داشت از اعماق وجودش می سوخت ودر مرداب حسرت و بی محبتی دست وپا می زد.

@Caffetakroman

چه کسی می دانست حال این مادر ودختر را؟

چگونه می توان فهمید و تنهایی های آرتمیس جوان را درک کرد؟

او تمام بر عکس های زندگی اش را از دهان بیرون آورد وبه پرده نمایش کشید.

گفت تمام چیزهایی را که هرگز نداشته و از وجودش چگونه رنج می بُرد.

ولی آیا خاله وعمویش برای او کم از پدر ومادر بودند؟

البته که نه....اما پدر ومادر خود واژه دگریست وبحثش جداست!

آزاده دستی به شال خوشرنگش کشید و گفت:

_نه عزیزم...چیز دیگه ای لازم به دونستن نیست.

من به آریا ایمان دارم که اون هیچ وقت در انتخابش اشتباه نمی کنه.

فکر نکن چون پولدار و با اصل ونسب هستی ازت خوشم میاد...نه.

من از خانومی و وقارت خوشم اومده...انشاء الله با خانواده ات صحبت کن تاروزی رو معین کنن و ما خدمت برسیم.

@Caffetakroman

آرتمیس توجهی به حرفهای آزاده نداشت ودر دل به این فکر می کرد که چه مادر جوان وزیبایی دارد.

حال که دقت می کرد کمی شبیه مادرش بود و حتی به جرعت می توان گفت حتی زیباتر از او هم بود...به هرحال جوان ها خیلی شاداب تر بنظر می

رسند.

در جواب جمله آخر آزاده گفت:

_باشه...باخانواده ام صحبت می کنم وازشون اجازه می گیرم وبعد وقتش رو بهتون اعلام می کنم.

وچقدر سخت بود گفتن این جمله!

حتی سخت تر از مردن وزنده شدن دوباره!

آزاده بیخبر از طوفان در راه لبخندی زد وگفت:

_ممنون دخترم،حالا غذا چی می خوای بگم برات بیارن؟

@Caffetakroman

آرتمیس از شنیدن کلمه"دخترم"آن هم از زبان مادر واقعیش،آشوبی در دلش بپا شد.

اما بازهم نقاب سردی و بیتفاوتیش را بر چهره نشاند وگفت:

_هرچی برای خودت سفارش دادی برای منم بگو.

آزاده ازینکه آرتمیس اینطور با جسارت تمام او را مفرد می کند لحضه ای تعجب کرد اما باز هم لبخند غمگینش را برلب نگه داشت.

گارسون با سرعت به سمتشان آمد وسفارش شان را گرفت.

لحضه زیادی نگذشت که میز با غذاهای مختلف و رنگ وارنگ آراسته شد.

در تمام مدت غذا خوردن آزاده به این فکر می کرد که چه حس عجیبی به این دختر دارد و متعجب بود که چقدر هم بنظرش آشنا می امد.

واقعیت پنهان بود....حس آزاده صحت داشت و کسی که روبه رویش بود همان دخترک زیبای خودش بود والبته از هرکسی هم بیشتر آشنا.

در هر حال حس مادر بود و غریضه اش بوی هم ریشه اش را

@Caffetakroman

می شناخت.

تلختر از همه این بود که مادر داشت دختر خودش را برای پسرش خواستگاری می کرد!

گریه داشت سرنوشت این مادر ودختر!

آرتمیس...

از دور سری به خداحافظی آزاده تکون دادم وسوار ماشینم شدم.

صدا زدن اسمش تعجبی نداشت چون من کسی روبه اسم مادر نمی دیدم.

خواستم ماشین رو روشن کنم که نگاهم به تصویرم در آینه افتاد.

حالا که توجه می کنم می بینم چقدر شبیه آزاده هستم...هرچی باشه اونه که منو به دنیا آورده.

لبخند تلخ ونیمه ای بر روی لبم نشست...

گوشیم رو از کیف کرمی ام بیرون آوردم و شماره تیام رو گرفتم.

@Caffetakroman

باید از وضع شرکت مطمئن می شدم.

با بوق سوم صدای خسته اش توی گوشی پیچید.

_سلام.

_سلام...کجایی؟

امینی شرکت رو بست؟

_تازه به خونه برگشتم،کلیدای فرعی شرکت هم دست منه،ندادم دست امینی.

_آهان...باشه،می دونم پیشت جاشون امنه...

مکث کوتاهی کردم وادامه دادم:

_دستت وضعش چطوره؟

لبخند پشت خطیش رو احساس کردم ودلم زیر ورو شد.

_واقعا یه بریدگی ساده جای این همه نگرانی رو داره؟

نفسم رو آهسته بیرون فرستادم وگفتم:

_نمی دونم...شاید.

پس ازچند لحضه سکوت بحث رو عوض کرد وگفت:

_از دانیار خبری نداری؟...

@Caffetakroman

به گوشیش زنگ می زنم جواب نمی ده!

با سردی جواب دادم:

_نه ندارم ونمی دونم چرا جواب نمی ده!

از تغییر لحن ناگهانیم تعجب کرده بود...اینو ازصداش می شد فهمید.

_باشه،کار دیگه ای نداری؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

_آرتمیس...

از شنیدن اسمم از زبونش دلم قیلی ویلی رفت.

چقدر لذت بخش اسمم رو صدا می زنه.

آدم از شنیدن تن صداش سیر نمیشه.

جواب دادم:

_نه تیام...شب بخیر.

باز هم احساس کردم لبخندی زد،اما پررنگ تر وزیباتر از قبل.

@Caffetakroman

_شبت بخیر.

بعد از این حرف صدای ممتد بوق داخل گوشی پیچید.

عجیب بود که انقدر آروم شده بودم و انرژی تحلیل رفته ام برگشته بود.

انگار این آرامش رو ازشنیدن صدای تیام گرفته بودم...شاید هم همینطور بود...

دست از فکر کردن برداشتم وتازه فهمیدم خیلی وقته داخل ماشین نشستم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ام روندم.

دربین راه به اتفاقات ریز ودرشت امروز فکر کردم؛دعوام با تیام...بریدن دستش...تماس آزاده...وملاقات باهاش.

انقدر تنش و هیجان دریک روز؟

عجیب بنظر میاد!

تیام...

مشغول نوشتن اسم ومشخصات داروهایی بودم که تازه به بازارعرضه شدن که تلفن اتاقم زنگ خورد.

منشی بود.

_آقای دکتر شخصی به اسم رویا شکوهی می خواد شما رو ببینه...اجازه می دید بیاد داخل؟

خصمانه اسمش رو زیر لب زمزمه کردم"رویا...رویا"

_نگفت چیکارم داره؟

_نه!

_خیلی خب...بفرستش داخل.

_چشم.

یعنی رویا برای چی اومده اینجا؟

مدت زیادی نگذشته بود که زیبا با یه تیپ جیغ و بدن نما وارد اتاق شد.

لبخند دندان نمایی زد وبه سمتم اومد،گونه ام رو بوسید که به شدت پسش زدم.

از رو نرفت ودرحالی که هنوز از گردنم آویزون بود باهمون صدای نکره و پراز عشوه اش گفت:

_سلام عزیزم...خوبی؟

درحینی که سعی می کردم از خودم جداش کنم گفتم:

_برای چی اومدی اینجا؟

ازم جدا شد وبدون تعارف روی مبل نشست وپاشو روی پا انداخت.

_خب معلومه...برای دیدن تو!

پوزخندی زدم وگفتم:

_برای چی تو باید منو ببینی؟

ابروهای باریکش رو درهم کشید وگفت:

_دلم تنگ شده بود واست؛خیلی وقته ندیدمت.

تو ام که از وقتی عمو افتاده زندان اصلا پیش ما نمیای.

با آوردن اسم بابا گره بین ابروهام بیشتر شد.

@Caffetakroman

_من نمی خوام برام دردسر درست کنی...از اینجا برو.

از جاش بلند شد وبا داد گفت:

_دِ لامصب چرا اینجوری می کنی؟

درسته دلم واست تنگ شده بود و اومدم ببینمت اما دلیلم فقط این نبود.

بابا بهم گفت که میخواد ببینتت و تو باید همراهم بیای!

_اولا صداتو برای من بالا نبر!

ثانیا مگه عمو نمی تونست یه زنگ بهم بزنه تا بهم بگه.

پس چرا تو اومدی؟

_می تونست زنگ بزنه اما من اصرار کردم خودم بیام،حالا هم وقت رو تلف نکن ما باید بریم.

_خودت برو من چند ساعت دیگه که کارم تموم شد میام.

مثل بچه ها پاش رو به زمین کوبید وگفت:

_همین الان باید بریم،اونم با من!

_تو تعیین تکلیف می کنی برای من؟

_خیلی خب من میرم اما جواب بابا رو خودت باید بدی!

@Caffetakroman

بعد از این حرفش به سمت در رفت وخواست دستگیره رو پایین بکشه که پوفی کردم وگفتم:

_باشه صبر کن باهم میریم.

برگشت و لبخند ژکوندی زد وگفت:

_حالا خوب شد.

کاغذ ها و کتابایی کـه رو میـزم بـود رو جمـع کـردم و بعـداز پوشـیدن کاپشـنم بـه همـراه رویـا از اتاق خارج شدم.

حالا جواب آرتمیس رو چی می دادم؟

همه کارمنداباتعجب به من ورویا نگاه می کردن که چطور بهم چسپیده بود.

دستش رو گرفتم و وادارش کردم بایسته.

روبهش بادندان های کلید شده ام غریدم:

_صبرکن،من باید به آرتمیس خبر بدم.

@Caffetakroman

پوزخندی زد وگفت:

_آرتمیس دیگه چه خریه؟

ول کن بابا توام.

باچشمهای به خون نشسته به دستش فشار محکمی دادم و گفتم:

_حرف دهنتو بفهم پلاستیکی.

بعداز این حرفم صدایی از پشت سرم اومد که گفت:

_امینی این کاغذ هارو بده آقای شکوهی امضاء...

حرفش با دیدن من ورویا که

دستش رو گرفته بودم نصفه ونیمه موند.

با تعجب نگاهش بین منو و رویا در نوسان بود.

اخمهاش درهم رفت و با سردی گفت:

_اینجا چه خبره؟

شما چرا شال وکلاه کردی؟

@Caffetakroman

جایی تشریف می بری؟

مخاطبش من بودم،دست رویا رو رها کردم و با اخم گفتم:

_کاری برام پیش اومد...داشتم می رفتم بیرون.

پوزخندی زد ودرحالی که جلو می اومد گفت:

_جالبه،اونوقت بدون اینکه به من اطلاع بدی داشتی می رفتی؟

اینجا قانون نداره مگه!؟

رویا مداخله کرد وگفت:

_مگه تو مفتشی که هرجا باید بره بهت بگه؟

رئیسش هستی درست،اما همه کاره اش نیستی!

دستهای مشت شده آرتمیس نشان از عصبانیت بیش از حدش می داد.

دلم می خواست بکوبم توی دهن رویا تابیشتر از این زر اضافه نزنه.

آرتمیس گفت:

_اونو بیخیال...

تو بادمجون کدوم باغ هستی که داری تو بحثمون پارازیت می ندازی؟؟

با این حرفش کارمندا زدن زیر خنده!

عجب نسبتی بهش داده بود...اینبار من روبه آرتمیس کردم وگفتم:

_می خواستم بهت خبر بدم اما خودت زودتر رسیدی،حالام طوری نشده که؛زود میرم وبرمی گردم.

رویا از حرص صورتش سرخ سرخ شده بود.

آرتمیس نیم نگاهی بهش انداخت وبا اخم وسردی قبل روبه من ادامه داد:

_اگه از اول منو مطلع می کردی مجبور نبودم دهنم رو برای شخصی مثل این خانوم(به رویا اشاره کرد)کثیف کنم.

بعد از این حرف پوزخند دیگه ای زد و به اتاقش رفت.

روبه کارمندها که انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن گفتم:

_لطفا بفرمایید سر کارتون،نمایش تموم شد.

همه پراکنده شدن ومن به رویا چشم غره توپی رفتم.

@Caffetakroman

منتظرش نموندم وبا سرعت از اتاق خارج شدم.

ماشینم رو از پارکینگ برداشتم و سوارش شدم.

رویا هم عین عصا قورت داده ها نشسته بود روصندلی و حرف نمی زد.

❊ ❊ ❊

با عمو وزن عمو دست دادم وبا تعارفشون روی مبل نشستم.

خدمتکار خونه اشون برامون شربت آورد.

درهمین لحضه بود که رویا با یه تاپ لختی وشلوارک اومد وروی مبلی که من نشسته بودم؛نشست.

با اخم بهش نگاه کردم و از شربتم کمی خوردم.

عمو صداش رو صاف کرد وگفت:

_خب تیام جان،چه خبرا؟

کارو بارا چطورن؟

نگاهم رو از رویا گرفتم وجواب دادم:

@caffetakroman

_خبر خاصی نیست عموجون،کارا هم خوب پیش می رن واوضاع بازار ازقبل بهتره..

_آهان بله...منظورم کارای پدرته.

گلویی صاف کردم و جواب دادم:

_خب همین هفته بازم دادگاه داره وقرار حکم اصلی صادر بشه...

باتوجه به اینکه اون می دونسته داروها خرابن ودر بازار فرستادتشون، و افراد زیادی هم که بر اثر داروها مریض شدن واز بابا شکایت کردن؛به نظر من

حداقل ۱۰_۱۲سال براش زندان می برن.

عمو سرش رو تکان داد وآهی کشید.

_من اصلا درک نمی کنم که چرا اون این کار رو کرده،طاها اصلا اهل کارای خلاف نبود!

سرم روپایین انداختم وبا لحن تلخی گفتم:

_منم اصلا باورم نمی شه بابام این کار رو بکنه.

زن عمو که تا اون مدت ساکت بود گفت:

_امیدتون به خدا باشه تیام جان،انشاءالله همه چیز درست می شه.

درحالی که به چشمهای عمو نگاه می کردم گفتم:

_عمو شما چه کاری باهام دارید؟

عمو از جاش بلند شد وگفت:

_بیا بریم تو اتاق کارم پسر...اونجا می تونیم بهتر حرف بزنیم.

طبق گفته اش به اتاقش رفتیم،با اشاره اش روی صندلی نشستم.

عمو شروع به حرف زدن کرد.

_تیامین،تو برادر زاده منی و برام عین پسر خودم می مونی...

وقتی رویا به دنیا اومد پدرت یه دستبند طلا براش آورد وگفت"این دختر عروس منه"

تو و رویا از کودکی به اسم هم بودید ومی دونم حتما حسی بینتون هست!

وقتی به ملاقات پدرت رفتم ازم خواست تا این وصلت رو قطعی کنم تا همه چیز رسمی بشه.

من وضعیتت رو می دونم وکاملا از زندگیت آگاه هستم،پس بهتر نیست برای تشکیل خانواده و یه زندگی جدید تصمیمی بگیری...

تا حالا هر خواستگاری که برای رویا اومده اون قبول نکرده وتابه الان منتظر مونده تا تو پیش قدم بشی.

من دخترمو خوب می شناسم،می تونه شریک وغم خوارت باشه؛تو نظرت چیه؟ قبول می کنی؟

@Caffetakroman

آهان...پس بگو موضوع چیه!!

پوزخند از روی تمسخر روی لبم ظاهر شد که از نگاه عمو دور نموند،واقعا که هم رویا زن زندگیه...

من تا صد سال سیاه ازدواج نکنم بازهم طرف اون دختره عوضی نمیام.

شاید قبلا قبولش می کردم ولی الان که بیشتر شناختمش اصلا هم دلم نمی خواد نگاهم به ریختش بیافته.

باباهم خیلی بدجنسه که حتی الان که تو زندانه دست اذیتم برنمی داره!

انگار جاشو تنگ کردم که می خواد منو ببنده به برادر زاده بیشعورش.

از جا بلند شدم وبا همون پوزخند گفتم:

_ببخشید عمو جون،اما شما وبقیه اشتباه فکر می کنید.

من هیچ حسی به دخترتون ندارم واگه قرار باشه روزی ازدواج کنم باشخص دیگه ای ازدواج می کنم!

به دخترتون یا شما اهانت نمی کنم اما من معتقدم آدم حتی عاشق نشه باید باکسی ازدواج کنه که باهاش تفاهم نظر داشته باشه...

@Caffetakroman

من ورویا مناسب هم نیستیم.

عمو هم با آرامش وخونسردی از جابلند شد وگفت:

_من درکت می کنم.

ولی آیا پای شخص دیگه ای هم وسط هست؟ کسی چشمت رو گرفته؟

بدون فکر جواب دادم:

_اره،من کس دیگه ای رو دوست دارم وقراره به زودی ازش خواستگاری کنم.

دروغ گفتم یا راست اینو خودمم نمی دونم...اما این بهترین جواب برای در رفتن از زیر این اجبار بود.

با مردانگی ومنطق تمام، لبخندی بهم زد وگفت:

_باشه پسرم،خوشبخت بشی.

از این همه بزرگی ودرایت لبخندی شرمگین روی لبم نشست وعمو رو پدرانه درآغوش گرفتم.

@Caffetakroman

پشتم رو نوازش کرد و منو درآغوشش فشورد.

من خیلی راحت وبی فکرانه حرفی زدم که باعث شد تاوان بزرگی در آینده بدم.

چیزی روبه زبون آوردم که باعث شد بذر کینه و حسادت در قلب کسی بشینه واون تصمیم بگیره عزیز ترین فرد زندگیم رو اذیت کنه.

کسی که پشت این در بود و برای جون فرد مورد علاقه ام دندون تیز کرد!

ولی اگر می دونستم هرگز چنین حرفی نمی زدم.

دو روز بعد...آرتمیس...

ساعت هشت شب بودومن داشتم آماده می شدم تا به خونه برگردم.

می خواستم وسایلم رو داخل کیفم بذارم که دستم خورد بهش و از روی میز به زمین افتاد و وسایلش هر کدوم جایی پخش وپلا شدن.

پوفی کشیدم وخم شدم تا جمعشون کنم...دربینشون جعبه کوچک قرمز رنگی توجهم رو جلب کرد.

بازش که کردم دیدم همون پلاک به اسم T بود که من پیداش کرده بودم.

دستمو زیر مانتوم بردم واون پلاکی رو که آریا برام خرید رو بین انگشتهام گرفتم.

@Caffetakroman

زنجیرش رو باز کردم و پلاکش رو درآوردم،به جای قبلی، همون که T بود روبرداشتم وجلوی آینه توی گردنم انداختم.

به پوست سفیدم می اومد و پلاک، بیشتر سادگیش رو به رخ می کشید.

با انگشتم لمسش کردم و بادقت بیشتری نگاهش کردم.

این پلاک حرف اول اسم تیام بود،گفتم تیام....

بعد از اون روز ربطه ام خیلی باهاش سرسنگین وسرد شده بود؛مثل قبلنا از هیچ راهی برای حرص دادن واذیت کردنش دریغ نمی کردم.

ولی چرا این پلاک باید حرف اول اسم اون باشه؟

نمی شه گفت مال اونه چون از بین این همه آدم چطور می تونه درست مالش باشه؟

بازدمم رو باضرب بیرون دادم و به سمت ادامه وسایلم که هنوز پخش زمین بودند رفتم.

ازجا که بلند شدم گوشیم زنگ خورد.

شماره اش بازم ناشناس بود.

یعنی کیه؟

تماس رو وصل کردم که صدای زنی درگوشی پیچید.

@Caffetakroman

_سلام دخترم.

بیشتر که دقت کردم فهمیدم صدای مادر دانیاره،اما چرا انقدر غمگین وشکسته؟؟

_شمایید خاله؟

_بله عزیزم،خوبی خانواده خوبن؟

_مرسی شما ودانیار چطورید؟

با آوردن اسم دانیار زد زیر گریه وگفت:

_بچه ام داره جلو چشمام پرپر میشه آرتمیس،نه خواب داره ونه خوراک...

همش تـو خودشـه واصـلا از اتـاقش خـارج نمـی شه،سـخته مـادر باشـی و اینطـوری جگـر گوشـه ات رو ببینی...

نمی دونم چرا اینجوری شده؟

از وقتی که ازشرکتت اومده بیرون حالش همینه.

هیچی به منم نمی گه تا کاری که ازدستم برمیاد رو انجام بدم...

آرتمیس جان توروخدا یه کاری بکن،اون به حرف تو اهمیت میده دخترم.

بیا باهاش صحبت کن وازش بپرس چرا اینطوریه...دیگه داره سکته ام می ده!

خواهرش هرچی اصرار می کنه باهاشون بره خارج زیر باره حرفش نمی ره.

تو شاید بهتر بدونی چرا انقدر داغونه.

@Caffetakroman

با پایان حرفش هق هق های سوزناکش بود که داخل گوشی میپیچید.

با هرکلمه ای که از دهنش خارج می شد حال من هم ملتهب تر ونگران تر می شد.

عذاب وجدان عین خوره به دلم افتاده بود.

با صدای لرزونی جواب دادم:

_نگران نباشید خاله.

من درستش می کنم،همونطور که خودم خرابش کردم.

همین الان میام پیشش؛فقط خبرندید دارم میام.

بینیش رو بالا کشید وبامهربونی گفت:

_الهی فدات شم مادر،مگراینکه تو به فکر ما باشی ....

جبران می کنم دخترم،تو فقط پسرمو به حالت اول برگردون.

_سعیمو می کنم،من دانیارو حتی بهتر ازشما می شناسم،پس حتما به حرفهام گوش می ده!

_باشه عزیزم،منتظرت هستم.

@Caffetakroman

پس فعلا..

_فعلا خاله.

گوشی که قطع شد روی سینه ام گذاشتمش وبرای دقیقه ای چشمهام رو بستم.

خدایا من با دانیار چیکار کردم؟

من لعنتی چطور قلبش رو شکستم.

ولی باید جبران کنم،باید سرپا بیارمش!

من طاقت ناراحتی دانیارو ندارم،حداقل الان که خودمم مقصر هستم.

با این تصمیم شالم رو درست کردم و بعداز برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

با خاله روبوسی کردم اون منو به داخل خونه دعوت کرد.

روی مبل های زرشکیشون نشستم وخاله داشت می رفت تا برام چیزی بیاره که گفتم:

_من چیزی نمی خورم خاله،فقط می خوام دانیارو ببینم.

_حتی یه آب خالی هم نمی خوای؟

خب دانیار تو اتاقشه.

@Caffetakroman

_نه،پس من میرم پیشش.

از جا بلند شد وبه سمت راهرویی که در اتاقا داخلشون بود رفتم.

آروم در اتاق دانیارو باز کردم که بوی تند سیگار والکل باعث شد صورتم جمع بشه.

باورم نمی شد این بو از اتاق دانیار بیاد!

رفتم داخل ودوباره آروم در اتاقو بستم.

چشمم افتاد به بالکن که درش باز بود و دانیار بیرون وایساده بود.

توی این هوای سرد بهمن ماه چطور با یه تیشرت بیرون بود؟

آروم رفتم کنارش و به در بالکن تکیه دادم.

نفسهای ضعیف و نامرتبش نشون از حال بدش می داد.

صداش کردم:

_دانیار.

به وضوح منقبض شدن بدنش رو دیدم.برای لحضه ای نفسش حبس شد و آروم به سمتم برگشت.

@Caffetakroman

با دیدنش ناخودآگاه یه قدم جلو رفتم.

دانیاری که همیشه صورتش عین دخترا صاف وبدون ریش وسیبیل بود الان کل صورتش پراز مو شده بود.

چشمهاش دوتا کاسه خون بودن وموهاشم بهم ریخته ونامرتب بود.

دستش رو به سمتم دراز کرد وبانگاهی اشک آلود،وصدایی بم وگرفته گفت:

_بالاخره اومدی آرتی؟

بعد از این حرف سریع به سمتم اومد ومنو درآغوش گرفت،شونه هاش که از گریه میلرزیدن قلبم رو به آتیش می کشیدن.

تحمل دیدن غم برادر عزیزم رو نداشتم.

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و با بغض گفتم:

_منو ببخش دنی،من با تو بد کردم...همه چی تقصیر من بود...

منو ببخش.

بیشتر من رو درآغوشش فشرد و با هق هق گفت:

_مگه من می تونم عشقم رو نبخشم؟

من حتی نمی تونم ثانیه ای بدون تو نفس بکشم.

دوریت داغونم کرد آرتی،نابودم کرد.

ازش جدا شدم ودستشو گرفتم،داخل اتاق کشیدمش ودر بالکن رو بستم.

نم اشک چشمهام رو پاک کردم واز دانیار خواستم روی تختش بشینه.

کنارش نشستم وهمونطور که دستهای مردانه اش رو تو دستم گرفته بودم،گفتم:

_این کارا یعنی چی دانیار؟

من انقدر ارزشش رو دارم؟

من ارزشش رو دارم که قلبت عاشقم باشه؟

من در حد تو نیستم دانیار؛تو خیلی از من سرتری و من با این اخلاق به قول تو هاپوییم خیلی از تو کمترم.

دانیار من هیچ وقت لیاقت عشق تورو نداشتم.

با عصبانیت دستش رو ازدستم بیرون کشید و گفت:

_همون حرفای همیشگی!

دوباره دستهاش رو محکم تر در دستم گرفتم و بالحن آرامش بخشی ادامه دادم:

_دانیار،از وقتی که یادم میاد تو پیشم بودی،پشتم بودی وهمایتم کردی...

من به تو به عنوان عزیزترین فرد زندگیم نگاه می کردم واز ته قلبم دوستت داشتم.

اما نه به عنوان همسر...به عنوان یک برادر ویک دوست.

هنوزم میگم که چقدر دوستت دارم،تورو اندازه د

نیا دوست دارم دانیار،ولی نمی تونم به عنوان یه زن کنارت بمونم...اینو از من نخواه!

من کامل نیستم وهرگز نمی تونم به محبتای تو جواب مثبت بدم.

ایـن عشـق یـک طرفـه اسـت،من هـیچ وقـت نمـی تـونم طعمـش رو بچشـم امـا تـو رو درک مـی کنم.

شاید حس من نسبت به تو یه چیزی فراتر از عشق باشه.

اون روز که رفتی شکسته شدن منو ندیدی.

رفتی و روح منم با خودت بردی.

باخودم گفتم اگه دانیار دوستم داشت ترکم نمی کرد...اینجوری باهام صحبت نمی کرد...

ولی فهمیدم همه اینا از عشقه،از علاقه است.

دانیار تو باید به خودت بیای،مگه قول ندادی که پیشم می مونی پس چرا برنمی گردی؟

با فریاد جواب داد:

_ایـن چرنـدیاتو تمـوم کـن آرتمـیس،من نمـی تـونم فکرتـو از ذهـنم پـاک کنم،چـرا نمـی فهمـی لعنتی؟

هیچکس منو درک نمی کنه وهرکی که از کنارم رد می شه یه چیزی میگه.

هـیچکس درونـم رو نمبینـه کـه چقـدر داغونـه...اگـه روزی بایـد از بـین فرامـوش کردنـت ومـرگ یکی روانتخاب کنم،با کمال میل مرگ رو انتخاب می کنم،چون

روزی که من تورو فراموش می کنم فقط روز مرگمه،روز مرگم!!

حرف آخر رو بلندتر گفت،دیگه کفرم در اومده بود!

فقط یه راه می مونه...

من چرا باید زندگی کنم وقتی انقدر برای اطرافیانم ناراحتی به وجود میارم.

@Caffetakroman

بلنـد شـدم و از کشـوی میـز آرایـش دانیـار کـه همیشـه داخلـش چـاقویی بـود رو بیـرون آوردم و زیر گلوم گذاشتم.

با ترس و ناباوری از جاش بلند شد وخواست به سمتم بیاد که داد زدم:

_اگه یه قدم دیگه جلوی بیای خودمو خلاص می کنم.

با چشمهای اشکی وصدایی گرفته داد زد:

_آرتمیس؟

آهی کشیدم وگفتم:

_بیا باهم ازاینجا بریم،دیگه خسته شدم.

دیگه بریدم،از این زندگی رقت انگیز حالم بهم می خوره،تو حداقل کسی رو داشتی تا عاشقش بشی،اما من چی؟

نه پدر،نه مادر،نه محبت...

ونه یه آغوش امن تا وقتی داخلش فرو میرم تمام غمام فراموشم بشه.

من تو زندگیم هیچی نداشتم...فقط تو بودی وبس،حالام که تو نیستی من چطور می تونم از این جماعت گرگ صفت در امان بمونم تا من رو نَدرن؟

@Caffetakroman

تو تنهاکسی بودی بهش اعتماد داشتم دانیار،ولی توام تنهام گذاشتی.

رفتی و ندیدی که چطور شکستم.

تو می خوای درکت کنم اما کی منو می فهمه؟هاااان؟

کی دردای منو گوش می کنه؟

هیچکس،هیچکس نیست کنارم باشه.

نفسی تازه کردم وادامه دادم:

_دانیار،خواهش می کنم من لعنتی رو فراموش کن. تو داداشمی.

دستهاش رو روی گوشاش گذاشت و با فریاد گفت:

_من داداش تو نیستم!

_چرا...

تو داداشمی،تو دوست منی،توهمدم تنهایی هامی،تو هامی وهمراه منی دانیار.

گریه اش شدت گرفت،سرشو به شدت تکون داد وخودشو رو تخت انداخت.

آروم چاقو رو از گلوم فاصله دادم و نگاش کردم.

@Caffetakroman

عین یه بچه زار می زد و هق هق می کرد،اشک می ریخت ونمی دونست داره چطور دلمو آتیش می کشه.

نمی فهمید داره باهام چیکار می کنه.

با قدمهای لرزون رفتم پیشش و سرشو تو بغلم گرفتم،روی موهای نرمش رو بوسیدم وگفتم:

_گریه نکن لعنتی،این اشکارو نریز،چرا انقدر من و خودتو آزار میدی؟

من به درک اما مادرت چی؟

اون چه گناهی داره؟

اونم بیشتر از تو غم تو دلش داره اما با دیدن تو در این وضع نفسش بند میاد.

دانیار از اول خودتو بساز،تو باید فراموش کنی گذشته رو،از الان شروع کن؛از همین امشب!

به خاطر من.

سرشو از آغوشم رها کرد و با صدای غمگین وگرفته ای گفت:

_از اینجا برو آرتمیس،با این حرفا هیچ چیز عوض نمی شه،اگه می خواستم فراموشت کنم تا الان کرده بودم،فقط از اینجا برو.

@Caffetakroman

با صدای تلخی گفتم:

_باشه من میرم،برای همیشه ام میرم.

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خودخواه باشی دانیار.

تو فقط به فکر احساسات خودتی وبه بقیه اهمیت نمی دی،ولی خودت خواستی.

خداحافظ.

بعد از این حرف به سرعت از اتاق خارج شدم.

به عربده های دانیار وصدا زدن هاش اهمیتی ندادم و رفتم تا کیف ومانتوم رو بردارم.

خاله با نگرانی سمتم اومد وگفت:

_چی شد دخترم؟نفهمیدی چرا اینجوریه؟

با سردی و بی روحی گفتم:

_فقط براش دعا کن خاله،اون یه آدم لجباز وخودخواهه که فقط به خودش اهمیت میده.

من نتونستم کاری بکنم چون اون خودش نخواست؛متاسفام خاله...

برای همه چیز!

درحالی که عقب عقب می رفتم و از سالن خارج می شدم ادامه دادم:

_هیچکس جز خود دانیار نمی تونه بهش کمک کنه،هیچکس!!

ماشینم رو برداشتم وباسرعت برق وباد شروع به رانندگی کردم.

باسرعت رانندگی می کردم.

دانیار یه خودخواه تمام عیار بود.

منم می خوام زندگی کنم و با عشق ازدواج کنم نه با یه اجبار.

نیمه شب بود وخیابونها خلوت.

اصلا حواسم نبود که کلا از راه خونه ام منحرف شدم والان تو جاده ای ام که از کنار شرکتم می گذره.

این جاده در روز راه خوبی بود و زود به شرکتم می رسیدم،اما در شب خیلی خطرناک و پر از لات و لوت می شد.

چیزی که منو بیشتر می ترسوند ماشینی بود که پشت سرم می اومد.

@Caffetakroman

به خودم مسلط شدم و بازهم به سرعتم افزودم.

صورتم چرخید به عقب و خواستم فاصله اشو با خودم چک کنم؛اما وقتی روم رو برگردوندم چشمم به ماشین پژوی مشکی رنگی افتاد که اونور تر جلوی

راه

پارک کرده بود.

هرلحضه ترسم بیشتر می شد.

در یک تصمیم آنی سرعتم رو خیلی کم کردم وآروم به سمت جلو رفتم.

امیدوار بودم که نقشه ام عملی بشه.

ماشینی که پشت سرم بود فاصله کمی باهام داشت،همینکه فاصله اش خیلی باهام کم شد دنده اتوماتیک عوض شدو من باسرعت تمام به پشت حرکت

کردم.

@Caffetakroman

ماشین از سر راه کنار زده شد وراه باز شد.

ماشینم هی عقب وعقب تر می رفت،پیچیدم و راستش کردم.

دوباره به سرعتم افزودم و خواستم حرکت کنم که اون دوتا ماشین خودشونو بهم رسوندن و محاصره ام کردن.

دوتا ماشین که پر بودن از پسر جوان.

ترسم هر لحضه بیشتر وبیشتر می شد،پسرا از ماشیناشون ریختن بیرون و آروم آروم به سمت ماشین من می اومدند.

به پهنای صورتم اشک ریخته بودم.

با هُلی گوشیم رو پیدا کردم و شماره تیام رو گرفتم؛لعنتی برنمی داشت.

خدایا کمکم کن...

با بوق ششمش داشتم نا امید می شدم که صدای الوی خوابا آلودش توی گوشی پیچید.

@Caffetakroman

با گریه و ترس آشکاری گفتم:

_تیام کمکم کن...من تنها بین یه مشت پسر گیر افتادم.

پسرا که دیدن دارم با تلفن حرف می زنم دویدن به سمت ماشین.

با تمام توانم جیغ زدم وگفتم:

_تیام نجاتم بده.

اومدن به سمت ماشین ودرشو باز کردن.

قفل کردنش فایده ای نداشت چون بالاخره هر جوری شده بازش می کردن.

گوشی از دستم افتاد پایین اما صدای فریاد تیام رو شنیدم که اسممو صدا می زد.

باترس به عقب رفتم وچاقوی ضامن داری که از تو کیفم برداشته بودم رو به سمتشون گرفتم:

_جلو نیاید عوضیا،یا خودمو میکشم یا شمارو.

قهقه ترسناکی سر دادن ویکی از همونا به راحتی بازومو کشید ومنو از ماشین آورد بیرون.

جیغی کشیدم ودستشو گاز گرفتم.

ازم جداشد وبه عقب رفت.

@Caffetakroman

عین بره ای بودم که در جمعی از گرگها گیر افتاده بود،هیچ راه فرار و هیچ امیدی نبود.

قیافه های وحشتناکی داشتن و معلوم بود که حسابی مست هستن.

عقب عقب می رفتم و اونا درعوض با لبخندهای خبیث وشرورشون به جلو می اومدن.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ازجونم چی می خواید؟

هرچی پول دارم بردارید برید،ماشینمم ببرید.

ولی دست از سر من بردارید!

یکی ازشون گفت:

_اونی که مارو فرستاده ده برابرشو می ده...ما اون بدن نحیف وضریفت رو می خوایم خانوم کوچولو.

یه شب با ما بودن بد نمی گذره!

به دوستهاش اشاره کرد واونها بایه حرکت منو گرفتن و مانتوم رو تو بدنم پاره کردن.

جیغ میزدم و تکون می خوردم تا ازدستشون رها بشم ولی من یک نفر بودم و اونا منو محکم گرفته بودن.

@Caffetakroman

کورسوی امیدی که ته دلم داشتم دود هواشد؛ترس از دست دادن دخترانگیم دیونم می کرد.

همش تقلا و تلاش می کردم تا خودمو رها کنم و نمی ذاشتم بلوزمو دربیارن،آخر سر یکی ازاونا عصبی شد و چاقویی که ازم گرفته بود رو تو شکمم فرو

کرد.

آخ خفه ای از دهنم خارج شدو به طرف جلو خم شدم و شکمم رو گرفتم.

دستهام و همچنین بلوزم پر از خون شد.

اون لعنتیا خندیدن و با لذت به بدنم دست درازی می کردن.

از درد زیاد بی حس و حال شدم و کم کم چشم هام داشت بسته می شد.

در آخری لحضه با نیم نفسی زمزمه کردم:

_خدایا خودت کمکم کـن!

تیام ...

@Caffetakroman

با زنگ گوشیم چشمهام بازشد.

لعنتی که این موقع شب زنگ می زد؟

با دیدن اسم آرتی خیلی سریع وصل کردم وگفتم:

_الو؟

با گریه وترس عجیبی که درصداش بود گفت:

_تیام کمکم کن...من تنها بین یه مشت پسر گیر افتادم.

هنوز نتونسته بودم از شُک حرفش بیرون بیام اون رو واسه خودم تجزیه کنم که با جیغ گفت:

_تیام نجاتم بده

وبعداز اون صدای بوق توی گوشی پیچید.

دوباره چند بار دیگه شماره اش گرفتم اما جوابی داده نشد .

بادرک وضعیت تند از جا بلندشدم وبدون عوض کردن لباسهام از خونه خارج شدم.

به وسیله ردیابی که به گوشیم وصل بود با تماس مکانی که آرتمیس بود رو پیدا کردم.

از دیدنش چشمهام با وحشت گرد شد،جای خطرناکی جای بود.

زود سوار ماشینم شدم وباسرعت باد به همون محل حرکت کردم.

خدایا آرتمیس رو فقط از خودت می خوام.

چیزی که بیشتر داغونم می کرد این بود که این موقع شب بیرون چیکار داشت؟

سرمای شب برام اثری نداشت ومن داشتم در گرمای غیرت زیاد می سوختم.

در همون حینی که رانندگی می کردم هل هلکی به یه اداره آگهی زنگ زدم و موضوع رو بهشون اطلاع دادم.

بارسیدن به خیابون مورد نظر از دور چشمم خورد به سه تا ماشین و کلی پسر که یه دختر در میانشون دیده میشد.

از خیابون دیگه ای که به همیناجا وصل میشد پلیسها رسیدن و زودتر از من اونا رو محاصره کردن...ماشین درست وحسابی متوقف نشده بود که پریدم

پایین وبه سمت جسم نیمه جون آرتمیس که غرق در خون بود دویدم.

@Caffetakroman

سرشو تو دستام گرفتم و با بغضی که شکسته بود و اشکهایی که روی صورتم می ریختند تکونش دادم.

نمی تونستم اون رو دراین حال ببینم وبیخیال باشم.

جابه جای بدنش پر از خون بود و داشت توی دستهام جون می داد، با گریه گفتم:

_آرتی؟ چشماتو باز کن عزیزم،تو نباید بخوابی.

با بیحالی چشمهاشو باز کرد و نگاه مشکیش رو بهم دوخت.

بی رمق دستشو آورد بالا و روی گونه ام گذاشتم.

با بیرون اومدنم همه دوباره دوره ام کردن و شروع کردن به بازپرس کردنم.

توجهی بهشون نکردم و اونهارو کنار زدم.

دلیل این حال خراب آرتمیس من بودم و دائم خودم رو سرزنش می کردم.

الان به تنهایی نیاز داشتم،به خلوت با خودم وخدای خودم!

ت،دستشو تو دستم گرفتم که به سرفه افتاد وخون بالا آورد.

دیگه داشتم پس می افتادم؛با داد اسمشو صدا می زدم اما چشمهاش بسته بود.

تو آغوشم گرفتمش و به سمتی که اورژانس متوقف شده بود دویدم.

خداروشکر که قبلا خبرش کرده بودن وهمه اون افراد آشغال هم دستگیر شدن.

دوتا پرستار خانوم،آرتمیس رو ازم گرفتن وروی برانکارد خوابوندنش.

اکسیژن وسِرم رو بهش وصل کردن و اورژانس باسرعت بالایی شروع به حرکت کرد.

بر طبق اصرار زیادم اجازه دادن که منم همراه آرتمیس باشم...

اگه نمی ذاشتن مطمئنا زنده نمی موندن،چون من بدجور داغون و عصبانی بودم.

دستهای آرتمیس تو دستم بود و با گریه به صورت معصومش که غرق در خون بود زل زده بودم.

همونجا که دیدمش قسم خوردم تا اون پسرارو نابود نکنم آروم نشینم.

فقط امیدوارم آرتمیس چیزش نشه؛وگرنه زندگی تک تکشون رو به آتش می کشم.

به مردونگیم قسم می خورم تا انتقام عشقم رو ازشون بگیرم!

❊ ❊ ❊

@Caffetakroman

بادلهره واضطراب زیاد عرض سالن انتظار روطی می کردم.

نیم ساعت بود که برده بودنش اتاق عمل وتا الانم خبری نبود.

همون لحضه که رسیدیم بیمارستان به دنیار خبر دادم و اونم خوانواده آرتی رو مطلع کرده بود.

دانیار خیلی بیتابی می کرد و مثل یک زن زار می زد،درسته بغض خودمم شکست اما دیدن اشک یک مرد بدتر عذابم می داد.

تو این مدت کم خیلی با دانیار صمیمی شده بودم وتقریبا هر روز می دیدمش،حتی زمانی که از شرکت رفت تا به همین امشب.

طبق گفته اش آرتمیس داشته از خونه اش برمی گشته که اون عوضیای بی ناموس ریختن سرش.

دکتری که همراهمون بود تو اورژانس گفت که دوجا توی شکم چاقو خورده و خون زیادی از دست داده.

این موضوع رو کسی جز من نمی دونست چون مطمئنا اگه می فهمیدن در جا تموم می کردن.

@Caffetakroman

صدای گریه خاله اش تو کل بیمارستان پیچیده بود وپرستارا هرچند وقت یه بار می اومدن وبهش اخطار می دادن اما اون نمی فهمید.

مگه می شه جگر گوشه ات زیر تیغ جراحی باشه وتو آروم باشی؟

من نا امید نبودم ومی دونستم دوباره روزی سالم کنار خودم می بینمش.

اونوقت دیگه اجازه نمی دم آسیبی بهش وارد بشه.

حداقل الآن که فهمیدم نفسم به نفسش بسته اس و باتمام وجود دوسش دارم.

یعنی غیر ممکن بود که درکنار این دختر باشی و وابسته اش نشی!

همین امشب کـه دراون حالـت دیـدمش فهمیـدم چقـدر عاشقشـم و بـدون اون نمـی تـونم طاقـت بیارم.

چشمم افتاد به دانیـار کـه بـی حـال وبـا سـر وضـعی داغـون روی زمـین نشسـته بـود وسرشـو بـه دیوار تکیه داده بود.

دانیارم داشت تو آتش عشق آرتمیس دست وپا میزد...

اخه اون لعنتی چی داشت که همزمان سه تا مرد رو عاشق خودش کرد؟

@Caffetakroman

نمی دونم آریـا از کجـا فهمیـده بـود ولـی الان اینجـا بـود و داشـت مثـل دانیـار ومـن از نگرانـی و دلهره دق می کرد.

خـواهر آرتـی سـعی داشـت مادرشـو آروم کنـه امـا فایـده ای نداشـت،کاوه پـیش پـدرش نشسـته بود وظاهرا داشت بهش دلداری می داد.

این وسط هیچکس حال این سه تا مرد عاشق رو درک نمی کرد.

خصوصا من که نمی دونستم چه حسی دارم.

ناراحتم؟عصبانی ام؟مضطربم؟

ویا غمگینم؟

می شه حس غم رو بهم نسبت داد،چون واقعا داشتم از شدتش پس می افتادم.

چرا من باید عاشق کسی می شدم که دونفر دیگه هم دوستش دارن؟

از کجا معلوم آرتمیس یکی از اون دوتا رو انتخاب نکنه؟

آره...حتما اون فرد آریاست!

تا یادم میاد ازش متنفر بودم،می شه گفت همون دیدار اول که توی شرکتشون جلسه داشتیم.

@Caffetakroman

ولی دانیار چی

اون که انقدر درد وعذاب کشیده تکلیفش چیه؟

خدایا کلا دارم دیونه می شم.

باصدای همهمه به عقب برگشتم و تبسم با همکارهاش رو دیدم که از اتاق عمل اومده بودن بیرون.

از میان جمع بیرون وکشیدمش و با نگرانی هویدایی گفتم:

_چی شد تبسم؟

آرتمیس حالش چطوره؟

لبخند تصنعی زد و دستشو رو شونه ام گذاشت،درهمون حال گفت:

_چرا انقدر مضطربی تیام؟

جای نگرانی وجود نداره...اون حالش خوبه.

نمی دونم چرا فکر می کرد من یه احمقم؟!

از لحن صحبت کردن و حالت صورتش به راحتی تونستم بفهمم که داره چیزی رو ازم پنهان میکنه وبهم دروغ می گه.

@Caffetakroman

دستشو پس زدم وباصدای کنترل شده ای گفتم:

_مشخصه داری دروغ می گی.

یالا بهم بگو حال آرتمیس چطوره ودر چه وضعیتیه؟

دستم رو گرفت وکشید و درحالی که منو دنبال خودش می کشوند گفت:

_آروم باش پسر،بیا تا بهت بگم.

توی محوطه بیمارستان ایستادیم و تبسم شروع به حرف زدن کرد.

_ببین تیام،الان موضوع اصلیِ آرتمیس زخم هاش نیستن،چون اونها پانسمان شدن و خون از دست رفته اش با چند پاکت جبران شدن،اما دکتر می گه

اون تومور مغزی داره و خمین موضوع همه چیزو سخت تر می کنه،هوشیاری مغزش اومده پایین و ممکنه حالا حالاها به هوش نیاد.

باشنیدن حرف هاش زانوهام خم شدن وآروم روی زمین سُر خوردم.

خدای من،این غیر ممکنه.

آرتمیس تومور مغزی داره؟

@Caffetakroman

وای نه!

من نمی تونم باور کنم،این یک دروغ محضه!

تبسم کنارم زانو زد وباچشمهای اشکی گفت:

_تیام؟

با عصبانیت وناباوری گفتم:

_بازم داری دروغ میگی؛من باور نمی کنم!

بـــاور نـــــمـــی کـنم!!

با هق هق

گفت:

_ای کاش که دروغ بود تیام.

ولی همش حقیقته!

با بیحالی دستهام از لباسش جدا شد و سرم پایین افتاد.

نفس نفس می زدم.

مشتهای محکمم رو به زمین سردمی کوبیدم و عربده سر می دادم.

من چیکار باید بکنم خدا؟

چرا الان؟

چرا الان که فهمیدم دوسش دارم؟

چـــرااااا؟؟؟؟

دانیار...

دیگه نایی در بـدنم نمونـده بـود،ازطرفی عـذاب وجـدان واز طـرف دیگـه ای نـاراحتی وغـم داشـتن دیونه ام می کردن.

آرتمیس عزیزم داشت از دست می رفت...

اونم به خاطر من احمق.

به خاطر من بی وجدان .

من چیکار باید بکنم خدا؟

این تومور لعنتی دیگه چیه؟

چرا باید این بلاها سر آرتمیس بیاد؟

@Caffetakroman

لحضه به لحضه زندگیم بدتر می شه،دیگه از تمام دنیا بریده بودم.

من خیلی وقته از زندگی کردن نا امید شدم.

پسر بهتره اصلا نباشم...

نبودنم برای همه بهتره.

ولی می خوام برای آخرین بارم که شده عشقمو ببینم،آرتمیس عزیزم رو.

اگه به هوش نیاد من می میرم،مطمئنا نفسم دیگه در نمیاد وراحت می شم.

حالم بدجور داغون وخراب بود،تیام از انتهای سالن خودش رو بهم رسوند و بازوهامو گرفت وبلندم کرد.

حتی نای مخالفت هم نداشتم.

نفسهام به شمارش افتاده بود و داشتم خفه می شدم.

تیام منو روی صندلی نشوند وکنار پاهام زانو زد.

@Caffetakroman

درهمون حال گفت:

_داری نابود می شی دنی...یکمم به فکر خودت باش پسر.

بدون جواب دادن به حرفش چشمهامو بستم و سرمو به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم.

احساس کردم کنارم نشست،چشمهای اونم حسابی قرمز بود و مثل من حال درست وحسابی نداشت.

بودن اون آریای بی شرف بدتر داغونم می کرد.

مادر آرتمیسم با شنیدن این خبر بد غش کرده بود و پدرش هم حالش تعریفی نبود.

دکتر گفت که هرچه زودتر باید اون تومور عمل بشه چون خیلی بدخیمه.

وهمینطور گفت که خیلی وقته آرتمیس داروهاش رو دیگه استفاده نکرده،دکتر احتمال می داد که از بیماریش خبر داشته وبه کسی نگفته...

وگرنه چطور دارو استفاده می کرده؟

دکتر همچنین گفت اگه تا فردا به هوش نیاد مجبور می شن به بخش مراقبت های ویژه ببرنش.

حتی اسمش هم مو به تنم راست می کرد.

@Caffetakroman

این چه بلایی بود که سرمون اومد؟

اون بی همه چیزهای عوضی از کجا پیداشون شد؟

همونطور که چاقو به بطن عشقم زدن،زخمش رو به قلبشون می زنم.

البته نگرانیم بیشتر بابت تومورش بود نه زخمهاش.

به هر حال زخماش ضدعفونی و باند پیچی شدن وکم کم به مرور زمان خوب می شن.

اما صدمه بعد از عمل تومور که صد درصد یا نابینایی بود ویا فراموشی ویا مرگ،هیچ وقت خوب شدنی نبودن.

هیچ وقت!

چند ساعتی گذشت؛هنوزم بد حالم بود وسرم رو به دستهام گرفته بودم.

هیچکس قبول نکرد برگرده خونه وهمه اینجا منتظر بودن تا خبر از حال آرتی بشنون!

حال همه مثل حال من خراب بود،حتی تیامی که اگه یه روز با آرتمیس کل نمی انداخت روزش شب نمی شد.

چیزی که باعث بدتر شدن اوضاعم می شد،نگاه کردن به چشمهای آریابود،چون همرنگ چشمای عشقم بودن.مشکی مات،رنگی به سیاهی شب!

@Caffetakroman

سکوت تلخ سالن،با باز شدن در بخش آی سیو درهم شکست.

همه از جا بلند شدن وبه طرف پرستار هجوم بردن.

پرستار از بی تابی وهُلی ما لبخندی زد وگفت:

_تبریک می گم،بیمارتون به هوش اومدن.

اون لحضه اگه دنیا رو بهم می دادند انقدر خوشحال نمی شدم که برای شنیدن این حرف شدم.

با انرژی که از این خبر خوب گرفته بودم گفتم:

_خانم پرستار،من می تونم ببینمش؟

خواهش می کنم،فقط چند دقیقه!

لحنم به قدری التماسی بود که پرستار گفت:

_باشه،اما زیاد ازش حرف نکشید و بهش تشنج وارد نکنید،فقط پنج دقیقه...

چون بیشتر اجازه ندارم!

@caffetakroman

با خنده کوتاهی سر تکون دادم وجلوی چشمهای بهت زده بقیه به دنبال پرستار به داخل بخش رفتم.

با دیدنش در اون وضع که سر و صورتش زخمی وباند پیچی شده بود،حالم خراب تر شد.

با قدمای لرزون و مستاصل به سمت تختش حرکت کردم،صندلی رو آروم برداشتم وکنار تختش گذاشتم،از شنیدن سر وصدا آروم چشمهاش رو باز کرد.

بهم زل زده بود وچیزی نمی گفت؛دستش رو گرفتم و بوسه ای بهش زدم.

نای نگاه کردن در چشماشو نداشتم!

با صدای تحلیل رفته،ودورگه ای آروم گفت:

_دانیار.

سرم رو بلند کردم اما به چشاش نگاه نکردم وگفتم:

_جان دانیار؟

عمر دانیار...کاش من می مردم وتو رو اینجوری نمی دیدم.

لرزش مشهود دستش به بیقراریم بیشتر دامن می زد.

لبخند مصلحتی هم زدم و دستی روی موهاش کشیدم.

_منو ببخش گلم که ناراحتت کردم،حالم خوب نبود عشق من،منو ببخش باشه؟

لبخند کمرنگ ونیمه جونی که شبیه پوزخند بود روی لبش نشست،بدون جوابی.

_آرتمیسم،یه چیزی می خوام بهت بگم؛فقط تو...

ادامه حرفم با اومدن پرستار نیمه موند.

با ترس و نگرانی گفت:

_پنج دقیقه تموم شد آقا،الان دکتر سر می رسه.

برای ما مسئولیت داره،خواهش می کنم بفرمایید بیرون.

چه زود تموم شد پنج دقیقه،واقعیت این بود که من اگه سال های سال کنارش می نشستم گذر زمان رو حس نمی کردم.

دستش رو آروم رها کردم ونیم نگاهی به چهره مغموم وچشمهای سردش انداختم.

خداحافظی زیر لبی کردم وبا شونه های خمیده از اتاق خارج ش

دستش رو آروم رها کردم ونیم نگاهی به چهره مغموم وچشمهای سردش انداختم.

خداحافظی زیر لبی کردم وبا شونه های خمیده از اتاق خارج شدم.

@Caffetakroman

با بیرون اومدنم همه دوباره دوره ام کردن و شروع کردن به بازپرس کردنم.

توجهی بهشون نکردم و اونهارو کنار زدم.

دلیل این حال خراب آرتمیس من بودم و دائم خودم رو سرزنش می کردم.

الان به تنهایی نیاز داشتم،به خلوت با خودم وخدای خودم!

❊ ❊ ❊

با هزارمین بار زنگ تلفنم،با عصبانیت برش داشتم و بدون اینکه ببینم کیه گفتم:

_چیه؟

صدای نفسهای عمیق فردپشت تلفن بهم فهموند که حتی بیشتر از من هم عصبانیه.

با دادش فهمیدم تیامه.

_خل مغز برای بار هزارمه که زنگ میزنم چرا جواب نمی دی؟

تازه وقتی ام بر می داری طلبکاری؟

چشمهامو که براثر دادش بسته بودم باز کردم وبا صدای گرفته ای جواب دادم:

_حالم بد بود تیامین،چرا درک نمی کنی؟

@caffetakroman

_خیلی خب بیخیال،ببین آب دستته بزار زمین بیا به آدرس کلانتری که می گم.

از جا بلند شدم وتکرار کردم:

_کلانتری؟چرا؟

پوفی کشید وگفت:

_خوابی دانیار؟یا نمی دونی اون پسرارو که سر آرتمیس این بلا روآوردن گرفتن؟

_زود آدرس رو بگو.

بعد از دادن آدرس سویشرتم رو برداشتم وباسرعت از اتاق خارج شدم.

ماشینم رو از خونه خارج کردم وبا تمام سرعتم به طرف کلانتری روندم.

توجهی بـه چـراغ هـای قرمـز نمـی کـردم وهمـه اشـون رو یکـی پـس از دیگـری پشـت سـر مـی ذاشتم.

به عمرم هیچ وقت انقدر عصبانی ومضطرب نشده بودم.

شانسم اینجا بود که با این تخلفاتم وسرعت زیادم پلیس نیوافتاد دنبالم.

اگه اینطور می شد حتماً باهاشون گلاویز می شدم و یه دعوای حسابی رخ می داد.

@Caffetakroman

بعد از ربع ساعتی رسیدم به کلانتری نورد نظر.

ماشین رو بدون اینکه قفل کنم دست وپا شکسته پارک کردم وبه داخل دویدم.

درهمین حین شماره تیام رو گرفتم،لعنتی جواب نمی داد.

به طرف سربازی که دم در بود رفتم وگفتم:

_ببخشید سرکار،اتاق رئیستون کجاست؟

نشد بهم جواب بده که از پشت سرم صدای تیام روشنیدم که گفت:

_اومدی دانیار؟

برگشتم به عقب وبه سمتش رفتم.

_چی شد؟اون تفاله ها کجان؟

_آروم باش و لطفا داد وقال راه نینداز.

فقط دنبالم بیا !

اطاعت کردم وپشت سرش به راه افتادم.

وارد اتاقی که متعلق به سرگردشون بود رفتیم،تیام وادارم کرد بشینم و خودشم کنارم نشست.

@Caffetakroman

اون مرد که از ستاره هاش فهمیدم سرگرده به کسی تلفن کرد وگفت:

_بیاریدشون داخل اتاقم.

کمی گذشت که دوتا سرباز با اون پسرا اومدن داخل.

تیام دستمو گرفت تا ازجا بلند نشم وکاری دستشون ندم؛واقعا هم همینطور بود.

اگه آزاد بودم انقدر کتکشون می زدم تا بمیرن !

با انزجار وتنفر چشمهامو بهشون دوخته بودم وفکم از شدت عصبانیت منقبض شده بود.

سه پسر که برای دیدنشون باید کفاره می دادی.

یکی از یکی چندش تر وژیگول تر،موهاشونم انگار برق گرفته بود وصورتشون عین دخترا اصلاح کرده وعملی...

حالم داشت بهم می خورد.

سرگرد به سربازا اجازه رفتن داد.

خیلی اشتیاق داشتم تا خرخره این عوضیا رو بجوم...

ولی به خاطر عشقمم که شده باید آروم باشم.

@Caffetakroman

سرگرد سوء صابقه هاشون رو خوند وروبه ما ادامه داد:

_طبق اعترافی که از چند نفرشون گرفتیم معلوم شد که این افراد به گفته کسی دست به این کار زدند.

یعنی پشت همه این ماجرا کس دیگه ای وجود داره واون بوده که با پول این پسرارو وادار کرده تا دست به این کار بزنن.

ما تمام تلاشمون اینه که بدونیم اون فرد کیه.

راستی شما به کسی مشکوک نیستید؟!

تیام جواب داد:

_خانم احتشام دشمن زیاد دارن،نمی شه حدس زد.

سرگرد به تأیید حرف تیام سری تکون داد وروبه اونها بالحن خشنی گفت:

_به نفعتونه که بگید کی شما رو وادار به چنین کاری کرده وگرنه ما از روش دیگه ای عمل می کنیم!

پسرا به آه وناله افتادن و به غیر از طلب بخشش چیز دیگه ای به زبون نیاوردند.

@Caffetakroman

دیگه تحمل نکردم وبا عصبانیت از جابلند شدم،یقه عوضی ترینشون رو گرفتم واز پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

_لعنتیا حرف می زنید یا نه؟

ترس آشکاری در چشم اون پسر پیدا شد،تیام زود عکس العمل نشون داد ومنو ازشون جدا کرد.

با خشم بازومو از دستای تیام آزاد کردم وبا داد روبه سرگردگفتم:

_یا اون فردی روکه پشت این قضیه بوده پیدا می کنید یا باید منتظر بمونید این جارو روسرتون خراب کنم،می فهمی یا نه؟

سرگرد با عصبانیت از جاش بلند شد وگفت:

_صداتو بیار پایین آقا؛به چه جرئتی با مامور قانون انقدر بی پروا وگستاخانه صحبت می کنی؟

تیام با اخم روبه هم گفت:

_نه،انگار خیلی داغون تر از این حرفایی،برو خونه دانیار؛من خودم همه چیزو درست می کنم.

@Caffetakroman

_اما...

خشن تر ادامه داد:

_ولی واما واگر نداره!

نمی خوام با داد وبی دادای تو همه چیز خراب تر بشه.

لطفا برو...هرچی شد بهت اطلاع می دم!

دندون قروچه ای کردم.

درست می گفت؛چاره ای جز رفتن من نبود.

من بودم که همیشه همه چیز رو خراب می کردم...پس بهتر بود الانم از اینجا برم تا تیام همه چیزو روشن کنه.

پس نگاه طولانی وغضبناکم رو به افراد حاظر انداختم و با قدمای محکم و

بلند از اتاق خارج شدم.

ماشینم رو با یه تیک اف از جا کندم و بدون اینکه بدونم مقصدم کجاست با سرعت در خیابونها روندم.

باعث حال من و عشقم اون پسرای لعنتی بودن،پس چطور می تونستم با دیدنشون آروم باشم؟

@Caffetakroman

حداقل دم تیام گرم که هست و داره این ماجرا رو پیگیری می کنه...اگه به من بود که گند می زدم به همه چی!

تازه یادم افتاد هیچ خبری از حال زندگیم ندارم.

دریک تصمیم آنی از بریدگی خیابون به سمت بیمارستانی که آرتمیس اونجا بستری بود،روندم.

حتـی اگـه نخـواد منـو ببینـه ولـی دلـم آروم نمـی گیره،بایـد بـرم همـون جـایی کـه عمـر مـن داخلش نفس می کشه.

حتی از پشت شیشه هم نگاه کردنش برام کافیه.

انقدر ذهنم درگیر وآشفته بود که نفهمیدم کی دم بیمارستانم.

از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم.

با رسیدن به بخش مورد نظر و سـالنی کـه اتـاق در اونجـا بـود فهمیـدم کسـی جـز خالـه وعمـو بـا کاوه اینجا نیست.

با سرعت به سمتشون رفتم تا جویای حال عشقم بشم.

بدون سلام کردن وحرف اضافه دیگه ای گفتم:

_حال آرتمیس چطوره؟هنوزم نیمه هوشیاره؟؟

خاله که سرشو رو شونه عمو گذاشته بود باحرفم چشمهای قرمز وکدرش رو باز کرد.

عمو سرشو با غم پایین انداخت وکاوه گفت:

_هوشیاره...اما درداش انقد زیادن که همش بهش آرامش بخش میزنن.

با درموندگی و نا امیدی دستی داخل موهای بهم ریخته ام کشیدم و نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم.

کاوه از جا بلند شد و دستشو روشونه ام گذاشت.

_دانیار...خیلی داغونی پسر،من حالتو درک می کنم.

برای همه امون سخته که یکی از عزیز ترین فرد زندگیمون رو اینجوری ببینیم.

ولی باید هرطورشده اون افرادی رو که این بلا رو سر آرتمیس آوردن به جزای عملشون برسونیم.

@Caffetakroman

بدون توجه به حرف هاش باصدای گرفته از بغضم گفتم:

_باید ببینمش،وگرنه میمیرم!

کاوه با ناراحتی دستشو از روشونه ام برداشت وسرشو تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و به داخل اتاق رفتم.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشمهای بازش بود.

آخ که چقدر دلتنگ این چشمای سرد واین نگاه اخم آلود بودم.

دانیار....

لبخند مصلحتی زدم تا بیشتر نگرانش نکنم.

جلو رفتم و آروم روی صندلی نشستم.

دستشو گرفتم توی دست هام.

_سلام گل من،حالت خوبه؟

جوابی نداد وباچشمهای سرد ونگاه یخیش زل زد بهم.

دستش رو از دستم بیرون کشید وبا صدای گرفته اش آهسته گفت:

_اوضاعت،خیلی....خرابه !

سرمو پایین انداختم وبا آه جواب دادم:

_خیلیم خوبه،اگه بالاتر از سیاهی رنگی وجود داره رنگ روزای الان منه،نمی شه گفت حالم بده.

یه مرده متحرک که چیزی رو احساس نمی کنه.

بی توجه گفت:

_تیام کجاست؟

با غیض سرمو بلند کردم وگفتم:

_کی؟!

اخمهاش درهم تر شدن وگفت:

_هیچکی...

یعنی منظورم اینه که آریا اینجاست یانه؟

تو دلم به حال خودم خون گریه کردم ؛هم حال تیام براش مهمه وهم آریا،اا من پشیزی براش ارزش ندارم.

@Caffetakroman

پوزخندی زدم وگفتم:

_نمیدونم،من ندیدمش.

با نگاه تیز بینانه وعمیقش بهم فهموند که می دونه دروغ می گم.

برای بیشتر از این ضایع نشدنم ادامه دادم:

_واما تیام،باهم کلانتری بودیم،اون آشغالایی که این بلا رو سرت آوردن دستگیر کردن.

من نتونستم بیشتر بمونم،از تیام خواستم تا پیگیر ماجرا بشه.

با سردی بیشتر در کلامش جواب داد:

_چرا نتونستی بمونی؟ تیام کی میاد پس؟

خسته و ناراحت از سئوالات متعددش درمورد تیام باصدای کمی بلند گفتم:

_من نمی دونم،اصلا چرا برات مهمه کی میاد؟

مغموم و سرد نگاهم کرد وساکت شد.

اَه...لعنت به من که فقط باعث ناراحتیشم.

دلجویانه از گندی که زدم بالحن ملایم وآرومی گفتم:

_اون فعلا درگیر اون کاراست،تاشب حتما یه بارمیاد دیدنت،تو نگرانش نباش!

با همون لحن سرد وخشک جواب داد:

_نگرانش نیستم؛فقط از اوضاع شرکتم می خوام باخبر بشم.

بعد از این حرف چشمهاشو بست و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشت.

می دونستم به معنی این که دیگه باید برم وحوصله امو نداره.

ناخودآگاه فکرهای دیشب وتصمیماتم اومد تو ذهنم.

نمی دونم باید به زبان می آوردم یانه!

اما باید چیکار می کردم؟

راه دیگه ای نیست،من تاآخرش هم شکست خورده این بازی ام،پس بهتره دیگه ادامه اش ندم.

چون خودم بیشتر ضربه می خورم.

با صدایی که نمی دونستم سردی و تلخیش از کجا سرچشمه می گیره سکوت اتاق رو شکستم.

@Caffetakroman

_می دونی تو این چند روز به چه نتیجه ای رسیدم؟

به این نتیجه رسیدم که اگه حتی بمیرم هم نمی تونم تورو عاشق خودم کنم،چون واقعا طبق گفته خودت علاقه ات به من فقط وفقط مثل یه برادره!

تو این چند روز خیلی فکر کردم.

فهمیدم اگه مثل یه دوست وپشتیبان کنارت بمونم خیلی هم برای تو بهتره وهم برای من.

می خوام خیالتو راحت کنم آرتمیس،از این به بعد می خوام عین یه برادر پیشت بمونم،عین یه دوست...

فکر کنم فراموش کردنت خیلی به نفعم باشه،حداقل وقتی مثل شخصی از خانواده ات پیشت باشم رفتارت باهام گرم تر می شه.

اینو بدون اگه بخوام فراموشت کنم باید قلبمو ازسینه ام بندازم بیرون،پس ترجیح می دم همین کارو انجام بدم.

امیدوارم درکنار...درکنار...

بغض لعنتیم اجازه ادامه دادن حرفم روبهم نمی داد،ولی آرتمیس نباید می فهمید تردید دارم.

نباید می فهمید که هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم،پس بالحن قبلی ام ادامه دادم:

_درکنار شخصی که دوستش داری خوشبخت بشی،شاید روزی منم زندگیمو باکس دیگه ای تقسیم کردم...آرتی اینم بدون هر وقت هرکمکی که لازم

داشتی می تونی رومن حساب کنی.

به عنوان داداشت همیشه هستم پیشت !

الانم دوستت دارم،اما عین یه خواهر.

حرفامو باور کن،ازته قلبم می گم.

هه،خیلی خوب دارم دروغ می گم...ولی خودم که می دونم چه دردی رو به جون خریدم.

ادامه دادم:

_بازم به دیدنت میام،خدانگهدار..

بعد از این حرف ازجا بلندشدم اما همینکه دستگیره در رو پایین کشیدم صدای سردش مانع رفتنم شد.

_ممنون دانیار...تصمیمت درسته.

@Caffetakroman

بدون اینکه برگردم نگاهش کنم سری تکون دادم وبدون معطلی خارج شدم.

باید می رفتم و مرگ احساساتم رو جشن می گرفتم.

باید می رفتم و شادی میکردم برای این عذابی که قراره ببینم.

باید برای همیشه می رفتم.

آرتمیس...

با احساس سوزشی در دستم ، چشمهام باز شد.

سرم رو که چرخوندم با تبسم چشم تو چشم شدم.

تبسم لبخندی بهم زدوگفت:

_صبح بخیر خانومی؛درد که نداری؟!

نگاه سرد وبی تفاوتی بهش انداختم وصورتم رو به طرف دیگه چرخوندم.

ماسیدن لبخندش رو احساس کردم،اما سعی می کرد چهره اش رو عادی نشون بده.

با به یاد آوردن چیزی برگشتم سمتش و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم:

_یه لحضه صبرکن!

برگشت و سئوالی نگاهم کرد:

نفس عمیقی کشیدم وبه زحمت لب زدم:

@Caffetakroman

_تیام رو چند روزیه ندیدم،تو می دونی کجاست؟!

لبخند پررنگی روی لب نشوند وباچشمهای پراز شیطنت جواب داد:

_اوهوم...تیام همش وقتی که خوابی میاد از پنجره نگاهت می کنه،اما نمی دونم چرا به خودش اجازه اومدن به اتاق رو نمی ده.

لبخند نیمه ای روی لبم اومد.

از دیدن لبخندم خوشحال شد وچشمکی بهم زد،درهمون حین ادامه داد:

_وقتی اومد بهش می گم دلتنگش شدی آبجی.

بعد از این حرف تک خنده ای کرد واز اتاق خارج شد.

صبرکن ب

بینم چی شد؟!

من دلتنگ تیام شدم؟...

آره مگه غیر ازاینه؟!

اگه دلتنگش نبودم که سراغش رو نمی گرفتم!

واقعا نمی دونم اگه اون شب تیام نمی رسید چه بلایی سرم می اومد؟!

@Caffetakroman

با به یاد آوردن حرفهاش لبخندم جون گرفت.

اون شب تیام به خاطر من به گریه افتاده بود...یعنی براش مهمم؟!

یعنی انقدر واسش ارزش دارم که از درد ورنجم گریه اش بگیره وناراحت بشه؟

نمی دونم...ولی نمی تونه غیر از این باشه.

این رو مطمئنم!

تیام...

باتموم شدن حرفهای پسر دست هام رو مشت کردم تا روی صورت نحس وچندشش فرود نیارم.

هر حرفی که از دهنش خارج می شد بیشتر من رو عصبی و ناراحت می کرد.

رویای آشغال چطور تونست با عشقم چنین کاری بکنه؟!

اون پست فطرت رذل این پسرهارو اجیر کرد تا آرتمیس رو بکشن.

اونم برای چی؟یه مکر وحسادت زنانه!

@Caffetakroman

ولی می دونم چیکارش کنم.

بهش می فهمونم تاوان ضربه زدن به عشقم چیه.

فقط باید صبرکنه.

آرتمیس...

درحالی که سعی می کردم به زخمام فشار وارد نشه آروم آروم حرکت می کردم.

پرستار خواست کمکم کنه که مخالفت کردم وپسش زدم.

بدون اینکه کسی رو مطلع کنم خودم کارای ترخیصم رو باهزار بدبختی که شده،انجام دادم و ازاون محیط رقت انگیز اومدم بیرون.

دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و بعداز گفتن آدرس سوارش شدم.

هه...بالاخره همه فهمیدن من تومور مغزی دارم.

خوبه این موضوع رو می دونن و انقدر بهم توجه می کنن...فکر کنم آخرین باری که اومدن بیمارستان دوروز پیش بوده!

با درگیر شدن تو ترافیک و طی کردن کل راه تا خونه حدود یک ساعت سوار ماشین بودم.

@Caffetakroman

زخمام می.سوختن و فکر کنم خونریزی هم کرده بودن...نمیدونم چطور با وجود این همه بخیه هنوزم خونریزی می کنن والبته اصلا التیام پیدا نمی کنن!

با گفتن "رسیدم خانم"توسط راننده که یه مرد میانسال بود چشمهام رو بازکردم.

پولش رو حساب کردم و ازماشین پیاده شدم.

چون کلید نداشتم زنگ در رو چندباری فشار دادم و درحالی که به دیوار تکیه داده بودم منتظر بودم درو باز کنن.

محبوبه خانم از آیفون جواب داد:

_بله؟

خودم رو درمعرض دید قرار دادم و با بی حالی گفتم:

_منم بازکن.

بادیدنم جیغ خفه ای کشید وگفت:

_خاک به سرم خانم شمایین؟؟

با بی اعصابی و سردی غریدم:

_بله زود باش باز کن.

@Caffetakroman

بالکنت جواب داد:

_چ،چش،چشم خانم.

با بازشدن در به داخل رفتم و اولین چیزی که به چشمم خورد محبوبه بود که به سمتم می دوید.

رسید بهم وباگریه منو تو آغوشش گرفت.

از گرمای آغوشش خوشم نیومد...چون پر از محبت مادرانه بود،من محبت نمی خواستم.

از فشاری که بـه زخـم هـام وارد شـد آخـی بـه زبـون آوردم،محبوبـه بـا هلـی منـو ازخـودش جـدا کرد وگفت:

_ببـ ، ببخشید خانم جان حـ ، حواسم نبود.

با نگاه یخ زده وسردی از کنارش گذشتم که اومد وبازوم روگرفت،حرف دیگه ای نزدم.

محبوبه کمکم کرد تا خودمو به داخل خونه برسونم.

اشک هاش دیگه داشت عصبیم می کرد.

از دیدن گریه کسی به شدت متنفر بودم!

با رسیدن کنار پله ها بازوشو ازخودم جدا کردم وگفتم:

_میخوام برم اتاقم.

بعد از این حرف بدون توجه بیشتری بهش به آرومی از پله ها رفتم بالا.

به محـض رسـیدن بـه اتـاقم مـانتوم رو از تـنم بیـرون آوردم کـه چشـمم بـه شـکم و پهلـوی بانـد پیچی شده ام افتاد.

سوزش ودردش بیشتر وبیشتر می شد.

باند ها از خون زیاد، قرمز یکدست شده بودن.

مـی خواسـتم بـرم حمـوم امـا بـا ایـن وضـعیت نمـی شـد،با کرختـی و بـی حـالی روی تخـت خوابیدم.

از درد زیـاد چشـمهامو بسـته بـودم و لبـامو گـاز مـی گرفتم،سـر دردم داشـت عـود میکـرد وایـن خیلی بد بود.

حتما اگه عمو اینا بفهمـن مـن واسـه عمـل نمونـدم و خودمـو تـرخیص کـردم خیلـی عصـبی مـی شن!

ولی چاره دیگه ای نداشـتم،اگه ایـن تومـور بـدخیم رو بخـوان عمـل کـنن مطمئنـاً مـن زنـده ازش بیرون نمیام.

@Caffetakroman

پس بهتره با دردش بسازم و کمی بیشتر زندگی کنم تا بعداز انتقامم به راحتی بمیرم.

تو همین فکرها بودم که در بازشد و کسی اومد داخل.

فکر کردم محبوبه اس ولی چشمهام رو که باز کردم با شخص دیگه ای روبه رو شدم.

بادیدن تیام به وضوح جا خوردم.

خواستم از جابلنـد بشـم کـه بـا دلهـره و نگرانـی زیـادی کنـارم روی تخـت نشسـت و دوبـاره منـو خوابوند.

برق عجیب چشمهاش آزارم می داد.

سکوتش رو شکست و بالحن عجیبی که رگه های عصبانیت داشت گفت:

_چرا بدون خبر سرخودی خودت رو ترخیص کردی اومدی خونه؟!

زخمات هنوز که خوب نشدن!

جوابی ندادم اما درعوض با نگاه سرد ویخیم بهش زل زدم.

پتو روتاگردنم بالا کشیدم وچشمهامو بستم.

حالا می فهمم چقدر دلتنگ این دوتا گوی مشکی بودم.

@caffetakroman

لبه پتو رو گرفت و سعی کرد کنارش بزنه،محکم تر نگهش داشتم و اجازه این کار رو ندادم.

صدای آشفته ونگرانش طنین انداز اتاق شد.

_بذار ببینم زخمات چطورن!

بدون جواب دیگه یا حتی بازکردن چشمهام پتو رو بیشتر تو مشتم گرفتم.

دستهای گرمش که رو دستام نشست چشمهام بازشد.

نگاهم در بین دستها و چشمهاش در نوسان بود.

چشمهای قشنگش از قرمزی زیاد کدر شده بودن وبه وضوح می تونستم حال داغونش رو احساس کنم.

با دیدن چشمهای بازم حلقه دستهاش ر

و شل تر کرد و با لحن اغواگرانه و ملایمی گفت:

_اجازه بده زخماتو ببینم.

لحنش انقدر به دلم نشست که بدون کوچکترین مخالفتی دستهام رو از پتو جدا کردم وبانگاهی خمار و سست زل زدم به چشمهاش.

از دیدن زخمام ابروهاش بیشتر درهم شدن وفکش منقبض شد.

با عصبانیت دستشو داخل موهاش فرو برد وچشمهاشو برای ثانیه ای بست.

دلیل حالش رو نمی فهمیدم،درحالی که سعی می کرد صداش رو بلند نکنه ادامه داد:

_چرا اینجوری می کنی باخودت دختر؟!

یه نگاه به زخمهات بنداز،کلی خونریزی کردن!

بازهم جواب من سکوت بود وبس.

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت،کمی بعد با محبوبه و وسایل باند پیچی اومد داخل.

محبوبه با دیدن حالم شروع کرد به نفرین کردن اون پست فطرت هایی که این بلا رو سرم آوردن.

انگار خیلی رو اعصاب تیام بود که به قول معروف فرستادش دنبال نخود سیاه.

از برخورد دستهای تیام با پوست بدنم قلقلکم می شد،کمکم کرد روی تخت بشینم و خودش هم پایین تخت کنار پاهام زانو زد.

از نگاه تیز وبرنده اش معذب می شدم،موهای بلندم رو کنار زد و از پشت باند شکمم رو باز کرد.

@Caffetakroman

ناخودآگاه از شرم زیاد چشمهامو بستم و دستش رو محکم گرفتم.

صدای گیرا وبمش گوشمو نوازش داد:

_از من خجالت نکش...بذار کارم رو انجام بدم.

به آرومی دستش رو رها کردم،احساس کردم تموم باند هام روباز کرد و حالا من بودم که بایه بالا تنه لخت وفقط با یه نیم تن کنارش بودم.

نیم تنم هم خونی شده بود و باید عوضش می کردم.

با دقت داشت کارشو انجام می داد وتوجهی به احساس دگرگون من نداشت.

با برخورد گاز استریل به زخمام آخ بلندی از دهنم خارج شد.

زخمام سوزش بدی پیدا کردن وهرآن بود که اشکهام بریزن.

از دیدن دردی که می کشم آشفته و ناراحت گفت:

@Caffetakroman

_ببخشید عزیزم...الان تموم می شه.

ولی من باشنیدن عزیزم از زبان تیام تموم دردهام یادم رفت.

حس خوش آیند و لطیفی زیر پوستم جریان پیدا کرد،تیام لبخند جذابی به چهره بهت زده ام پاشید و دوباره مشغول کارش شد.

سرجمع ضدعفونی کردن زخمام و باندپیچی کردنشون نیم ساعتی طول کشید.

درعجب بودم که چطور ماهرانه وبادقت کارش روانجام داد و حتی کمترین توجهی به بدن لختم نداشت.

تیام...

از دیدن حال خراب آرتمیس من هم داغون می شدم.

زخمهاش بدجور خونریزی کرده بودن و حتی من می تونستم میزان دردی رو که اون تحمل می کرد احساس کنم.

وقتی گاز استریل رو روی زخمش گذاشتم آخ بلندی گفت.

@Caffetakroman

ناخوداگاه گفتم:

_ببخشید عزیزم...الان تموم می شه!

به وضوح از شنیدن عزیزم از زبان من شکه شد و می شد به خوبی دگرگونی حالش رو فهمید.

لبخندی به چهره بهت زده اش پاشیدم وچیزی نگفتم.

با تموم شدن کارم سرم رو که بلند کردم برق پلاک آرتی توجه منو جلب کرد.

ازتعجب و خوشحالی چشمهام گرد شد .

آرتمیس از حالتم تعجب کرد وبه آویزش نگاهی انداخت.

پلاکی که آرتمیس گردنش بود مال من بود که گم کرده بودم.

اینو خیلی وقت پیش گم کردم،وقتی که رفتیم اصفهان.

آرتمیس با حالتی مشکوک روبهم گفت:

_چیز خاصی دراین پلاک می بینی؟!

به زحمت خنده ام رو کنترل کردم،این رو از کجا پیدا کرده بود خدامی دونه.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم ودر همون حال سری تکون دادم.

لحنم ناخودآگاه ته مایه های خنده داشت:

_من می رم دستام رو بشورم.

بدون کوچکترین تشکری سری تکون داد.

از اتاق خارج شدم ولبخندی به مغرور بودن عشقم زدم.

تو اتاق خودش هم سرویس بهداشتی بود اما من گفتم شاید خوشش نیاد وبرای همین ترجیح دادم از سرویس ته راهرو استفاده کنم.

بعداز شستن دستهام به آشپزخونه رفتم و به محبوبه خانم گفتم که برای آرتمیس سوپ درست کنه.

وقتی رفتم تو اتاقش لباسهاش رو عوض کرده وخوابیده بود.

روی مبل روبه روی تختش نشستم و با چشمهای ریز شده بهش زل زدم.

به فکر فرو رفتم،به هر چیزی که بینمون اتفاق افتاد فکر کردم.

@Caffetakroman

به کلکل هامون و دعوا هامون.

به غرور وسردی آرتمیس وبه همه چیزهای دیگه.

انقدربه فکر فرو رفته بودم که حتی متوجه نشدم محبوبه خانم چجوری اومد.

تیام...

کاسه سوپ رو ازش گرفتم و بهش گفتم می تونه بره و من غذای آرتمیس رو بهش میدم.

هرچند با هزار خواهش وتمنا دکش کردم که بره.

کاسه رو روی میز عسلی کنار تختش گذاشتم،چشمهاش بسته و بالا وپایین شدن منظم قفسه سینه اش،نشانه از خواب بودنش میداد.

دستمو روی پیشانیش گذاشتم تا میزان تبش رو بررسی کنم.

متاسفانه به محض گذاشتن دستم چشمهاش باز شد.

@Caffetakroman

بدون اینکه هل کنم دستم رو برداشتم وگفتم:

_می خواستم ببینم تب داری یا نه...

با چشمهای خمار از خواب بهم زل زده بود وچیزی نمی گفت.

به زحمت نگاهم رو از اون دوتا تیله یخی گرفتم وکاسه سوپ رو از رو میز برداشتم.

قاشق رو پر کردم وسمت دهنش بردم،هاج و واج به دست دراز شده ام نگاه می کرد.

قاشق رو نزدیک تر بردم تا به دهنش ببرم اما لبهاش رو محکم روی هم فشار می داد واجازه نمی داد که بهش غذا بدم.

اخمهاش بدجور درهم بود و بهت زدگیش بدتر کلافه ام می کرد.

با فکر شیطانی که به ذهنم رسید لبخند مرموزی زدم و قاشق رو از لب هاش فاصله دادم.

متعجب نگاهش بین لبخند من و دستم در نوسان بود.

بدون توجه بهش قاشق رو به داخل دهنم فرو بردم.

باچشمهای گرد شده و دهن باز زل زد بهم.

یکی از ابروهامو بالا دادم و قاشق دوم رو هم خوردم، بادهن پر گفتم:

@Caffetakroman

_می خوای؟!

از پررویی و شیطنتم به تنگ اومد و روی تختش نشست.

باهمون لبخند حرص درآر، دوباره قاشقو پر کردم وبه سمت دهنش بردم.

با جیغ گفت:

_کثافط من دهنی تورو بخورم؟

باصدای بلند خندیدم وجواب دادم:

_چه اشکالی داره عزیزم؟!

دلت هم بخواد.

مشتی به بازوم زد کـه بیشـتر مـی شـه گفـت شـبیه نـوازش بود،چـون در برابـر مـن هـیچ قـدرتی نداشت.

باحرکتی سریع دستاشو گرفتم،تو چشماش زل زدم وبا لحن اغواگرانه ای گفتم:

_مجبوری از همین قاشق بخوری !

دستهاش سست شد و انگار حرفم رو اطاعت کرد.

@Caffetakroman

لبخند دیگه ای زدم و آروم دستهاش رو رها کردم،قاشق رو پر کردم وبه دهنش بردم.

بدون مخالفتی محتویاتش رو خورد اما با اون چشمای وزغیش هنوزم بهم زل زده بود.

بذار نگاه کنه،همینطور که من از نگاه کردنش سیر نمی شم.

با تموم شدن سوپ، دستمالی به سمتش گرفتم و گفتم:

_پاک کردن دهنت با خودت خانومی.

بعد از این حرف در مقابل چشمهای بهت زده اش چشمکی زدم واز اتاق خارج شدم.

امروز چقدر تعجب می کرد!

البته حق هم داشت!

داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای داد وبیداد شنیدم.

هرچقدر پایین تر می رفتم صدا هم واضح تر می شد.

با دیدن خانواده آرتی شکه شدم وباصدای تحلیل رفته ای سلام کردم تا متوجه من بشن.

مادرش به سرعت سمتم اومد وگفت:

@Caffetakroman

_پسرم...آرتمیس کجاست؟!

_بالا...الان غذاشو خورده.

آقا کوروش به سمت خانومش اومد وسعی کرد اون رو آروم کنه.

کاوه منو به گوشه ای کشید وگفت:

_تیامین...تو آرتمیس رو آوردی خونه؟!

کاوه تنها فردی بود که اسمم رو کامل صدا می کرد.

اسم واقعی من تیامین بود.

جواب دادم:

_آره من آوردمش.

مجبور شدم دروغ بگم چون نمی خواستم بعدا آرتمیس روبرای این کارش سرزنش کنند.

کاوه بانگرانی عجیبی ادامه داد:

_ما می خواستیم تو بیمارستان بمونه تا هر جور شده راضیش کنم تومور مغزیش رو عمل کنه.

@Caffetakroman

ولی الان که ترخیص شده این کار غیر ممکنه.

تو نباید بدون اطلاع ما کاری می کردی!

داشت برای خودم بد می شد...باید جوری جمعش می کردم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_توکه خواهرتو بهتر از من می شناسی...می دونی که مرغش یه پا داره وهرچی که بگه بایدحرف خودش بالا باشه.

تو میگی من چیکار باید می کردم؟!

اون خودش کارهای ترخیصش رو درست کرده بود که من رسیدم.

کاوه آشفته دستی داخل موهاش کشید و جوابی نداد.

گوشیش رو از جیبش درآورد واز کنارم گذشت.

نفسم رو باضرب به بیرون فرستادم و روی مبل تک نفره ای روبه روی مامان آرتی نشستم.

حرفهاش منو به فکر فرو برد.

با آه وناله حرف میزد:

_خدایا آخه من چیکار کنم؟...اصلاچیکار مونده که باید بکنم؟این دختر دیگه منو تا اینجا رسونده(و انگشتش رو به صورت عرضی روی گلوش گذاشت)

دیگه انقدر تنش و هیجان بسمه.

دیگه پیرشدم و تحمل اینهمه درد و غم رو ندارم !

تمام این موها برای این دختر سفید شده...ولی حتی اون چشم دیدنم رو هم نداره.

گریه هاش سوهان روحم بودن وآه وناله های سوزناکش دل سنگ رو هم آب می کرد.

محبوبه خانم لیوان آبی رو به سمتش گرفت اما اون پسش زد.

_خدایا این نفسمو بگیر راحتم کن...دیگه خسته شدم.وقتشه کمی استراحت کنم.

آقا کوروش وکاوه سعی می کردن آرومش کنن اما هیچ فایده ای نداشت.

آقاکوروش با لحن غمگینی گفت:

_انقدر خودتو اذیت نکن رزیتا...ما باید بذاریم اون به حال خودش باشه،شاید نمی خواد ما مزاحمش بشیم.

پاشو بریم عزیزم!

@Caffetakroman

صدایی که از پشت سرم اومد باعث شد سرم به عقب بچرخه.

_اینجا چه خبره؟!

خونه رو گذاشتین رو سرتون.

این صدای تلخ وسرد متعلق به آرتمیس بود.

همه هاج واج به صورت مغموم واخموش زل زدن وسکوت سنگینی بر فضا حاکم شد.

آرتمیس...

چند پله باقی مونده رو هم پایین اومدم وبا ابروهای گره خورده بهشون زل زدم.

خاله با نگرانی آشکاری از جاش بلند شد و با تته پته گفت:

_دُ،دخترم،ت،تو حا،حالت خوبه؟

نشده بود جوابی بدم که عمو با عصبانیت بلند شد و روبه من با خشم غرید:

_دیگه کاملاً معلوم شد نگرانیِ ما برات اهمیت نداره!اصلا من و بقیه به درک...

تو به فکر خودت هم نیستی؟!

چقدر دیگه می خوای با کارهای بی فکرانه ات این پیرزن رو عذاب بدی؟

یه نگاه بهش بنداز!

از دست تو داره دق می کنه!

ولی تو حتی یک ذره هم به فکر نیستی!

عمو با دیدن قیافه خونسرد وبی تفاوت من که سردی درونش موج میزد عصبی تر ادامه داد:

_حیف اون همه زحمتی که برات کشیدیم...حیف دردهایی که برای تو تحمل کردیم.

ما عین پدر و مادرتیم!

ولی این ماجرا همینجا و همین لحضه تموم می شه!

دیگه فقط خودتی و خودت !

بعداز اتمام حرفهایی که ناجوانمردانه واقعیت رو به رخم کشید و یه تلنگر عمیق بود برای من،دست خاله رو که هنوزم اسیرش بود، کشید و خواست از

خونه خارج بشه که با صدای من متوقف شد.

@Caffetakroman

_آره،شما راست می گی!

حیف زحماتی که برام کشیدین.

پوزخند تلخی زدم وباز ادامه دادم:

_همیشه بهم می گفتین درسته پدر و مادرت واقعیت نیستیم ولی سعی می کنیم حتی بهتر از اونها باشیم؛ولی همش دروغ و خیال خام بود!

مامان بابای من درسته من رو از خودشون روندند اما مطمئنم اگه پیش اونها می بودم هیچ وقت بخاطر زحماتی که برام کشیده بودن،منت سرم نمی

ذاشتن!

یک پدر و مادر واقعی هیچ وقت دردهایی رو که برای فرزندانش تحمل کرده به روی بچه هاش نمیاره!

اما شما این کارو کردین...می دونید چرا؟

چون شما پدر و مادر واقعی من نیستید،نبودید،ونخواهید بود!

جمله آخر رو باصدای رسا تر و با قاطعیت زیادی در کلامم گفتم.

با تمدید کردن پوزخندم دوباره ادامه دادم:

_خیلی از بودن با "منتتون"متشکرم!

@Caffetakroman

ولی دیگه بهتون احتیاجی نیست!

فراموش کنید آرتمیسی هم بوده!رابطه ما تموم شد بابا و مامان جون....هه.

حرفهام تموم شدن...به راحتی وسادگی چیزهایی رو به زبون آوردم که می دونم خیلی براشون گرون تموم شد اما لازم بود!

نگاهم رو یک بار دیگه در جمعشون گردوندنم و بدون توجه به چشمهای ناباور وبهت زده همه از پله ها رفتم بالا.

انتظارش رو داشتم که روزی کارهایی رو که درحقم کردن به رخم بکشن.

رفتار من خیلی هم درست بود چون اونها به عنوان به ظاهر پدر ومادر حق نداشتن جلوی همه این موضوع هارو یاد آوری کنن وباعث بشن غرورم خطشه

داربشه!

امروز حس کردم که بیشتر از همیشه شکستم.

ولی باز هم نقاب خونسردو بی تفاوتیم رو برچهره زدم تا هیچ احدی نفهمه این آرتمیس خیلی وقته از درون مُرده!

@Caffetakroman

تیام...

از خونه آرتمیس که بیرون اومدم یک راست به سمت زندان مرکزی روندم.

الان ساعت ۴ بعداز ظهر بود ومن تا نیم ساعت دیگه با پدرم قرار ملاقات داشتم.

با رسیدن به زندان توی سالن فرعی منتظر موندم تا وقتش برسه.

روی صندلی نشستم و فکر کردم که امروز چه حرفهایی رو به بابا بزنم که نارحتش نکنم.

ایـن روزا خیلـی درگیـر وکلافـه ام...از طرفـی آرتمـیس...واز طـرف دیگـه کارهـای شـرکت و مشکلات خانوادگی خودم...تازه کار احمقانه رویا هم شده قوز بالا قوز.

دیگه نمی دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط.

اگـه بخـوام طـرف آرتمـیس رو بگیـرم رویـا رو از دسـت میـدم...عـین بابـا کـه ثابـت کـردم اون خطاکاره و آرتی رو نجات دادم الان هم اوضاع همون طوره...

اصلا دلم نمی خواد پای رویـا بـه کلانتـری بـاز بشـه چـون بـه هرحـال اون نـاموس مـن بـه شـمار میاد،این موضوع رو باید یه جوری حل کنم.

باید رضایت آرتمیس رو می گرفتم اما چجوری؟

@Caffetakroman

اون غد و یه دنده تر از این حرفاست!

باصـدای سـرباز کـه وقـت ملاقـات رو اعـلام مـی کـرد مـن وبقیـه کسـانی کـه منتظـر بـودیم بـه داخل سالن اصلی رفتیم.

از سرباز دیگری که دم در بود شماره غرفه بابا رو گرفتم وبه اونجا حرکت کردم.

وقتی بـا اون صـورت چروکیـده و رنـگ پریـده وموهـایی کـه سـفید شـده بودند،دیـدمش شـرمنده وناراحت تر از قبل شدم.

روی صندلی که نشستم متوجهم شد وگوشی رو برداشت.

من هم گوشی رو برداشتم و بامکث گفتم:

_سلام بابا.

سرد جواب داد:

_چرا می خواستی منو ببینی؟مگه پدرت برای تو تموم نشد؟!

لبهای خشکم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

_این حرف رو نزنید خواهش می کنم.

بابا شما راه غلط رو انتخاب کردین ومن مجبور شدم از راه درست وارد بشم،من فقط طرف حق بودم.

@Caffetakroman

_نگفتی چرا اومدی منو ببینی؟

خیلی راحت بحث رو عوض کرد،می دونستم با ادامه دادن به این حرفها چیزی درست نمی شه وبدتر ناراحت می شه.

بابا از سکوتم استفاده کرد وگفت:

_آخرش 20 سال شد یا بازم اضافه اش میکنن؟؟

با غم سرم رو پایین انداختم وگفتم:

_نه...قاضی ۱۰ سال حبس بریده براتون.

پوزخندی زد و بی تفاوت گفت:

_مشکلی نیست حقمه...خب حرفت رو بزن!

سرم رو بالا گرفتم و باته صدای پایینی که از عجز و ناتوانی فریاد می زد گفتم:

_عاشق شدم بابا،عاشق یه دخترکه ازسنگه،انقدر دوستش دارم که تموم دنیام شده...

نمی دو

نم چیکارکنم،به بودنت احتیاج دارم!

@Caffetakroman

بابا پوزخندش رو تمدید کرد و گفت:

_منظورت که آرتمیس نیست؟!

با چشمهایی گرد شده از تعجب به دهنش زل زدم،چطور انقدر راحت تونست حدس بزنه؟

_پسر من از همون اول هم فهمیدم تو اون دختره رو دوست داری و دست به اون کار زدم؛یابهتره بگم ریسک کردم.

تیامین اون دختر متکبر ومغرور برای تو مناسب نیست!

سردرگم گفتم:

_واضح تربگین،نمی فهمم.

دستی به موهاش که تارهای سفید و سیاه دراونها مختلط بود کشید وگفت:

_من اون پاپوش رو برای آرتمیس درست کردم تا تورو به دست بیارم،اون دختر احمق به راحتی تورو گول زد و کاری کرد تو یه کارمند ساده در شرکتش

بشی!

اون تو رو از من گرفت وباعث شد اوضاع شرکتم به گند کشیده بشه !

@Caffetakroman

می دونست که وقتی تورو از اونجا بکشه بیرون شرکت من نابود می شه برای همین ازاون راه عمل کرد،آرتمیس یه دختر معمولی نیست!

یک شیطانه!

اخمهام رو درهم کشیدم،نمی تونستم تحمل کنم بهش اینجوری بگه.

حرفهای بابا فقط از سر عصبانیت و شاید هم حسادت بود،پس نمی شد بی دلیل قضاوت کرد.

جدی گعتم:

_من دلیل واقعی مخالفت شما رونمی دونم اما من اون دختر رو اندازه جونم دوست دارم واگه بشه می خوام باهاش ازدواج کنم.

_حرف آخرت همینه؟

محکم تر جواب دادم:

_بله من هیچ وقت اون دختر رو از دست نمی دم!

_هرکاری که می خوای بکن،تو خیلی وقته از فرزندی من خارج شدی!

@Caffetakroman

بعد از این حرف بدون اینکه منتظر پاسخم بمونه از جاش بلند شد و رفت.

آشفته دستم رو لای موهام فرو بردم.

حالم مغشوش و گرفته بود.

چند دقیقه ای درهمون حالت گذشت تا بالاخره رضایت دادم برم بیرون.

بعداز برداشتن ماشینم به طرف همون مکانی که جای آرامش همیشگیم بود روندم.

اون چشمه زلال و تپه سرسبز شاید حالم رو بهتر می کرد.

باید کمی به خودم وافکارم استراحت می دادم،ازاین همه تنش وهیجان نایی در بدنم باقی نمونده!

آرتمیس ... (چهار روز بعد) !

بالاخره بعد از چهار روز استراحت و خونه نشینی امروز تصمیم گرفتم به شرکتم برم.

تیپ سرتا پا مشکی زدم و آریش ملیحی هم کردم.

@Caffetakroman

امروز از اون روزها بود که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید.

روحیه ام خیلی خوب بود و لبخند کم رنگی روی لب هام جاخوش کرده بود،تو این چند روز قبل با تیام وآریا در ارتباط بودم و اوناتقریبا هر روز بهم سر

می زدند یا تلفنی حرف می زدیم، اما از دانیار و خانواده ام هیچ خبری نبود.

انگار طبق گفته ام منو فراموش کردن،هه،خیلی هم خوب !

حتی به ظاهر کاوه که برادرم بود هم خبری ازم نگرفته بود،راستش کمی ناراحت شدم.

فکر نمی کردم به راحتی منو کنار بذارند.حتی با وجود تمام اون حرفها فکر می کردم پیشم می مونند،اما خیال خامی بود...

تصمیم گرفته بودم امروز پیاده تا شرکت برم،روزهای برفی برای من خیلی خاص بودن پس نمی شد به راحتی از دستش بدم.

تا شرکتم راه زیاد بود اما واسم فرق نمی کرد!

دستهام توی جیب پالتوم بود و آروم آروم خیابونها رو طی می کردم.

@Caffetakroman

زخمهام خوب شده بودن و فقط رد کمی از اونها باقی مونده بودند،اما سردرد های گاه وبی گاهم هنوز سر جاش بود.

تیام در آخرین تماسی که باهم داشته بودیم از وضع عالیه شرکت بهم خبر داد و همچنین گفت که اون پسرها افتادن زندان و سر دسته شونم دستگیر

کردن،اما بهم نگفت که اون پسر ها رو کی اجیر کرده بود تا بهم آسیب برسونن!

امروز باید از کل ماجرا باخبر می شدم و سرموقع یه سری هم به کلانتری مورد نظر می زدم چون تیام گفت برای چندتا امضاء و برگه بهم نیاز دارن.

شدیداً در فکر بودم که با بوق یه ماشین از جا پریدم،فکر کردم مزاحمه اما بوق های متعدد وپشت سر همش باعث شد برگردم وبه عقب نگاه کنم.

پشت رُل آریا بود اما روی صندلی شاگرد یه پسر جوون دیگه نشسته بود.باز هم آریا!

تو این چند روز همش پیشم بود ومن به اجبار تحملش می کردم،خواست بابا مامان بی معرفتش رو بیاره ملاقاتم که شدیداً مخالفت کردم و نظرش رو

@Caffetakroman

هرجور که شده بود عوض کردم.

اخمهام رو درهم کشیدم و به سمت آریا که از ماشینش پیاده شده بود رفتم.

با اون چشمهای مهربون لعنتیش دستشو سمتم گرفت و بالبخند دلبرانه ای گفت:

_سلام خوشگلم...چطوری خانومی؟!

باهاش دست دادم واز لحن صمیمیش گره ابروهام روبازکردم،و بی تفاوت گفتم:

_خوبم،دنبالم بودی؟!

تک خنده جذابی کرد وگفت:

_گوشیت که واسه نمایشه؛هرچی زنگ زدم جواب ندادی،رفتم خونت محبوبه خانم گفت رفتی و ماشینم باخودت نبردی،منم که از خدام بود افتادم

دنبالت

ابرویی بالا دادم و با اشاره به اون پسره که تو ماشینش بود گفتم:

_اون کیه؟!

پسره که دید بهش اشاره کردم از ماشین اومد بیرون ومن تازه فهمیدم که چقدر برام آشناست.

@Caffetakroman

آریا با حالت بامزه ای سرشو کج کرد و گفت:

_معرفی می کنم،پسر عموم آقا شهاب.

شهاب لبخندی زد ودستشو به سمتم گرفت،اما من هنوزم تو هنگ بودم،پسر عموش؟!

خدای من این همون شهاب بود که وقتی پیش آزاده اینا بودم همیشه اذیتم می کرد؟!

مگه می شه؟چرا من باید اونو ملاقات کنم؟

ناخودآگاه تنفر عمیقی ازش در دلم نشست و باهاش دست ندادم، در عوض با خشم و عصبانیت نگاهش کردم.

آریا وشهاب هردو از تغییر ناگهانی حالم تعجب کرده بودن!

شهاب خودش رو نباخت و با حفظ همون لبخندش دستشو عقب کشید و مؤدبانه گفت:

_از دیدنتون خوشبختم آرتمیس خانوم،شما منو به جا میارین؟

پوزخندی زدم و در دل گفتم،مگه می شه اذیت های تورو از یاد ببرم؟

@Caffetakroman

اما درکمال ناباوری ادامه داد:

_من همون دکتری هستم که وقتی تصادف کردین دکتر معالجتون بودم،شهاب حاتمی هستم.

ولبخند گرم دیگه ای به روی صورت بهت زده ام پاشید.

حالا فهمیدم چرا انقدر برام آشناست،پس بگو که این جناب همون دکتر خوشتیپ موقع تصادفم بود که زیبا ازش تعریف می کرد.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و با بد خلقی گفتم:

_بله حالا شناختم...خب که چی؟!

لبخند گله گشادش رو جمع کرد وگفت:

_هیچی فقط گفتم با یه معرفی کامل تر بهتر بشناسید منو!

پوزخندم رو تمدید کردم وجواب دادم:

_بشناسم چی می شه مگه؟شخص خاصی هستین؟!

از رفتار سرد و غیر دوستانه ام اخم کرد و جوابی نداد.

آریا که تا الان ساکت بود وبه بحث ما گوش می‌کرد با خنده دستی به شونه شهاب زد وباچشمک گفت:

_شرمنده خانوم ما یکم بدخلقه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_اینجا علاف کردی منو تا مراسم آشنایی راه بندازی؟...من باید برم شرکت!

دستمو گرفت و درحالی که منو به طرف در می کشوند گفت:

_عزیزم شرکتای ما که یک جاست پس باهم می ریم.

وروبه شهاب ادامه داد:

_داداش بی زحمت شما عقب بشین خانومم جلو پیش خودم بشینه!

شهاب سری از تاسف تکون داد و داخل ماشین نشست.

آریا درو برام باز کرد و من داخل نشستم،از اینکه منو خانومش خطاب می کرد حس بدی بهم دست می داد ولی مجبور به سکوت بودم.

آریا آهنگ شادی گذاشت و به راه افتاد؛مشغول آنالیز کردنش شدم.

موهاشو طبق عادتش بالا داده بود و شال گردن خوشرنگی دور گردنش پیچیده بود،یه

پالتوی قهوه ای سوخته هم پوشیده بود با شلوار جین کرمی.مثل همیشه خوشتیپ و خوش پوش بود.

در بین راه جز آریا دیگه منو شهاب حرفی نزدیم.

شهاب بابودن من معذب بود و من هم اصلا ازش خوشم نمی اومد تا باهاش حرف بزنم وگرم بگیرم.

فقط به سئوالای آریا پاسخ کوتاه می دادم.

وقتی رسیدیم شرکت آریا ماشینش رو پارک کرد وما پیاده شدیم.

با پوزخند وتمسخر روبه شهاب گفتم:

_شما نمیری بیمارستان آقای دکتر؟

کلمه دکتر رو با تمسخر زیادی گفتم طوری که احساس کردم ناراحت شد.

با سری پایین افتاده جواب داد:

_امروز صبح همکارم بجای منه،من شب شیفت دارم.

@Caffetakroman

پوزخندم رو تمدید کردم و با سوارشدن تو آسانسور بحثمون ادامه پیدا نکرد.

چون طبقه شرکت من، پایین تر از مال آریا اینا بود آسانسور متوقف شد تا من پیاده بشم.

آریا تند لپمو بوسید وگفت:

_مواظب خودت باش عشقم،تا شب یه سری بهت می زنم... باید باهم صحبت کنیم.

سری تکون دادم وبدون خداحافظی از آسانسور خارج شدم.

لحضه آخر نگاه تیزبینانه و مشکوک شهاب که برق عجیب و خاصی داشت توجهم رو جلب کرد.

حتما چیزی در من باعث شده بود به شَک بیافته و فکری از من در سرش به وجود بیاد.

ذهنم رو از این افکار مغشوش رها کردم و به داخل شرکت رفتم که تمام کارکنا با خوشحالی و دسته گل سمتم هجوم آوردند و با خوش رویی مشغول

احوالپرسیم شدن.

@Caffetakroman

نمی.دونم چرا با این رفتار سرد وخشکم انقدر براشون عزیز بودم،اما از این برخورد صمیمی و دوستانه که اصلا انتظارش رو نداشتم به ذوق اومده بودم و

لبخند می زدم.

در بین اون ها نگاه سنگین چشم های تیره و جذاب تیام رو حس کردم وبه محض برگردوندن صورتم نگاهم به لبخند خاص و مردانه اش افتاد.

بعد از خلاص شدن از شر کارمندها و اون همه نگرانیه بی خود و پر حرفیشون،به اتفاق تیام به اتاقم رفتیم.

به محض نشستن گفتم:

_خِب...تعریف کن،تو این مدت که نبودم کارا خوب پیش رفته؟آزمایش های مربوطه روی اون داروی جدیدمون انجام شده؟!

با ژست خاص ومغرورانه ای به مبل تکیه داد و گفت:

_بله البته که همه چیز خوب بوده،واما درمورد اون دارو وآزمایشاتش، هم بگم که تمام آزمایش های لازم بر روی اون دارو انجام شده و جوابش رو هم

@Caffetakroman

گرفتیم،فکر می کنم با تایید اداره بهداشت و وزیر بتونیم اون رو به سطح تولید برسونیم!

مثل خودش مغرورانه ابرویی بالا انداختم وبا لحن سردم گفتم:

_کارت خوب بوده،خوشم اومد.

چشمکی زد و با لبخند جواب داد:

_کار من نمی تونه بد باشه!

با نیشخند گفتم:

_اوممممم؛البته.

بعد از این حرف با بلند شدنم از روی مبل اجازه هر حرف دیگه ای رو ازش گرفتم،تلفن رو برداشتم وبه ابدارچی گفتم برامون کیک وقهوه بیاره.

دوباره سر جام نشستم و ناخودآگاه پرسیدم:

_تو شخصی به اسم شهاب حاتمی می شناسی؟!

@Caffetakroman

متعجب گفت:

_آره از دوستان نزدیکمه،چطور؟

_اینو می دونستی پسر عموی آریا هست؟!

سرد و بی تفاوت جواب داد:

_آره خُب که چی؟!

اخم کردم و شونه ای بالا انداختم،بعد از مکث کوتاهی سکوت رو شکستم:

_تو که از آریا خوشت نمی یاد چرا با پسر عموش رفیقی؟!

پوزخندی زد وگفت:

_وقتی از کسی بدم میاد دلیل بر این نمی شه که از تمام اطرافیان و خانواده اش هم بدم بیاد!

عمیق نگاهش کردم و جوابی ندادم.

بعداز مدتی آروم سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با ناخنای بلندم که لاک مشکی بهشون زده بودم،شدم.

با بلند شدن صدای گوشی همراه تیام از زیر چشمی نگاهش کردم که به شدت اخمهاش درهم بود،پوف کلافه ای کشید و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

وقتی خارج شد آبدارچی شرکت اومد و قهوه وکیک هارو جلوم گذاشت.

از جا پا شدم و پالتوم رو درآوردم،زیرش یه بلوز بلند به رنگ مسی و یه مانتوی مشکی جذب جلو باز تنم بود.

از اینکه تیام اونطوری عصبی و بدون توجه به من از اتاق رفته بود،ناراحت و خشمگین بودم.

دست خودم نبود،با هر کاری که می کرد به نحوی واکنش نشون می دادم.

همینکه رو صندلیم خواستم بشینم در اتاقم تقه ای خورد،بلند شدم و خودم درو باز کردم که با آریا و شهاب روبه رو شدم.

اخمهام رو درهم کشید و تعارفشون کردم بیان داخل.روی مبل هاکه جا گرفتیم آریا با خوشحالی گفت:

_یه خبر خوب می خوام بهت بدم!

بی تفاوت گفتم:

_چه خبری؟!

@Caffetakroman

به جای آریا شهاب جواب داد:

_شما با یه مهمونی موافقید؟!

چهره امو به سمتش چرخوندم وخواستم جواب بدم که دوباره در اتاقم زده شد.

بفرماییدی گفتم و درکمال تعجب دیدم که تیام اومد داخل؛از دیدن آریا وشهاب آشکارا تعجب کرد،اما باآریا با چهره اخمو و با شهاب صمیمی وگرم

احوالپرسی کرد ودست داد.

احساس می کردم آریا هم از تیام خوشش نمیاد.

تیام به محض نشستن نیم نگاهی به من و به قهوه های روی میز انداخت.

شهاب دستشو پشت کمر تیام انداختو گفت:

_خوشحالم دیدمت داداش،نگفته بودی تو شرکت عروسمون کار می کنی!

تیام متعجب نگاهش رو بین من و شهاب گردوند وگفت:

_عروستون؟!

@Caffetakroman

شهاب لبخندی زد و گفت:

_آره،آرتمیس خانوم عروس داییم و همسر آینده آریا جان هستن.

مشت شدن دستهای تیام رو دیدم و اح

ساس کردم از درون داره می سوزه.

لبخند جذابی که خیلی کم خودش رو نشون می داد زدم وگفتم:

_هنوز کسی نمی دونه من قراره با آریا ازدواج کنم.

از واکنش تیام خیلی خوشحال شدم،حالا فهمیدم که براش مهمم و می خواستم بیشتر اذیتش کنم.

آریا دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش چسپوند،درهمون حال گفت:

_شهاب به افتخار بله دادن آرتمیس به من یه مهمونی بزرگ گرفته،خوشحال می شم شما هم بیاید جناب شکوهی.

تیام پوزخند تلخی زد وبا نگاه سردش زل زد به چشمهام و گفت:

_اوه البته... باعث افتخاره در چنین جشنی شرکت کنم!

لبخند از رو لبام ماسید،تیکه اش رو خیلی خوب متوجه شدم،آریا هم پوزخندی زد وجواب داد:

_افتخار نصیب ماشده که زحمت می دین به جشنمون حضور میارین!

تیام با کنایه گفت:

_نفرمایییدآقای حاتمی!

از این رسمی حرف زدنشون می شد فهمید که با حرص و عصبانیت دارن باهم برخورد می کنن و معلومه از بودن طرفشون ناراحتن.

آقا مجید ابدارچی شرکت قهوه ها رو عوض کرد و دوباره برای همه گرمش رو آورد.

تعجبی نداشت که آریا منو همسرش معرفی کرد وگفت جواب بله دادم بهش

.

چند روز پیش که اومد خونه ام من بیرون وسط درختهای باغم وایستاده بودم،اومد پیشم و حالم رو پرسید.

بعداز چند لحضه چشمهای غمگینش رو بهم دوخت ودرحالی که دستموگرفته بود وتوچشمام زل زده بود گفت:

_آرتمیس،من طاقت این همه دوری تورو ندارم،پس کی می خوای جواب قطعی منو بدی؟!

@Caffetakroman

نفس عمیقی کشیدم و درحینی که نگاهم به جای دیگه ای بود گفتم:

_آریا،یادته گفتم یه شرط دارم؟

سری تکون داد و من ادامه دادم:

_من امروز شرطمو بهت می گم،اگه قبول کردی حرفی نیست،اما...اما اگه شرطم رو نپذیری همه چی بین منو تو تموم خواهد شد!

ترس ونگرانی چشمهاش رو پنهان کرد و با قاطعیت گفت:

_هرچی باشه قبوله،من تو رو از دست نمی دم!

دستش رو کشیدم و توی آلاچیغ نشستیم،زل زدم بهش و ادامه دادم:

_آریا،تو می دونی من از تو بزرگترم،می دونی من قبلاً لکنتی بودم،وهمچنین می دونی من دختر خودساخته و مغروری ام،پس خوب گوش کن چی می

گم...من نمی خوام به هیچ وجه،دقت کن به هیچ وجه مادر و پدرت از اسم واقعیه من،یا ازاینکه لکنتی بودم و اوضاع خانواده ام باخبر بشن،اگه پدرت

@caffetakroman

خواست درموردم تحقیق کنه تو نباید اجازه بدی،آریا اونا نباید بفهمن من آرتمیس احتشامم نه مها الهی...فهمیدی؟!

اخم کرد و جدی گفت:

_بالاخره که می فهمن،چرا باید توی واقعی رو پنهان کنم؟دلیل خاصی داره؟!

خودم رو مظلوم کردم و درحالی که سعی می کردم با بغض حرف بزنم تا باورش بشه ادامه دادم:

_اونطور که من متوجه شدم پدر بزرگای منو وتوخیلی وقت پیش باهم مشکل داشتن ویه جورایی دشمن هم بودن،واسه همین اگه پدرو مادرت بفهمن

خانواده من کین اجازه ازدواجمونو نمی دن،این دلیل اول،اما دلیل دوم!

اگه خانواده ات بفهمن من لکنتی بودم و ازت بزرگترم شدیدا مخالفت می کنن،آریا تو که نمی خوای منو از دست بدی؟

تند تند سرشو تکون داد که ادامه دادم:

_خیلی خب،پس دلیلای من همینا بودن که مطمئناً قانعت کردن،حالا بهم بگو شرطم رو قبول می کنی؟!

@Caffetakroman

خیالت راحت باشه،بعداز ازدواج همه چیزو بهشون می گیم و اونوقته دیگه اونا نمی تونن منو تو رو جدا کنن!

نرم شدنش رو از همون اول احساس کرده بودم ومی دونستم شرطمو قبول می کنه،هه،عالیه!!

دروغای من خیلی خوب تونست این آقا پسرو خام کنه،لبخند خبیث و شرورانه ای در دل زدم اما با حفظ همون قیافه مظلومم ادامه دادم:

_باشه عشقم؟

لبخند مهربونی زد ودرحالی که منو تو آغوشش می گرفت گفت:

_حتما عزیز دلم؛قبوله،هر جور که زندگیم بخواد...هرجورکه آرتمیسم بگه!

لبخندم رو نتونستم حفظ کنم و خوشحالیم رو پنهان کنم،دستامو دور کمر برادرم حلقه کردم و در دل گفتم:

_خیلی خوبه که تو یه مهربون احمقی برادر عزیزم،خواهرت خیلی زود انتقامشو می گیره کوچولو،خیلی زودتر ازاونکه فکرشو بکنی قلبت رو تکه تکه می

@Caffetakroman

کنه،البته یادش نمی ره تو چقدر برای رسیدن به هدفش کمکش کردی!هه!

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم از فکر خارج شدم وبه آریا زل زدم که روبه من می گفت:

_تو فکری عزیزم؟قهوه ات سرد شد ها!

سری از روی بی حواسی تکون دادم و قهوه ام رو تلخ سر کشیدم.

تو این مدت متوجه شده بودم کـه تیـام چقـدر تـوی فکـره و هـیچ حرفـی نمـی زنـه،نگاه سـنگینم رو که حس کرد چهره اشو برگردوند و نیم نگاه کوتاهی بهم

انداخت؛اما خیلی زود نگاهشو ازم گرفت.

بیا...اینم خل شد رفت،روزی یه رفتاری داره،آخر از دستش دق می کنم!

حواسم به صحبتای شهاب و آریا رفت.

آریا خوشحال گفت:

_مهمونی رو تو ویلای خودت می گیری یا ویلای بابات؟

@Caffetakroman

شهاب جواب داد:

_نه می خوام تو ویلای خـودم بگیرم،درسـته از مـال بابـا کـوچیکتره امـا خـوب مـدرن تـر وشـیک تره.

آریا سری تکون داد وبعد روبه من گفت:

_تو نظری نداری گلم؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_برام فرق نمی کنه،هر جور که بهتره رو انتخاب کنید.

خنده ای کرد وروبه شهاب گفت:

_شهاب نگاش کن چقدر بی ذوقه!

چپ چپ به آریا نگاه کردم که با شهاب زدن زیر خنده،خرسای گنده خیلی بی مزه ان! ایش.

به محض خروج آریا و شهاب والبته تیام... گوشیم رو پیدا کردم وشماره آریا رو گرفتم.

دستهام بدجور می لرزیدن و احساس خطر می کردم،خیلی احمقم!

چرا زودتر به فکر این موضوع نیوفتادم؟وای همه چی خراب می شه!

نقشه هایی که داشتم به باد هوا می ره!

بالاخره آریا بعد از چند بوق جواب داد:

_جانم.

با نگرانیِ آشکاری تند گفتم:

_آریا همه چیز خراب شد،شهاب می دونه من مها نیستم آرتمیسم،الان میره به مامان و بابات همه چیز رو لو می ده،یه کاری بکن لعنتی.

آریا با بی تفاوتی گفت:

_عزیزم یه لحضه گوشی دستت...

انگار در بین جمع بود والان داشت ازشون فاصله می گرفت،بعد از مدتی کوتاهی صداش واضح تر به گوشم رسید.

_آرتمیس شهاب از قبل تو رو می شناخت ومن نتونستم بهش دروغ بگم،بعدشم اون که نمی دونه من تو رو پیش خانواده ام مها معرفی کردم،پدر و مادر

شهاب هم مسافرتن اینجا نیستن تا مامان بابام بهشون بگن اسم عروسشون چیه،شهاب از چیزی خبر دار نمی شه خیالت راحت باشه.

@Caffetakroman

نفس آسوده ای کشیدم وگفتم:

_خوبه...

وبعد از زدن پوزخندی ادامه دادم:

_چه عجب برای اولین بار حواست جمع بود!

اجازه حرف دیگه ای رو با قطع کردن گوشی ازش گرفتم؛خطر از بیخ گوشم رد شده بود.

خودمو روی صندلی ولو کردم وچشمهامو بستم،استرسی که بهم وارد شده بود سر درد بدی برام به وجود آورده بود.

این شهاب خیلی فرز وزرنگه خداروشکر که سوتی ندادیم دستش تا سوژه امون کنه،ولی نمی دونم ازکجا منو می شناسه،یک کمی مشکوک می زنه!

از شدت سر درد انگشت های اشاره ام رو روی شقیقه هام گذاشتم و فشارشون دادم،هیچ جوره دردش خوب نمی شد.

از کیفم قرص مسکنی برداشتم و بدون آب بالا دادم،از جام بلند شدم و به طرف دیوار شیشه ای که تو اتاقم بود رفتم،از اونجا انگار تموم شهر زیر پاهام

@Caffetakroman

بود.

آروم دستهامو دورم پیچیدم وخودمو بغل کردم...کاری که همیشه موقع تنها بودنم انجام می دادم،همیشه هم آرامشی از این کار بهم دست می داد،ویه

تلنگر که بهم می فهموند من جز خودم دیگه هیچ کس رو ندارم؛نه دانیار...نه خانواده ام،نه پدر و مادر،نه یه همدم و همراه،ونه حتی یه دوست صمیمی...

من هیچ وقت دوستی نداشتم،در دوره تحصیلم هیچ کس روبه عنوان دوستم انتخاب نکردم.

من همیشه به خودم تلقین می کردم که تنهام و تنها می مونم.

اما الان خیلی عجیبه...دلم برای دانیار تنگ شده،واسه مهربونی هاش،لبخندای امید بخشش،وحتی واسه کل کل کردن باهاش...

خدایا چی می شد اگه دانیار عین یه برادر پیشم بود؟

چی می شد اگه به خودش می فهموند که من فقط به عنوان یه هامی و داداش بهش نگاه می کنم نه چیز دیگه؟!

@Caffetakroman

آه پر از حسرتی کشیدم و دوباره چشمهام رو به خیابون، آدمها وماشین های در حال رفت وآمدش دوختم.

سردرد لعنتیم لحضه به لحضه بیشتر می شد ولی برای منی که یه عمر از این دردها کشیدم این هیچ به شمار می اومد...

این درد بعداز مدتی ساکت می شد اما درد قلب من هیچ وقت خوب نمی شد!

عجب حکایت دور ودرازی داشت زندگیه من!

هنوزم نگاهم به بیرون،خیابون شلوغ، وآدم هاش بود که باسرعت خارج شدن کسی رو از ساختمان شرکت دیدم واز همون فاصله دور، هم فهمیدم کسی

نیست جز تیام.

با تعجب نگاهش می کردم که داخل پارکینگ رفت،ناخودآگاه کیفم رو برداشتم و تندی از اتاق زدم بیرون.

@caffetakroman

هرچی امینی ازم پرسید کجا می رم جوابی ندادم وفقط گفتم که زود میام.

از ساختمان که بیرون اومدم خارج شدن ماشینش رو دیدم.

منم زود ماشینم رو برداشتم وافتادم دنبالش.

با سرعت زیادی که داشتم زود خودم رو چند ماشین عقب تر ازش رسوندم.

نمی خواستم بفهمه که من دنبالشم؛باید می دونستم کجا می خواد بره که بهم نگفت!

اما مسیری که رانندگی می کرد رو نمی دونستم به کجا ختم می شه.

بالاخره حافظه ام داشت راه می افتاد.

اهان اداره پلیس مرکزی!

ولی اونجا چی کار داره یعنی؟

نکنه در رابطه با اون پسرها و من باشه؟

یعنی تیام می دونه اونها رو

@Caffetakroman

کی اجیر کرده؟

پس بگو چرا بدون اطلاع من اومده بیرون...

بعدا حالشو جا می یارم الان باید بفهمم ماجرا چیه و کی پشتشون قرار داره!

تیام به محض رسیدن ماشینش رو جایی پارک کرد ومن هم با احتیاط کامل دورتر از اون پارک کردموپیاده شدم.

اون پنج دقیقه جلوتر از من وارد شده بود و حالا که من رفتم داخل ساختمان نمی دونستم چی کار باید بکنم.

سربازی جلوم رو گرفت وگفت:

_با کی کار داری؟!

نمی دونستم چی بگم تا درست راهنمایی ام کنه با این حال گفتم:

_من احتشامم،همون کسی که اون شب بهم حمله شد،نمی دونم اتاق کی باید برم .

سری تکون داد وگفت:

_بله بله متوجه شدم،همراهم بیا.

سردرگم پشتش به راه افتادم و بعد از گذشتن از چند بخش و راهرو به اتاق مورد نظر رسیدیم.

@Caffetakroman

سرباز دیگه ای به عنوان منشی دم در اتاق نشسته بود،به محض دیدنمون از جاش بلند شد.

چون احترام نذاشت فهمیدم هم درجه ان.

منشی گفت:

_حیاتی با سرگرد کار داری؟

_نه می خواستم این خانم رو خدمتشون بیارم،در رابطه با اون پرونده هفته پیش.

منشی نیم نگاهی بهم انداخت و بعد جواب داد:

_اما الان شخص دیگه ای برای پیگیری اون پرونده رفت تو اتاق.

بین بحششون مداخله کردم وبا صدای سرد و پر از غرورم گفتم:

_من کسی هستم که بهم حمله شده پس به جز من به پیگیری کس دیگه ای نیاز نیست...همین الان به رئیست خبر بده من اینجام!

حرفم انقدر محکم و جدی بود که اون وادار به اطاعت شد،سری تکون داد وبه اتاق رفت.

لحضاتی بعد اومد و گفت که می تونم برم داخل.

به محض داخل شدنم تیام باچشمهای گرد شده از احساساتی مختلف از جاش بلند شد وبهم زل زد.

درحالی که نگاه سرد ویخیم روی تیام بود سلامی به جمعشون کردم که جواب محکمی هم از طرف سرگردشنیدم!

تیام جیکش در نمی اومد وساکت بود،نگاهم رنگ دلخوری گرفت.

با تعارف سرگرد روی صندلی نشستم و بدون مقدمه گفتم:

_قربان،من به هیچ وجه رضایت بده نیستم،من از کسی که برای زندگیم خطر ساز بود نمی گذرم!

لازم باشه تمام سعیمو می کنم تا همه اونا وسر دسته اشون تا بالای دار برن.

تصمیم من قاطع ومحکمه!

تیام با ضرب نفسشو بیرون فرستاد،از این عکس العملش فهمیدم واقعا چیز مهمی هست!

سرگرد به نشانه متوجه شدن سری تکون داد و گفت:

_بله کاملاً حق با شماست،جالب اینجاست که حتی شما هم رضایت بدید اون افراد آزاد نمی شن چون خلافکارای قدیمی هستن و ما دنبالشون بودیم!

@Caffetakroman

اما بحث اینجاست کسی که اونها رو فرستاده ناپدید شده و ما نمی دونیم کجاست!

افراد ما در تمام شهر به دنبالش هستن...

به چیزی که می خواستم داشتم می رسیدم!

پس گفتم:

_می شه به من بگید اون شخص چه کسیه؟!

سرگرد خواست حرف بزنه که تیام پرید وسط حرفش.

_خانم احتشام سرگرد گفتن که دنبالشن پس دونستن اسمش چه کمکی به شما می کنه!؟

بدون توجه به حرفش نگاهم رو به سرگرد دوختم وگفتم:

_می فرمودید قربان!

دستهای مشت شده تیام عمق عصبانیتش رو بهم می فهموند.

_بله،اون شخص زنی به اسم"رویا شکوهی"هست!

@Caffetakroman

از شنیدن اسمش یکه خوردم و تمام بدنم یخ بست،رویا؟

اون لعنتی می خواسته منو بکشه؟!چـــــرا؟؟

برای لحضه ای از شُک این حرف چشمهام بسته شد.

پس بگو درد تیام چیه... جون عشقش در خطره!

پوزخند تلخ وصدا داری روی لبم نقش بست.

سرگرد پرسشگرانه ومتعجب گفت:

_شما می شناسیدش؟

نگاه یخی ونافذم روبه تیام دوخته و باحفظ همون پوزخند گفتم:

_بله از آشنایان هستن.

سرفه مصلحتی کرد و گفت:

_آهابله،خب با توجه به اینکه شما نمی خواید رضایت بدید باید چند جا رو امضاء کنید.

محکم و با اطمینان گفتم:

_بله حتما!

تیام بازهم مداخله کرد:

_من باید باهاتون حرف بزنم آرتمیس خانم.

@Caffetakroman

بازهم توجهی نکردم بهش و خودکاری که سرگرد به طرفم گرفته بود رو برداشتم،باز هم بدون تشکر.

تیام خیلی عصبی و مستاصل بود.

اینو از نفسهای عمیق و حالت چهره اش می شد فهمید.

آره خوشحال بودم از حالش،لذت می بردم رنجشو می دیدم که قراره ناموسش بیوفته زندان!

با خونسردی و بی تفاوتی کامل، تمام جاهایی که سرگرد گفت رو امضاء کردم.

تیام تحمل نکرد وبا عذر خواهی کوتاهی از اتاق رفت بیرون،از اولم نیازی بهش نبود!

بعد از چند صحبت دیگه و پیگیری های پلیس مثل مصاحبه و تحقیق واینا از اتاق سرگرد خارج شدم.

بعد از اتمام کارها از ساختمان پلیس بیرون اومدم.

می خواستم در ماشینم رو باز کنم تا سوار بشم که به طرز وحشیانه ای دستم کشیده شد.

همینکه به عقب برگردونده شدم طرف منو به ماشین چسپوند.

@Caffetakroman

با تعجب و عصبانیت به چهره اخموی تیام نگاه کردم که صداش ازبین دندونای کلید شده اش اومد بیرون:

_این چه کاری بود کردی لعنتی؟

در سکوت سعی می کردم کنارش بزنم که عصبی تر غرید:

_آرتمیس!

با خشم عین خودش داد زدم:

_ولم کن برو کنار.

دستاشو بیشتر روم فشار داد وگفت:

_تا نری رضایت ندی ولت نمی کنم.

دستهام شل شد و دست از تلاش برداشتم،پوزخندی زدم و با نگاه وحشی وگستاخم گفتم:

_چی کار کنم؟!

لحضه به لحضه داشت عصبی تر می شد،با دادی که رو سرم زد چشمهام برای ثانیه

@Caffetakroman

ای بسته شد.

_یا می ری رضایت می دی یا دندوناتو تو دهنت خورد می کنم!

خونسرد و بی تفاوت با حفظ نگاهم در چشماش گفتم:

_خورد کن.

واکنشی انجام نداد که از کوره در رفتم وداد زدم:

_خورد کن ببینـــم!

صورتشو طرف دیگه ای چرخوند که بازم با همون تن صدا ادامه دادم:

_اینه مرامت نه؟...

بخاطر اینکه تصمیم گرفتم کسایی رو که قصد کشتنم رو داشتن مجازات کنم می خوای دندونامو تو دهنم خورد کنی؟!

واقعا دستخوش...خیلی ممنون!

پوزخند دیگه ای به صورت گرفته وناراحتش زدم،دستاشو از دورم برداشت که صدای عصبی وتندی از پشت اومد.

@Caffetakroman

_اینجا چه خبره؟چی کار می کنی اقا؟!

به محض کنار رفتن تیام چشمم به یه مرد افتاد.

سریع نزدیک تر اومد وخواست تیام رو بزنه که جلوش رو گرفتم.

_ایشون مزاحم نیستن آقا،سوء تفاهم شده!

مشتش رو پایین آورد وگفت:

_مطمئنی آبجی؟آخه خودم دیدم که...

حرفشو قطع کردم و مطمئن گفتم:

_گفتم که سوء تفاهم شده،مزاحمتی در کار نبود بفرمایید.

سری تکون داد وگفت:

_چی بگم والا...باشه روزتون خوش!

_به سلامت.

مرد دور شد ورفت،چرخیدم سمتش و دلخور گفتم:

_ازت انتظار نداشتم اینجوری بکنی،یعنی حتی من حق اینو ندارم درخواست تنبیه کسایی که می خواستن بکشنم رو بکنم؟!

@Caffetakroman

ازم می خوای رضایت بدم تا رویا درامان باشه؟

اونم رویایی که بدون هیچ دلیل موجهی می خواست جونمو بگیره؟

ممنون از طرفداریت،اما کور خوندی من نمی ذارم عشقت از جرمش در بره!

زیر سنگم باشه پیداش می کنم،بهت قول می دم!

بعد ازاین حرف معطل نکردم وسریع سوار ماشینم شدم.

به فریاد زدنای اسمم توسط تیام اهمیتی ندادم و به سرعتم افزودم.

به شدت عصبی وناراحت بودم!

تیام...

مشت محکمم رو روی کاپوت ماشین فرود آوردم،آشفته دستی لای موهام بردم و اکهی از زبونم خارج شد.

رویا عشقم نبود وآرتمیس فکر می کرد من اونو دوست دارم،واکنشش هم جای خوشحالی بود و هم ناراحت کننده!

@Caffetakroman

ولی واقعا گند زدم!

رفتار خشنم حتما خیلی اون رو رنجوند.

تمام اصرارم برای رضایت دادن آرتمیس سر این بود که دوباره نمی خواستم یکی از اعضای خانواده ام رو از دست بدم؛نمی خواستم ناموسم بیوفته زندان.

اونم برای یک مکر و حسادت زنانه،من رویا رو پنهون کرده بودم تا همه چیز رو سروسامون بدم اما انگار بلعکس شد.

اووووف،دیگه عقلم نمی رسه که باید چی کار کنم،شرکتم که نمی تونم برم هوا تاریک شده و مطمئنا تا یک ساعت دیگه بسته می شه.

بیشتر از این توی سردی دما طاقت نیاوردم وسوار ماشینم شدم.

چون زمان برگشت همه به خونه هاشون بود خیابون خیلی شلوغ،وترافیک بود.

آروم رانندگی می کردم تا افکارم رو کنترل کنم و تمرکزم رو به دست بیارم.

بالاخره رسیدم خونه،خونه من جدا از مامان اینا بود و خودم مستقل بودم،مامان و تبسم رفته بودن شهرستان پیش خانواده مادرم.

@Caffetakroman

بعد از چند سال دوباره صله رحم کردن.

یه جورایی بعد از مرگ خواهر عزیزم رابطه امون با همه کمرنگ شد.

واما بابام،حکم اونم صادر شد که ۱۰ سال باید در زندان آب خنک بخوره...

واقعا تحمل اینهمه سختی در زندگیم بعید می اومد!

از ماشین پیاده شدم ورفتم داخل آپارتمان،یه خونه نقلی وآروم می تونست آرامش رو بهم هدیه بده اما با وجود رویا چنین چیزی امکان پذیر نبود.

نمی دونم آخرش تکلیف من و اون چی می شد،یا باید رضایت آرتی رو بگیرم که نسبتا غیر ممکنه، ویا هم قید همه چیز رو بزنم واون رو تحویل بدم.

دو راهیه بدی بود،بین عشقم و ناموسم،هی خدا!

از فکر خارج شدم و یکی دوتا پله ها رو رفتم بالا،حوصله آسانسور نداشتم.

کلید داشتم اما زنگ رو زدم که رویا بدونه من اومدم تا خودشو جمع وجور کنه.

با باز شدن در از چیزی که دیدم چشمهام گشاد تر از حد معمول شد.

@Caffetakroman

دستهام مشت شد ورگ گردنم زد بالا،به سرعت رفتم داخل و در رو بستم.

رویا آشکارا از دیدن حالتم شکه شد وترسید.

باتمام خشمی که ازش داشتم فریاد زدم:

_این چه وضعیه احمق آشغال؟!

به تته پته افتاد،موندم چطور جرعت کرده بود تا همچین لباس بدن نما و آرایش غلیظی بکنه!

وضعش افتضاح بود!!

همینطور که عقب عقب می رفت گفت:

_تـ..تیام..چ،چی شده...

دیگه از کوره در رفتم و سیلی محکمی در گوشش زدم،کثافت بی شرف.

تازه می گفت چی شده!

اون یه هرزه به تمام معنا بود!

صدای من چهار ستون خونه رو به لرزه انداخت:

_چی شده؟!...ابله من بـه خـاطر تـو دارم هـر چیـزی رو تحمـل مـی کنم،حـرف مـردم رو کـه مـی گن یه زن ومرد مجرد داخل یه خونه چیکار می کنن،قضاوت

عشقم رو!

دور زدن پلیسو،من بخـاطر تـوی تحفـه همـه چیـزی رو تحمـل کـردم...وایسـادم جلـو روی عشـقم وخواستم دست روش بلند کنم؛اونم روی کسی که تمام

زندگیمه!

خواستم ازش رضایت بگیرم تا از گناه توی احمق بگذره،تا تو که ناموسمی در آرامش باشی و به عنوان یه بی پدر ومادر به زندان نفرستنت.

اما درعوض همه اینا چی کار کردی؟!

تو خونه من لباس زشت و بدن نما می پوشی وآرایش می کنی که چی بشه؟!

که بتونی منو تحریک کنی تا نظرم جلبت بشه؟

آرررررره؟؟

@Caffetakroman

اشکش دراومد وزد زیر گریه...با هق هق عذاب آورش شروع کرد به نق زدن:

_من همه اینکارا رو به خاطر به دست آوردن تو کردم،همشو به خاطر خودت!

خواستم اون دختره رو بکشم چون نمی تونستم تحمل کنم که انقدر دوستش داری!

دوست داشتم خوب بنظر بیام پیش تو که عشقمی!

تو انگ هرزه می زنی بهم در حالی که من فقط واسه تو قلبم می لرزه...چرا نمی فهمی دوستت دارم لعنتی؟!

دستم رو دوباره بالا بردم که چک دیگه ای بخوابونم دم گوشش که با دستهاش صورتشو پنهان کرد ومن هم پشیمون دستمو مشت کردم وآوردم پایین.

من انقدر بی غیرت نبودم که دست روی زن بلند کنم اما بار اول از شدت زیاد عصبانیتم طبیعی بود.

صورتم رو طرف دیگه برگردوندم وملایم گفتم:

_برو تو اتاقت همین الان!

_تیام...

داد زدم:مگه نمی فهمی گفتم برو داخل اتاقت،یالا.

@Caffetakroman

گریه اش شدت گرفت و دوید ورفت تو اتاق.

چشمهامو برای لحضه ای روی هم گذاشتم،حالم خراب بود عین فردی که به عشقش خیانت کرده.

خودمو روی دم دست ترین مبل انداختم و سرمو با دستهام گرفتم.

چه اتفاقات سخت و تشنج آوری امروز برام پیش افتاده بود.

دیگـه نمـی دونسـتم چـی کـار کـنم و جلـوی کـدوم اتفـاق رو بگیرم،بایـد منتظـر مـی بـودم کـه صاحب خونه بندازتم بیرون یا پلیس رویا رو پیدا کنه.

که البته احتمال اولی بیشتر بود!

آهی عمیق و دل سوزی از دهنم خارج شد.

خدایا خودت کمکم کن وراه درستو نشونم بده!

مـن نمـی خـوام آرتمیسـم رو از دسـت بـدم،ازطرفی هـم نمـی تـونم بـار دیگـه بعـد از پـدرم بـه زندان افتادن یکی از اعضای خانواده ام رو ببینم.

@Caffetakroman

سر صبح زودتر از بقیه روزها اومدم شرکت .

هنوزم از اتفاق دیشب عصبی بودم؛رویا رو اصلا ندیدم چون از اتاقش نیومد بیرون

شه ، حق کاملا با منه ...

بهشون می گم اون در عوض خدمتکاریش تو خونه ام پول می گیره و کاملا مستقله !

فکر نکن که می تونی اونو از دستم در ببری !

نفسم رو با ضرب به بیرون فرستادم وبعد از سکوت کوتاهی گفتم:

_من همه چیز رو بهش می گم ، انتخاب باخودشه.

زندان دولتی یا زندان خانگی.

تند تند سرشو تکون داد وگفت :

_عالیه عالیه ، همین الان برو بهش بگو تا انتخابشو بکنه...ممکنه نظرم عوض بشه وزندان دولتی رو براش انتخاب کنم.

درضمن وقتی خواستی به خانواده اش خبر بدی واسه قرار داد واینا بهم بگو حاظر بشم.

صحنه خیلی جذابیه !!

@Caffetakroman

در اتمام حرفهای زجر اورش پوزخند دیگه ای تحویلم داد.

آهی کشیدم وگفتم:

_باشه .

بعد از این حرف با شونه هایی خمیده و دلی شکسته از اتاقش زدم بیرون.

می خواستم برم خونه و جرم ابدیه رویای بیچاره رو بهش اطلاع بدم تا بین بد وبدتر یکی رو انتخاب کنه.

الحق که قلب آرتمیس از جنس سنگ بود!

.

شاید تند رفته بودم!نمی دونم!

آشفته از جا بلنـد شـدم و شـروع کـردم بـه راه رفـتن تـوی اتـاق ، حتمـاً بایـد آرتمـیس رو راضـی می کردم تنها راه بود .

با این فکر به سمت تلفن هجوم بردم و دکمه تماس با منشی رو گرفتم:

@Caffetakroman

_بله آقای شکوهی.

_امینی ، خانم رئیس اومد؟!

_بله همین الان اومدند.

_اوکی.

وبدون حرف دیگه ای تلفن رو گذاشتم .

یه لیوان آب خنک خوردم و راهیِ اتاق آرتمیس شدم.

تقه ای به در زدم که بعد از مدت طولانی صدای بله اش اومد.

در رو باز کردم و رفتم داخل،با دیدنم پوفی کشید و دستشو گذاشت رو سرش.

قبل از اینکه چیزی بگم صداش دراومد:

_خواهشاً سر صبحی اعصابم رو بهم نریز!

محکم وجدی گفتم:

_باید حتماً باهات صحبت کنم،خیلی مهمه!

پوزخند رو مخی زد و گفت:

_بله بله،مسئله مهمیه بحث جون عشقتون در میونه!

@Caffetakroman

با تشر گفتم:

_آرتمیس اون عشق من نیست!

وتوی دلم ادامه دادم(تو تنها ملکه قلبمی وخواهی بود)

مسخره خندید و درحالی که دستشو تو هوا تکون می داد گفت:

_اره اونوقت همه این بی قراریا و ناراحتی ها واسه خاطر صورت خوش لِعابشه!

ملایم جواب دادم:

_نه اینطور نیست ، من نمی تونم ببینم یکی دیگه از اعضای خانواده ام واسه کار اشتباهش بیوفته زندان ، فامیلامون همه من رو مقصر زندانی شدن بابام

می دونن حتما واسه رویا هم این فکر رو میکنن ، آبروی خاندانمون لکه دار می شه!

تو تنها کسی هستی که می تونی این فیصله رو تموم کنی ، خواهش می کنم رضایت بده ، قول می دم هیچ وقت چشمت به رویا نیوفته!

اخمهاش درهم تر شد و با بدخلقی جواب داد:

_به درک که آبروتون میره ، اون کار اشتباهی کرده وباید تقاص پس بده به من هم هیچ ربطی نداره...

خریت خودش بوده!

_قبول دارم کارش بی عقلانه واشتباه بوده اما تو که فرد عاقل و دنیا دیده ای هستی ، می تونی با روش های دیگه تنبیهش کنی !

جوابی نداد و به فکر عمیقی فرو رفت ، جوری که احساس کردم اصلا نمی دونه من اینجام.

واکنشش خیلی عجیب بود ، این سکوتش نشانه خبر خوبی نبود!

بعداز مدت طولانی سکوتش رو شکست وبا لبخند خبیثی گفت:

_گفتی می تونم با روش های دیگه تنبیهش کنم؟!

سردرگم از فکر شومش گفتم:

_خب ، آره ...

از جاش بلند شد ، دستهاشو روی سینه اش پیچید.

هنوزم لبخند شرورانه اش روی لبش بود ، درحالی که چند سانتیم وایساده بود ریلکس گفت:

_اگه می خوای من رضایت بدم تا آزاد بشه...

@Caffetakroman

مکث کوتاهی کرد...

_خب ، اومممم ؛

انگشت اشاره اش رو روی چونه اش به نشانه فکر کردن گذاشت ، دوباره ساکت شد.

داشت می رفت رو اعصابم ، چرا حرفش رو نمی گفت تا از این حالت خارجم کنه!

بالاخره گفت:

_حالا که فکر می کنم می بینم محبوبه خانم خیلی پیر و شکسته شده!

مشکوک نگاهش کردم وگفتم:

_منظورت چیه ؟! واضح حرف بزن !

پوزخندی زد وهمونطور که دورم راه می رفت گفت:

_منظورم خیلی واضحه !

اگه می خواید من رضایت بدم باید یه قول نامه بدید که مادر وپدرش هیچ وقت نتونن اون رو ببینن ، اون برای خدمتکاری به خونه من میاد!

من فقط در این صورت رضایت می دم!

صدای دادم کل اتاق رو لرزوند.

@Caffetakroman

_چـــــــــــــــی!؟

پوزخندش رو تمدید کرد و با نگاه خصمانه ای زل زد به من.

ناباور بهش نگاه می کردم که خونسرد گفت:

_بله می دونم افتخار خیلی بزرگیه ، هیجان زده نشو !

و بعد این حرفش قهقه ای سر داد.

با خشم کنترل شده ای گفتم:

_این حتی از زندان هم بدتره !

چطور می تونی انقدر پست باشی !؟

من همین الان هم به خانواده اش دروغ گفتم و کار دخترشونو پنهان کردم ، چطور بگم برای همیشه نمی تونن رویا رو ببین واون خدمتکار شده؟

باهمون خونسردیش که به عصبانیتم دامن می زد

جواب داد:

_واقعا لازم بود که آدم کشی دخترشونو ازشون پنهان کنی تا الان به بن بست بخوری !؟

من شرطم رو بهت گفتم اما اونی که قبول می کنه تو نیستی اون دختره است!

این تنها راهه که من رضایت می دم اگه آبروی خودتون وخانواده اتونو دوست دارین قبولش کنین اگه هم می خواین...

حرفشو قطع کردم و خشمگین داد زدم:

_بسه ، دیگه بسه !

یکی از ابروهاشو با غرور بالا انداخت وهمونطور که می رفت روی صندلی مخصوصش بشینه گفت:

_باشه قبول ، پس بذارین یه پنج ، شیش سالی رو تو زندان بمونه ، جرمش همچین کم نیست !

همدستی با یه مشت لات ولوت خیابونی برای کشتن یه دکتر داروساز معروف !

البته من صدمه زیادی هم دیدم که مجازات اون رو هم پزشکی قانونی انجام می ده !

درقبال اینکه اون دختر نحس از زندان خلاص می شه وپرونده اش پاک ، این تصمیم هیچه !

آشفته دستی لای موهای مجعدم کشیدم ، متاسفانه نصف حرفاش درست وبه جا بود.

رویا هیچ راهی نداشت ، اگه تو خونه آرتمیس خدمتکاری می کرد شاید بعد از مدتی می تونست نجات پیدا کنه ، شاید نظر آرتمیس عوض می شد.

با همه این فکرها راه دیگه ای رفتم وگفتم:

_هیچ می دونی اگه پلیس بفهمه تو اون رو به بردگی وخدمتکاریت درقبال رضایت دادنت گرفتی ، چه مجازاتی تعیین می شه برات !؟

نیشخندی کرد وگفت:

_نچ نچ ، تند رفتی حاجی ، قرار نیست پلیس خبر دار بشه واگه هم ب

آرتمیس ...

به محض بیرون رفتن تیام از اتاق ، سرمو گذاشتم روی میز و نفسمو باصدای بلند به بیرون فرستادم.

از اولش هم حدس می زدم که اون دختره آشغال پیش تیام باشه ، اما حیف ...

حیف که خونه تیام رو بلد نبودم ، با جرقه ای که تو سرم زد تند سرمو از روی میز برداشتم.

@Caffetakroman

بشکنی تو هوا زدم وگفتم " آره خودشه "

خیلی سریع گوشیمو پیدا کردم وشماره تیامو گرفتم که همون لحضه برداشت ، اجازه حرف زدنو ازش گرفتم وتند گفتم:

_صبر کن منم همراهت میام !

_لازم نیست ، تو کجا میای ؟

درحالی که از جابلند می شدم و کیفمو بر می داشتم گفتم:

_من دارم میام،فعلا !

گوشیو قطع کردم وانداختم تو کیفم و از اتاق خارج شدم.

به امینی گفتم جلسه بعد ازظهر رو کنسل اعلام کنه و بگه کار فوری برام پیش اومده .

هه ... واقعا هم راضی کردن اون دختره واسه خدمتکاری من ، خیلی فوری ومهمه !

ارزشش رو نداشت که جلسه امو بهم بزنم اما خب اینم یه جلسه عالیه !

شاید اگه من نمی رفتم اونا یه برنامه دیگه ای روهم می ریختن تا منو دک کنن.

از فکر خارج شدم وزمانو دریافتم ، از ساختمان خارج شده بودم ، با چشم دنبال لکسوز تیام می گشتم که اون طرف خیابون دیدمش .

@Caffetakroman

با قدمهای از قصد آروم شده ام به سمت ماشینش رفتم ، خیلی مغرورانه و خونسرد در عقب رو باز کردم ونشستم .

با تعجب ونگاهی اخمالو برگشت عقب وغر زد:

_نگاهش کن تو رو خدا ، انگار من راننده شخصیشم اینطوری رفته عقب نشسته !

حرفشو نشنیده گرفتم و دست به سینه زل زدم به بیرون ، عصبی مشتی روی پشت صندلی شاگرد زد وادامه داد:

_از این عصبانی ترم نکن دختر ، زود باش بیا جلو.

عین دختر بچه های تخس سرمو بالا انداختم وگفتم:

_نوچ نمیام.

پوفی کرد وگفت:

_به درک نیا ، انگار می خورمش...اَه .

وزیر لبی جوری که نشنوم اظافه کرد:

_دختره غد لجباز .

@Caffetakroman

_شنیدم چی گفتی .

صورتش رو که به جلو چرخونده بود برگردوند وداد زد:

_خب گفتم که بشنوی!

چشم غره ای بهش رفتم و صورتمو دوباره رو به بیرون گرفتم.

پسره احمق ، چطور جرعت می کنه رو سرم داد بزنه.

حالشو می گیرم هم اون وهم عشق بیشعورش رو!

ماشینو روشن کرد وراه افتاد.

سرصبحی خیلی سریع رانندگی می کرد ، از سرعت زیاد خوشم می اومد اما با رانندگیه خودم نه این دیونه زنجیری.

دیگه طاقت نیاورم وگفتم:

_هووووی ، یکم یواش تر بِرون غراضه اتو من جونمو دوست دارما !

فکر می کنی از سرعت زیاد می ترسم و تو می تونی زبونمو ببندی؟

@Caffetakroman

با صدای بلند گفت:

_همینه که هست نمی خوای پیاده شو !

فحش ناموسی و آب داری زیر لب بهش دادم و دیگه حرفی نزدم ، درعوض تمام راه با سرعت زیادش وسکوتمون طی شد.

جلوی یه آپارتمان شیک ، با نمای آجر سفال نگه داشت و باحفظ سکوتش پیاده شد.

پشت سرش پیاده شدم و باهم به داخل رفتیم ، یه پیرمرد داشت به گیاهای حیاط آب می داد با دیدنمون با شَک وبدبینی ، نگاهشو زوم ما کرد.

تیام سرشو پایین انداخته بود وبا سرعت راه می رفت ، با کنجکاوی داشتم اطرافو می پاییدم که بازومو کشید وزیر گوشم با تشر گفت:

_بیا دیگه.

سوار آسانسور که شدیم دست به سینه و طلبکار به دیواره اش تکیه دادم ، تیام با نگاه برنده و نافذش زل زد بهم.

این آسانسور لعنتیم که انگار بالا رفتن بلد نبود ، آخر سر طاقت نیاوردم و با بدخلقی گفتم:

_چیه عین پدر کشته ها نگاهم می کنی ؟

@Caffetakroman

نیشخندی زد و گفت:

_پدر کشتگی که نه ، اما بدجور اعصابمو کشتی .

دلم می خواد خرخره اتو بجوم.

اداشو درآوردم و جواب دیگه ای ندادم ، یهو زد زیر خنده جوری که شکمشو گرفته بود واز خنده قنج می رفت.

با تعجب وچشمهای گشاد شده نگاهش می کردم که با خنده گفت:

_چرا اینجوری نگاه می کنی خوشتیپ ندیدی؟

پوزخندی زدم وگفتم:

_هـه ...مگـه آدم قحطـه تـوی یـابو رو نگـاه کـنم ، فقـط کنجکـاو شـدم چطـوری عـین خـر می.خندی!

دوباره قیافه مغرور و حاضر جوابی به خودش گرفت وگفت:

_والا ما که نمی دونیم خـر چطـوری مـی خنـده حتمـا شـما سـر رشـته خـوبی تـو حیوانـات داری که می گی عین خر می خندم ، احتمالا زیاد شنیدی خندیدن

خرو ؟

_آره آره تو زیاد می خنـدی از تـو شـنیدم ، در ثـانی هـر کسـی هـم کـه تـو حیوانـات سـر رشـته نداشته باشه می فهمه این عر زدنا فقط مطعلق به خره!

همون لحضه آسانسور باز شد و من با خارج شدنم اجازه هر جواب دیگه ای رو ازش گرفتم.

با اخمهای درهم اومد درو باز کرد و رفتیم داخل.

با وارد شدنمون دوباره فضولیمو شروع کردم ، برام جالب بود که تیام خونه مجردی داشت.

فکر می کردم پیش خانواده اش زندگی می کنه،خونه خیلی زیبا و نقلی داشت.

همه چیزش با سلیقه چیده بودن وخونه اش خیلی مرتب وتمیز بود.

بیشتر اشیاء خونه رنگشون قهوه ای سوخته یا سفید بود.

بدون تعارف روی مبلای راحتی نشستم و پاهامو روی هم انداختم.

تیام سری از تاسف تکون داد و به طرف راهرو ته هال رفت،انگار اتاقا اونجا بودن.

یکم سردم شده بود آخه چیزی روشن نبود،دستامو تو جیب پالتوم بردم و به قاب عکسای نصب شده تو دیوار نگاه کردم.

بیشترشون عکس تیام و یه دخترجوون بود،حدس می ز

@Caffetakroman

دم تارا باشه.

همون خواهرش که گفت تو تصادف مرده.

از جا بلند شدم و رفتم به سمت قاب عکسا،دقیق نگاهم رو صورتش بود.

چقدر شبیه تیام بود والبته خیلی هم خوشگل.

از تبسم خوشگل تر بود ولی شباهتی به اون نداشت...یعنی اصلا شکل مامان باباش نبود فقط چهره اش شکل تیام بود.

والا همینو کم داشتیم،این چرا شبیهش شده؟!

من حسودیم میاد!

با صدای پشت سرم از جا پریدم.

_چی کار می کنی؟

خونسردیمو حفظ کردم و بی تفاوت شونه بالا انداختم وگفتم:

_همون کاری کی می دیدی.

@Caffetakroman

به قاب عکسا اشاره کردم و ادامه دادم:

_اینارو می دیدم.

برای لحضه ای نگاهشو به قاب عکسا دوخت وبعد گفت:

_اینجا یکم سرده، الان بخاریو روشن می کنم.

بهش نگاه کردم که کاپشنشو درآورده بود و یه پیراهن بافتنی سبز لجنی تنش بود.

چقدر بهش می اومد وجذاب تر،نشونش می داد.

یکم بهش نزدیک شدم وبا مِن مِن گفتم:

_پس...پس رویا؟...اومممم،یعنی نمی بینمش،کجاست؟

نیم نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

_الان میاد.

حرفش تموم نشده بود که از پشت سر صداش اومد:

_تیام چیشـ..

با برگشتنم به عقب حرف تو دهنش موند.

@Caffetakroman

آب دهنشو قورت داد و هل زده گفت:

_تو،تو اینجا چه غلطی می کنی.

پوزخندی زدم و بانگاه تسخیرکننده ومغرورم گفتم:

_اینجا بودنم دلیل زیاد داره،یکیش خودتی خوشگلم.

عقب تر رفت وترسیده گفت:

_تیام این چی می خواد،چرا آوردیش اینجا،تو می خوای چیکار کنی،منو میفروشی به این؟؟

خیلی ترسیده وهل کرده بود،تیام خودشو بهش رسوند و باملایمت بهش گفت:

_بیا بشین عزیزم.

پوزخندم رو تمدید کردم ودرحالی که می رفتم بشینم گفتم:

_آره آره بیا بشین حرف زیاد داریم باهم !

خواست خودشو عقب تر بکشه وبره که تیام بازوشو گرفت وگفت:

_رویا خواهش می کنم،بیا بشین به حرفاش گوش کن.

نگاهش زوم من بود و ترس و عصبانیت تو چشمهاش موج می زد.

@Caffetakroman

اومدن و روی مبل روبه رویم نشستن،رویا چشمهاش قرمز ومتورم بودن،اوضاعش بهم ریخته بود وحالشم تعریفی نداشت.

یکی نیست بهش بگه تو که می ترسی غلط می کنی گوه اظافه بخوری وبخوای آدم بکشی.

اونم نه هرکسیو،منو که یه کارخونه دار و داروساز معروفم.هه

تیام روبه من گفت:

_تو شروع کن.

آبروهامو مغرورانه بالا دادم و بدون مقدمه چینی های مسخره گفتم:

_آهان البته،از کجاش شروع کنم؟

چیز خاصی نیست که،رویا جون درعوض رضایت دادن من میاد خدمتکار خونه ام می شه.

این که خیلیم خوبه کمک دست باباش می شه به هرحال بعد از روژان فرزند ارشد خانواده است.

عین برق گرفته ها از جا پرید وباچشمهایی که از کاسه درمی اومدن داد زد:

_چـــــــــــــــیییی؟؟نه...نـــــــــــــــــــهههه مـــن هرگـــــــــــــز ایـــن کـــارو نمیـــــــــــکنـــــــم!

@Caffetakroman

تیام ازجاش بلندشد و بازوهاشو گرفت،درحالی که سعی می کرد آرومش کنه گفت:

_عزیزم بذار بیشتر حرف بزنیم.

رویا باصدای بلند زد زیر گریه و خودشو تو بغل تیام انداخت،این کارش باعث شد از ته بسوزم.

به چه جرعتی اونو بغل می کرد؟

صدای عجیبی از درونم داد می زد که اون فقط متعلق به منه.

واقعا لجم گرفته بود وحرصی شده بودم.

همه اینا به کنار،اون هق هق،وفین فین کردن مسخره اش رو اعصابم بود.

تند وبرنده گفتم:

_ایش،کمتر اشک تمساح بریز بابا،چقد فیلمی تو آخه.

تیام دوباره بهم چشم غره ای رفت،کثافت فقط بلده با چشمو ابرو ادا دربیاره.

@Caffetakroman

ت_باید بشینی وبه حرفاش گوش بدی،این تنها راهه نجاتته،تو داری تاوان کاریو که کردی پس می دی رویا !

رویا از آغوشش خارج شد وعین بچه ننه ها دوباره تمرگید سر جاش.

تیام ادامه داد:

_می رم یه چیز داغ بیارم.

واز جمعمون خارج شد،رویا سرش پایین بود وآروم گریه می کرد.

دلم اصلا به حالش نمی سوخت به قول تیام اون داشت تاوان ندانم کاری واحمق بودنش رو پس می داد.

زهر خندی کردم وگفتم:

_عزیزم راضی نیستم انقد اشک شوق بریزی،من می دونم تو تیام خیلی هیجان زده شدین ولی انتظار چنین واکنشی رو نداشتم که.

سرشو بلند کرد و با نفرت گفت:

_تو یه آدم پستی،از همون اول ازت خوشم نیومد.

_اشکال نداره عشقم،میای خونه ام باهم آشنا می شیم ازم خوشت میاد،قول می دم!

_ازت متنفرم!

@Caffetakroman

لبخند مضحکی زدم وگفتم:

_منم.

بحثمون با اومدن تیام ادامه پیدا نکرد،برامون نسکافه اورده بود.

ای جانم چه وارده کدبانومون می دونه من نسکافه دوست دارم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که تیام گفت:

_رویا درخواست آرتمیس اینه که تو بری چند وقتی..

حرفشو قطع کردم وگفتم:

_چند وقت نه تا آخر عمر.

صداش رو انداخت پس کله اش وگفت:

_دارم حرف می زنم.

زیر لب گفتم:

_زِر می زنی!

آشفته دستشو لای موهاش برد وپوفی کشید.

همیشه موقع عصبانیت زیادش این کارو می کرد.

@caffetakroman

اینا رو بیخیال،سکوت عجیب و سربه زیری رویا برام مشکوک بود،نه حرفی و نه حالتی که بشه از درونش مطلع شد.

کاملا گنگ بود.

تیام دوباره روبه رویا شروع به حرف زدن کرد:

_داشتم می گفتم،اون می خواد درعوض رضایت دادنش از زندان نشدن تو...

مکث کوتاهی کرد:

_خدمتکار خونه اش بشی وکلا رابطه اتو با خانواده ات قطع کنی.

انتظار داشت

تم بلند بشه باز جیغ جیغ راه بندازه وگریه کنه اما سرشو پایین انداخته بود وچیزی نمی گفت.

یعنی تو سرش چی میگذره که آروم شد؟

انگار تیام هم متعجب شد برای همین سعی کرد صورت رویا رو که تو یقه اش پنهان کرده بود ببینه.

بعد از مکث نسبتا طولانی باز ادامه داد:

@Caffetakroman

_انتخاب باخودته،می ری زندان و آبروی خانواده ات رو می بری یا...یا اینکه خدمتکار آرتمیس می شی و خانواده ات رو فراموش می کنی؟

رویا آروم سر شو بلند کردو تو چشمهام زل زد،هیچ حسی توشون نبود،نه تنفر...نه عصبانیت،نه غم ونه حسای مختلف دیگه.

کاملا مات وبی حس!

منتظر به دهنش چشم دوخته بودم که آروم گفت:

_من...من نمی خوام به زندان برم.

با لبخند کجی که روی لبم بود گفتم:

_خب؟

نگاهش رو بین من وتیام گردوند وبعد سرشو پایین انداخت،نفس عمیقی کشید وجواب داد:

_من به خونه ات میام.

یکی از ابروهامو مغرورانه بالا دادم وگفتم:

_برای چه کاری؟!

@Caffetakroman

تیام نگاه برنده اش رو دوخت به من،حتما حدس زده بود که چی می خوام از زبونش بشنوم.

رویا با تته پته گفت:

_خ،خدمت...خدمتکاری!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_آهان حالا شد،خب؟می خوای حقوقت ماهی چقدر باشه؟یک تومن...دوتومن...سه تومن...

تا سقف ده تومن می تونم بهت بدم!

البته ارزششو نداری من خودم آدم خوش حسابیم تیام که کارمندمه می دونه.

دستهای لرزان ونگاه آشفته رویا حالم رو بهتر می کرد،از زجر کشیدنش غرق لذت می شدم.

سکوت حفظ شده امون رو دوباره من شکستم:

_ رویا جون،وسایلتو جمع کن که فردا پس فردا باید بیای سر کارت،من از تنبلی و مفت خوری خوشم نمیاد ها.

تیام باعصبانیت روبهم گفت:

_ماهنوز با خانواده اش حرف نزدیم!

@Caffetakroman

از روی بیخیالی شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_خب حرف بزنین،هرچند که رویا جون خودش موافقت کرده پس کس دیگه نمی تونه جلوشو بگیره همچنین جلوی منو!

اگه خانواده اشم هرکاری کنن نمی تونن اونو از چنگم در بیارن!

_اونجوری که فکر می کنی هم نیست!

از کوره در رفتم وعین خودش با عصبانیت داد زدم:

_پس چه جوریه؟هاااااان؟

باشه خودتون نمی خواید باهام راه بیاید،اوکی به درک!

روبه رویا ادامه دادم:

_اگه تو زندان آب خنک خوردی ومعتاد مفنگی شدی از تصمیمت عین سگ پشیمون می شی.

بعد از این حرفا کیفمو برداشتم واز جام بلند شدم؛خلایق هرچه لایق!

@Caffetakroman

زندانو می خواد زندانیش می کنم!

می خواستم برم بیرون که بازوم توسط رویا کشیده شد.

داد زدم:

_آهای به من دست نزن ولم کن!

بازم بازومو کشید وبا گریه گفت:

_خواهش می کنم،من نمی خوام برم زندان...

التماست می کنم!

دستشو ول کرد وروی زمین با زانو افتاد،دوباره عین قبل گریه می کرد.

بدون اینکه برگردم،تیام رو مخاطبم قرار دادم وگفتم:

_امروز نیا شرکت بمون وآرومش کن،تا آخر هفته وقت داری به خانواده اش اطلاع بدی وگرنه پلیس پیداتون می کنه ودیگه کاری ساخته نیست!

بعد از این حرف دیگه اونجا نموندم و از خونه زدم بیرون.

همیشه از اینکه کسی التماسم می کرد لذت می بردم ولی الان حال بدی داشتم.

قبلا مطمئن بودم کاری که می کنم درسته اما الان توی دوراهی گیر کردم.

@Caffetakroman

سر خیابون که رسیدم تاکسی گرفتم و بهش گفتم بره شرکتم.

خداروشکر نیم ساعت تا شروع جلسه ام مونده بود اگه زود می رسیدم برگزارش می کردم.

هرچند امینی اعلام کرده کنسله اما می شه کاریش کرد.

چون سرم درد می کرد چشمامو بستم وسعی کردم یکم ریلکس کنم تا از التهاب درونم کم بشه.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

از صندلی ام بلند شدم وگفتم:

_ختم جلسه،همگی خسته نباشید امیدوارم به نحو احسنت کارهاتون روانجام بدید این پروژه برای همه امون مهم وحیاتیه.

همگی با تکون دادن سرهاشون تایید کردن.

از اتاق کنفرانس خارج شدم وبه اتاق خودم رفتم.

سردردم هنوز سر جاش بود،باید کمی به خودم استراحت می دادم.

روی مبل راحتی که نشستم گوشیم زنگ خورد.

از جیب مانتوم بیرونش آوردم وبه صفحه اش که اسم خاله مهری رو نشون می داد زل زدم.

یعنی مامان دانیار باهام چی کار داشت؟

گلومو صاف کردم ودکمه اتصالو زدم،صدای گرفته اش که انگار به زور خارج می شد گوشمو پر کرد.

_الو دخترم؟

_بله خاله اتفاقی افتاده؟

_حالت خوبه؟

_مرسی چرا صداتون گرفته است؟

_دخترم الان کجایی؟

_خب معلومه شرکتم دیگه،چیزی شده؟!

صدای گریه آرومش رو شنیدم.

_خاله جون دانیار چیزیش شده؟

_نه،یعنی آره،دانیار داره می ره!

@Caffetakroman

سیخ از سر جام بلند شدم وآشفته گفتم:

_چی...داره می ره؟کجا!؟

به زور گریه اشو کنترل کرد وگفت:

_دانیار به همراه شکوفه ومتین دارن از ایران میرن نیم ساعت دیگه پروزاشه نخواست بهت بگم اما دلم طاقت نیاورد،خواهش می کنم خودتو برسون.

ناباور و شک زده گفتم:

_اومدم خاله.

سریع گوشیو قطع کردم و از اتاق خارج شدم.

باورم نمی شد انقدر هل هلکی داشت می رفت بدون اینکه بهم خبر بده.

دانیار این روزا خیلی تغییر کرده بود،من اینجوریشو دوست نداشتم.

امینی از جاش بلند شد و گفت:

_خانم رئیس کجا؟

باعصبانیت سرش داد زدم:

_خفه شو به تو ربطی نداره،من حال تو یکیو بعدا می گیرم که دم به دقیقه می پرسی کجا میرم!

آسانسور لعنتی اصلا باز نمی شد اما از پله ها اگه می رفتم دیر تر می شد.

از حالت نا آرومم سرم گیج رفت وجلوی دیدم تار شد،داشتم می افتادم که یکی گرفتم.

صداشو کنار گوشم شنیدم:

_آرتمیس،خوبی عشقم؟

اه...آریا،اینو کم داشتم.

@Caffetakroman

راستش اصلا خوب نبودم،به زور کنارش زدم که چشمهای مهربون و نگرانش در معرض دیدم قرار گرفت.

دستشو دور کمرم انداخت و مستاصل گفت:

_تو حالت اصلا خوب نیست،کجا می خوای بری؟

سرمو تکیه دادم به شونه اش وآروم لب زدم:

_منو ببر،ببرم فرودگاه مهرآباد...همین الان!

_چرا می خوای بری فرودگاه،اونم با این حالت؟

@Caffetakroma

با حال نزارم غریدم:

_گفتم ببرم اونجا!

_باشه باشه.

چشمهام که باز شد سوار آسانسور بودیم.

سرم هنوزم سنگین بود و تار می دیدم،همش به خاطر اون تومور لعنتی بود.

آریا رو با خشونت کنار زدم و سعی کردم با حفظ تعادلم بدون کمکش راه برم.

در ماشینو برام باز کرد و من سوار شدم.

خودشم سوار شد وراه افتاد.

با "رسیدیم" گفتنِ آریا چشمهامو باز کردم.

حتی خودمم سرخ بودنشون رو احساس می کردم،اما سر دردم یکم بهتر شده بود.

آریا سریع پیاده شد واومد در طرف منو باز کرد،دستمو دور بازوش حلقه کردم و گذاشتم کمکم کنه.

خواست ببرتم داخل که دستشو گرفتم و وادارش کردم بایسته،سئوالی نگاهم کرد .

@Caffetakroman

گوشیمو در آوردم واز بین آخرین تماس ها شماره خاله رو پیدا کردم.

اسمشو لمس کردم ومنتظر بودم تماس برقرار بشه،همون لحضه گوشیشو برداشت.

_جانم دخترم.

بی رمق و بی حال گفتم:

_شما کجایین خاله؟!

_عزیزم ما کنار خروجی سومیم.

_اوکی.

گوشیو قطع کردم وروبه آریا گفتم:

_میگن کناره خروجی سوم وایسادیم،بیا بریم.

وبعد خواستم حرکت کنم که بازومو کشید وگفت:

_آرتمیس کی داره از ایران می ره؟!بهم بگو!

انگشت اشاره امو به نشانه سکوت بالا آوردم وگفتم:

_حرف نزن خودت می بینی.

@caffetakroman

دوباره به راه افتادم و آریا هم خودشو بهم رسوند وباهم،همقدم شدیم.

با چشم دنبالشون بودم که آریا گفت:

_عزیزم اوناهاشن.

به سمتش برگشتم وبه محلی که اشاره می کرد نگاه کردم،خودشون بودن.

به همراه آریا پیششون رفتیم،اولین کسی که متوجهمون شد دانیار بود.

چقدر لاغر و ضعیف به نظر می رسید،خیلی ازش دلخور بودم که بهم خبر رفتنشو نداده بود...

بعد از دانیار نگاه همه سمتمون برگشت،آریا با خوشرویی سلام کرد ولی جوابی نشنید، اما من فقط با غرور وناراحتی نگاهشون کردم.

همه بودن،کاوه وروژان،خاله وعمو،زیبا وخاله مهری به همراه شکوفه و متین و پریناز دخترشون.

همه سکوت کرده بودن و به دستهای حلقه شده منو آریا نگاه می کردن.

برای لحضه ای نگاهم روی شکم روژان که یکم قلنبه شده بود افتاد،بعد از اون دانیار تو قاب دیدم جای گرفت.

چشمهاش دو دو می زد و هنوزم اون غم وعشق لعنتی توشون بیداد می کرد.

پوزخند تلخی زدم و روبه دانیار گفتم:

_من با بقیه کاری ندارم اما تو هرگز انقدر بی وفا نبودی که بدون اطلاع من از ایران بری!

سرشو پایین انداخت،هنوزم کسی حرف نمی زد.

درحقیقت رفتار من باعث سکوتشون شده بود،طوری بودم که انگار به جز منو دانیار دیگه هیچ کس اینجا نیست!

@Caffetakroman

وجود همه رو نادیده گرفته بودم وآدم حسابشون نمی کردم.

از عمق ناراحتی و غم درد هام اوج گرفته بودن حتی زخمهای کهنه وقدیمیم.

نگاهم زوم چشمهای دانیار بود وزمان ومکانو فراموش کرده بودم؛کم کم چشمهام تار شد...دانیار از دیدم کنار رفت

و داشتم پخش زمین می شدم،صدای آرتمیس گفتن همه بلند شد وبعد من که در آغوش آریا فرو رفته بودم.

@Caffetakroman

لجباز بودم ونمی خواستم کمکم کنه،کنارش زدم و دست لرزونمو طرف دانیار گرفتم.

مملو از حسهای مختلف بودم و حالم داغون بود،انگشتمو جلو روش تکون دادم و با صدای خسته وبی رمقم گفتم:

_باشه برو،برو بدون اینکه به من خبر بدی!

برو وکاملا فراموش کن آرتمیسی هم بوده...از تو هیچ وقت انتظارشو نداشتم.

تو مثلا تنها دوستم بودی اما توام از پشتم کنار رفتی،عین بقیه...

صدای گریه خاله مهری رو می شنیدم و این حالمو بدتر می کرد.

باصدای بلند تری که از بغض می لرزید ادامه دادم:

_تودیگه برای من مُردی دانیار،منم برات تموم شدم..اینجوری می خواستی بمونی وکمکم کنی؟

بارفتن پنهانیت؟

باشه پس برو،برو وپشت سرتم نگاه نکن!

اما دیگه حق نداری اسم منو بیاری!

@Caffetakroman

دانیار یه قدم جلوتر اومد وخواست بیاد پیشم،نباید این اتفاق می افتاد وگرنه حالم خراب تر می شد.

عقب گرد کردم وخواستم برم که از پشت خوردم به کسی،برگشتم ودرعین ناباوری تیام رو دیدم.

اونم می دونست که دانیار داره می ره وبهم نگفته بود،اونم یه پنهون کار عوضی بود!

تمام خشمو جلو چشمام ریختم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_ازت متنفرم آشغال!توام یه دروغ گویی.

نگاه آخرو به جمعشون انداختم و دست آریا رو کشیدم تا از اونجا بریم.

آریا بازم دستشو دور کمرم انداخت و کمکم کرد تا راه برم.

اگه اون نبود با این حالم یه قدمم نمی تونستم پیش برم.

از همه بیشتر از تیام عصبانی بودم،فقط باید برمی گشت شرکت...اونوقت حسابمو باهاش صاف می کردم!

@Caffetakroman

با تعجب به آریا نگاه می کردم؛خیلی وقت بود که سوار شده بودیم اما اون حرکت نمی کرد!

حالش یه جوری بود،انگار که عصبی وناراحت باشه اما از چه چیزی؟!

طاقت نیاوردم وبه زحمت لبامو از هم باز کردمو گفتم:

_پس چرا حرکت نمی کنی؟

آشفته برگشت سمتم وگفت:

_تو دانیارو دوست داری؟

از سئوال بی مقدمه واحمقانه اش داشت رو سرم شاخ سبز می شد،چشمهام از تعجب زیاد گرد شده بود...روبهش گفتم:

_حالت خوبه آریا؟چی می گی تو؟

دستشو داخل موهاش فروبرد وبه سمت پنجره برگشت،بعد از مکث کوتاهی گفت:

_چرا اینقدر از رفتنش حالت بد شد؟

مگه غیر از اینه که تو ...

نذاشتم ادامه بده وباعصبانیت گفتم:

@Caffetakroman

_تو پیش خودت چی فکر کردی ؟

فکر کردی من انقدر پست وآشغالم که یکی دیگه رو دوست داشته باشم که از شانس اونم دوستم داره،اما با شخص دیگه ای قرار ازدواج بذارم؟!

هاااااان؟؟مثل اینکه فراموش کردی دانیارم منو دوست داره پس اگه منم عاشقش بودم هیچ وقتِ هیچ وقت سمت تو نمی اومدم!

واقعا واسه طرز فکرت متاسفم،من از رفتنش حالم بد شد این درست اما دلیل داره!

دلیلشم اینه که من از کودکی با اون بزرگ شدم،با اون زندگی کردم و اگه امروز به اینجا رسیدم همش به خاطر زحمت ها وکمکای دانیاره!

همیشه اون بوده که عین یه کوه پشتم وایساده و بهم امید داده عین یه برادر!

پس حق دارم وقتی که می خواد از ایران بره وبهم چیزی نگه ناراحت و عصبانی بشم!

توام قبل از قضاوت یکم به اون مخ آکبندت فشار بیار بعد چاک دهنتو وا کن هرچی خواستی بگو!

با شرمندگی و لحن ملتمسی جواب داد:

_خیلی شرمنده ام ببخشید،اما بهم حق بده من واقعا وقتی فکر کنم دل وقلبت پیش یکی دیگه باشه از درون آتیش می گیرم،خودت می دونی چقدر

@Caffetakroman

عاشقتم...ببخشید زندگیم.

رومو ازش برگردوندم وگفتم:

_زود باش منو ببر خونه ام.

یکم خم شد تا صورتمو ببینه بعد گفت:

_به روی چشم تو فقط بگو بخشیدی یانه؟

اخم کردم و با سکوت زل زدم به بیرون.

دوباره گفت:

_الهی من قربونت برم عشق من،بخشیدی دیگه؟!

بازم جوابی ندادم.

_آرتمیسِ من،ببخشید خب.

تند و با تشر گفتم:

_باشه بابا بخشیدم.

سریع لپمو بوسید و با لبخند درست نشست سرجاش.

_عزیز منی تو نفس.

@Caffetakroman

بی حوصله پوفی کردم و چشمهامو بستم،کمی بعد آهنگ خارجی لایتی گوشم رو نوازش داد.

تازه داشتم آرامش می گرفتم که باز صداشو شنیدم:

_خانومم حالت بهتره؟لازم نیست بریم دکتر؟

بدون اینکه چشمهامو باز کنم جواب دادم:

_اره خوبم این سر درد ها عادیه فقط خسته ام ببرم خونه.

آهی کشید و جوابی نداد،چشمهامو باز کردم وبه صورت گرفته اش نگاه کردم.

_چرا آه می کشی؟!

_می خوام قبل ازدواجمون حالت کاملا خوب بشه،نمی خوام زن زندگیم تومور مغزی داشته باشه من می خوام سالم باشی،طاقت دیدن درد هاتو ندارم!

خودم بهترین دکترا رو برای معالجه ات پیدا می کنم.

پوزخند تلخی زدم و غمگین گفتم:

_تنها چیزی که می تونه این تومور رو معالجه کنه معجزه است،از دکترا کاری ساخته نیست...

@Caffetakroman

من پیش همه دکترای معروف تهران رفتم.

اما...هیچی به هیچی!

با لحنی سرشار از عشق گفت:

_این حرف رو نزن ملکه من،من مگه می ذارم تو انقدر زود ترکم کنی؟

لازم باشه خودم مغزمو میدم بهت.

ناخودآگاه خندیدم وگفتم:

_دیووونه،مغز فندقیه تو به چه درد من می خوره؟

ارزونی خودت نخواستیم!

از سر خوشیم خندید وگفت:

_من که چیز با ارزشی ندارم،اما زندگیم فدای خانوم

م.

با به یاد آوردن دروغی که آریا ازش مطلع نیست لبخند از رو لبام ماسید وبه جاش غم عمیقی تو چشمام لونه کرد.

مغموم گفتم:

_می خوام بخوابم اصلا حوصله حرف زدن ندارم،رسیدیم بیدارم کن.

یکی دستشو گذاشت روی دستم ومهربون گفت:

_چشم نفس،تا رسیدن بخوابی بهتر می شی!

نگاهمو ازش گرفتم وسرمو به پشتی صندلی تکیه دادم،دوباره چشمهامو بستم وسعی کردم بخوابم تا درد سرم فراموشم بشه.

اما همه فکرم سمت گرمای دستای آریابود که یه حس رو بهم می داد؛عذاب وجدان از بی خبریش ودروغ گفتن بهش.

فقط دلم می خواست زودتر این ماجرا رو تموم کنم.

بعد از اون برای همیشه از اینجا می رم بدون اینکه کسی از نبودم مطلع بشه.

به محض توقف ماشین چشمهام باز شد،اصلا خواب نبودم و کل راه رو بیدار بودم.

سر دردم از فکر وخیال زیاد؛ بیشتر وبیشتر می شد.

@Caffetakroman

آریا با مهربونی بهم لبخند زد وگفت:

_بیدار شدی عزیز دلم؟

_آره،نمیای خونه ام؟

_نه گلم،شرکت کار دارم اما شب بهت زنگ می زنم؛داروهاتو بخور مواظب خودت باش!

خیلی دوستت دارم.

_باشه،خداحافظ.

پیشونیمو بوسید وگفت:

_برو به سلامت.

از ماشین پیاده شدم و با کلید درو باز کردم،آریا موند تا برم داخل و بعد از وارد شدنم به خونه صدای کشیدن لاستیکاش روی آسفالت رو شنیدم که خبر

از رفتنش می داد.

ماشین خودم مونده بود شرکت باید زنگ می زدم ومی گفتم برام بیارنش.

@Caffetakroman

به محض ورودم به خونه آرامش عجیبی از سکوتش گرفتم،این خونه تنها محل تنهایی هام بود.

حتی اگه هم روزی برای همیشه از اینجا می رفتم نمی فروختمش.

صدای کشیده شدن پاشنه بلند چکمه هام رو پارکتهای سالن،باعث شد محبوبه خانم متوجه اومدنم بشه.

این خونه همیشه انقدر غرق سکوت بود که آدم متوجه کوچکترین صداها می شد.

بالای پله ها که رسیدم تا برم اتاقم صدای محبوبه متوقفم کرد:

_سلام خانم جان،خسته نباشید.

خیره انشالله این وقت روز آمدید خونه؟

_سلام،یکم حالم بد بود گفتم بیام استراحت کنم.

نگرانی دوید تو صورتش و اومد کمی جلوتر.

_الهی بمیرم،باز هم سر درد گرفتین،داروی مسکن بدم بهتون؟

از نگرانی های مادرانه اش لبخند کم جون،وکمرنگی روی لبهام نقش گرفت.

_ممنون محبوبه خانم فعلا گشنمه چیزی آماده کنید بخورم.

_وای خانم جان تا الان چیزی نخوردید؟

@Caffetakroman

چند ساعت بعد که وقت شام می شه.

بیشتر از این نتونستم سر پا بمونم برای همین درحالی که می رفتم طوری که بشنوه گفتم:

_لباسامو عوض می کنم میام.

در اتاقم رو که قفل بود با کلید باز کردم ورفتم داخل،از محبوبه مطمئن بودم اما دلم نمی خواست درشو باز بذارم.

تو این خونه همیشه در اتاق کار واتاق خوابم بسته بود.

چیز با ارزشی تو اتاق خـوابم نبـود امـا خـب بـازم اینطـوری راحـت تـر بودم،محبوبـه ام جمعـه هـا که خونه بودم تمیزش می کرد.

حوصله دوش گرفتن نداشتم فقط دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون از اتاق.

محبوبه زرشک پلویی رو که درسـت کـرده بـود جلـوم گذاشـت،هیچ میلـی بـه غـذا نداشـتم وفقـط باهاش بازی می کردم.

محبوبه آشفته و نگران،صندلی رو کشید و نشست روبه روم.

_انگار ناراحت به نظر میاید دخترم،اتفاقی افتاده؟!

مدتی سکوت کردم وبعد سرمو گرفتم بالا،گفتم:

_محبوبه خانم تو می دونستی دانیار داره به همراه خواهر وشوهر خواهرش از ایران می ره؟!

به وضوح دستپاچه شد وهل کرد:

_چیزه...نه،یعنی...چطوری بگم،من...

حرف زدن تته پته ایش رو قطع کردم ومحکم وجدی گفتم:

_می دونستی؟!

با زبونش لب هاشو خیس کرد،از واکنشم می ترسید.

سرشو پایین انداخت وهمونطور که با گوشه رو سریش ور می رفت،آروم گفت:

_بله خانم،می دونستم.

مشت محکمی روی میز زدم که با وحشت از جاش پرید، سرد غریدم:

_چرا به من چیزی نگفتی؟

دهنشو باز کرد و خواست حرف بزنه که نذاشتم.

_واسه من بهانه های الکی نیار،می دونم خاله اینا نخواستن بگی اما مثل اینکه یادت رفته من رئیس توام نه اونها!

به خودم اشاره کردم وادامه دادم:

_فراموش کردی من کسی هستم که تو خونه ام زندگی می کنی و خدمتکار منی؟

تو حق نداشته،ونداری که هیچ موضوعی رو؛چه کوچک وچه بزرگ از من که پنهون کنی.

بارها این کار رو تکرار کردی ومن چشمهامو به روش بستم،اما فقط یه بار دیگه!

گوش کن فقط یه بار دیگه از من چیزی رو پنهون کنی،یا به حرف اونا گوش کنی و خبری رو از این خونه بهشون برسونی،بی برو برگرد می اندازمت

بیرون،فهمیدی یا نه؟

وحشت زده تند تند سرشو تکون داد.

نگاه سردم رو ازش گرفتم واز جام بلند شدم،بدون خوردن لقمه ای غذا از آشپزخونه زدم بیرون.

این زهر چشم گیری لازم بود تا بفهمه رئیسش کیه وانقدر مفتش بازی در نیاره!

به اتاقم که رفتم چندتا قرص کدئین باهم انداختم بالا،دیگه تحمل ندارم باید فردا می رفتم دکتر.

این وضعیت داره دیونه ام می کنه!

@Caffetakroman

خوابم پریده بود ومیلی به دراز کشیدن نداشتم،حتی داروها هم اثر نمی کردن تا آروم بگیرم.

لپ تاپم رو برداشتم تا باهاش خودمو سرگرم کنم،اول به ایمیل هام سر زدم.

بیشترشون کاری بود اما در وسط اونها یه ناشناس وجود داشت.

بازش کردم وخوندمش:

_سلام دوست عزیزم امیدوارم حالت خوب باشه.

من تا چند روز آینده به ایران بر می گردم. خوشحال می شم وقتی رو برای ملاقاتمون اختصاص بدی؛دلم خیلی برات تنگ شده بود.

می دونم فراموش کردی که کیم،من آترین نمازی ام...شماره ام رو برات فرستادم خواهش می کنم سرت که خلوت شد باهام تماس بگیر.

موفق باشی خدانگهدار!

چند بار ایمیل رو خوندم،واسه دو روز پیش بود!اره می شناختمش.

مگه می شه آترین رو یادم بره که انقدر کمکم کرد؟

خبر خوشحال کننده ای بود که داشت می اومد ایران، زمانی که برای ادامه تحصیل بریتانیای انگلستان بودم با آترین آشنا شده بودم وهم رشته ام بود.

یه دوست قدیمی و مطمئن.

لبخند کمرنگی از خاطره هایی که باهم داشتیم روی لبم نقش بست.

شماره اش رو برداشتم و با گوشیم تماس گرفتم بهش،هر چقدر که می گرفتم برنمی داشت،شاید شماره اش رو عوض کرده بود؟

پس از پنج بار تماس بی پاسخ نا امید شدم ودست از زنگ زدن برداشتم.

وقتی آترین بیاد ایران حتما تو خونه خودم میارمش،به جبران زحمت هایی که برام کشیده،الان نوبت من بود که به محبت هاش پاسخ بدم.

از جام بلند شدم و رفتم سر وقت لباسهام،حوصله ام اینجا خیلی سر رفته بود.

عادت به خونه موندن نداشتم و همون روزهای جمعه ای که خونه بودم رو به زور به شنبه می رسوندم.

@Caffetakroman

از داخل کمدم یه سارافون بافتنی وگرم که تا بالای زانوهام بود برداشتم،رنگش سرمه ای بود.

شلوار چسبی هم به رنگ یخی برداشتم وپام کردم.

هوای بیرون زیاد سرد بود برای همین روی بافتم یه کاپشن چرم مشکی هم پوشیدم.

موهای بلندم رو شونه کردم وداخل کلاه بافتنیم جمع کردم.

شال کلاهم رو هم دورم پیچیدم و با زدن یه رژ صورتی ساده تیپم رو کامل کردم.

از عطر مخصوصم که تلخ بود و سرد به خودم زدم و نیم بوتای مشکیمو هم پام کردم.

وسایلی رو که می خواستم توی کیفم ریختم و از اتاق اومدم بیرون.

ساعت شش بعد از ظهر بود وتا یک الی نیم ساعت دیگه هوا تاریک می شد.

محبوبه دید دارم می رم بیرون اما نه حرفی زد ونه واکنشی نشون داد.

انگار از برخوردم ناراحت شده بود اما تقصیر خودش بود ومن اصلا به روی خودم نمی آوردم.

چون ماشین همراهم نبود با پای پیاده مسیری رو که می خواستم برم در پیش گرفتم.

@Caffetakroman

هوا سوز بدی داشت اما من عاشق سرما بودم و اعتراضی ازش نداشتم.

آروم آروم قدم می زدم و فکر می کردم تا رسیدم به یه پارک.

الان یک ساعتی می شد که راه می رفتم،خسته شدم و روی یکی از نیمکتهای پارک که کلا برف گرفته بود نشستم.

تعداد کمی بچه با پدر مادر هاشون مشغول برف بازی و تفریح بودن.

تمام حواسم بهشون بود که چجوری از بودن در کنار خانواده اشون لذت می برن.

صدای گوشیم بلند شد،از کیفم آوردمش بیرون وبه شماره نگاه کردم.

آترین بود،زود تماس رو وصل کردم و با آرامش گفتم:

_سلام.

اون برخلاف من خیلی پرانرژی وخوشحال بود.

@caffetakroman

_سلام به خوشگل ترین دختر دنیا!چطوری تو ملوسکم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست،آترین همیشه منو ملوسک صدا می زد.

_خوبم،تو چطوری؟

_ عالی تر از عالی،اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

با حرص گفتم:

_انقدر زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

_ببخشید سر کلاس بودم گوشیم سایلنت بود.

نیشخندی زدم وگفتم:

_تو هنوزم به یه مشت جوجه بور درس می دی؟

با سرخوشی خندید.

_آره پس چی؟

کیفی که تو این کار هست تو هیچ رشته ای نیست.

بی تفاوت گفتم:

_اینارو بیخیال،درسته داری میای ایران؟

@Caffetakroman

_البته که درسته،قراره چند ترم تو دانشگاه تدریس کنم.

باورت نمی شه چقدر خوشحالم،به خصوص واسه دیدن تو.

_که اینطور پس بالاخره تونستی یه تدریس تو ایران برای خودت جور کنی...خوبه منم خوشحالم.

_آره با هزار دنگ وفنگ،میگم آرا چرا صدات اینجوریه؟خیلی بی حال و خسته به نظر میای.

مسخره و پر از درد خندیدم وجواب دادم:

_من که حالم خیلی خوبه،بهترم می شم...

راستی تو هنوزم بهم می گی آرا؟

آهی کشید و گفت:

_من که می دونم یه چیزی هست حالا خودم بیام می فهمم.

بعداز لحضه ای سکوت بازم ادامه داد:

_خب آرا نگم چی بگم؟من آرامیس رو بیشتر دوست دارم از آرتمیس.

@Caffetakroman

برای همین مخفف آرامیس رو میگم بهت.

خیلیم بهت میاد بوخودا.

خنده ام رو تمدید کردم:

_هر جور راحتی،من به آرا گفتن تو عادت کردم.

مهربون گفت:

_تو که اول وآخرش آرای خودمی،خب نگفتی چی کارا می کنی ... شرکتت چطوره؟

نفسمو بیرون دادم ودرحالی که به بخاری از دهنم خارج می شد نگاه می کردم گفتم:

_خوبه بد نیست،فقط دست تنهام وخیلی خسته.

متعجب گفت:

_دست تنها؟پس اون پسره کجا رفت؟چی بود اسمش؟

_دانیار...آره دست تنها اون از شرکت رفت.

تعجبش دوبرابر شد:

_عه چرا رفت،تو که می گفتی از کارش راضیه و خودش خواسته پیشت کار کنه.

آه دل سوزی کشیدم وجواب دادم:

@Caffetakroman

_دانیار نه تنها

از شرکت رفت؛بلکه امروز صبح از ایران هم رفت.

از کارش راضی بود و واقعا ماهر بود تو کارش،اما بخاطر مشکلاتی رفت از شرکت.

_آهان،عجب...مثل اینکه اتفاق زیاد افتاده که من بی خبرم!حالا بذار اومدم ایران ازهمه چی خبر دار می شم.

راستی یه سئوال؟اون خطی که قبلا داشتی چرا مسدوده من فقط اون شماره ات رو داشتم.

اون ایمیل قبلت هم که بلاکه،هیچ راه ارتباطی نداشتم که باهات در تماس باشم.

به زور ایمیل جدیدت رو گیر آوردم.

_اون خطمو که خیلی وقت پیش سوزوندم،منم شماره و چیز به درد بخوری ازت نداشتم ونتونستم باهات درتماس باشم.

حالا این ایمیلمو از کجا پیدا کردی؟

تک خنده ای کرد وگفت:

_عزیزم خودتو دست کم گرفتی؟تو تموم دنیا اسم تو وشرکتت رو زبونا می چرخه و همه داروسازا و شرکتاشون می شناسنت.

@Caffetakroman

تازه داروهای تو به اینجا هم صادر می شه و من به شخصه همیشه ازشون مواقع بیماری استفاده می کنم.

ایمیلت رو هم از نت پیدا کردم برو یه سر بزن ببین چه بیوگرافی درموردت گذاشتن!!

اصلا آدم احساس غرور دست میده بهش که انقدر معروفی.

پوزخندی زدم وگفتم:

_خب تو چرا جو زده ای پسر؟

تو معروف بودن من که شکی نیست!!

حالا تو این بیوگرافیه چی نوشتن؟

_آخ آخ...باز رگ غرورش گل کرد بچه ام،بر منکر معروفیتت لعنت عجیجم.

تو خودت برو یه سر بزن می بینی چی نوشته.

_اوکی،خیلی حرف زدیم فکم درد گرفت می خوام قطع کنم،زمان مشخص اومدنت کیه بیام دنبالت؟

_من پس فردا یعنی چهارشنبه پرواز دارم،فکر کنم ساعت هشت شب شما تو ایران باشم.

@Caffetakroman

_خوبه،کاری نداری؟

_نه جونم مواظب خودت باش،بای.

_باشه بای.

گوشی رو قطع کردم و انداختم تو کیفم،واقعا هم فکم درد گرفته بود.

هوا تاریکِ تاریک شده بود،از جام بلند شدم ودوباره شروع کردم به قدم زدن.

ساعت هشت شب بود که برگشتم خونه،میل عجیبی به یه نوشیدنی گرم داشتم.

رفتم بالا ولباسهامو عوض کردم.

فکر کنم محبوبه خانم خوابیده بود،چون داروی های آرامبخش مصرف می کرد شبها زود خوابش می برد.

غذا رو آماده کرده بود گذاشته بود داخل یخچال.

یه قهوه تلخ برای خودم درست کردم و نشستم روی صندلی،به بخاری که ازش خارج می شد زل زده بودم وبه آترین فکر می کردم.

@Caffetakroman

آترین عین من بود،خانواده ای نداشت وتمام عمرشو با مادربزرگش گذرونده بود.

از مادر انگلیسی بود و از پدر ایرانی،تو یه حادثه آتش سوزی مرده بودن.

تو دانشگاه تنها دوست من بود،هر دوتا تا فوق لیسانس خونده بودیم.

تو یه دانشکده پزشکی رشته خودشو تدریس می کرد.

از اومدنش خوشحال شده بودم،تنها راز دار وتنها همدمم بود.

اگه لکنت زبانم خوب شده فقط بخاطر زحمتا وکمک های آترین بوده،حدود نصف سال رو پیش دکتر گفتار درمانی می رفتم و هر راهی رو برای خوب

شدن لکنتم امتحان می کردم.

در تمام مدت آترین عین داداش ویه عضو مهم از خانواده ام پیشم بود،از زیر وبم زندگیم خبر داشت.

این چند ماهی که ازش بی خبر بودم و راه ارتباطی ازش نداشتم بهش فکر می کردم ونگرانش بودم.

@Caffetakroman

اما فشار زیاد کاری واتفاقات کوچیک وبزرگ نمی ذاشت زیاد پیگیری کنم.

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد،آریا طبق گفته اش تماس گرفته بود.

واقعا حوصله اش رو نداشتم پس واسه همین رد تماس زدم.

به محض قطع شدن دوباره زنگ زد،توجهی نکردم و قهوه ام رو مزه مزه کردم،لعنتی سرد شده بود.

از نوشیدنی سرد متنفر بودم،خصوصا قهوه.

صـدای زنـگ زدن قطـع شـد،نفس آسـوده ای کشـیدم واز جابلنـد شـدم و دوبـاره قهـوه ام رو عوض کردم.

همینکه نشستم دوباره زنگ خورد.

بی اعصاب وکلافه جواب دادم:

_بله؟چی کاری داری هی زنگ می زنی؟

از لحن سرد وتندم شکه شد:

_بـ ، ببخشید عزیزم،می خواستم از حالت خبر دار بشم.چطوری خوبی؟

@Caffetakroman

نفسمو با ضرب بیرون فرستادمو و بی حوصله گفتم:

_آره خوبم،حالا مطمئن شدی؟

بدون توجه به لحن صحبتم مهربون گفت:

_آره عزیزم خداروشکر،راسـتش پـس فـردا مهمونیـه مـی خواسـتم ببیـنم اگـه مـی خـوای چیـزی بخری فردا بیام دنبالت بریم بیرون.

لحنم رو ملایم تر کردم وگفتم:

_مهمونی رو بیارید فردا شب،پس فردا کار مهمی دارم.

با اعتراض جواب داد:

_نمی شه که خانومم،کارت دعوتا پخش شده وزمان ثبت شده اش پس فرداست.

کاریش نمیشه کرد!

عصبی پوفی کردم وستمو لای موهام بردم،پس فردا آترین می اومد ونمی شد که من به مهمونی برم.اگه می رفتم کی دنبال اون می رفت؟

آترین جایی رو بلد نبود!

@Caffetakroman

با همون لحن تند وسرد گفتم:

_من این چیزا حالیم نیست،خودت یه کاریش بکن،حتی اگه مونده بندازش یه هفته بعد.

ولی پس فردا نه...هر وقتی به جز پس فردا!

اونم عصبی شد،همیشه مؤدبانه و ملایم باهام صحبت می کرد اما الان جوش آورد!!

_یعنی چی آرتمیس؟کار تو مهم تر از مهمونیه نامزدیمونه؟

من وشهاب اینهمه زحمت کشیدیم حالا همه چیو بهم بزنیم؟چرا باید همیشه حرف تو بالا باشه؟

مهمونی پس فردا شبه ونه جلو می ره ونه عقب.

والسلام!

وبدون معطلی و اجازه برای حرف زدنم قطع کرد.

عصبانی ومغشوش گوشیمو کوبیدم روی میز.

لعنت به این شانس واین مهمونی...لعنت به تو آریا.

فنجان قه

@caffetakroman

وه ام روبا محتویاتش انداختم توی سینک و از آشپزخونه خارج شدم.

با حرص مسواک زدم وبعد از خوردن داروهام خوابیدم.

با زنگ ساعت کرخت وبی حال از خواب بلند شدم؛فکر می کردم حداقل امروز حالم خوب باشه اما انگار برعکس شد.

به زحمت از جا بلند شدم و به حمام رفتم؛دوش آب گرمی گرفتم واومدم بیرون.

لباس خونه ای پوشیدم وموهامو دور حوله پیچیدم،از اتاقم خارج شدم ورفتم پایین.

به آشپزخونه که رفتم محبوبه با سر پایین افتاده بهم صبح بخیر گفت.

جوابشو عین خودش آروم دادم ونشستم روی صندلی،خودشو با درست کردن چای سرگرم کرده بود.

به محض بلند کردن سرش نگاهش به من افتاد و با نگرانی گفت:

_آخه من چندبار بهتون بگم خانم جان؟

شما چرا به فکر سلامتیتون نیستید؟با این موهای خیس تو این هوا سرما می خورید،حداقل خشکشون می کردید!

@Caffetakroman

به نگرانی و مهربونیه ذاتیش لبخندی زدم وگفتم:

_نگران نباش،محکم پیچیدمشون دور حوله سردی رو احساس نمی کنم.

سری تکون داد وگفت:

_چی بگم والا،هرچی باشه حرف خودتونه.

شونه ای بالا انداختم.

بحث ادامه پیدا نکرد و من مشغول صبحانه خوردن شدم.

دو وعده غذا نخورده بودم واحساس ضعف شدیدی می کردم.

برای همین با ولع شروع کردم به خوردن،از وعده های غذایی بیشتر صبحانه رو ترجیح می دادم.

❊ ❊ ❊ ❊

گوشیم رو با شانه و صورتم نگه داشته بودم ودر همون حال لباسام رو زیر ورو می کردم.

_باشه امینی،به محض اومدن دکتر شکوهی بهش خبر بده من امروز نمیام تا به کارا و جلسه ها نظارت کنه،دلیل نیومدنمو نگو فقط بگو تمام کاراشو

@Caffetakroman

درست انجام بده!

_چشم خانم.

_یه چیز دیگه،ماشین من تو پارکینگ شرکته از کشوی میزم سوییچ یدکش رو بردار بده دست یکی که بیارتش خونه.

فقط خیلی سریع لازمش دارم.

_چشم خانم رئیس امر دیگه ای نیست؟

_چهار چشمی مواظب همه چیز باش حواستو جمع کن نمی خوام از نبودم سوء استفاده بشه،کار دیگه ای نیست خداحافظ.

_چشم خانم هرچی شما بگین،حواس من کاملا جمعه مطمئن باشین...خدانگهدارتون.

_موفق باشی .

بعد از این حرف گوشیو قطع کردم و انداختمش روی تختم.

بالاخره پس از جستجوی فراوان یه بلوز بافت آبی نفتی و یه سویشرت خاکستری پیدا کردم و با شلوار لی پوشیدم،یه شال زرشکی هم سرم کردم.

برای آرایش خط چشم باریکی کشیدم و صورتمو برنزه کردم،رژ مات صورتی زدم و با زدن عطر به خودم تیپم کامل شد.

چکمه های تا زانوم رو که به رنگ قهوه ای سوخته بودن هم پام کردم و با یه چِک دیگه خودم ،از اتاق خارج شدم.

@Caffetakroman

محبوبه خانمو بیرون پیدا کردم وصداش زدم،داشت با آقا رضا حرف می زد.

اومد پیشم وگفت:

_جانم خانم جان؟

_اگه امروز وقت کردی اتاق بالایی که روبه روی اتاق منه رو آماده کن،همه چیز باید تمیز و مرتب باشه...تا چند روز دیگه یکی به اعضای این خونه اضافه

می شه!

می خوام هرچی کـه لازمـه رو آمـاده کنـی و در دسـترس بـذاری،خودت مـی دونـی مـن چطـوری دوست دارم پس باب میلم کارهاتو انجام بده.

چیزیم لازم داشتی سریع زنگ بزن سفارش بده برات بیارن.

_چشم خانم،به سلامتی کی قراره بیاد؟

به جای فضولی سئوالشو پای اینکه چرا طرف برام مهمه گذاشتم وجواب دادم:

_چند روز دیگه که اومد می بینیش،اگه من اسمشم ببرم نمی شناسی.

سرشو تکون داد وبا لبخند همیشه حفظ شده روی لبش گفت:

_چشم خانم.

نگاهم برگشت سـمت ورودی ،آقـا رضـا اتوماتیـک در رو روشـن کـرده بـود کـه در بـاز بشـه و مـرد ماشینو بیاره داخل.

ماشین که متوقف شد به طرفشون رفتم.

مرد سوییچ رو به طرفم گرفت وگفت:

_بفرمائید خانم.

سوییچ رو ازش گرفتم و به جاش یه تراول پنجاهی دادم بهش.

قبولش نکرد وگفت:

_ممنونم اما قبلا حساب کردن هر چند لازم نبود.

سری تکون دادم وگفتم:

_که اینطور،باشه...

وسپس روبه محبوبه وآقا رضا کردمو گفتم:

_خب من میرم،خداحافظ.

با مهربونی همیشگیشون باهام خدافظی ودعای خیر کردن.

مرد از سر خیابون تاکسی گرفت ورفت؛اگه عجله نداشتم تا جایی می رسوندمش.

نیم ساعتی تو راه بودم تا بالاخره رسیدم به مطب مورد نظر.

@Caffetakroman

وارد مطب شدم،نیم ساعت به نوبتم مونده بود.

ساعت یازده صبح بود...فکر می کردم واسه عصر نوبت می دن اما وقتی آنلاین خواستم نوبت بگیرم ساعت ۱۱:۳۰ بهم نوبت داد.

روی یکی از صندلیهای انتظار نشستم،دلم از تنهایی خودم گرفت.

همه کسایی که اومده بودن با خودشون یه همراه داشتن اما من تنهای تنها بودم.

همیشه همینطور بود،همیشه تنهایی همدم من بود...کاش به تیام می گفتم همراهم بیاد.

خودمم از انتخابم تعجب کردم...هه!

از بین اینهمه آدم چرا تیام؟خودمم نمی دونم.

آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

منشی گفته بود که نوبت من شده،در رو باز کردم ورفتم داخل.

با دیدن مرد پیر و نگاه مهربونش دلم گرم شد،آوازه این دکتر رو همه جا شنیده بودم.

دکتر از جاش بلند شد ومن با تعجب به دست دراز شده اش نگاه کردم.

دکتر:سلام عرض شد خانم،خیلی خوش اومدین.

@Caffetakroman

با همون تعجب باهاش دست دادم و گفتم:

_سلام ممنونم.

لبخندی زد و به مبل های تک نفره اشاره کرد تا بشینم.

دکت

ر با صمیمیت گفت:

_تعجب نکن دختر جان،من تورو می شناسم.

به خودم اومدم و از اون حالت منگی خارج شدم.

_خب...خب من رو از کجا می شناسید؟

لبخندشو تمدید کرد وگفت:

_مگه می شه شما رو نشناخت؟دختر جوان و زیرکی که تمام تهران از اون حرف می زنند.

شرکتت،داروهات وفرمول های معروفت زبانزد همه است...حتی مردم شخصیت محکم خودت رو هم تحسین می کنند!

سرمو به پایین انداختم وگفتم:

_ممنون اما فکر کنم بجای شنیدن تعریف و تحسین از من بیشتر گلایه و شایعه شنیدید.

_مهم اون حرفهایی اند که واقعیتن...مثل هوش وذکاوت سرشار تو،من درباره تو چیز زیادی می دونم،عکست رو هم توی روزنامه دیدم.

خب حالا بگذریم،از مشکلت بگو.

از اینکه باهام آشنایی داره احساس صمیمیت عمیقی کردم،سرمو تکون دادم.

از کیفم داروها ،سی تی اسکن ،ام آر آی،نوار مغز و بقیه چیزایی که لازم بود رو بیرون آوردم و روبه دکتر گفتم:

_مشکل من تومور مغزیه بد خیمه.

چهره اش گرفته شد،یا شاید من اینطور حس کردم.

مشغول برسی داروها شد.

کمی بعد بلند شد و عکس برداری ها رو تو اون دستگاه که اسمش رو نمی دونستم گذاشت.

صفحه عکس روشن شد،با خودکارش توده ای رو که کاملا سیاه بود نشون داد وگفت:

_اینو ببین،این تومویه که توی مغزته.

از همینجا هم می شه فهمید تنها راه درمانش عمل جراحیه،شیمی درمانی ومصرف دارو هیچ فایده ای نداره.

ممکنه برای چند وقت درد رو فرامرش کنی اما اون عضوی از وجودت می شه و گه گهداری با دردهای کشنده وعمیق سراغت میاد.

@Caffetakroman

با مأیوسی سری تکون دادم وگفتم:

_بله می دونم.

دکتر کل عکس هارو چک کرد وبعد دوباره نشست سر جاش،همونطور که سی تی اسکن دستش بود ونگاهش می کرد گفت:

_چند وقته اینجوری شدی؟علائمت از کی شروع شد؟

_قبلا هیچ دردی رو احساس نمی کردم اما درست بعد از تصادف چند ماه پیشم کم کم سرگیجه، حالت تهوع ،فراموشی و دید تار رو در خودم دیدم.

اوایل فکر کردم عادی باشه و ضعف کردم اما با پیگیری بیشتر فهمیدم تومور مغزی دارم.

الان حالم خیلی وخیم تر شده،همه اشیاء رو یا تار می بینم و یا دوتایی...

دکتر سرشو از عکس ها وبرگه ها بلند کرد وبا دقت به حرفام گوش می کرد.

ادامه دادم:

_یک یا دوهفته پیش که بیمارستان بودم وخانواده ام فهمیدن تومور مغزی دارم،دکتر بیمارستانم گفت که باید خودمو برای عمل جراحی آماده کنم وهیچ

@Caffetakroman

راهی نیست.

اما چون ریسکش بالا بود اون بیمارستان عهده عملم رو نپذیرفت وگفتن باید برم پیش یه دکتر جراح دیگه.

دکتر متفکر سری تکان داد و گفت:

_تو نباید نا امیدی بشی،من واقعا از شنیدن بیماریت ناراحت شدم،حیف چنین شخص نخبه و ارزشمندی که دچار تومور مغزی بشه.

کشور ومردممون واقعا به وجود تو احتیاج دارن.

اما درمورد عمل...اونا درست گفتن ریسکش خیلی زیاده چون تومورت بد خیمه و به ممکنه کوچکترین تداخلی جونت رو بگیره!

اما کار غیر ممکنی وجود نداره،باید با دارو کنترل بشه و بعد عمل بشه.

نگران نباش من خودم شخصاً عملت رو به عهده می گیرم.

_زنده بودن برای من اونقدر هام ارزش نداره اما کارهای نیمه تموم زیادی دارم،پس خودمو واسه این عمل آماده می کنم.

_نه دختر جان این حرفو نزن،تو حتی اگه خودت نخوای زنده بمونی،که البته با این وضع نخوردن سر موقع داروها واعتماد به نفس پایینت داری همین

@Caffetakroman

کارو می کنی؛اما مردم به وجود تو درجامعه اشون نیاز دارن،منِ دکتر به وجود شخص داروسازِ توانمند وزیرکی چون تو نیاز دارم.

تو باید قبل از هر درمانی روی اعتماد به نفست کار کنی،این نا امیدی خیلی انرژیه منفیه و برات سمه!!

به علامت فهمیدن سری تکون دادم وگفتم:

_واقعا متاسفم،شما راست می گید.روحیه من خیلی ضعیفه.

_خب نباید بذاری ضعیف بشه باید سعی کنی محکم باشی.

من داروهایی رو که برات می نویسم تهیه می کنی وسرموقع هم استفاده اشون می کنی.

بیمه ام رو برداشت وهمونطور که می نوشت ادامه داد:

_سعی کن از کار کردن زیاد و وارد کردن هیجان به خودت دوری کنی،نذار زیاد عصبانیت بهت غلبه کنه و درمواقعی که تنش زیاده واکنش خطرناکی

نشون نده وخودت رو آروم کن!

تا اونجایی که می تونی وقتی سرت درد می گیره دراز نکش چون دردش بدتر می شه،از بوی سیگار و استعمالش به شدت پرهیز کن،رژیم غذایی متعادل

@Caffetakroman

وعادی داشته باش و اضافه کردن مکمل ویتامینی ومواد معدنی هم در وعده های غذایی برات لازمه.

برای ریزش موهاتم نگران نباش چون از عوارض تومور مغزیه،دوباره تکرار می کنم هیچ گونه تنش وهیجانی نباید بهت غلبه کنه و از کار کردن زیاد هم

دست می کشی الان فقط باید استراحت کنی.

چند وقتی مـی خـوام تحـت درمـان و مراقبـت باشـی تـا تومـور کـوچکتر بشـه وبعـد از اون عمـل می شی وبرای همیشه از دستش راحت می شی!

بیمه رو که به طرفم گرفته بود از دستش گرفتم وگفتم:

_خیلی ممنون،حتما به گفته هاتون عمل می کنم.

لبخند پدرانه ای بهم زد وگفت:

_خوبه!برای شنبه هفته بعد دوباره بیا پیشم تا تعقیراتت رو بسنجم،الان می تونی بری.

فقط خوب حرفامو گوش کن ودختر خوبی باش خانوم مغرور.

لبخند نیمه ای زدم و از جام بلند شدم،به احترامم بلند شد وگفت:

_خیلی خوش اومدی.

_مرسی،خدانگهدارتون.

_خدانگهدار دختر جان.

سری تکون دادم واز اتاق خارج شدم.

احساس خیلی خوبی پیدا کرده بودم؛احساس زندگی کردن،احساس امید و محکم بودن.

همونجا به خودمو دکتر قول دادم تا سرافراز ازاین مریضی بیام بیرون.

الان دیگه نا امید نیستم وانگیزه ای برای زنده موندن دارم،هرچقدر که تنها باشم...

هرچقدر که زندگیم سیاه باشه...

از ساختمان که خارج شدم گوشیم زنگ خورد؛آریا بود...هنوز از رفتار خشن وتند دیشبش ناراحت وعصبی بودم.

تماس رو وصل کردم که صدای شرمگین و پشیمونش توی گوشم پیچید.

_سلام،حالت خوبه عزیز دلم؟

@Caffetakroman

سرد تر از هر زمانی گفتم:

_خوبم.

_ببخشید...واقعا ببخشید،من نمی خواستم اونجوری باهات حرف بزنم،واقعا پشیمونم واسه ناراحت کردنه عشقم...من ازت عذر می خوام آرتمیس.

جوابش فقط سکوت بود...ادامه داد:

_من دیشب رو اصلا نتونستم چشم روی هم بذارم؛می خواستم زنگ بزنم و معذرت خواهی کنم اما گوشیت خاموش بود.

خیلی نگرانت شدم،خوشحالم که جواب دادی.

خواهش می کنم باهام قهر نباش من طاقت دوریتو ندارم آرتمیس.

حرفهاش بوی صداقت خالص می داد؛چیزی که من هیچ وقت همراه آریا که بودم نداشتم.

_من بچه نیستم که قهر کنم.

آریا دلجویانه گفت:

_تو عمر منی وجود منی اصلا بچه منم که زر اضافه به عشقم زدم،ببخشید عزیز دل آریا تکرار نمی شه.

@Caffetakroman

_خیلی خب،کمتر چاپلوسی کن.

از پشت گوشی بوسی فرستاد وگفت:

_وای که بدجور دیونه اتم آرتمیس...دلم برات تنگ شده خیلی،کجایی بیام ببینمت.

منشیت گفت شرکت نیستی،نکنه حالت بده؟

_نه حالم بد نیست فقط امروز خواستم استراحت کنم،الان اومدم بیرون...

سرخوش و خوشحال گفت:

_ای جون کجایی خودمو برسونم؟

سرد و بی روح گفتم:

_کسی نخواست بیای می خوام تنها باشم.

ضدحال خورد و گرفته تر گفت:

_عه بدجنس نشو دختر،این دل وامونده بهونه اتو می گیره اگه امروز نبینمت داغون می شم.

با لحن قبلم گفتم:

_باشه بیا پارک نزدیک خونه ام،من اونجام...

_ای من قربونت برم؛باشه عزیزم اومدم اومدم،فعلا عشق من.

@Caffetakroman

بی تفاوت گفتم:

_فعلا...

گوشیو قطع کردم و انداختمش صندلیه کنارم،به آریا گفتم پارک نزدیک خونه ام پس باید برم اونجا.

ماشین رو روشن کردم و راه اونجا رو درپیش گرفتم،خیلی زود رسیدم به پارک.

آریا انگار نرسیده بود چون پیداش نکردم؛رفتم و روی همون نیمکتی که دیروز نشسته بودم،نشستم تا پیداش بشه.

هـوای امـروز آفتـابی نبـود امـا گـرم تـر از روزهـای دیگـه بـود،روزای سـرد ویخبنـدون رو بیشـتر دوست داشتم تا گرم وآفتابی.

عیـنکم رو برداشـتم وبـه چشـمهام زدم،اشـعه هـای موجـود در هـوا بـه چشـمهام آسـیب مـی رسوند.

دکتر گفته بود نباید بذارم زیاد آفتاب بهم بخوره،چون ممکنه اوضاعم بدتر از این بشه.

با زنگ خوردن دوباره گوشیم از فکر خارج شدم.

@Caffetakroman

_چیه آریا؟کجایی پس؟

_من رسیدم تو نیستی خانومم.

_اتفاقا تو نیستی ومن هستم،شاید پارک رو اشتباهی رفتی؟!

_نه مگه اسم پارک شبنم نیست؟

_آره.

_پس من همین پارکم،شما نیستی!

از جام بلند شدم و با دقت اطرافو پاییدم،آریا رو نمی دیدم.

_پس چرا نیستی؟پیدات نمی کنم.

درهمین لحضه یکی از پشت بغلم کرد وزیر گوشم گفت:

_ولی من پیدات کردم خانوم کوچولو.

چرخیدم وبا این حرکت کاملا در آغوشش فرو رفتم،عطر خوشبوش بینیمو نوازش داد.

دستهاشو گرفتم وهمونطور که خودمو آزاد می کردم سرد گفتم:

_ولم کن وسط این همه آدم زشته!

تک خنده جذابی کرد و ازم جدا شد.

@Caffetakroman

باهم روی نیمکت نشستیم و آریا گفت:

_چه جای قشنگیه،حتی با وجود زمستون.

_اوهوم،قشنگه.

دستشو انداخت دور کمرم وهمونطور که منو بیشتر به خودش می فشورد زیر گوشم نجوا کرد:

_نه به قشنگیه خانومم.

زیر اون دستهای گرم داشتم آب می شدم،اصلا احساس راحتی نداشتم وهی ول می خوردم.

آریا گفت:

_چیزی می خوای؟

_آره،می شه دستهاتو بر داری؟

با تعجب دستهاش از دورم برداشت،نگاهش رنگ دلخوری گرفت،به غرور مردونه اش بر خورده بود.

_من نمی دونم تو چته!نمی ذاری بغلت کنم،نمی ذاری ببوسمت،حتی نمی ذاری دستت رو بگیرم.

@Caffetakroman

رفتارت باهام خیلی سرده،انگار که من یه غریبه ام...واقعا ازاینکه دوستم داری به تردید افتادم.

شاید تو حتی دوستمم نداشته باشی...بهم بگو چِته،من واقعا سر درگمم!!

پوف کلافه ای کشیدم وبدون تغییر دادن لحن سردم گفتم:

_من هیچیم نیست آریا،فقط خسته ام!

انقدر خسته که هیچ انرژی تو وجودم برای عشق ورزیدن نیست!

من همیشه به بی محبتی عادت کردم و الان یهو تو پیدات شده واز هر طرف بهم محبت می کنی...من هنوزم هنگم و برای خودم این اتفاقاتو تحلیل

نکردم.

آه کشیده ای از دهنش خارج شد،نگاه دلخورش رو ازم گرفت وبه روبه رو زل زد.

داشتم گند می زدم،نباید طوری رفتار می کردم تا بفهمه دوستش ندارم!!

@Caffetakroman

سکوت بینمون خیلی طولانی تر،شده بود.

با لحن ملایمی روبهش کردم وگفتم:

_اوممم،حالا که فردا شب مهمونیه پس باید خودمو آماده کنم،من لباس ندارم؛باهام میای خرید؟!

جوابی نداد که دوباره گفتم:

_هووم؟؟

آه دیگه ای کشید وگفت:

_من که همون دیروز بهت گفتم بریم،تو حالت بد بود والبته حوصله نداشتی!

_خب دیروز،دیروز بود امروز،امروزه!

الان بیا بریم.

بابی قیدی شونه ای بالا انداخت وگفت:

_باشه،هر جور تو بخوای!

دستشو تو دستم گرفتم وگفتم:

_مرسی.

@Caffetakroman

دستم رو فشورد وگفت:

_خواهش می شه عشق من.

بعد از این حرف دستم رو محکم تر گرفت و از جا بلندم کرد.

همونجور که کنارش راه می رفتم گفتم:

_با ماشین تو می ریم،ماشین

من بمونه همینجا بعد موقع برگشت برش می دارم.

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد،به جایی که ماشینش پارک بود رفتیم وسوار شدیم.

این آریای امروز یه آریای دیگه بود،کم حرف و کمی سرد شده بود.

مدتی به سکوت محض گذشت که آریا دست برد ویه آهنگ پلی کرد.

همونجور که زیر چشمی بهش نگاه می کردم که با خواننده لب خونی می کرد،به آهنگ گوش دادم.

به نظر آهنگ خوبی می اومد؛بیشتر آهنگای آریا عاشقانه بودن،مثل همین:

@Caffetakroman

تو تو دنیامی...دلیل خنده هامی...

من رو تو حساسم عزیزم عشق خاصم...

تو تودنیامی...هرلحضه جلو چشمامی...

پس تا همراتم بیا بگو که باهاتم...

کاری می کنم حرف تو باشه...

آخه دل من از خداشه...

آره آره...از خداشه...

که عشق تو همراشه...

کاری می کنم حرف تو باشه...

آخه دل من از خداشه...

آره آره...ازخداشه...

که عشق تو همرامه...

* * * *

قسم راست من تویی تو اسم تو هر دم ورد زبونم...

@Caffetakroman

نرو عشقم...نروعشقم...

نرو بی تو دلم می گیره...

بیا باما...

به حزین باش که قلب من پیش تو گیره...

پیش تو گیره...

تو تو دنیامی...دلیل خنده هامی...

من رو تو حساسم عزیزم عشق خاصم...

تو تو دنیامی...

هرلحضه جلو چشمامی...

پس تا همراتم بیا بگو که باهاتم...

کاری می کنم حرف تو باشه...

آخه دل من از خداشه...

آره آره...ازخداشه...

که عشق تو همراشه...

@Caffetakroman

کاری می کنم حرف تو باشه...

آخه دل من از خداشه...

آره آره...ازخداشه...

که عشق تو همراشه...

بعد از اتمام آهنگ مجدداً همین آهنگ رو پلی کرد.

حواسش جمع رانندگیش بود،وگفت:

_این آهنگ حرف دل منه.

ناخودآگاه زهر خندی کردم و گفتم:

_آدم باید خیلی احمق باشه که حرف دلشو با آهنگ بگه.

به وضوح بهش برخورد وسکوت کرد.

برای جمع کردن گندی که زدم تند گفتم:

_منظورم تو نیستی کلی گفتم.

بی تفاوت گفت:

_می دونم.

@Caffetakroman

دیگه حرفی زده نشد،از این سکوتش کلافه شده بودم؛نفسمو با ضرب به بیرون فرستادم و رومو به طرف پنجره برگردوندم.

معلوم نیست امروز چشه؟!

❊ ❊ ❊

دست آریا رو کشیدم و از مغازه اومدیم بیرون،نگهم داشت وگفت:

_چرا همچین می کنی دختر؟

دستامو به کمرم زدم وگفتم:

_نکنه دلت می خواد بشینمو تماشا کنم که اون پسره واسم لباس انتخاب کنه؟!

_خیلی خب آروم باش؛اون فقط نظرش رو گفت.

_غلط کرد مرتیکه نقطه چین،توام که یه قرون غیرت نداری چیزیش بگی،نشسته راست راست نگاهش می کنه!واقعا که.

_ای بابا باز که کاسه کوزه ها سر منِ بدبخت شکست!می خواستی چی کار کنم ؟بزنم دک وپوزشو بیارم پایین اونم واسه این که از جنس محصولاتش

@Caffetakroman

تعریف کرد و نظر داد؟!

_همچین آش دهن سوزیم نیستی این کارا ازت بر بیاد،هه.

بعد این حرف راهمو کشید و جلوتر ازش به راه افتادم،کمی بعد دیدم آروم پشت سرم میاد.

توجهی نکردم و رفتم یه مغازه دیگه،می خواستم حرص آریا رو دربیارم و غیرتشو تحریک کنم.

لبخند کجی زدم و با مغازه دار دست دادم.

_سلام.

مغازه داره که یه پسر جوان عین قبلی بود مثل من لبخند شیطانی زد و دستم رو فشرد:

_سلام بانو،خیلی خوش اومدین.

آریا دستهاشو مشت کرده بود واخمهاش توهم بود؛سلام هم نداد وفقط به پسره چشم غره رفت.

سمت لباسهایی که تو تن مانکنا بود رفتم ویکی یکی،همه رو بررسی کردم.

یا خیلی کوتاه بودن ویا خیلی بد ریخت و زشت رنگ.

@caffetakroman

سمت کت وشلوار ها رفتم،پسره وآریا تمام حرکاتمو زیر نظر داشتن.

دربینشون یه تک کت کرمی نظرمو جلب کرد،جنسش از مخمل بود...رومو سمت اونا کردم وخطاب به پسره گفتم:

_به نظرت این به آریا میاد؟

دقیقا سئوالی بود که آریا از مغازه دار قبلی برای لباس من پرسیده بود،من کپی همون کاری رو کردم که آریا انجام داد.

پسره نیم نگاهی به کت و آریا کرد وگفت:

_آره به نظرم قشنگ می شه،مخصوصا با پیراهن مشکی وشلوار طوسی.

سری تکون دادم وگفتم:

_بله عالی می شه،پس همینو می بریم.

روبه آریا که باچشمهای گشاد وبهت زده بهم نگاه می کرد گفتم:

_راستی سایزت چنده؟بیا بپوش ببینم اندازه است!

هنگ کرده بود و واکنشی نشون نمی داد؛چشمهاش دو دو می زد.

خنده امو پنهان کردم و رفتم سمتش،آروم کاور شیشه ای کت رو باز کردم و اونو ازش آوردم بیرون.

بی توجه به آریا کت رو تنش کردم وخریدارانه زل زدم بهش،پشتش رو نگاه کردم وبعد جلوش رو.

عالی شده بود،هم اندازه اش بود وهم بهش می اومد.

چشمهای پسره می خندید اما نگاهش همچنان مؤدبانه و محجوب بود!

کت رو از تن آریا در آوردم وگذاشتمش روی میز.

_خب دیدیم که خیلی خوب شد براش،همینو برمی داریم فقط پیراهن مشکی وشلوار طوسی یادت نره همراهش بذاری.

درضمن کروات کرمی با خطهای قهوه ای اگه داری هم بذار.

سری تکون داد وگفتم:

_چشم حتما،کروات هم می ذارم اونی که مد نظر تونه.

با پرویی واعتماد به نفس رفتم و دستمو دور بازوی آریا حلقه کردم.

از سکوت بیش از حدش نگران شدم و سرمو آوردم بالا تا نگاهش کنم،ای جان...

عین اژدهای ملوس شده بود،لبخند گله گشادی به روش زدمو گفتم:

_جانم عزیزم،خوشت نیومد؟

به زحمت از بین دندونای کلید شده اش غرید:

_روتو برم دختر،خودت انتخاب کردی نظرم دادی تنمم کردی چیزایی که لازم بودو خریدی به پسره گفتی حساب کنه تازه میای می گی خوشم اومده یا

نه؟

لبمو گاز گرفتم تا قهقه نزنم،یهویی رگ شیطنتم گل کرده بود و این کارو انجام داد.

_آره بابا،بخند بخند...من بدبخت از دست تو چیکار کنم آخه؟

آخرش از دستت یا ذوق مرگ می شم یا دق مرگ.

همه اینارو با عصبانیت وحرص آشکاری می گفت اما من همچنان خنده ام گرفته بود.

آریا پولشو حساب کرد و جلوتر از من خارج شد،با پسره خدافظی کردم و رفتم دنبالش.

@Caffetakroman

تو این چند ثانیه چقدر راهو رفته بود،تند تند راه رفتم وخودمو بهش رسوندم.

_حالا جدی اگه خوشت نیومد یکی دیگه بخر.

ناگهانی وایساد جوری که من پشتش بودم خوردم بهش.

غرید:نخیر خیلیم قشنگه اما چیزی که قشنگ نبود اینه که تو حق نداری با مردای غریبه که حتی یبار هم ندیدیشون گرم بگیری و دست بدی.

فهمیدی؟

شونه ای از روی بی تفاوتی انداختم بالا وگفتم:

_یکمی سعی می کنم اما قول نمی دم.

بازومو محکم گرفت وفشار داد:

_منم سعی می کنم خودمو کنترل کنم تا بلایی سر تو واون پسرا نیارم!

دستشو جدا کردم و باحرص گفتم:

_خیلی خب باشه چرا می زنی؟!

من کی با پسرا گرم گرفتم که الان بار دومم باشه؟

توام این غیرتتو باید اونجا خرج می کردی که برای لباس نامزدت یه پسر غریبه نظر داد نه اینجا.

@Caffetakroman

_من معذرت می خوام،ببخشید...خوب شد؟

بدهکارم شدم والا.

_آره الان خوب شد،بیا این پلاستیکارو بگیر خریدای تو هستن من باید نگهشون دارم؟

اخمهاش باز شد و روی لباش خنده نشست.

خریداشو ازم گرفت و گفت:

_از دست تو،هم شیطنتت کار دستمون می ده،هم جدی و سرد بودنت.

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

_آره من آرتمیسم دیگه،آرتمیس یعنی همین...همه جوریش بلای جونته.

موج عشق به چشمهاش هجوم آورد و مهربون جواب داد:

_عزیز منه نه بلای جونم.

یکمی عقب تر هلش دادم ودرحالی که راه می رفتم گفتم:

_تو که غمی نداری کت وشلوارت خریده شد حالا بیا بریم دنبال لباس من بگردیم.

دنبالم راه افتاد وگفت:

_فکر کنم باید تموم مرکز خریدارو بگردیم.

@Caffetakroman

_فکر نکن چون غیر از اینم نیست.

تک خنده ای کرد و دستشو دور کمرم انداخت.

تیام...

حرکات هیستیرک و آشفته ام عمو و زن عمو رو به شک کردن وا داشته بود،رویا هم دست کمی از من نداشت و ناخنای دستش رو می جویید.

_پسر نمی خوای حرفی بزنی؟جون به لب شدیم آخه شما دوتا چه تون شده؟!

جوابی از جانبمون دریافت نکرد و ادامه داد:

_نه می گید چرا منتظر کاوه و روژانید؟!

نه اینکه اونا چرا حضور داشته باشن تا حرفتونو بزنین؟!

پوف عصبی کشیدم و با تن صدای کمی بلندی گفتم:

_عمو خواهش می کنم چند لحضه صبر کنید همه چیز معلوم می شه...

در ادامه حرفم نگاهمو به رویا دوختم وبا چشم غره گفتم:

@Caffetakroman

_خصوصا گند کاریه دخترتون!

عمو اخمهاش رو درهم کشید و سئوالی گفت:

_گند کاریه دخترم؟مگه روژان چه کاری انجام داده؟

_روژان نه و رویا!

زن عمو:دِهَه،حرص ما رو درآوردین دیگه،هی تلگرافی حرف می زنن،رک و پوست کنده بگین چی شده!!؟

_عمو،زن عمو،خواهش می کنم صبر کنید وچیزی نگید،التماستون می کنم!

انگار متوجه حال بدم شدن که دیگه حرفی نزدن.

ساعت مچی صفحه بزرگم رو گرفتم جلوی چشمام،ساعت 6:30 عصر بود واونا هنوز نیومده بودن درحالی که من رأس شیش بهشون زنگ زده بودم که

خودشونو برسونن.

با توجه کردن به ساعتم به یاد تبسم افتادم،مامان هنوز رضایت به برگشتن نداده بود وپیش فامیلاش مونده بود شهرستان.

البته این به نفع من بود چون نمی خواستم شُک جدیدی به مادرم وارد کنم،اون به اندازه کافی داغ دار زندان شدن بابام بود!

@Caffetakroman

عمیقاً تو فکر بودم که زنگ در زده شد،سیخ از جام پریدم و رفتم درو باز کردم.

به هیچکس محلت هضمش رو هم نداده بودم وخیلی سریع واکنش نشون دادم،دست خودمم نبود واقعا!

روژان اول با لبخند اومد داخل وسلام کرد،شکمش یکمی جلو اومده بود،فکر کنم الان دیگه چهار ماهش می شد.

با کاوه دست دادم وحالشو پرسیدم،لحضه آخر که می خواست بره بشینه مشکوک نگاهم کرد و زد رو شونه ام.

خوب می دونست که عادی نیستم،دیگه خیلی وقته اون تیام قبل نیستم،زمین تا آسمون فرق کردم،آرتمیس تعقیرم داد،با اتفاقا ومشکلات ریز ودرشتی که

جلوم انداخته بود...

ولی با همه اینها یک لحضه هم از عاشق شدنش پشیمون نشدم !

@Caffetakroman

هعی...منو ببین دارم به چی فکر می کنم!

الان که دقت کردم دیدم چشمهای چهار نفر مشتاق و کنجکاو منتظر رفتن به جمعشونم!

آروم رفتم و پیششون نشستم،سعی کردم کمی خونسردی وتسلطم رو به دست بیارم و بعد کم کم بحث رو پیش بکشم.

نگاه سنگین رویا رو حس کردم اما به محض چرخوندن سرم اون سرش رو پایین انداخت.

روژان با خوشحالی دستی روی شکمش کشید و با گفتن حرفش سکوت سنگینمون رو شکست:

_مامی و ددی من و کاوه دیروز رفتیم سونو گرافی فهمیدیم که بچه امون...

وبعد با کاوه هماهنگ گفتن:

_بچه امون پسره !

روژان تنها ادامه داد:

_یه شازده پسر خوشگل موشگل.

عمو وزن عمو لبخند کمرنگی تحویلش دادن؛نیش روژان از بی تفاوتیشون بسته شد،نمی دونست که اونا در چه حالی هستن ودرکشون نمی کرد.

سرفه ای از فشار آوردنم به گلوم کردم و سر مجلس رو به دست گرفتم:

_کاوه و آبجی روژان می دونین که من بهتون زنگ زدم تا بیاید اینجا وبه شما و عمو وزن عمو موضوعی رو بگم.

مکث کوتاهی کردم.

_من رویا رو واسه تنها بودنم چند روزی برده بودم خونه ام همتون اینو می دونید.

اما الان می خوام واقعیت دیگه ای رو براتون فاش کنم.

عمو خواست حرف بزنه که محترمانه دستم رو بالا آوردم که اون رو به سکوت وا داشت.

_واقعیت اینه که من رویا رو برده بودم خونه ام تا پنهونش کنم،چرا پنهون؟!

موضوع اصلی اینجاست...

همه با دقت گوش می دادن،آب دهنم رو قورت دادم و با تازه کردن نفسم روبه عمو وزن عمو ادامه دادم:

_مطمعنا آرتمیس خواهر کاوه جان رو می شناسید،حتما اینم می دونید که چند شب پیش چندتا از خدا بی خبر ریختن سرش ومی خواستن بهش

@Caffetakroman

آسیب برسونن،یا بهتره بگم بعد از تجاوز اون رو به قتل برسونند.

گفتن جمله آخر سخت تر از هر چیزی برای من بود،اما چاره ای دیگه نداشتم و باید کاملا موضوع رو توضیح می دادم.

کاوه:تیامین آرتمیس کاری کرده؟!

_نه داداش صبر کن حرفام تموم بشه بعد می فهمی چی به چیه...

ودر آخر حتما اینـو هـم مـی دونیـد کـه اون پسـرها رو پلـیس دسـتگیر کـرده و مسـئولیت کـارای کلانتریه آرتمیس با من بوده.

نیم نگاهی به چهره رویا که به سمت کبودی میزد انداختم و بالجبار ادامه دادم:

_متاسـفانه یـا خوشـبختانه شخصـی کـه اون پسـرها رو فرسـتاده بـود شناسـایی شـد و الان آرتمیس از پلیس خواسته که اون شخص رو به زندان بندازه.

بیشتر در بحر کارای قانون وارد نمی شم ومی رم سر اصل مطلب.

خب،اون کسی که پسرها رو فرستاده می دونید کیه؟!

@Caffetakroman

جوابی ازشون دریافت نکردم و خودم ادامه دادم:

_اون شخص دختر خانوم شما،خواهر روژان؛وخواهر زن توعه کاوه...رویا!

به جرعت مـی تـونم بگـم کـه انگـار بـرق گرفتشـون و هنـگ کردن،بـا چشـمهای گشـاد شـده زل زده بودن به من ودهناشونم اندازه غار باز بود!

بالاخره کاوه واکنش نشون داد،با عصبانیت و صدای بهت زده ای گفت:

_هیچ معلومه چی میگی تو پسر؟

یعنی چی که رویا اون پسرها

رو فرستاده تا آرتمیس رو بکشن؟

بالحنی که سعی می کردم زیاد به تنِش و ناباوریشون دامن نزنه،گفتم:

_یعنی همین،اون پسرها با پولی که از رویا گرفتن دست به چنین خریتی زدن!

@Caffetakroman

عمو آشفته ومستاصل سر جاش وایساد وگفت:

_نه!من نمی تونم باور کنم که دخترم چنین کاری بکنه...

روشو طرف رویا کرد وادامه داد:

_مگه نه رویا؟تو عمرا چنین کاری نمی کنی مگه نه؟

رویا سرش رو تو یقه اش فرو کرده بود وبا ریشه های شالش بازی می کرد؛داد عمو چهار ستون خونه رو لرزوند:

_به من بگو تو اون کار رو کردی؟هاننن؟

زن عمو از جاش بلند شد وسعی کرد آرومش کنه،عذاب وجدان بدی داشت به دلم می نشست.

_عمو جان خواهش می کنم آروم باشین،این تازه نصفی از ماجرا بود که گفتم؛بذارید حرفام تموم بشن.

عمو خودشو روی مبل انداخت و سرشو به دستهاش گرفت و خودم لرزیدن شونه هاش رو دیدم،شکستن وگریه کردن مردی که برام مثل اسطوره بود رو

دیدم!

@Caffetakroman

کاوه:ادامه بده تیام.

_بله...همونطور که گفتم پلیس فهمیده کار رویاست چون اون احمقا توی باز پرسیا اعتراف کردن که به دستور رویا اون کار رو کردن.

من رویا رو تو خونه ام پنهون کردم تا کمی اوضاع آرومتر بشه یا حداقل بتونم رضایت آرتمیس رو بگیرم.

زن عموبا شوق گفت:

_حالا چی گفت؟رضایت داد؟

با مایوسی سری تکون دادم و آهی کشیدم.

صدای لرزون عمو ازم خواست که ادامه بدم،چشمهام رو برای لحضه ای روی هم گذاشتم.

اگه با شنیدن این خبر بلایی سر عموم می اومد هیچ وقت اون دختر رو نمی بخشیدم،آرتمیس چرا انقدر ظالم و بی احساس بود؟!

_عمو،من واقعا از گفتن این حرف درد می کشم و اذیت می شم،اما باید بگم آرتمیس برای رضایت دادن یه شرط گذاشته.

@Caffetakroman

عمو سرشو بلند کرد و با هیجان گفت:

_شرط،عوض رضایت دادن؟حالا چه شرطی؟

پول می خواد؟

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم "اون با پولهایی که داره می تونه همه امون رو بخره پس چندتا تراول به دردش نمی خوره،اون زجر آدما رو می خواد! "

_نه عمو جان،با پول حل نمی شه،اون یه شرط گذاشته که اینه"...

نفسمو با ضرب بیرون دادم وشمرده شمرده گفتم:

_اون شرط گذاشته که در عوض رضایت دادنش رویا خدمتکار خونه اش بشه،و....

و شماهم حق ندارید تا آخر عمرش ببینیدش.

سکوت بدی تموم فضا رو در بر گرفت،سکوتی عین سکوت قبل مرگ...

این موضوع باعث وهم بدی در من می شد.

سرم رو که بلند کردم چیزی رو دیدم که دنیا رو به سرم آوار کرد...

نه این امکان نداشت!

@Caffetakroman

برای لحضه ای نفس تو گلوم حبس شد.

فریاد کاوه خونه رو لرزوند:

_روژان،خانومم چشماتو باز کن،روژان عزیزم؟

لباسهای رنگ روشنش با قرمزیه خون یکدست شده بودن!

کاوه با فریاد گفت:

_تیام بیا کمکم کن بلندش کنیم.

از جام پریدم ورفتم سمت کاوه تا کمکش کنم ببریمش داخل ماشین.

زن عمو از شُک خارج شد و درحالی که به سر و صورتش می کوبید رفت تا لباس بپوشه.

قبل خروج روبه رویا که با چشمهای گشاد شده، وسرگردان تماشاگر اوضاع بود گفتم:

_حق نداری همراه باباومامانت بیای فهمیدی؟

از دادم به خودش اومد وتند تند سرشو تکون داد.

روژان رو سوارماشین کردیم،کاوه رو نشوندم پیشش وخودم پشت رُل نشستم.

حال زار کاوه بهم میفهموند که متوجه شده بچه اش از دستش رفته،اما اینم می دونستم که روژان براش از هر چیزی مهم تر بود.

@Caffetakroman

پام رو با فشار بیشتری روی پدال گاز فشوردم،سرعتم خیلی زیاد بود.

قصد داشتم به بیمارستانی که شهاب اونجا کار می کرد برم اما فاصله مسیر، طولانی وسنگین تر از اونی بود که انتظارشو داشتم.

قبلا سر سری به شهاب خبر داده بودم واون گفت که با چندتا پرستار بیرون منتظرمون هستن.

با رسیدن بهشون توقف کردم و زود پیاده شدم،در سمت کاوه رو باز کردم که پرستارها با برانکارد اومدن و روژانو بیرون آوردن.

کاوه پشتشون دوید اما من تا خواستم برم شونه ام کشیده شد.

شهاب نگران گفت:

_حالش خیلی وخیمه، از همینجا هم میشه فهمید چقدر خون ازش رفته،چطور همچین اتفاقی افتاد؟

آشفته دستی لای موهام کشیدم وگفتم:

_ماجراش مفصله،برای گفتن ساعت ها وقت می خواد،فعلا روژان مهم تره.

@Caffetakroman

بعد این حرف مهلتش ندادم و به سمت ورودی دویدم،می دونستم که اونو بردن بخش زایمان واز اونجایی که با بیمارستان و کل بخش هاش آشنایی

داشتم،خیلی سریع پیداش کردم.

از دور هم می تونستم کاوه رو با کاپشن قهوه ایش حدس بزنم.

در حالت ایستاده بـه دیـوار تکیـه داده بـود و چشـمهاش بسـته بود،بـه آرومـی دسـتمو روی شـونه اش گذاشتم وبرادرانه فشوردم:

_نگران نباش داداش،همه چیز درست می شه اون چیزیش نیست مطمئنم.

از زیـر پلـک هـای بسـته اش اشـک هـاش روانـه صـورتش شـدن،دیدن گریـه مـردی بـه محکمـی کاوه برام خیلی گرون تموم می شد!

آهی که کشیدم میون زنگ گوشیم گم شد،بیرونش آوردم وبه صفحه اش زل زدم،عمو بود.

جواب دادم وبدون معطلی گفتم:

_بخـش زایمـان رو پیـدا کنـین وبیاین،مـا تـوی سـالن انتظاریم،کـاوه هـم همینجاسـت نذاشـتن بره داخل.

با شنیدن باشه شکسته و غمگین عمو،غم عمیقی در وجودم لونه کرد.

گوشی قطع شد و درست پنج دقیقه دیگه عمو وزن عمو پیشمون اومد

ند.

عمو با نگرانی رو بهمون گفت:

_برای روژان که اتفاقی نیوفتاده؟

زن عمو گریه اش شدت گرفت،همه امون فهمیده بودیم دیگه بچه ای در شکم روژان نیست،با اون همه خونریزی و درد ،زنده بودنش جای تعجب داشت.

با تکون دادنم توسط عمو به خودم اومدم وگفتم:

_بله؟

_یه ساعته صدات می کنم جواب نمی دی،بگو ببینم عروسم چطوره؟

_عمو جون تازه بردنش اتاق عمل خبری ام ندادن بهمون،شما چی؟به خانواده کاوه اطلاع دادین؟

من که شماره هیچ کدوم رو نداشتم که زنگ بزنم.

عمو روی صندلی نشست وسرشو به دستهاش گرفت،آه دلسوزی کشید و مغموم گفت:

_به رویا گفتم بهشون خبر بده بیان.

زن عمو با فین فین گفت:

_طفلک اون دیگه بچه ام! داشت زهره ترک می شد،الهی مادر بمیره برای دختراش،خدایا خودت دیدی چه ظلمهایی درحقمون شد!

از باعث و بانیش نگذر خدا !

بهش حق می دادم که آرتمیس رو نفرین کنه،اونم مقصر این ماجرها بود.

تو این فکرها ناگهان پرستاری اومد بیرون،اولین کسی که دورش حلقه زد کاوه بود.

هنگام حرف زدن از بغض سنگینش سیبک گلوش بالا پایین می رفت:

_پرستار چی شد؟زنم خوبه؟!

@Caffetakroman

خانم پرستار مأیوسانه سری تکون داد وگفت:

_متاسفانه بچه اتون فوت شدن وهمسرتون...همسرتون هم درحالت خیلی خوبی نیستن،شک عمیقی که وارد شده به خانومتون باعث سقط جنین چهار

ماهه شده،خون ریزی زیادی که هم داشته مقاومت بدنش رو خیلی پایین آورده.

صابقه فشار بالا هم داشته واین موضوع به سقط بچه کمک کرده،به هر حال نگران نباشین وضعیت خانومتون تحت کنترله و به زودی بهبود پیدا می کنن.

اینارو گفت وبا یه ببخشید از مون دور شد،کاوه تلو تلو خوران خودش رو به دیوار سوند وبهش تکیه داد.

حال بدش رو می فهمیدم،از دست دادن پسری که عاشقانه دوستش داشتن و ناملایم بودن حال همسرش باعث این داغون بودنش می شد.

با صدای گریه بلند سرم رو بالا گرفتم که با مادر کاوه رو به رو شدم،خانواده اش همه اومده بودن.

زن ها که طبق معمول بیمارستان رو گذاشته بودن رو سرشون .

@Caffetakroman

زیبا آروم اومد پیش من و گفت:

_ببخشید آقا تیام،ولی حال رویا هم خیلی بد بود،می ترسم بلایی سر خودش بیاره اگه می شه شما برین پیشش،الان فقط شما می تونین آرومش

کنین،من قول می دم هر چی شد بهتون خبر بدم.

راست می گفت؛باید محافظ اون دختره کله شق باشم...برای همین از جا بلند شدم وگفتم:

_باشه پس من میرم لطفا هر چی شد بگین.

_باشه حتما!

سری تکون دادم و ازش دور شدم،ماشینم رو برداشتم وبه سمت خونه حرکت کردم.

با کلیدی که از عمو گرفته بودم در رو باز کردم و داخل،بدون معطلی رفتم سمت اتاق رویا.

دستگیره در رو که کشیدم پایین با قیافه مچاله و ترسناکش،که روی تخت غمبرک گرفته بود مواجه شدم.

دور تا دورش پر بود از مو،موهای خودشو تا گردن به صورت نامرتب کوتاه کرده بود.

از بهت خارج شدم و خودمو بهش رسوندم،دوتا بازو هاشو گرفتم و تکونش دادم.

@Caffetakroman

این بی روحی و چشمهای سردش منو می ترسوند.

_رویا،عزیزم خوبی؟

ببین منو،رویا جون...رویا؟

به خودش حتی زحمت نداد نگاهم کنه،نگرانش شده بودم.

می دونستم که تو حالت روحی خوبی نیست و خودشو مقصر تمام اتفاقات می دونه.

نشوندمش روی تخت و از اتاقش خارج شدم،به آشپز خونه رفتم و یه آب قند درست کردم ودوباره برگشتم پیشش.

دو قلپ از آب قند رو به زور به خوردش دادم،بدنش خیلی سرد بود.

دلم براش می سوخت،دستهامو دورش پیچیدم و اونو توی آغوشم گرفتم،روی موهاشو بوسیدم و نوازشش کردم.

از بچگی باهاش بزرگ شده بودم و تا به امروز اینجوری ندیده بودمش،کمی که گذشت هق هق آرومش سکوت سنگین رو از بین برد.

@Caffetakroman

_آروم باش،آروم باش من پیشتم.

تو مقصر نیستی،تقصیرها گردن منه ،اگه این عشق لعنتی ازمن توی دلت نمی افتاد،نمی ترسیدی از دست دادنم و اون کار رو نمی کردی.

منو ببخش،من در حقت بدی کردم،من محبت هات رو ندیدم و چشمهامو روبه عشقت بستم.

منو ببخش رویا...تو لیاقتت خیلی بیشتر از منه،خوشبختیت برام مهمه،عین تبسم.

گریه اش شدت گرفت و خودشو از آغوشم بیرون آورد...با حرص اشک چشمهاش رو پاک کرد ودرحالی که انگشت اشاره اش رو به سمت در گرفته بود

گفت:

_خیلی خب حرفاتو شنیدم حالا برو بیرون.

از جا بلند شدم،تازه متوجه شوفاژ خاموش و هوای سرد اتاق شدم.

بدون توجه به حرفش به سمت شوفاژ رفتم تا روشنش کنم،صدای دادش بلند شد.

_مگه بهت نمی گم برو بیرون،هان؟

@Caffetakroman

من سردم نیست روشنش نکن،فقط برو بیرون.

اهمیتی ندادم و روشنش کردم،بدجور حرص می خورد.

اومد طرفم و گفت:

_مگه نمی گم برو بیـ..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و لبامو با لباش قفل کردم.

یکی از چشمهام رو که باز کردم متوجه چشمهای بسته اش شدم،دمای بدنش بالا رفته بود و داغ داغ بود.

دستمو بیشتر داخل موهاش بردم وبه خودم فشوردمش،این آرامش براش لازم بود.

هرچند عذاب وجدان داشتم وفکر می کردم که دارم به آرتمیس خیانت می کنم.

اما افکار منفی رو از خودم دور کردم و با لذت بیشتری لباشو بوسیدم.

آرتمیس...

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره تیام رو گرفتم،بوق خورد اما جواب نداد.

یک بار گرفتم،دوبار،سه بار،چهار بار...اما بازم تماسهام بدون جواب موندن.

نگاهم رفت سمت آریا که با ژست خاص و مظلومی روی تخت خوابیده بود.

خودم خواستم که توی اتاقم بخوابه و همچنین روی تختم،بعد از اینکه از خرید برگشتیم خیلی خسته بود و نای رفتن به خونه اش رو نداشت.

از اتاق اومدم بیرون،به آشپزخونه رفتم واز محبوبه خواستم که برام قهوه درست کنه.

روی یکی از مبل های راحتی توی هال نشستم و پلیورم رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

یعنی تیام چرا جواب نمی داد؟الان داشت چی کار می کرد؟

به صفحه ساعت مشکیم نگاه کردم،هشت شب بود.

این موقع تیام تازه از شرکت بر می گشت و غیر ممکن بود جواب نده.

داشتم دیوونه می شدم،حسم می گفت اتفاق بدی افتاده.

محبوبه اومد و قهوه ام رو گذاشت روی میز جلوم،مشکوک ونگران نگاهم کرد وگفت:

_چیزی شده خانم جان؟خیلی آشفته بنظر میاید.

سری تکون دادم وگفتم:

_نه تو اینطور فکر می کنی،خب شام رو آماده کردی؟

_بله خانم.

_خوبه،میز رو بچین تو و آقا رضا هم بیاین سر سفره من می رم آریا رو بیدا کنم.

_چشم خانم.

بعد از این حرف دوباره به آشپزخونه برگشت،قهوه ام رو تلخ و گرم سر کشیدم و رفتم بالا.

آروم در رو باز کردم و رفتم داخل،آریا هنوزم خواب بود با حفظ ظاهر قبلیش.

@Caffetakroman

روی تخت نشستم و آباژور روی عسلی رو روشن کردم،کمی از نور روی صورتش افتاد و چند تاری که از موهای لخت مشکیش روی پیشونیش افتاده

بود،تو دیدم قرار گرفتن.

دستم رو جلو بردم و موهاش رو کنار زدم،وسوسه عجیبی به بازی کردن باهاشون داشتم.

حالا که بیشتر توجه می کردم فهمیدم که آریا چقدر شبیه منه،چشمهای مشکیش،اسکلت بندی صورتش،لباش،حتی موهای پر کلاغی و همرنگ شبش.

به جرعت می تونم بگم خیلی جذاب و دوست داشتنی بود به طوری که می تونست آرزوی هر دختری باشه.

@Caffetakroman

دستم که سمت لباش رفت چشمهاش رو باز کرد و دریک حرکت ناگهانه منو کشید توی بغلش و با پاهاش اسیرم کرد.

لبخند شیطونی زد وگفت:

_داشتی چی کار می کردی خانومم؟

اخمهامو درهم کشیدم وگفتم:

_هیچی،حالا ولم کن.

خندید ومنو بیشتر به خودش فشار داد.

_وقتی اخم می کنی خوردنی تر می شی!

وبا انگشتش سعی کرد اخمهامو باز کنه.

_عه ولم کن دیگه الان یکی میاد.

خبیث تر ادامه داد:

_مثلا کی می تونه به اتاق رئیس خانوم مغرور بیاد؟اونم بدون اجازه!

_خب محبوبه خانم میز رو چیده الان باید بریم پایین،غذا از دهن می افته.

@Caffetakroman

_تا توهستی چرا غذا؟من می خوام تو رو بخورم!

مشتی به بازوش زدم که خندید.

_دیوونه کاری نکن بزنم لهت کنم،بلند شو نره غول.

از حصار دستهاش رهام کرد وبا لبخند گفت:

_ضدحال منی تو.

تندی از تخت بلند شدم و همونطور که عقب عقب از اتاق خارج می شدم گفتم:

_آبی به دست وصورتت بزن و بیا شام،منتظرم.

سری تکون داد و من از اتاق بیرون رفتم،کامل در رو نبسته بودم که با به یاد آوردن موضوعی بازش کردم وگفتم:

_راستی امشب پیشم بمون،تا صبح بیدار می مونیم چون منم خوابم نمیاد،توام که تازه بیدار شدی!

منتظر جوابش نموندم و در رو بستم.

سریع از پله ها رفتم پایین و خودمو به سالن غذا خوری رسوندم.

@Caffetakroman

آریا با صورتی خندون وپر از شیطنت اومد و روی میز نشست،دستهاش رو به هم مالید وگفت:

_به به ببین محبوبه جون چیکارا کرده،خانوم منم بلده از این جور غذاهای خوشمزه؟

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم،صدای متعجب محبوبه به گوشم خورد:

_منظورتو نفهمیدم پسرم،خانومت؟

آریا دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه که با علامت دست من ساکت شد،روبه محبوبه گفتم:

_بله محبوبه خانم،من قراره با آریا ازدواج کنم،وگرنه هیچ وقت یه پسر غریبه رو نمی آوردم سر سفره ام واینکه بذارم تو اتاقم استراحت کنه!

محبوبه با خوشحالی وصف ناپذیری جواب داد:

_مبارک باشه دخترم،خیلی خوشحال شدم...خدا خوشبختت کنه الهی غم و درد ازت به دور باشه.

خشک وسرد گفتم:

_مرسی،پس آقا رضا کجاست؟

_والا خانم جان داشت خطاطی می کرد شما شام بخورین اون بعدا که بیاد میدم بهش.

@Caffetakroman

سری تکون دادم وبا اشاره به آریا گفتم که شروع کنه.

قاشق رو پر کردم وخواستم به دهن ببرم که گوشیم زنگ خورد و از لرزش محتویات قاشق ریخت روی لباسم.

محبوبه خواست از جاش پاشه وبیاد سمتم که گفتم:

_بشین.

وخودم از جا بلند شدم،آریا گفت:

_کیه این موقع؟

درحالی که ازشون فاصله می گرفتم گفتم:

_از شرکته.

صفحه گوشی رو که نگاه کردم اسم تیام باعث شد پوزخند کجی بیاد کنج لبم.

مغرور جواب دادم:

_بله؟

صدای خسته و آشفته اش عین پتک تو سرم خورد.

_سلام خوبی؟

_خوبم،اما انگار تو نه!

@Caffetakroman

آهی کشید وگفت:

_خوب نیستم،اما می گذره،کاری داشتی که زنگ زدی؟!

_نه یعنی آره،می خواستم بگم تو که فردا نمیای مهمونی پس لطفا برو فرودگاه دنبال یکی از دوستهام.

پوزخندی زد وتلخ گفت:

_فکر نمی کنم راننده شخصیت باشم که این مسئولیت ها رو دوشم باشه.

اخمهام درهم رفت،معلوم نبود چش شده که اینقدر سرد وعصبیه!

_راننده ش

گیتار شروع به نوازیدن یه آهنگ ملایم وآرامش بخش کرد!

* * *

صبح با پاشیدن نور خورشید به چشمهام بیدار شدم،اُه کی این پرده رو کنار زده تا آفتاب مزخرف بیاد تو اتاقم؟

@Caffetakroman

اخمهام به شدت درهم بود و چشمهامم فشرده،آروم روی تخت نشستم که باعث شد سرم تیر خفیفی بکشه،راستی من دیشب چجوری خوابم برد؟

از دیشب چیزی جز بعد از خون دماغ شدنم یاد نمی اومد،بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم.

رفتم حموم ودست ورومو شستم،وقتی اومدم بیرون موهای بلندمو شونه کردم و شل بافتم.

پرده ها رو با حرص رو پنجره کشیدم و از اتاقم رفتم بیرون.

از پله ها رفتم پایین که به آریا برخوردم،با خوشرویی لپم رو بوسید و گفت:

_سلام صبح بخیر نفسم،چرا اخمویی طلا خانومی؟

چشم غره ای بهش رفتم وسرد گفتم:

_تو پرده ها رو کشیدی کنار؟

_آره اتاقت خیلی افسرده کننده و بی روحه،خواستم نور بیاد داخلش از تاریکیش کم بشه.

دستهاشو از خودم جدا کردم وگفتم:

_دیگه از این کارها نکن!

@Caffetakroman

خواستم از کنارش رد بشم که چشمهام تار شد وداشتم با مخ می رفتم کف زمین که آریا گرفتم.

دستمو گذاشتم روی سرم و آخ ارومی گفتم.

_خوبی آرتمیسم؟ الهی بمیرم برات،سرت درد گرفت؟

چشمهامو محکم روی هم فشوردم تا دردش کمتر بشه.

_نه خوبم،فکر کنم چون دارو هامو نخوردم اینجوری شدم.

زیر بغلم رو گرفت و منو به طرف مبل ها کشوند،باکمکش نشستم و اونم کنارم نشست.

_آخه عزیز دلم تو که می دونی داروهاتو نخوری بدتر می شی چرا استفاده اشون نمی کنی،اینطور نمی شه باید ببرمت پیش یه فوق تخصص خوب!

_برو بابا،چقدر بزرگش کردی،من خودم دکتر خوب دارم تو نگرانم نباش؛این درد ها عادیه!

صدای محبوبه باعث شد آریا نتونه جواب بده:

_آریا جان پسرم،چیزی شده؟خانم حالش بده؟

_نه محبوبه جون فقط یکم سرگیجه داره نمی تونه سرپا وایسه،صبحونه اش رو حاظر کن من کمکش می کنم بیاد تو سالن.

@Caffetakroman9

محبوبه تو دیدم نبود اما احساس کردم که سری تکون داد وبا گفتن چشمی از جمعمون رفت.

دست کمک آریا رو پس زدم ولجبازانه خودم بلند شدم و به سالن رفتم.

آریا صندلی رو به روم رو کشید ونشست،موشکافانه زل زد بهم...

از نگاه خیره اش خسته شدم و گفتم:

_ها؟چیه؟

با چشمهای ریز شده سرشو تکون داد وگفت:

_هیچی عزیزم،صبحانه ات رو بخور.

پشت چشمی براش نازک کردم و رومو ازش برگردوندم،محبوبه خانم سفره رو چید وباهم شروع به خوردن کردیم.

روز بعد ...

@Caffetakroman

داشتم کتابی رو مطالعه می کردم که در اتاقم به صدا در اومد.

_بیا تو!

آریا سرشو از لای در آورد داخل وبا تعجب گفت:

_عه...تو که هنوز آماده نیستی!

مغرورانه همونجور که نگاهم به صفحه کتابم بود یکی از ابروهامو دادم بالا وگفتم:

_مگه قراره جایی برم که حاضر شم؟

کامل اومد داخل و با چشمهای بزرگتر از حد معمول، گرد شده ای گفت:

_دختر تو بهم گفتی میرم آماده بشم بریم آرایشگاه،الان اینجا لم دادی داری کتاب می خونی؟عجب مارموزی هستی تو!

با حفظ ژست حرص در آر قبلم شونه ای بالا انداختم وخونسرد گفتم:

_خب نظرم عوض شد،نمی رم!

عین بچه های کوچیک پاشو به زمین کوبید و عصبی گفت:

_یعنی چی؟نکنه می خوای عین ننه مرده ها بیای تو جشن نامزدیت!؟

نیشخندی زدم وگفتم:

@Caffetakroman

_فکر بدی هم نیست!

با تشر گفت:

_آرتمیس!!!

_بعله؟

_دِ پاشو حاضر شو بریم دیر می شه!

عینکم رو که هنگام مطالعه چشمم می کردم در آوردم و با کتاب گذاشتم روی عسلی کنار تختم،شمرده شمرده گفتم:

_من،آرایشگاه؛نمیام!

_خب چرا؟من می برمت پیش بهترین آرایشگر تهران!

بی توجه بهش رو تخت دراز کشیدم و چشمهامو بستم.

از کوره در رفت.

_دیوونه ام کردی دختر،یه چیزی بگو!

با خونسردی ذاتیم که حرص بی تفاوت ترین آدم رو هم در می آورد گفتم:

_آریشگاه نمی رم برو اون بهترین آرایشگرتو بردار بیار همینجا،اونجا حوصله ام سر می ره تازه خوشمم نمیاد چهار ساعت بشینم رو صندلی که آخرشم

@Caffetakroman

طرف شکل هیولام کنه!

اینجا دست وپا باز ترم اگه آرایشگره گند زد تو کارش،کلتمو در میارم در جا می کشمش.

خنده اشو که در صداش مشهود بود به زور کنترل کرد و جواب داد:

_از دست تو،باشه من می رم بیارمش توام تا اون موقع استراحت کن یه وقت آمپر نچسپونی بزنی آرایشگر مملکت رو بکشی!

خوابیده سرمو تکون دادم،هنوزم چشمهام بسته بود.

_باشه چون تو می گی نمی کشمش،حالا برو!

تک خنده ای کرد و گفت:

_مرسی خانومم،زود میام فعلا!

زیر لب گفتم:

_شرت کم!

_چیزی گفتی؟

_نه بابا گفتم به سلامت.

@Caffetakroman

بدبخت بی خبر از حرفم شادمان گفت:

_فدات نفسم،بای!

بعد از حرفش صدای در اومد که نشون می داد رفته.

چشمهامو باز کردم و طاق باز روی تخت خوابیدم.

پووووووف،عجب غلطی کردم که این بازیو شروع کردم،مرتیکه برام اعصاب نذاشته.

امروز فرداست که بزنم چشو چالشو کور کنم!

والا!! همچین آدم انگل کم کنی هستم من.

خصیم نیستی اما این فرد خیلی مهمه من نمی تونم برم دنبالش خودت باید بری و بیاریش خونه ام!

پوزخند اعصاب خورد کنش رو تمدید کرد وگفت:

_حتما خیلی مهمه که میاریش خونه ات!

از کوره در رفتم وعصبی گفتم:

_به تو چه مگه مفتش منی؟یه کلام بگو نمی رم این حرفها دیگه چیه!

@Caffetakroman

_آره نمی رم چون به اندازه کافی مسئولیت رو دوشمه،شرکتت،خانواده ام،موضوع رویا والانم که روُ...

حرفش رو تندی قطع کرد،مشکوک گفتم:

_و کی؟!

_هیچکی و زندگی خودم،من اگه وقت داشتم می اومدم مهمونیت.

نیشخندی زدم وگفتم:

_حتما خیلی دلت می خواد بیای وافسوس می خوری که نمی تونی بیای!

به سرد ترین لحن ممکن گفت:

_دوست دارم بیام چون بالاخره رئیسم داره نامزد می کنه،حیفه تو مهمونیش نباشم!

کلمه رئیسم رو به طرز مسخره ای گفت؛دیگه واقعا فهمیدم یه اتفاقی افتاده که انقدر تلخه!

_بی خیال این حرفها!

بگو ببینم ماجرا رو به عمو اینات گفتی؟

قهقه وحشتناکی سر داد وگفت:

_آره آره گفتم؛الان واسه خودشون بزن و بکوب راه انداختن،از بیچارگی دختراشون خیلی خوشحالن!

متعجب گفتم:

_دختراشون؟

_اینش رو بی خیال،ولی بدون که به زودی باید بری رضایت بدی و جریمه مالیش رو هم خودت بدی اما به طوری که اونها نفهمن یعنی میریزی به

حساب پدرش،اونوقت خودم رویا رو میارم.

لبخند کجی زدم وگفتم:

_ایول عالیه،خدمتکار جدید...آخ جان!

من حاضرم یه چند میلیونی از تیلیارد هام به خاطرش بدم،به هرحال باید خرج کنم براش!

_هه...باشه،کاری نداری پس خداحافظ!

_بای!

به محض پیچیدن بوق توی گوشی با حرص انداختمش توی جیب شلوارم،تا حالا تیام انقدر سرد ویخی با من حرف نزده بود!

@Caffetakroman

من مطمئنم یه چیزی شده و به زودی ازش سر در میارم!

با حرص وعصبانیت نشستم روی صندلی،آریا دستشو گذاشت روی دستم ومهربون گفت:

_چیزی شده گلم؟پریشونی!

دستمو پس کشیدم و با بدخلقی گفتم:

_نه غذاتو بخور.

نگـاه طـولانی روم انـداخت و بعـد بـه آرامـی مشـغول خـوردن شد،بیشـتر ایـن بـود کـه داشـت باهاشون بازی می کرد.

عصـبانیت و نـاراحتیم جـای پشـیمونی رو پـر کرد،بـا حـرص غـذام رو خـوردم و بـدون تشـکری کوتاه از جا بلند شدم.

به اتاق کارم رفتم و در رو از پشت بستم،ویبره خفیفی داخل جیبم احساس کردم.

گوشیم رو که بیرون آوردم دیدم تیام پیامی فرستاده،بازش کردم که نوشته بود:

_کـار زیـاد دارم امـا مـی رم تـا مهمونتـو بیـارم از اونـور هـم بایـد ببینمـت تـا بـاهم حـرف بزنیم،ساعت رفتن ومشخصات طرف رو بده!

@Caffetakroman

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست،تایپ کردم:

_اسمش آترینه یه پسر قد بلند وچهارشونه با چشم و موی مشکی،از بریتانیا داره میاد...

ساعت یک شب باید همونجا باشی.

سـند رو زدم و گوشـیمو انـداختم تـو جیبم،نـاراحتی و حرصـم از بـین رفتـه بود،پیـام تیـام نشـون می داد که هرچقدر از من دلگیر باشه بازم به حرفهام اهمیت

می ده!

با خیالی راحت، رفتم و روی صندلی کنار میزم نشستم،پرونده فرمول دارویی که داشتم به تنهایی روش کار می کردم رو باز کردم و مشغول بررسی یا به

عبارتی عیب گیری هاش شدم.

هنوز هم زیاد کار داشت وکمی اذیتم می کرد،اما بالاخره با موفقیت تموم می شد!

یک داروی قوی و مؤثر برای نوعی سردرد های خاص شامل،میگرن،اختلال روانی،بهم ریختگی فعالیت های مغز و...که مطمئناً خیلی سر وصدا هم خواهد

کرد!

دکتر متخصص وقابل اعتمادم رو که در کمال تاسف از دست داده بودم،با اینکه هنوزم دکتر تخصصی داشتم ولی بیشتر فرمول هام رو خودم سازماندهی و

درست می کردم در آخرش هم یه نظرسنجی کوتاه ازشون می گرفتم،همین!

کارخانه کیمیا که مخروبه شد و من باید روی یه کارخونه جدید برای تولید محصولاتم سرمایه گذاری کنم!

عمیقاً در فکر بودم که سرم تیر بدی کشید،تا به مغزم فشار می آوردم اینطور می شد.

برای لحضه ای چشمهامو روی هم گذاشتم ولی گرمی مایعی از بینیم خارج شد منو وادار به باز کردن چشمهام کرد.

دستمو روشون کشیدم،خون بودن!

@Caffetakroman

سرم رو بالا گرفتم و ملایم از جام بلند شدم،از اتاق رفتم بیرون و به سرویس بهداشتیه ته راهرو رفتم.

وقتی از بند اومدن خون بینیم مطمئن شدم از دستشویی اومدم بیرون.

خواستم برم اتاقم که از اتاق آریا،که دست چپ اتاق من بود صدای آهنگی روشنیدم.

انگار داشت گیتار می زد،جان؟

اون که گیتار همراهش نداشت پس یعنی اینکه گیتار من دستشه!

به آرومی لای درو باز کردم و سرمو بردم داخل.

_آقا دزده الان دیگه گیتار منو بر می داری؟!

از جا پرید و سیخ وایساد،از قیافه اش لبخند کجی روی لبام نشست.

جلو تر رفتم وگفتم:

_چه خوب! اتفاقا منم امشب دلم آهنگ می خواد!

لبخند جذابی زد ودستشو سمتم دراز کرد،نگاهم دربین دست و چشمهای قشنگش در نوسان بود.

دستشو گرفتم و اون منو تو آغوشش کشید،آغوشی که برای اون از عشق همسر وبرای من از عشق برادر لبریز بود!

@Caffetakroman

خودمو بهش فشوردم وگفتم:

_چقدر سرده اینجا.

دستهاشو دورم محکم کرد وگفت:

_تا وقتی که تو بغل منی از آتیش وجودم گرمت می کنم.

سرمو به سینه اش تکیه دادم وگفتم:

_جام خوبه،فقط واسم بخون!

روی موهام بوسه نرمی گذاشت و با

ساعت که یک بعد از ظهر شد آریا و اون خانومه اومدن،از قیافه خودش که آرایش ملیحی رو صورتش پیاده کرده بود،فهمیدم که طرف کارش درسته.

چون باید ساعت ۷ مهمونی می بودیم سریع ناهار خوردیم و من بعد از گرفتن دوشی نشستم تا آرایشگره کارش رو شروع کنه.

الانم که دارم زیر دستش جون می دم،از بس که موهامو کشید و صورتمو چلوند دلم می خواد سر به تنش نباشه.

@Caffetakroman

تازه همچینم اخم کرده که با یه مَن عسل هم نمی شه خوردش!

پولم بدم اخم وتَخم هاشم باید تحمل کنم.

_خانوم پس کی تموم می شه،چقدر لفتش می دی انگار می خوای عروس آماده کنی.

_غُر نزن خوشگل!می خوام جوری آرایشت کنم که هوش از سر همه بپره...کار خوب وقت می خواد دیگه.

نفسمو به صورت پووف خارج کردم و چشمهامو بهم فشوردم.

خدایا خودت به خیر کن!

تیام...

کاپشنم رو از رویا گرفتم و با اخمهایی که از دیروز به بعد رو صورتم بودن سرد ازش خدافظی کردم.

سوار ماشین شدم و مسیر بیمارستان رو در پیش گرفتم،روژان حالش هنوزم بهبود پیدا نکردا بود.

@Caffetakroman

خون زیادی از دست داده بود اما همین که به کما نرفته بود جای شکر داشت!

دکترش گفته بود که اون بخاطر بچه اش خیلی ناراحته و همین افسردگی و ناراحتیش به بدتر شدن وضعش کمک می کنه!

بیشتر از حالت روحی بد حال بود تا حالت جسمی!

از بیمارستان درخواست روانشناس کرده بودیم اما اکثرا دکترهای کم تجربه و جوان بودن.

کاوه با تلاشش تونست یکی از روانشناسای مشهور و کار بلد رو که البته زن هم بود راضی کنه تا چند جلسه مشاوره ای رو به بیمارستان بیاد و به روژان

کمک کنه تا روحیه اش رو بدست بیاره.

قرار بود امروز بیاد و منم چون از دیروز عصر تا امروز بهشون سر نزده بودم تصمیم گرفتم که برم.

در طی این مدت کلی با رویا حرف زدم و تونستم اونو سرپا بیارم؛هرچند از کار اون روزم مثل سگ پشیمون بودم...بیشترش هم به خاطر وجدانم بود که

@Caffetakroman

تلنگر می زد به آرتمیس خیانت کردم!

از بس فکرم سنگین بود اصلا نفهمیدم که چطوری رسیدم بیمارستان و ماشینمو پارک کردم!!

از قبل می دونستم که شماره اتاق روژان چنده پس مستقیم به همون طرف رفتم،تقه ای به در زدم و آروم بازش کردم.

فقط روژان و کاوه بودن،لبخند غمگینی روی لبم شکل گرفت.

کاوه از جـاش بلنـد شـد وباهـام دسـت داد،متوجـه نشـدم چطـوری باهاشـون سـلام و احوالپرسـی کردم چون تمام هوش و حواسم پی شکم خالیه روژان و شونه

های خمیده کاوه بود،دست هام ناخودآگاه مشت شدن!

دگرگون شدن حـالم رو پنهـان کـردم و رو بـه روژان کـه چشـمهای آبـی قشـنگش کـدر تـر از هـر زمانی بودن گفتم:

_خب دختر عمو جان حال اصلیت چطوره؟

تو رو خدا زودتر سر پا بیا این شوهر بیچاره ات از دیروز تا حالا خیلی پیر تر شده!

لبخند کمرنگی زد و نگاهشو به کاوه دوخت.

کاوه هم در جوابش لبخندی زد و روبه من گفت:

_تیام جان،تو فعلا پیش عشقم بمون من می خوام برم ببینم این دکتر پس کجا موند.

از خدا خواسته گفتم:

_داداش اگه می شه منم همراهت میام چون باید باهات حرف بزنم!

با تعلل سری تکون داد وگفت:

_باشه...

بعد مخاطبش رو روژان قرار داد.

_عزیز دلم من زود میام،باشه؟

مشکلی پیش اومد همین زنگ کنار تختت رو فشار بده!

روژان بدون جواب سرش رو تکون داد و منو کاوه هم از اتاق خارج شدیم.

@Caffetakroman

یک گوشه خلوت وایسادیم و کاوه گفت:

-بگو پسر،می شنوم.

با شرمندگی و عذاب وجدانی که عین خوره تو جونم افتاده بود سرمو پایین انداختم.

_کاوه من واقعا متاسفم،شاید اگه من نمی خواستم که تو و روژان هم اونجا باشین بچه اتونو از دست نمی دادین،باور کن من دیشبو نه خواب داشتم نه

خوراک،سیگار با سیگار روشن می کردمو از درون می سوختم،خودمو هم به نحوی مقصر می دونم واز تو و روژان می خوام منو ببخشین.

دستش رو به گرمی روی شونه ام گذاشت و گفت:

_سرتو بیار بالا پسر،تقصیرات گردن افراد دیگه است این حرفها چیه تو می زنی،من روژان رو می شناسم ومی دونم که چقدر بابت هر موضوعی واکنش

@Caffetakroman

نشون می ده.

اون اگه یه زمان دیگه می دونست بازم همین اتفاق می افتاد تازه تو خواستی اون در جمع پیش همه باشه که به عنوان بزرگتر بدونه چه اتفاقی افتاده،اگه

پنهون می کردیم موضوع رو وبعدا می فهمید خیلی بدتر می شد.

تو تقصیری نداری و ما ازت ناراحت نیستیم.

_شاید، اما من کار احمقانه ای کردم که خطر این خبر برای روژان رو نسنجیدم و بدون فکر کردن به این موضوع که چقدر میتونه این خبر شُک به روژان

وارد کنه و استرس زا باشه،اون رو بهش گفتم...در هر حال متاسفم.

لبخند کم جونی که بیشتر برای دلگرم کردن من بود زد وگفت:

_متاسف نباش چون تو تقصیری نداری!

الانم به ببخشش ما نیست چون ما انقدر بزرگ نیستیم که ببخشیم خدا صاحب بخشندگیه.

@Caffetakroman

_آرتمیس چی؟اونم مقصر نمی دونی؟اونم می بخشی؟

دستش رو از رو شونه ام برداشت و سردی به چشمهاش هجوم آورد.

_نه،اون رو دیگه نمی بخشم،بخشش دست من نیست اما نبخشیدن دست منه!

مقصر تمام اتفاقات اونه و تاوانشم میده،نمی بخشمش!

آرتمیس...

خودخواهانه خودمو تو آیینه بررسی می کردم؛آخ که

دم وباهاش همراه شدم.

چه جیگری شده بودم،آرایشگره کارش خوب بود اما من خودم خوشگل بودم که خوب دراومده بودم!والا!

پشت پلک هامو سایه بنفش پررنگ با دودی کار کرده بود و زیر ابروم هم سفید،خط چشم کشیده و دور چشمی هم تنظیم کرده بود و با رژ گونه آجری

که زده بود گونه هام برجسته تر دیده می شدن.

برای رژ لب هم قرمز آتشین زده بود که بدجور به لبهای قلوه ای می اومد،به طوری که توجه هر کسی جلب می شد.

موهامم تیغ ماهی رو به جلو بافته بود وچتری هامو هم رو به بالا پف کرده بود ویه تاج طلایی خوشگلم گذاشته بود رو سرم.

رنگ طلایی پایین موهام با رنگ طلاییه تاجم خیلی جالب در اومده بودن.

لباسی هم که خریده بودم به رنگ دودی بود،تا رونم بود ویه دنباله بزرگ داشت که کلش نگین کاری شده بود،بدون بند بود وبازوهام کاملا لخت بودن،از

روی سینه تا آخرش خیلی تنگ وچسپان بود وروی خود سر سینه اش هم الماس کاری و نقش داشت.

کفشهای پاشنه بلند مشکیم هم خیلی به لباسم می اومدن،در سنجش تمام شده بودم هلو بپر تو گلو!

تا حالا هیچ وقت به این خوشگلی نشده بودم،چشمها و لبهام جذاب تر از هر زمان دیگه وآرایش دیگه ای شده بودن!

نصف خوشگلی و گیراییه چشمهام به خاطر برق غروری بود که توشون موج می زد!

این چشمها به همه می فهموندن که آرتمیس چقدر قدرت داره،چقدر اقتدار داره،والبته چقدر دسترسی و تصاحب داره!

انقد سرگرم کنکاش کردن خودم بودم که صدای آرایشگر رو نشنیدم،ازش پرسیدم که چی گفت و اون خندید.

_چرا می خندی بگو چی گفتی!

_خودشیفته خانوم دارم میگم وقتشه من برم،وسایلمم جمع کردم،خداحافظ!

_آها خب برو به من چه،کارت که تموم شده اینجا بمونی چیکار؟

سری تکون داد وباخنده گفت:

_عجب گوشت تلخی هستی تو دختر،به هرحال خوشحالم که از آرایشت خوشت اومده!

@Caffetakroman

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:

_خودم خوشگلم.

خندید:بر منکرش لعنت!!!

بعد از این حرف ساک دستیش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

دنبال گوشیم گشتم تا پیداش کنم به آریا بگم بیاد ببرتم،چون خودم محل جشن رو تا حالا ندیده بودم وآدرسشو نداشتم.

دلبرانه چرخی جلوی چشمهای گشاد شده و دهن کف کرده آریا زدم وگفتم:

_خب،چطور شدم؟

با حالت هنگیده اش سری تکون داد و گفت:

_واااااتی عالی شدی دختر،در یک کلمه مهشر؛قربون خودم برم که زن به این ماهی گرفتم.

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_بپا نچایی تو پسر،من خوشگلم اونوقت تو قربون صدقه خودت می ری؟عجب!

با یه جست کوتاه منو تو بازوهای ستبرش اسیر کرد و باشیطنت گفت:

_دیگه امشب نمی تونی از دستم در بری،آخرش یه بلایی سرت میارم!

از شنیدن این حرفها حس بدی در من به وجود اومد،اخمهام ناخوادگاه درهم شدن وآریا از تغییر حالت ناگهانیم شکه شد.

_چی شد عزیزم،حرف بدی زدم؟

پوزخند تلخی زدم وگفتم:

_دیگه حق نداری از این حرفها بزنی،خوشم نمیاد.

دلجویانه دستمو بوسید وبا چشمهای مظلوم عوضیش که دلمو به لرزه در می آورد گفت:

_چشم نفسم ببخشید.

خودمو ازش جدا کردم و پالتوی بلند خاکستریم رو پوشیدم،شالی هم با احتیاط انداختم سرم و بعد برداشتن کیفم سرد گفتم:

_من آماده ام،بریم.

زودتر ازاتاق اومدم بیرون و پشت سرمم اون خارج شد.

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم،نمی خواستم روزش رو خراب کنم باید کاری می کردم که دپرس نشه.

@Caffetakroman

دستمو سمت ضبط بردم و درحالی که باهاش ور می رفتم گفتم:

_آریا جونم یه آهنگ توپ بذار.

لبخند کمرنگی زد وگفت:

_تو داشبورد یه سی دی آبی هست اون رو بذارداخلش.

داشبوردرو باز کردم و سی دی رو پیدا کردم،گذاشتمش داخل سیستم ضبط و آهنگ شروع به خوندن کرد.

یـه آهنـگ شـاد امـا سـنتی،ناگهان خشـکم زد،قلـبم فشـرده شـد و جلـوی چشـمهام خـاطره ای نقش بست.

من این آهنـگ رو سـالها پـیش شـنیده بودم،مامـان و بابـا همیشـه وقتـی کـه دوتـایی جشـن مـی گرفتن همین آهنگ رو می ذاشتن،منم دلم می خواست برم

پیششون و عین اونها شادی کنم.

اما هروقت تا من رو مـی دیـدن کـه یواشـکی دارم دیـد مـی زنـم مـی فرسـتادنم تـو اتـاقم و در رو هم قفل می کردن،با تکون دادن دستی از خیال و خاطرات خارج

@Caffetakroman

شدم و شک زده گفتم:

_ها؟

آریا با نگرانی نگاهم کرد وگفت:

_عزیز دلم چی شدی؟از آهنگ خوشت نیومد؟

هر چی صدات می کردم جواب نمی دادی!

_نه نه آهنگ خیلی خوبه،تو بحرش رفته بودم!

لبخند جذابی بهم پاشید وچیزی نگفت.

در دل پوزخندی زدم وگفتم"واقعا هم که تو بحرش بودم! "

متوجه اطرافم که شدم دیدم داریم می ریم طرف لواسون،یعنی ویلای شهاب اونجا بود.

ساعت دقیقا 8:40 شب بود که رسیدیم اونجا،چون شب بود زیاد نمی تونستم اطرفشو ببینم اما توی خود ویلا با چراغ های رنگی خیلی روشن بود.

در باز شدو آریا ماشین رو برد داخل،وقتی که تو جای خلوتی پارکش کرد تازه حواسم به محیط رفت.

@Caffetakroman

چقدر خوشگل وچشمگیر بود فضاش،درختهای کاجی بودن که شکلشون عین چتر بود و دور تا دورشونو چراغ های رنگی پیچیده بودن.

خود ویلا نماش سفید بود و دوطبقه،از بیرونش مشخص بود که داخلش چقدر مجلل و قشنگه.

آریا دستشو به سمتم گرفت ومنم بالاجبار دستمو بهش دا

همونطـور کـه فکـر مـی کـردم داخـل ویـلا خیلـی سـلطنتی و باشـکوه بـود امـا چـون شـلوغ بـود فرصت بیشتر برای ارضای کنجکاویم نداشتم.

چون سر وصدا زیاد بود آریا دم گوشم گفت:

_می ریم بالا لباسهاتو عوض کنی.

سری تکـون دادم و دنبـالش رفتم،پلـه هـا تـه سـالن بـودن و بـه صـورت مسـتقیم بـه بـالا متصـل می شدن،داخل راهرویی رفتیم که چندتا در اتاق داشت،دومی رو

@Caffetakroman

باز کرد و باهم رفتیم داخل.

در همـــون نگـــاه اول جـــذب چیـــدمان وکلکســـیون زرشـــکی رنگـــش شدم،وســـایلش عـــین اتـــاق خوابهای دیگه بود، یه تخت دونفره که دورش یه حریر داشت ویه

کاناپه زرشکی با آینه قدی و میز آرایش و دوتا پا تختی این ور واون ور تخت بود.

ساده اما با وسایل قیمتی و چشمگیر!

_قشنگه؟

چرخیدم سمتش و گفتم:

_اهوم،از رنگ وسایلاش خوشم اومده!

صدای نوازش گرش رو کنار لاله گوشم احساس کردم،از گرمی نفسهاش قلقلکم می شد!

_این خونه با کل وسایلش مال تو،بیشتر از اینم بخوای صدقه سرت می کنم...

دستهاشو دور کمرم حلقه کرد وبوسه کوتاهی روی گردنم گذاشت.

_کِی می شه که مال من بشی؟تنها مال من...خودِ خودم،خانوم من،جسمت،روحت،همه اش مال خودم باشه!؟

@Caffetakroman

حس بدی داشتم،تا این حد پیشروی رو نمی خواستم ونباید می ذاشتم آریا زیاد احساساتی بشه.

حلقه دستهاشو باز کردم و آروم گفتم:

_تا الانم دیر شده،بذار لباسهامو عوض کنم.

آهی کشید و ولم کرد،دلیل آهش رو فهمیده بودم،همیشه نمی ذاشتم به غیر از گرفتن دستم بیشتر بهم نزدیک بشه،مرد بود واینو می دونستم که دلش

می خواست ازم محبت ببینه عین یه عشق واقعی!

دلش می خواست نیاز هاشو برآورده کنم،بهش عشق بورزم و بذارم بغلم کنه وببوستم.

اما اون برادرم بود!

من انقدر پست نبودم که بذارم بهم دست درازی کنه و باهاش معاشقه داشته باشم.

لباسهامو جلوی چشمهاش عوض کردم و تیپم رو درست کردم،رژم رو هم تمدید کردم وبعد از زدن عطرم رفتم کنار آریا وایسادم.

@Caffetakroman

لبخند پژمرده و کم رنگی بهم پاشید وگفت:

_اگه زنم شرعیم بودی نمی ذاشتم از این اتاق بری بیرون!

_چرا؟

_چون خیلی بیشتر از خیلی خوردنی وزیبا شدی!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_توام خیلی خوب شدی عزیزم،تیپامون متضادن،من دودی تو کرمی!

خیلی قشنگ دراومدن!

دستشو انداخت دور کمرم ودرحالی که باهم بیرون می رفتیم گفت:

_من هر چقدرم که خوب شده باشم به پای خانومم نمی رسم!تو بیشتر تو چشمی!

چشمکی تحویلش دادم وگفتم:

_عیب زن خوشگل همینه دیگه،شوهرش به چشم نمیاد!

خندید و دستشو بیشتر فشرد.

از پله ها پایین رفتیم،آریا انگار با چشمهاش دنبال کسی می گشت چون با متوقف شدن سرش به سمتی به همون سمت رفت.

نزدیکتر که شدیم شهاب رو با چندتا دختر و پسر دیدیم،جمعیت اون وسط داشتن برای خودشون قر می دادن.

صدای ارکستر خیلی بلند بود،شهاب با دیدنمون لبخند دندان نمایی زد وبلند شد،نقاب غرورم رو دوباره به صورت زدم و بدون دست دادن باهاش به جای

سلام فقط سر تکون دادم.

شهاب با خوشحالی گفت:

_به به بچه ها نگاه کنین عروس ودامادمون تشریف آوردن.

با گفتن این حرف بقیه متوجه ما شدن و از جاشون بلند شدن،آریا باهمه اشون دست داد و به تبریک گفتناشون با خوشرویی پاسخ داد.

یه دختر از بینشون که نیم تیکه لباس داشت گفت:

_خانومت رو معرفی نمی کنی آریا جون.

آریا با همه عشقی که ازش سراغ داشتم دستشو پشت کمرم قرار داد ومنو به جلو کشید وگفت:

@Caffetakroman

_معرفی می کنم همسرم آرتمیس عزیز.

وروبه من ادامه داد:

_نفسم این بچه ها هم دانشگاهیای من بودن که الان با بیشترشون همکارم.

نیم نگاهی بهشون انداختم و بی تفاوت گفتم:

_آها،خوشبختم.

اونها هم ابراز خوشبختی کردن،ازشون اصلا خوشم نیومد،پسراشون هرچقدر متین وسربه زیر بودن دختراشون جلف و هرزه،داشتن آریا رو قورت می دادن.

با اخمهایی که از اول اومدن روی صورتم بودن بازوی آریا رو کشیدم ودم گوشش گفتم:

_بلندشو از اینجا بریم،اصلا پاشو برقصیم!

نامزدیمونه ناسلامتی!

لبخند مکش مرگ مایی زد و ازجاش پاشد،رو به اونا گفت:

_ما می ریم یکم خوش بگذرونیم،فعلا بچه ها!

مهلت ندادم بشینه جوابشونو گوش کنه با حرص دستشو کشیدم ورفتیم وسط.

بد شانسی اینجا بود که یه آهنگ تند خارجی پخش می شد.

_نمی شه بگی ملایم تر شو بذارن؟

_چرا نمی شه نفس،الان می گم.

رفت و به مرد گفت موزیک رو عوض کنه،اینبار یه آهنگ آروم برای رقص تانگو پلی شد.

دستامو دور گـردنش حلقـه کـردم واونـم کمرمـو گرفت،لامـپ هـا همـه خـاموش بـودن بـه جـاش چراغ های رنگی دایره مانندی به فضا روشنی می دادن.

نفس های گرم آریا بهـم مـی خـورد وحـالم دگرگـون مـی شـد،برای کـم شـدن معـذبیتم و ازبـین رفتن این جو سنگین،به حرف اومدم.

_آریا؟

_جان دلم؟

_تو تا حالا با دختر رقصیدی؟

@Caffetakroman

_آره،با مینا.

_مینا دیگه کیه؟

_همون دختره که خواست معرفیت کنم

.

پوزخندی زدم ومسخره مانند گفتم:

_همون که یه تیکه لباسم نداشت؟

تک خنده ای کرد.

_آره همون،ازش بدت میاد؟

_خیلیییی،نمیدونم چرا!

_ولی من می دونم!

_خب چرا؟

_چون کمتر کسی پیدا می شه که عشق بنده ازش خوشش بیاد.

بعد این حرف

ش خندید،با دستم که پشت گردنش بود نیشگونش گرفتم وبدجنس گفتم:

@Caffetakroman

_باز تکرارکن حرفتو!

خنده اش رو کنترل کرد اما در صداش مشهود بود!

_هیچی عزیزم گفتم که منم خوشم نمیاد ازش!

_واو،عالیه!

دوباره خندید وجواب دیگه ای نداد،چرا این آهنگ لعنتی تموم نمی شد،پاهام شکستن!!

حالا این آریا همچین ماهرانه می رقصه انگار که مربی رقص بوده قبلا!

معلوم نیست با چند هزار نفر رقصیده!

بالاخره آهنگ تموم شد و ما رفتیم تابشینیم،یعنی این مهمونی تا آخرش همینقدر چرت بود؟!

به محض نشستن برقها روشن شدن و آهنگ دیگه ای پخش شد،بعضی همون وسط موندن وبعضی دیگه نشستن.

خدمتکارا با سینی های نوشیدنی شون به پیشوازشون رفتن،یکی از اونها اومد سمت ما.

دستم رفت سمت شامپاین ولی ویسکی کنارش رو برداشتم،آریا متعجب نگام کرد وگفت:

@Caffetakroman

_مگه مشروب می خوری؟

درحالی که مزه مزه اش می کردم گفتم:

_من یه زمانی معتاد الکل بودم،فعلا کمتر مصرف می کنم.

باچشمهای گرد شده گفت:

_نمی دونستم!

شونه ای بالا انداختم و به سینی اشاره کردم،آریا هم ویسکی برداشت.

با لبخند کجی گرفتش سمتم وگفت:

_به سلامتی عشقمون!

لبام به خنده ای که بیشتر شبیه پوزخند بود کش اومدن و جامم رو به جام آریا زدم وتکرار کردم.

_به سلامتی عشقمون!

اما در دل لبخند خبیثی از اجرای خوب نقشه هام زدم وگفتم"به سلامتی نزدیک شدنم به پیروزی! "

@Caffetakroman

تیام...

سیگار دیگه ای از پاکت درآوردم،با همون سیگار نیمه،روشنش کردم وپک محکمی ازش گرفتم.

نمی دونم از کِی توی بالکن نشستم ودارم سیگار دود می کنم،فقط حس می کنم که از درون آتیش گرفتم.

احساس می کنم هیچم!نفسم رو از دست دادم!

زندگیم ویران شده!

امشب بدترین شب عمرمه،شبی که عشقم به نامزدیه یکی دیگه در میاد...

به همین راحتی،هیچ تلاشی برای بدست آوردنش نکردم،حتی نتونستم بهش بگم چقدر عاشقشم!

برای همیشه از دستش دادم،اون مال یکی دیگه شد...برای هزارمین بار آه دل سوزی کشیدم و به تنها عکسی که از اتاقش کش رفته بودم،خیره شدم!

چقدر سرد بود،چقدر مغرور و محکم؛

@Caffetakroman

داشتنش آرزوم بود،ولی الان شد جزء حسرت هام!جزء نداشته هام.

بغض سنگینم رو قورت دادم،فشار این غم خیلی برام سخت بود،دلم می خواست گریه کنم.

چقدر تنها بودم!

چقدر بی همدم بودم،نه پدرم پیشم بود،نه مادرم ونه خواهرم.

حتی یه رفیق صمیمی هم نداشتم تا درد هامو بهش بگم،پیشش عین یه زن زار بزنم بدون اینکه نگران باشم مسخره ام کنه!

الان می فهمیدم حال دانیارو،می فهمیدم که وقتی عشقت مال یکی دیگه شد چه حسی پیدا می کنی.

دانیار رفت تا از این درد فرار کنه و نبینه چقدر نامردانه کسی که دوستش داشت مال کسی شد که از هر لحاظ شبیه خودش بود!

این وسط من چی کار کنم؟با این قلب لعنتی چی کار کنم که بهانه بودنشو نگیره؟

@Caffetakroman

چی کار کنم که فراموشم بشه برای همیشه از دستش دادم!عشق اول وآخرمو از دست دادم.

دیگه از غرور متنفرم،متنفرم از این حس بد که نمی ذاره احساساتت رو صراحتانه بگی،نمی ذاره از عشق درونت حرف بزنی پیش کسی که عاشقشی!

زندگیت رو داغون می کنه،از غرور متنفرم!

قاب عکس رو چپه کردم تا دیگه نگاهم به اون لبخند کج پوزخند نما،که باعث می شد دل ودِینم رو ببازم نیوفته.

هـر چقـدر کـه مـن از غـرور متنفـر شـده بـودم آرتمـیس بیشـتر اون رو مـی پـذیرفت،کاش انقـدر سرد نبود تا جسارت گفتن حرفم رو داشته باشم،کاش جوری

باهام رفتار نمی کرد که انگار زیر دستشم!

کاش هـا واگرهـای زیـادی در دلـم بـود امـا چـه فایـده ای داشـتن؟کار از کـار گذشـته بـود و مـن نمی تونستم اون رو برگردونم.

بـه خـودم کـه اومـدم ایـن سـیگار هـم دود شـده بود،دسـتم رو سـمت پاکـت بـردم کـه بـا جعبـه خالیش رو به رو شدم.

@Caffetakroman

سومین بسته هم تموم شد!هـــــــه!

سـیگار کشـیدنم نمـی ذاشـت کـه سـردی هـوا رو احسـاس کنم،امـا الان بـدجور داشـتم یـخ مـی زدم.

یه پیراهن با دکمه های باز نمـی تونسـت تـو ایـن یخبنـدان زیـاد گـرمم کنـه،از میلـه هـای بـالکن فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم.

نگاهم مستقیم میخ ساعت شد،ساعت ۱:۳۰ نیمه شب بود،وای مهمون آرتمیس!

تا برسم خیلی دیر می شد مطمئنا تا الان هواپیماشون نشسته بود!

هول هولکی دکمه های پیرهنم رو بستم و بدون پوشیدن چیز دیگه ای زدم بیرون.

خداروشکر خیابونها خلوت بود و می تونستم با خیال راحت ویراژ بدم و باسرعت بالا رانندگی کنم.

ساعت پنج دقیقه از دو نیمه شب کم داشت که رسیدم فرودگاه،بین اون جمعیت نسبتا کم، دنبال شخصی با مشخصاتی که آرتمیس داده بود می گشتم.

اونجور که تونستم بفهمم نیم ساعت پیش هواپیماشون فرود اومده بود.

تموم افراد رو بررسی کردم هیچ کدومشون به نظرم اون جوری نبودن که آرتمیس گفته بود.

دیگه نا امید شده بودم که سر وصدایی توجهم رو جلب کرد،به اون سمت نگاه کردم انگار چند نفر داشتن باهم دعوا می کردن،خودمو رسوندم اونجا واز

بین اونایی که جمع شده بودن می خواستم نگاه کنم.

به صورت مرد اولی دقت کـردم،آره انگـار خـودش بود،حسـم مـی گفـت ایـن همـون آریـن دوسـت آرتمیسه.

ولی چرا داشتن دعوا می کردن؟

مردم می خواسـتن جداشـون کـنن ولـی اون مـرد دیگـه،خیلی کنـه بـود و فحـش ناموسـی بهـش می داد که باعث می شد آترین بهش حمله ور بشه.

بـه سـمت آتـرین رفـتم و کشـیدمش سـمت خـودم، صـورتش کـه اینـور برگشـت بـدون دادن محلتی گفتم:

@Caffetakroman

_آرتمیس منو فرستاد.

آترین از حالت دفاعیش خارج شد وبدون توجه به اون مرد برگشت سمت من وگفت:

_تو چی گفتی؟آرتمیس فرستادت،پس خودش کجاست؟

از لحن تندش خوشم نیومد و چشم غره ای بهش رفتم.

_اول خودتو جمع جور کن بعد جواب سئوالاتو میدم!

نمی دونم چرا دلم می خواست بزنم فک این یارو رو بیارم پایین،از همین الان میونه خوبی باهاش نداشتم.

کلا رو مردهایی که دور ور آرتمیس بودن حساسیت داشتم!

رفت به همون سمتی که مردم جمع شده بودن وبعد از یکم دیگه سر وکله زدن باهاشون،و آروم کردن اون مرده چمدونش رو برداشت واومد پیشم.

اخمهاش نشون می داد که بدجور عصبیه.

@Caffetakroman

تلخ گفتم:

_نرسیده به ایران دعوا کردی،انقدر فرهنگ آدمای اونور پایینه؟

_نخیر فرهنگ اونها خیلی از آدمایی مثل اون مردک بیشتره،تقصیر خودش بود بهم تهمت دزدی زد که کیف پولشو دزدیدم،تو هواپیما باهم نشسته بودیم.

عوضی بودن اون به من ربطی نداره!

پوزخندی زدم ویکی از ابروهامو دادم بالا.

_عه نه بابا،اونوقت مگه اون مرد روانی بود که بهت مفت و ناروا تهمت دزدی بزنه؟

تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها !

_خفه شو بابا اینو مطمئن باش من انقدر حق

یر و بدبخت نیستم که دزدی کنم،از اون وامثال اونم بیشتر دارم!

نگاه بدی بهش انداختم و درحالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

_آره آره تو که راست می گی ولی فعلا دنبالم راه بیوفت باید بریم.

همونطور که با قدمهای پرسرعت دنبالم می اومد حرصی گفت:

_می دونستم که خود آرتمیس انقدر بداخلاق و تلخه ولی فکر نمی کردم نوچه هاشم اینجوری باشن.

از حرفی که زد آمپرم تا آخرین درجه زد بالا و بدون معطلی یقه اشو گرفتم،غریدم:

_من نه زیر دست آرتمیسم نه نوچه اش،من فقط به خاطر احساس درونیم اومدم دنبال توی مزخرف چون خودش نتونست بیاد!

داشت به سمت کبودی می رفت که ولش کردم،در بین سرفه هاش با نفس نفس گفت:

_خیلی خری،توام مثل اینکه دلتو به اون خشکک باختی،من نمی دونم چی داره که همه عاشقش می شین!

_خر خودتی حرف دهنتو بپا،درضمن من کی گفتم که عاشقشم؟

_قیافه و رفتارت لوت می ده،همین الانم عصبی هستی که شاید بین منو آرتمیس چیزی باشه ولی اون فقط دوست دوران دانشگاهمه!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_من همون لحضه اول که با این حال وروز دیدمت فهمیدم که دلتو کجا وا دادی،بی خود برای من نقش بازی نکن که خیلی ضایعه ای!

حالا نگفتی چرا خودش نیومد؟

@Caffetakroman

با تموم غم و سردی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_چون امشب،شب نامزدیشه!

آترین با تعجب و چشمهای گرد شده تقریبا داد زد:

_چـــــــــــی؟!

بدون توجه به قیافه هنگیده اش سرم رو پایین انداختم و از سالن بزرگ فرودگاه خارج شدم.

می دونستم که پشت سرمه پس به سمت جایی که ماشینم پارک بود رفتم،ریموت رو زدم و خواستم سوارش بشم که دستم کشیده شد...

با تشر برگشتم عقب و درحالی که دستمو جدا می کردم گفتم:

_ولم کن احمق کله خر!

با چشمهایی که از سرخی زیاد ترسناک شده بودن و صورتی که از خشم رو به کبودی می زد یقه امو گرفت و ازبین دندونای کلید شده اش گفت:

_یه بار دیگه تکرار کن،آرتمیس کجاست!؟

تحمل اینکه کسی روم دست بلند کنه برام خیلی سخت بود،خصوصا الان که واقعا احتیاج داشتم یکی رو خفه کنم.

جوابشو ندادم و بدون معطلی با سرم کوبوندم تو کله اش،به عقب پرت شد وسرشو به دستهاش گرفت.

به محض بالا آوردن سرش مشت محکمم رو توی شکمش فرود آوردم،در همون حال که تا حد مرگ می زدمش و به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

_به ، چه جرعتی ، دست کثیفتو روی یقه ام گذاشتی ، می دونی من امشب چه حالی ام ؟

می دونی ، چقدر دلم می خواست یا خودمو بکشم یا یکی دیگه رو؟!

تو دستتو روی کی بلند کردی،تیام؟

تیامی که ، جز عشقش دیگه هیچ کس ، تا به الان...نتونسته ، چپ نگاهش کنه!

مشت بعدی رو توی صورتش زدم و با داد ادامه دادم:

@Caffetakroman

_می فهمی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

عشقم نفسم زندگیم رفـــــــــت!!!

شد مال یکی دیگه،نامزد یکی دیگه!

امشب دستش توی دست یکی دیگه است ومن باید آرزوی داشتنشو به گور ببرم!

دوتا مشت محکم دیگه به ترتیب به شکم و فکش زدم و ادامه دادم:

_می فهمی آشغال؟

انقدر زدمش که بی جون و کم رمق افتاد روی زمین،این اشک های لعنتی کی روی صورتم پخش شده بودن که من متوجه نشدم!؟

لعنتی،پس یه بار دیگه بغضم برات شکست.

دلم براش سوخت و رفتم بلندش کردم،اون آرین شیک و خوش پوش قبلا الان شده بود یه جنازه خونی!

از خودم بدم اومد که حرصم رو سر این بیچاره خالی کردم،خریت بدی کرده بودم الان چطوری می بردمش پیش آرتمیس؟

@Caffetakroman

اه لعنت به من که جز دردسر چیز دیگه ای ندارم!

_آترین،آترین خوبی؟

چشماش بسته بودن و جوابی ازش نشنیدم.

_شرمنده ام ببخشید دست خودم نبود،خیلی داغونم حرصشو سر تو خالی کردم،یه چیزی بگو دیگه لامصب!

با صدایی که از قعر چاه در می اومد سرفه کنان گفت:

_تو...یه احمق...عاشقی...می فهممت...

میـون بغـض و ایـن وضـعیت وخـیم خنـده ام گرفـت ونتونسـتم از نشسـتن لبخنـد جلـوی لـبم جلوگیری کنم.

ناخودآگاه به خودم فشردمش و همونطور که سرش تو بغلم بود گفتم:

_آره من یه احمقم،نبودم؛ولی این عشق باهام این کارو کرد!

دیگه نه منطق دارم ونه فهم،فقط دلم یه چیز می خواد،خودشو!

امشب حالم خیلی بـده خودمـو یـه مـرده متحـرک مـی دونم،بابـت کتـک زدنـت متاسفم،ببخشـید داداش!

@Caffetakroman

چندتا سرفه دیگه کرد وگفت:

_بوزینه استرالیای غربی،واقعا که خری!

آدم عاشق اون خشکک می شه مگه؟

آهی کشیدم و گفتم:

_وقتی خواستم عاشـق شـم دلـم ازم نپرسـید و عاشـقم کرد،خـودمم هـیچ وقـت فکـر نمـی کـردم عاشق اون دختر مغرور و خشک بشم.

ولی شدم وبه راحتی از دستش دادم.

خودشو کمی بالاتر کشید وگفت:

_آقا الان قصه لیلی مجنون تعریف نکن مارو ببر تو اون رخش سفیدت که قندیل بستیم از سرما.

زدی آش و لاشمون کردی هنوزم نشستی بالا سرم سخنرانی ام می کنی،تو دیگه کی هستی،به آرتمیس حق می دم عاشقت نشه.

به شوخی مشتم رو بالا آوردم وگفتم:

@Caffetakroman

_بازم تنت می خواره جوجه فرنگی؟

_نه نه عشقم رحم کن،بچه امو که زدی سقط کردی خودمم می خوای بکشی؟

نتونستم خودم نگهدارم وپقی زدم زیر خنده،این بشر تو وضعیتی به این وخیمی چطوری زبونش انقدر کار می کرد،من جا این بودم پلکمم نمی تونستم باز

کنم.

به نظر پسر خوبی می اومد و این منو بیشتر پشیمون می کرد که درموردش قضاوت کردم وزدمش.

آرتمیس...

آریا دستم رو گرفت وحلقه طلا سفید ساده ای رو تو انگشتم کرد،صدای سوت و دست از صدای موزیک هم بیشتر بود.

@Caffetakroman

اینبار نوبت من بود که حلقه اشو بندازم دستش،جعبه مخملی مشکیو باز کردم وحلقه رو برداشتم؛با دستهای لرزون و عذاب وجدانی که از اول جشن

گریبان گیرم شده بود ومن سعی می کردم سرکبوش کنم،دست گرم آریا رو تو دستم گرفتم،با اون چشمهای سگ دار لعنتیش داشت جادوم می

کرد...نگاهم میخ اون لبخند جذابی بود که هیچ وقت از لبش کنار نمی رفت.

چهره سردمو برگردوندم و نقاب معروفمو به چهره زدم،نقاب خودشیفتگی و مغرور بودنم رو!

حلقــه رو برداشــتم و آروم وارد دســتش کــردم،ازش جــدا نشــده بــودم کــه لبهاشــو روی لبــام احساس کردم.

داغی لباش می سوزوندم،انتظار این حرکت رو جلوی اینهمه نفر نداشتم!

واقعا حرکت غافلگیرانه و غیر منتظره ای بود که توی شکش موندم!

بالاخره ازم جدا شد و اون لحضه بود که به شدت عصبی شدم.

جیغ و داد جمعیت کر کننده بود!احساس بدی داشتم،نمی خواستم تا این حد پیش برم ...

@Caffetakroman

نمی دونم

توی چهره ام چی دید که دوتا دستهامو محکم گرفت و نگران گفت:

_نفس من چی شد؟حالت خوبه؟

بازیگرانه به خودم مسلط شدم و عصبانیتم رو قورت دادم،باید طبیعی رفتار می کردم!

گفتم:

_آره خوبم،فقط موندم توی شک حرکتت،حس خوبی بود!

لبخنــد دختــر کشــش رو تحــویلم داد و حلقــه دستاشــو محکــم تــر کرد،لعنــت بــه مــن کــه انقــدر راحت دروغ می گم!لعنت...

صدایی از پشت گفت:

_داداش و زن داداش رمانتیک ما لطفا بیاین اون کیک رو هم ببرین که دلمون ضعف رفت!

باز این شهاب پارازیت بود،مرتیکه خر ازش متنفرم!

آریا:داداش اون شکمتو برو با غذا پر کن بعد شام قراره کیک رو ببریم.

_اکهی،حیف شد.

بازوی آریا رو با بدخلقی کشیدم و گفتم:

_بیا بریم اونور من نمی خوام کنار اینا بشینم،تازه جلو جمع هم بوسیدیم رو نمونده برام!

@Caffetakroman

تک خنده ای کرد وگفت:

_خانومم چرا از پسر عموی ما بدت میاد؟بیچاره پسر خوبیه که!

سرد گفتم:

_همینه که هست،خوشم نمیاد ازش.

شونه ای بالا انداخت و باهام اومد که از جمع اونا بریم،یه جای خلوت تر رو انتخاب کردم و باهم روی مبل نشستیم.

به محض نشستن گوشیمو در آوردم و روبه آریا گفتم:

_میای عکس بگیریم؟

قیافه شیطونی به خودش گرفت و گفت:

_آخ جون،وسطش بازم می بوسمت!

چشم غره ای بهش رفتم و سرد گفتم:

_اگه قراره بازم اون کارتو تکرار کنی نگاتم نمی کنم چه برسه به عکس گرفتن!

لبخندشو خورد و جدی شد:

@Caffetakroman

_باشه عزیزم،ببخشید!

فاصله کمی که بینمون بود رو پر کردم و خودمو چسپوندم بهش،اونم دستشو انداخت دور گردنم و عاشقانه زل زد بهم،منم زل زدم توی چشمهای شب

رنگش و چیـــــــــک!

یه عکس نیم رخ زیبا در اومد که توی چشمهای همدیگه نگاه می کردیم.

همون لحضه گذاشتمش روی پروفایل هام توی فضای مجازی!

می دونستم که این عکس عین یه بمب صدا می ده،هیچکس فکر نمی کرد آرتمیس احتشامِ مغرور و معروف انقدر یهویی و بدون خبر نامزد کنه.

اونم با شخصی که همش باهاش رقابت می کرد و اونو دشمن خودش می دونست!

حتما خانواده امم می فهمیدن امشب چه خبر شده...هه بذار بفهمن،بهتر!

با حرف آریا از فکر خارج شدم،گوشیو از دستم گرفت و متفکرانه به عکس خیره شد.

@Caffetakroman

بعد از مدتی برگشت و با چشمک جذابی بهم گفت:

_ایول خیلی قشنگه،بفرستش برای من.

سری تکون دادم و گوشیمو ازش گرفتم.

در همین حین بود که اعلام کردن همه برن سالن غذا خوری برای شام،ساعت دو نصف شب بود وتازه یاد شام افتادن!عجب...

به هر حال ما میزبونا بودیم و باید زودتر از همه می رفتیم سر میز،با آریا رفتیم و جای مخصومون که بالای میز بود نشستیم.

شام رو که خوردیم کمی گذشت و منو آریا کیک بزرگی رو که به شکل قلب قرمز بود وچندطبقه بود باهم بریدیم.

خدمتکار بعد بریدنمون اون رو برداشتن تا برن تقسیمش کنن.

مهمونی دیگه داشت تموم می شد و جمعیت کمتر شده بودن.

@Caffetakroman

مهمونی که تموم شد آریا منو رسوند خونه ام،وقتی داشتم پیاده می شدم مچ دستم رو گرفت.

بی حوصله و خواب آلود برگشتم سمتش ونگاهش کردم.

_امشب بهترین شب زندگیه من بود،هیچ وقت اولین باری که بوسیدمت رو فراموش نمی کنم.

بی صبرانه منتظرم تا تمام وکمال مال خودم بشی،خیلی دوستت دارم آرتمیس،عاشقتم.

مواظب خودت باش،چشمهای قرمزت داره دیونه ام می کنه،می دونم سر درد داری!

کاش می تونستم امشبو بمونم پیشت ولی خودت نمی خوای!

بی تفاوت وسرد دستمو کشیدم وگفتم:

_خوبم به گفته هاتم فکر می کنم،بای!

بعد از این حرف نموندم که جوابشو بشنوم وبدون معطلی در ماشین رو کوبیدم.

محبوبه خواب بود وخودم درو باز کردم و رفتم داخل،یهو سر جام متوقف شدم.

وای خاک به سرم شد!آترین؟!

@Caffetakroman

یعنی تیام نرفته دنبالش که هنوز نیاوردتش خونه ام؟چرا انقدر فراموش کار شدم؟

یه زنگ هم نزدم که مطمئن شم؛حالا چی کار کنم؟

با اعصابی داغان رفتم توی سالن وروی اولین مبل ولو شدم،پدرپاهام با این کفشا دراومده بودن.

گوشیمو از کیفم آوردم بیرون واز لیست کانتکت هام تیام رو پیدا کردم.

روی اسمشو لمس کردم وگوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

دیگه داشتم نا امید می شدم از برداشتنش که صدای خش دار وگرفته اش توی گوشی پیچید.

_جانم؟

دلم یه جوری شد،من جانش بودم؟

_تیام،آترین رو نیاوردی؟آترین کجاست؟

سکوت کرد وجوابی نداد.

_مگه با تو نیستم!می گم آترین رو آوردی یا نه؟

@Caffetakroman

آهی کشید ومغموم گفت:

_آره،آوردمش الان پیش منه؛نیم ساعت دیگه می رسیم خونه ات!

متعجب گفتم:

_چرا انقدر دیر؟مختلی توی فرود هواپیماش شده مگه؟

با مِن مِن گفت:

_نه دلش می خواست بگرده تهران رو،گفتم این دور واطراف یه چرخی بزنیم.

پوزخندی زدم ومشکوک گفتم:

_عجب،مثلا توی این نیمه شب کجا چرخ زدین،تو خیابونها؟اصلا حالا که اینطوره من بهت اعتماد ندارم گوشی رو بده آترین صحبت کنم.

من می دونم یه بلایی سرش آوردی!

تته پته کردنش بیشتر شد وجواب داد:

_نه بابا چه بلایی سرش بیارم؟

الان می رسیم خونه خودت می بینیش.

@Caffetakroman

_زر نزن گوشیو بده آترین!

اخلاق سگیم حسابی رو کرده بود و روی ادبمم تاثیر می ذاشت.

کمی به سکوت گذشت که صدای آرین پیچید توی گوشی:

_سلام عصا قورت داده،پسر مردمو قبض روح کردی نفله با اون طرز حرف زدنت.

جون به جونت کنن لایق گفتن کلمه خشککی!!

نیشخندی زدم وگفتم:

_خیالم راحت شد،مثل اینکه نه تنها سالمی بلکه تو این وقت شب زبونتم خیلی خوب میچرخه!

پسره الدنگ تو که میای خونه من حسابتو می رسم،مرد حسابی الان چه وقت چرخ زدن تو تهرانه؟

_برو بابا پیرزن غرغرو،من که بیام خیلی تصویه حساب ها دارم باهات ولی قبلش به محبوبه جون بگو قرمه بار بذاره غذایی بخورم استراحتی بکنم بعد!

یهو جدی وکمی خشمگین شد وادامه داد:

_راستی چرا نگفتی که امشب جشن نامزدیت بوده؟!انقدر غریبه ام که ازم پنهون کردی؟

فحشی نثار تیام دهن لق کردم و بی خیال وخونسرد گفتم:

_خفه شو الاغ،خونه بیای تعریف می کنم واست،فعلا بای!

@Caffetakroman

وبدون دادن مهلت گوشیو قطع کردم انداختم تو کیفم.

به زحمت از جا پاشدم وتلو تلو خوران سعی کردم خودمو به اتاقم برسونم.

بدون در آوردن لباسم روی تخت ولو شدم،یادم افتاد قرص هامو نخورده بودم که خوابم نگیره.

نشستم واز میز عسلی کنار تختم قرصامو برداشتم،یه لیوان آب برداشتم و اونها رو خوردم.

دو روز دیگه دوباره نوبت دکتر داشتم؛هه!

بازم باید تنها می رفتم،از اولشم تنها بودم.

به زحمت از جا بلند شدم ورفتم کنار میز آرایشم،شیر پاکنی برداشتم و آرایشم رو پاک کردم.

حوصله حمام رفتنم نبود،یه بلوز آستین دراز با شلوار راحتی از کمدم برداشتم و اونا رو پوشیدم.

موقع شونه کردن موهام سخت به مشکل برخوردم؛زنه کلی بهشون تافت زده بود وسفت شده بودن.

@Caffetakroman

شونه رو محکم روی سرم کشیدم که یهویی سرم تیر بدی کشید وباعث شد چشمهامو ببندم وآخی از زیر زبونم در بره.

فکر نمی کردم تا این حد اوضاع تومورم وخیم باشه!موهامو همونجوری ول کردم و آروم آروم رفتم روی تختم نشستم.

باید خیلی احتیاط کنم که این چند ماه رو زنده بمونم وپس از اتمام تموم کارهام بمیرم،واقعا که منو باش به فکر چی ام!

روشن وخاموش شدن صفحه گوشیم توجهم رو جلب کرد،از روی میز برش داشتم و جواب دادم.

شماره تیام بود.

_بله؟

آترین جواب داد:آرتی جون اون در قصرتو بیا باز کن بیام داخل چشمت به جمالمون روشن شه،می خوای تا صبح پشت در باشیم؟

_خیلی خب محبوبه خوابیده خودم الان میام.

@Caffetakroman

منتظر ادامه چرت وپرت گفتناش نشدم و گوشی رو قطع کردم،یه شنل بافت برداشتم و دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون.

ایفون رو زدم و از خونه خارج شدم تا وایسم بیان،همون لحضه لکسوز تیام وارد خونه شد.

نگه که داشت اول خودش پیاده شد وبدون توجه به من رفت در طرف آترین رو باز کرد،نه بابا!

تیام واین کارا؟عجیبه.

آترین که پیاده شد دستشو انداخته بود دور گردن تیام ولنگ لنگان داشتن می اومدن.

وای بلندی گفتم ودویدم سمتشون،زیر اون یکی بغل آترین رو گرفتم وگفتم:

_چت شده،کی تورو به

قلبی از جنس سنگ, [۲۰,۰۹,۱۸ ۱۷:۴۲]

مو با ضرب بیرون دادم و خوابیدم روتخت،ذهنم بدجوری درگیر بود.

@Caffetakroman

من مطمئنم تیام از چیزی دلخور بود یا اتفاقی براش افتاده،اصلا اون گفت که بیاد باهام حرف می زنه پس چرا اینجوری کرد ورفت؟

حتی نموند دقیق نگاهش کنم دلتنگیم برطرف بشه،بیشتر از سه رو بود که ندیده بودمش.

آهی کشیدم و با توجه به سر دردم سعی کردم ذهنمو از فکرای مختلف دور کنم و بخوابم.

این روز انداخته؟

تصادف کردین؟

آترین اون یکی دستشو از تیام جدا کرد ومحکم منو تو آغوش گرفت.

_وای که چقدر دلتنگت بودم خشکک من!

از خودش جدام کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

_خوبی عزیز دلم،چه خبرا؟

_بروبابا دلت خوشه،چرا اینجوری هستی چی شده؟

کل قیافه اش داغون و خونی بود،لباساشم پاره شدن بودن و دوریکی چشمش هم کبود بود.

آترین در سکوت سرشو به سمت تیام چرخوند و بهش اشاره کرد.

با اخم برگشتم طرفش وسرد گفتم:

_آترین چرا سر وریختش اینجوریه،من بهت گفتم سالم بیاریش نه خون آلود!

نشد یه روز کارتو درست انجام بدی،حالا بگو ببینم کی کتکش زده؟

_دعوا کرده بود با یه مرد دیگه که الکی بهش تهمت دزدی زده تو فرودگاه،من رسیدم داشتن دعوا می کردن،امر ونهی هاتو عمل کردم دو قورت و نیمت

هم باقیه؟

تازه متوجه چشمهای گود افتاده و قرمزش شدم،حالتش پریشون بود و مستاصل به نظر می رسید،این چشه؟نکنه اینم زدن؟

به خودم اومدم وگفتم:

_خب وقتی که تو رفتی و اونا داشتن دعوا می کردن یعنی تو خیلی دیر رفتی که هواپیما نشسته و دعوا هم شده!

با صدای داد آترین هر دو به سمتش برگشتیم:

_اه خفه شین دیگه!باهردوتاتونم.چیه عین خروس جنگی بهم می پرین نصف شبی!

پاشین بریم تو که یخ زدم،واقعا که!

بازوشو گرفتم و فشار محکمی دادم که آخش دراومد،دنبال خودم کشیدمش ودرهمون حین گفتم:

_تو زر نزنی کسی فکر نمی کنه لالی،چقدر خوبم با این سر و وضعش زبون درازی می کنه!

خندید و جواب داد:

_عشقمم همینو گفت.

باتعجب نگاهش کردم وتکرار کردم:

_عشقت؟

_آره دیگه،تیام جون عشقم.

تیام از پشت زد پس کله اش وگفت:

_خواهشا چرت و پرت نگو که دهنتو سرویس می کنم.

با تاسف نگاهشون کردم وسری تکون دادم.

@Caffetakroman

از توی سرویس بهداشتی جعبه کمک

های اولیه رو برداشتم و برگشتم پیششون.

با اخم گاز استریل رو برداشتم و جاهای کوفته شده و خونی صورتشو ضد عفونی کردم،سر خودمم درد می کرد چون با وجود خوردن داروهام باید الان

خواب می بودم.

چه شب بزرگی بود امشب!

آترین گفت:

_خانم خانما با یه من عسل هم نمیشه خوردت،کشتی هات غرق شدن؟

درحالی که کل تمرکزم روی کارم بود جواب دادم:

_نه فقط سر درد دارم،خیلی خسته ام.

تیام پوزخندی زد وگفت:

_تبریک می گم!

با تعجب برگشتم ونگاهش کردم که چشمهاش میخ حلقه داخل انگشتام بود،چشم غره ای بهش رفتم و مغرور گفتم:

@Caffetakroman

_مرسی،ایشالا نوبت خودت!

آترین پشت بندمون گفت:

_خب دختر تعریف کن،چجوری شد نامزد کردی،با کی نامزد کردی وچرا انقدر بی خبر؟!

اگه می گفتی کارامو راست و ریست می کردم زودتر می اومدم که برای جشنت باشم.

حواسم رو معطوف کارم کردم.

_یهویی وبی خبر نبود من از خیلی وقت پیش آریا رو می شناختم،کم کم بهش علاقه مند شدم واونم ازم خواستگاری کردو جواب مثبت بهش دادم،امشبم

نامزد کردم.

تیام پوزخندشو تمدید کرد وگفت:

_پس چرا هیچکس از خانواده ات نه خبر داشتن و درجشنت حضور داشتن؟

اخمهام رو به شدت درهم کردم،نه انگار این یه چیزیش بود!

_این موضوع اصلا بهت ربط نداره اما واسه آسوده کردن خیالت می گم که اونا فقط منو بزرگ کردن وخوانواده واقعیم نیستن که برای ازدواجم اجازه

ونظرشون لازم باشه،من یه دختر بالغ ومستقلم که هر کار دلم بخواد می تونـ..

آترین متعجب پرید وسط حرفم وگفت:

_چی می گی آرتمیس،این چه نامزدی بوده که خانواده ات خبر نداشتن،تو دیوونه شدی وگرنه آدم مادر وپدرش رو غریبه نمی دونه!

هر چی باشه و روی پای خودتم که باشی وجود اونا و نظراشون تو زندگیت خیلی مهمه!

پنبه رو انداختم تو ضرف و با عصبانیت از جام بلند شدم.

_چی می گین شما دوتا؟نصف شبی باز پرسی راه انداختین و نصیحت می کنین؟من از خانواده امم نظر نخواستم چه برسه به شما که هیچکاره هامین جز

همکار و دوست.

بهتون اجازه نمی دم تو زندگی شخصیم دخالت کنین!

تیام عین من باعصبانیت و چشمهای سرخ از جاش پاشد و گفت:

_همینه دیگه،انقدر آزادت گذاشتن هر غلطی دلت می خواد می کنی!

ولی بدون بد کاری کردی...دشمنت رو آوردی تو خونه خودت!

بدون فکر وتحقیق رفتی زنش شدی که چی؟

حاضرم شرط ببندم در حد مرگ ازش متنفری ولی نمی دونم تو اون مغز شیطانیت چی می گذره که چنین خریتی کردی!

تا همین دیروز می خواستی سر به تنش نباشه ولی امروز حلقه نامزدیش تو دستته،کی می خوای رو راست باشی و غیرمنطقی فکر نکنی،تو واقعا خودخواه

و مغروری!

بعد از این حرف ها پوزخند دیگه ای به قیافه هاج و واجم زد و از خونه خارج شد ورفت.

عقده ای!هر چی از دهنش دراومد بهم گفت.

خیلی مثل اینکه دلش پر بود،به این پی بردم که حتما موضوعی ناراحتش کرده.

برگشتم سمت آترین و با همون عصبانیت گفتم:

_اتاق بالا که رو به رو اتاق منه مال توعه برو بکپ،سرم درد می کنه می رم بخوابم.

@caffetakroman

بعد از این حرف راهمو کج کردم برم بالا که شنیدم گفت:

_خوبه والا،عین موش وگربه به هم می پرن،آسایش نمی مونه برام از دستشون.

خفه شویی نثارش کردم و نمونـدم تـا چیـز دیگـه ای ازش بشـنوم،تند تنـد پلـه هـا رو طـی کـردم ورفتم تو اتاقم.

نفس

بـا صـدای زنـگ گوشـی سراسـیمه از خـواب پریـدم وسـیخ روی تخـت نشسـتم،بر خـر مگـس معرکه لعنت!کی بود سر صبحی زنگ می زد؟

به زحمت از لای پتوم پیداش کردم و دیدم آریاست،پوفی کشیدم وبا بدعنقی جواب دادم:

_ها ؟

آریا با نگرانی و اضطراب گفت:

_آرتمیس،یه خبر بد دارم!

بی حوصله گفتم:

_بزن حرفتو،کله سحر بی خوابم کردی خبر بدی!؟

_عزیزم می دونم خیلی ناراحت می شی؛ولی...

روژان،زن داداشت،متاسفانه بچه اش سقط شده و الان بیمارستانه،حالش خیلی وخیمه!

انگـار یـه سـطل آب یـخ روم ریختن،عـین بـرق گرفتـه هـا گوشـی رو انـداختم و بـا دو از اتـاقم خارج شدم.

یـه مشـت آب بـه دسـت وصـورتم پاشـیدم و زود برگشـتم بـه اتاقم،سویشـرت مشـکی بـا شـلوار قهوه ای کتان پوشیدم و سرسری موهامو شونه کردم.

یه شالم انداختم سرم و با برداشتن گوشی وکیفم از اتاق زدم بیرون.

دم راه محبوبه و آرین با تیام رو دیدم که توی سالن بودن.

انقدر از دیدنم که یهویی حاضر وآماده بودم تعجب کردن که نتونستن چیزی بگن،انگشتمو به تهدید سمت تیام گرفتم و گفتم:

_می دونستم اتفاقی افتاده اما توی لعنتی به من چیزی نگفتی،همش تقصیر توعه.

همش همه چیز رو خراب می کنی!

بعد از این حرف نموندم و دویدم اومدم بیرون،ماشینمو برداشتم و با یه تیکاف از جا کندمش.

لحضه آخر از آینه ماشین دیدمشون که بیرون اومده بودن.

باسرعت بالا شروع کردم به رانندگی و درهمون حال شماره آریا رو گرفتم.

به محض الو گفتنش اجازه حرف دیگه ای رو ازش گرفتم وتند گفتم:

_آدرس بیمارستان رو بده،زود!

آریا:بیمارستان(...)همون که نزدیک خونه خاله ات ایناست!

_می دونم !

گوشی رو قطع کردم وانداختم صندلی کنارم.

چطور به من چیزی نگفتن،من برای این بچه آرزوها داشتم،من اونو بچه خودم می دونستم،بچه ای که هیچ وقت نصیبم نمی شد رو می خواستم اون جاش

رو پر کنه!

بغض تو گلوم نشست،من این درد رو برای کاوه نمی خواستم،برادر عزیز ومهربونم!

روژان رو بگو،چقدر از داشتنش به خودش می بالید،چطور شد که اینطور شد؟

احساس می کردم من بچه امو از دست دادم،با تمام وجودم و محبتی که از خودم سراغ داشتم عاشقانه اون بچه رو دوست داشتم!

چرا رفت؟چـــــــراااا

نبض شقیقه هام تند تند می زد و سرم تیر می کشید،حرف دکتر تو سرم تکرار شد:

_اضطراب و هیجان برات سمه!سعی کن کمتر عصبی یا ناراحت بشی!

نه!من نمی تونستم آروم باشم،بحث کمی نبود.

یه چیز گرانبها از دست داده بودم،بچه ای که هر شب قبل خواب بهش فکر می کردم و براش اسم انتخاب می کردم رو از دست داده بودم.

بچه ای که برای دختر شدن جنسیتش دعا می کردم مرده بود،این حجم ناراحتی رو از خودم انتظار نداشتم!

با رسیدن به بیمارستان نصفه نیمه پارک کردم و به طرف ورودی دویدم،به بخش زایمان رفتم و از پذیرش شماره اتاق روژان رو پرسیدم.

@Caffetakroman

بعد گفتنش معطل نکردم و ازبین اتاقا شماره مورد نظر رو پیدا کردم.

در رو باز کردم و رفتم داخل که صحبت ها متوقف شدن و همه صورت ها طرف من برگشتن.

بغضم رو به زحمت قورت دادم ونقاب غرورم رو به چهره زدم وگفتم:

_چرا؟چرا هیچ کدومتون بهم چیزی نگفتین؟

چرا ایـن روزا همـه چیـو ازم پنهـون مـی کنـین،اون از رفـتن دانیـار،این از اتفـاقی کـه بـرای روژان افتاد.

چرا بهم نگفتین که ...

ادامه حرف با چکی که توی گوشم خوابیده شد نصفه نیمه موند.

صـدای هـین بلنـدی تـوی گوشـم پیچیـد،با دهنـی بـاز و چشـمایی گـرد شـده برگشـتم طـرف ضارب که کاوه رو دیدم.

@Caffetakroman

این امکان نداشت،چرا،چرا اون دست روم بلند کرد؟مگه من چی کار کرده بودم؟

من رو بگو که چقدر ناراحت بودم و غم دلم رو پر کرده بود.

پوزخند بلند وصدا داری زدم وتلخ تر از هر زمانی گفتم:

_ایول،سیلی خوبی بود!

بی غیرتیت کامل برام اثبات شد،ولی به چه جرعتی دستت رو روم بلند کردی؟

به چه قیمتی چنین خبط بزرگی انجام دادی؟هـــــان؟مگه من چی کار کردم؟

صداش رو عین من بالا برد وگفت:

_چی کار کردی؟دیگه می خواستی چه غلطی بکنی؟

برای خواهر زن من چنین شرط احمقانه ای به جای رضایت دادی و الان می گی چی کار کردی؟

همسر من از شنیدن اون خبر شوم شک زده شد و بچه اش رو از دست داد!

اونم به خاطر توی لعنتی!تویی که به قول خودت هیچکاره امون نیستی ولی بدترین عذاب ها وبلا هارو سرمون آوردی.

@Caffetakroman

تویی که از هر کس دیگه ای برامون غریبه ای پرنگ ترین عضو زندگیمون شدی!

الان می گی چی کار کردی؟

عمو جلوی کاوه ایستادو با اخم گفت:

_بسه دیگه کاوه،خودتو جمع وجور کن!

_چرا بسه بابا؟همش گفتین بسه و چشم به تموم کاراش بستین که شده یه آدم خودخواه و مغرور!

کسی که جون خودشم براش مهم نیست!

پوزخندم رو تمدید کردم و گفتم:

_هرچی گفتی راست بود ولی یه قرونم برام اهمیت ندارن به خودت فشار نیار،درضمن!

مقصر سقط بچه ات رو دکترا مشخص می کنن نه تو،چون بدن اون ضعیف بوده و رحمش لیز واین چیزها هم به من اصلا ربط نداره!

به دنبال شخص دیگه ای برای مقصر کردن بگرد!

حرفمو که تموم کردم با دلی پر و غروری شکسته از اتاق خارج شدم و به آرتمیس گفتنای خاله و عمو توجه نکردم.

@Caffetakroman

این

حق من نبود،حق من نبود برای مجازات کردن کسی که می خواست بکشتم انقدر تنبیه و سرزنش می شدم.

حقم نبود که مقصرم کنند درحالی که نیستم.

برام دیگه هیچی مهم نیست،هر فکری می خوان بکنن برام مهم نیست،من فقط کاریو می کنم که ازنظرم درسته.

من غرورم برام خدای زمینیمه،من اونو با کسی عوض نمی کنم!بذار بگن که غیر قابل تحمل و خودخواهم.

ولی من نمی ذارم حقم پایمال بشه!من در رابطه با رویا بهترین کار رو کردم،اون باید می فهمید قصد جون آرتمیس رو کردن یعنی چی!

من مقصر از دست دادن بچه روژان نبودم چون خودم سخت براش ناراحت بودم.

خیلی چیزا تقصیر من نبود ولی حوصله و وقت اثباتشونو نداشتم،الانم ندارم.

بذار همونجور که ذهن منحرفشون اونا رو هدایت می کنه فکر کنن،آره...برام مهم نیست!

@Caffetakroman

سوار ماشینم شدم و راه نامعلومی رو درپیش گرفتم،برای اولین بار آهنگ خارجی رو پلی کردم و بهش گوش سپردم.

جای سیلیش هنوزم می سوزید!

تیام...

آشفته و سردرگم عرض سالن خونه آرتمیس رو طی می کردم،ساعت ده شب بود وهنوزم برنگشته بود،گوشیش با اینکه بیش از صد بار بهش زنگ زدم اما

خاموش بود.

تمام جاهایی که احتمال می دادم رو گشته بودم اما اثری ازش نبود.

چون شماره آترین رو نداشتم برگشتم خونه وازش پرسیدم اومده یا نه که هنوزم برنگشته بود!

سخت ناراحت ونگران بودم،اون پسره احمق آریا هر بدتر به مغشوش شدن حالم دامن می زد!

@CaffetaKroman

دلم می خواست خفه اش کنم!

هر جا می رفتم همراهم می اومد وعین کنه چسپیده بود بهم،هر جایی که ممکن بود رو گشتیم.

شرکت،کارخونه،آزمایشگاه،پارک،پیش وکیلش،دکترش،حتی اون بیشه زار خارج از شهر.

اما نبود که نبود!

خیابون و کوچه پس کوچه نگشته ای هم نذاشتیم .

خانواده آرتمیس خیلی نگرانش بودن و خاله اش بی تابی می کرد.

به پلیس ها هم خبر دادیم واونا گفتن حداقل باید ۲۴ ساعت از مفقود شدنش بگذره تا بتونند براش پرونده تشکیل بدن،اما گفتن که به همه واحد هامون

خبر می دیم که اگه پیداش کردن بهمون بگن.

دیگه نمی تونستم اینجا بمونم ودست روی دست بذارم،یه بار دیگه این دور اطراف رو سر می زدم بد نبود.

با این فکر به طرف در خروجی رفتم که صدای آترین متوقفم کرد.

_کجا؟

برگشتم وبه چشمهای مشتاق حاضرین جمع خیره شدم،خانواده آرتمیس به جز کاوه همه اشون بودن بعلاوه آریا.

جواب آترین رو دادم:

_من مسئول نیستم به توام جواب پس بدم!

اینبار عمو آرتمیس گفت:

_تیام جان تو رو خدا ما رو تو بی خبری نذار،هر چی شد بهمون اطلاع بده.

_چشم عمو جان...

صورتمو رو طرف آترین وآریا گردوندم و سرد گفتم:

_بد نبود اگه شما دوتا هم این دور واطراف رو می گشتین،خجالت نمی کشین اینجا لم دادین؟

نگاهی بین هم رد وبدل کردن و از جاشون بلند شدن،پوزخندی تحویلشون دادم،از خونه بیرون اومدم و ماشینمو برداشتم.

آهنگ غمگینی که همیشه گوش می دادم رو گذاشتم:

@Caffetakroman

یه راه سیاه رو به رومه...

چه بغض بدی تو گلومه...

به جز تو با هرکی تو دنیا قهرم...

غرق دردم...

گریه کردم...

گریه کردم...

گریـــــــه کـــــردم...

کاشکی یه آهنگ با عطر خاص...

منو به یادت بیاره...

نه انگار راهی نداره...

کاشکی...

سرنوشتم این نبود!

عشق تو جهنمه...

کاش بهشتم این نبود!

(کاش،پویا بیاتی)

@Caffetakroman

بدون اینکه متوجه بشم اشکهام از چشمام روان شده بودن،این روزها شکسته تر از هر زمانی بودم...غمگین تر و زود رنج تر!

من اون تیام سابق نبودم،دلمو باخته بودم،غرورمو می شکستم و گریه می کردم.

فکر وذکرم یه دختر شده بود،چشماش عین یه افسونگر برام بودن.

تا حال دلمو فهمیدم اونو باختم،ازدستش دادم و شد مال یکی دیگه.

حتی فرصت نکردم بهش بگم دوستش دارم.

الان فکر کردن بهش گناه بود،فکر کردن به یه دختر که نامزد داشت ومهم تر ازهمه این که دوستش داشت!

اما نه...من نمی تونستم،نمی تونستم فراموشش کنم و دلمو ازش ببرم.

من تا آخرش عاشقش می موندم،حتی اگه گناه بود،حتی اگه حسرت بود.

اشک هام رو پاک کردم ودوباره آهنگ رو از اول پلی کردم.

@Caffetakroman

آرتمیس...

شالمو از روی موهام کندم،سویشرتم رو هم درآوردم،کفشام و جوراب هامم یه وری انداختم.

شلوار تنگم رو کشیدم بالا و آروم آروم به دریا نزدیک شدم،باد لای موهام می رفت و اونها رو به بازی می گرفت.

هوا سرد بود اما نه برای من،رفتم داخل آب.

انقدر رفتم ورفتم که آب تا کمرم رسید.

آب یخ بود و هوا یخبندون،اما سردی رو احساس نمی کردم.

همیشه از شمال بدم می اومد،توی ۲۵ سال از عمرم یه بار هم به اینجا نیومده بودم،منفور بود.

نمی خواستم بیام،نمی خواستم دریا رو ببینم.

من تنها بودم،بی کس بودم،دورم خیلی شلوغ بود اما هیچ کس رو نداشتم.

هیچ کس نبود تا بفهمه دردمو،بشنوه آه دلمو،درک کنه حال و روزمو!

نبود...چون نخواستم!

من از زمان کودکی درست از روزی که طرد شدم تا به الان تنها بودم،یه حصار خطرناک دورم بود.

حصاری که به هیچ احدی اجازه شکستنش رو نمی داد...یه دیوار سفت وسخت بود.

نمی خواست به حریمش تجاوز کنن،اون بود.

تقصیر اون بود که من انقدر تنها شد

م.

انقدر تلخ شدم انقدر مغرور شدم که ناخواسته مقصر تمام ماجرها می شم؛دست اتهام اول از همه به سمت من دراز می شه.

من از روزی که متولد شدم تا به امروز هیچ وقت عزیز نبودم،هیچ وقت برای خودم منو نخواستن.

محبتهایی که بهم می شد از یه جنس دیگه بودن،ترحم بودن،از روی دلسوزی،از این غم عمیقی که درمن می دیدن!

از این تنهایی که چطور دورم پیچیده شده.

وشاید از هر نوع دیگه ای!

هیچ کس منو برای خودم نخواست،هیچ کس منِ واقعیم رو نخواست،همه اعتراض غرورم رو کردن.

همه گفتن خودخواهی،مغروری.

اما نگفتن چرا،نگفتن چرا به این حالت رسیدی که از خودتم متنفری.

درکم نکردن،باهام انس نگرفتن،نتونستم بهشون اعتماد کنم،از جمعشون جدا شدم وعین اونا نشدم.

من مقصر نیستم،من فقط خیلی تنهام.

از شمال بدم میاد چون همه با خانواده هاشون میان،با پدر،مادر،برادر وخواهر...اما من چی؟

با یه زنی که خالمه ومردی که فقط دوست بابام بوده!،درسته بزرگم کردن،درسته نقش خانواده امو داشتن اما افرادی که از گوشت و خون خودشونی

@Caffetakroman

مسلما برات عزیز ترن!

نمی گم برام کم گذاشتن نه،ولی مطمئنم اونها هیچ وقت بی دلیل منو مقصر نمی کردن و انقدر ناعادلانه تو گوشم نمی زدن!

انقدر در عمق فکر و درد فرو رفته بودم که حتی متوجه بالا اومدن آب نشده بودم،افسرده بودم.

اما خود کشی نمی خواستم!

سعی کردم خودمو عقب بکشم،آب خیلی زیاد سرد بود،وسط راهی که داشتم بر می گشتم پام لای چیزی گیر کرد و افتادم داخل آب.

شنا بلد بودم اما دست هام از سردی هوا بی حس بودن و نمی تونستم مقابله کنم،آب شور دریا ازدهن و پره های بینیم به بدنم هجوم آورد.

راه نفس کشیدنم تنگ بود و هرچی بالا پایین می زدم نمی تونستم خودمو به بالا بکشم و مانع غرق شدنم بشم.

@Caffetakroman

دریای آرام قبل الان خیلی بی رحمانه امواج شده بود وداشت منو در خودش غرق می کرد.

نتونستم طاقت بیارم و اکسیژنی برای نفس کشیدن پیدا نکردم،چشمهام بسته شد و برای همیشه از دنیا خداحافظی کردم.

تیام...

الان دقیقا پنج روز بود که از آرتمیس خبری نداشتیم و پلیس هم نتونسته بود پیداش کنه.

داغون تر از هر زمانی بودم،همه فهمیده بودن یه چیزیم هست،حتی آریا!

مامان و تبسم هنوزم برنگشته بودند،مامان رضایت به برگشت نمی داد.

تبسم از همه ماجراها خبر داشت،خصوصا از عشق من نسبت به آرتمیس وبی قراری کردنم.

درد دوری مادر و خواهرم کم نبودکه آرتمیس هم بهش اضافه شد،حالم خیلی بد بود.

هیچ اثری نتونسته بودن ازش پیدا کنن،هیچ نشانه ای از وجودش نبود.

آرتمیس عزیز من کجاست خدایا؟

@Caffetakroman

این دیگه چه بلایی بود به سرمون اومد،شکست عشقیم بس نبود گم شدن عشقمم افتاد روشون.

ولی تو این مدت یه چیزی رو خوب فهمیدم،اینکه آریا چقدر عاشق آرتمیسه.

به جرعت می شه گفت حالش از منم خراب تر بود،روز اول نامزدیشون اون رو گم کرده بود این موضوع داغ کمی نبود.

کاوه ام سخت پشیمون وناراحت بود،ولی چه فایده؟آرتمیسی نبود تا ببینه.

از یـه بابـت مطمـئن بودم،اینکـه آرتمـیس تهـران نیسـت،اگه اینجـا بـود پلـیس مـی تونسـت پیداش کنه چون حتما از خونه خارج می شد.

اینم مطمئن بودم کـه اون هـیچ وقـت چنـد روز خودشـو پنهـان نمـی کرد،فـوقش دو روز نـه پـنج روز تمام!

اون محکـم تـر از اینـا بـود کـه نتونـه روحیـه اشـو بـه دسـت بیـاره و برگرده،شـاید خـدای نکـرده اتفاق دیگه ای براش افتاده؟

با حالی آشوب و نگران در عمق فکر فرورفته بودم که گوشیم زنگ خورد.

باتعجب فراوان به صفحه اش که اسم دانیار روشن و خاموش می شد نگاه کردم.

با همون حالت هنگیم جواب دادم:

_سلام!

دانیار بود!

_سلام داداش،خوبی؟چه خبرا!؟

مشکوک گفتم:

_بد نیستم ! خبری نیست پیش تو چه خبر...عجیبه،چرا شماره ات مال ایرانه؟!

احساس کردم لبخند زد.

_خب من برگشتم تهران !

عین برقه گرفته ها از جا پاشدم و تقریبا با داد گفتم:

_چـــــــی؟یه بار دیگه بگو !

آرتمیس...

@Caffetakroman

با درد بدی در سر و قفسه سینه ام چشمهامو باز کردم و آخی گفتم.

چشمهام تار می دیدن ونمی تونستم اطراف رو به درستی ببینم.

همـون لحضـه دسـتهای گـرم کسـی رو روی دسـت هـام احسـاس کـردم و بعـد صـداش رو کـه گفت:

_به هوش اومدی،درد که نداری؟می خوای دکتر رو خبر کنم؟

فقط تونستم یه کلمه بگم.

_آب!

_متأسفم اما دکتر گفته نباید فعلا بهت آب بدیم،توی ریه هات به اندازه کافی آب رفته.

یکم که توجه کردم دیدم صداش چقدر آشناست،چند بار چشمهامو باز و بسته کردم تا تونستم صورت مهربونش رو ببینم.

_تو،تو...کی برگشتی؟من چم شده؟

از کجا پیدام کردی؟

چی شده من چرا چیزی یادم نمی آد!

دستهامو بیشتر فشرد و با لبخند خاص خودش گفت:

_یکی یکی گل من،اولاً که من خیلی وقته برگشتم و کسی خبر نداشت به جز مادرم،دوماً تو خریت کردی و زمانی که دریا طوفانی بوده رفته داخلش که

آب تنی کنی...سوماً ویلای من همون اطراف بود واومده بودم یکم قدم بزنم که صدای دست و پا زدنت توی آب رو شنیدم و در آخر هم باید بگم تو الان

پنج روزه که بیهوشی و تو بیمارستانی.

آب زیادی تو ریه هات رفته بود ومی شه گفت از آب

دریا خیلی نوش جان کردی.

الانم شاید مخت هنوزم آب داره که چیزی یادت نمیاد.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_احساس نمی کنی زیاد حرف زدی؟!

خندید.

_چی کار کنم دیگه،از ذوق دیدنته خواهری!

با شنیدن کلمه "خواهری"از زبونش لبخندم پر کشید وبه جاش یه اخم گنده رو پیشونیم جا خوش کرد.

@Caffetakroman

_چرا به کسی خبر ندادی که اومدی؟

تلخ تر و با پوزخند ادامه دادم:

_بی خبر رفتی،بی خبرم اومدی.

این بی خبریا دلیل خاصی توش نهفته است؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_فکر نمی کنم برای کسی مهم باشه خبرش که قبلا اعلام کنم،رفتم و اومدم؛چیزی فرق نکرد!

رومو با سردی ازش برگردوندم وگفتم:

_چیزی فرق نکرد؟آره تو راست می گی،ولی نمی دونم چرا انقدر بهم ریختم از یهویی رفتنت،وانقدر شک زده شدم از یهویی برگشتنت؛اصلا چرا باید تو

من رو پیدا می کردی؟از اینهمه آدم!

چرا تو؟چرای ویلای تو باید اونجا می بود وتو در اون لحضه هوس قدم زدن کنار ساحل رو می کردی؟

@Caffetakroman

آهی کشید وگفت:

_منم نمی دونم،اما خواست خدا بوده.

همه چیز اتفاقی انجام شد،ولی خوشحالم از این تقدیر که من سر راه اومدم و تونستم نجاتت بدم،خوشحالم که خدا وسیله دیدارمون رو جور کرد،وگرنه من

روی دیدنتو نداشتم.

پوزخند دیگه ای زدم،مغرورانه تر وسرد تر از قبلی!

_آره،واقعا جالبه!

بی توجه به تیکه پروندنم از جا بلند شد وبا لبخند گفت:

_میرم دکتر رو صدا کنم،اگه بفهمه اینجا انقدر به حرف کشیدمت تنبیهم می کنه!

باید زودتر بیاد وضعیتِ سلامتیت رو چک کنه من خیالم راحت بشه.

داشت خارج می شد که صداش زدم:

_دانیار !

_جـا... یعنی بله؟

@Caffetakroman

_خانواده ام هیچکس خبر نداره که من پیش توام؟

خبر ندارند چه اتفاقی برای من افتاده؟

سرشو به علامت نفی تکون داد.

_می دونستم که نمی خوای پس نگفتم و تا آخرشم اگه نخوای حرفی نمی زنم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_هووووم،خوبه!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد.

تازه فهمیدم چقدر عوض شده بود،هم از نظر رفتار و هم از نظر قیافه!

اون ته ریش جذابش بد جوری خواستنیش کرده بود،موهای قهوه ای پریشونش که بدتر.

کاش عاشقت می شدم ولی فعلا نامزد یکی دیگه شدم،هه!

تیام...

خیلی توی بهت حرفی که زد موندم.

یعنی چی که برگشته تهران،به این زودی وبی خبری؟آخه چرا؟

@Caffetakroman

دانیار ادامه داد:

_آره تیام،من برگشتم ایران.

خیلی وقته برگشتم؛شاید درست اون روز که آرتمیس تنها رفت دکتر!

_دانیار،آرتمیس گم شده،تو ازش خبر داری درسته؟

نفس عمیقی پشت گوشی کشید وبعد از مکث کوتاهی گفت:

_درسته،پیش منه؛اما نه اونطور که فکر می کنی،دیدن ما کاملاً اتفاقی بود.

با یه اتفاق خیلی بد!

خوشحالی به تک تک سلول های بدنم پخش شد و از شادی دلم می خواست داد بزنم،اما حرف آخرش کمی نگرانم کرد.

_چه اتفاقی؟مگه اون چیزیش شده؟

بازم سکوت کرد،این کارش باعث اعصاب خرابیم می شد.

پوفی کشیدم و با غضب گفتم:

_جون بکن دیگه!

_من شمالم تیام،کنار دریا یه جای خلوت خونه خریدم و از وقتی که اومدم دارم اونجا زندگی می کنم؛پنج شب پیش ساعتای ده یا دوازده بود که دلم

هوای قدم زدن کنار دریا رو کرد...

بی طاقت گفتم:

_خب؟؟

_دریا که رفتم باد می زد و طوفانی شده بود،فکر می کردم می خواد بارون بیاد و برگشتم برم خونه که صدای دست و پا زدن تو آب دریا رو شنیدم،همون

موقع موجی اومد و خیلی اتفاقی تونستم شخصی و که داشت سعی می کرد شنا کنه دیدم.

معطل نکردم و پریدم تو آب،تو بغلم گرفتمش و با زحمت کشیدمش سمت ساحل.

صورتشو طرف خودم چرخوندم یه لحضه احساس کردم چشمهام اشتباه می بینن.

اون آرتمیس بود،واقعا بهت زده بودم و باورش سخت بود برام که انقدر ناگهانی با یه اتفاق بد تونستم ببینمش.

@Caffetakroman

همون لحضه قفسه سینه اشو فشار دادم وتونستم یکم آب از بدنش خارج کنم،گوشیم که رفته بودم تو آب دریا سوخته بود و مونده بودم چجوری اونو

برسونم بیمارستان.

راهی جز رفتن به ویلا و زنگ زدن از اونجا نداشتم ولی نمی تونستم آرتمیس رو با این حال بد ونبض کندش تنها بذارم.

هل شده بودم و دست وپامو گم کرده بودم،از شانس نور کمرنگی رو از دور دیدم وفهمیدم چند نفری اونجا هستن.

با داد وفریاد کمک خواستن حواس اونا بهم جلب شد واومدن پیشم با دیدن وضعیت سریع زنگ زدن اورژانس وآرتمیس رو بردیم بیمارستان.

حالش خیلی وخیم بود آب زیادی خورده بود و راه نفس کشیدنش تنگ بود،خدا کمکمون کرد و دکترا تونستن نجاتش بدن اما به خاطر تومور مغزیش

هوشیاری بدنش پایین اومد و چند روزی بیهوش بود.

چند ساعتی می شه که به هوش اومده و حالش خوبه.

@Caffetakroman

با دقت به حرفاش که خوب وبد درونشون قاطی بودن گوش کردم؛باور این اتفاق سخت وناگوار برای عزیزم خیلی سخت بود.

بازم خدا به دادش رسید و نجاتش داد،ممنونم ازت خدا که دانیارو سر راهش قرار دادی،واقعا خوشحالم از این خبر.

_تیام هستی؟

از فکر و شُک خارج شدم وگفتم:

_آره یه لحضه حرفات فکرمو مشغول کرد.

الان آرتمیس حالش خوبِ خوبه؟

_آره شکر حالش خوبه،مرخص که بشه خودم می ارمش تهران تو فعلا چیزی به خانواده اش نگو چون خو

استِ خودش بود.

ولی خیلی کنجکاوم بدونم اونوقت شب تنها آرتمیس چرا اومده بود شمال و کنار دریا،اونم آرتمیسی که از شمال متنفر بود!

تو می دونی چه اتفاقی افتاده؟

@Caffetakroman

بی حوصله و خسته گفتم:

_ازش بپرس بهت می گه،من خیلی خسته ام می خوام استراحت کنم،کاری نداری؟

_عجب،باشه داداش الان که خیالت راحت شد برو بگیر بخواب،شرمنده زودتر اطلاع ندادم بهتون ونگران شدین،ولی بخدا خودمم هل شده بودم اصلا وقت

زنگ زدنو حال خبر دادنشو نداشتم؛بازم ببخشید.

پوزخندی زدم وگفتم:

_مهم نیس،بای.

دانیار:باشه خدانگهدار.

قطع کردم و گوشی رو انداختم رو مبل،آه دلسوزی کشیدم.

بالاخره از این غم ودرد آسوده شدم،خداروشکر که سالمه حتی اگه من داغون باشم.

دانیار...

@caffetakroman

لباسهاش رو از دور شناختم و رفتم سمتش،چند قدمیش که رسیدم صداش زدم.

برگشت و سئوالی نگاهم کرد،لباسهایی که براش خریده بودم هم اندازه اش بودن وهم خیلی بهش می اومدن.

لبخندی به صورت خسته وگرفته اش پاشیدم و گفتم:

_وقتشه برگردیم،همه خیلی نگرانت شدن.

خصوصاً مادرم.

با چشمهای یخی و سردش نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و جلوتر راه افتاد،به این حالتاش عادت کرده بودم؛من با کم محلی هاش و سرد بودناش بزرگ

شدم.

سری تکون دادم و با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم،هوا نه سرد بود ونه گرم.

منم که طبق معمول تیشرت آستین کوتاه پوشیده بودم،اما وقتی که رسیدیم تهران باید روش کاپشن بپوشم.

خداروشکر لباس آرتمیس گرم بود.

@Caffetakroman

ریموت رو زدم و در رو برای آرتمیس باز کردم،بدون تشکری مغرورانه سوار شد.

لبام به لبخند کجی کش اومدن،خودمم سوار شدم وحرکت کردم.

می دونستم آهنگ لایت و بی کلام دوست داره،یه سی دی مخصوص به همین مدل آهنگ داشتم که گذاشتمش داخل سیستم.

آرتمیس به بیرون از پنجره خیره شده بود و انگار توی فکر بود.

یهویی وغیر منتظره گفت:

_من از رنگ آبی متنفرم،عمداً برام لباس رنگ روشن خریدی؟به نظرت شال نارنجی و مانتوی آبی با شلوار دمپا بهم میاد؟

تک خنده ای کردم و شیطون گفتم:

_آره بابا،خیلی بهت میاد،بسه هرچی جز مشکی رنگ دیگه نپوشیدی!

اگه بدونی چقدر پسر کش شدی!

چون حواسم به رانندگی بود از گوشه چشم دیدم که برگشت سمتم و با چشم غره گفت:

_من اصلاً حوصله کل کل کردن با تو رو ندارم!

لبخندم رو حفظ کردم و بدون مقدمه گفتم:

_باشه،راستی ببخشید تبریک نگفتم.

نامزدیت مبارک!

تلخ و با پوزخند غلیظی گفت:

_مرسی!

@Caffetakroman

نفسمو با ضرب به بیرون فرستادم،چقدر سخت بود ادعا کردن به اینکه دوستش ندارم ونسبت بهش بی تفاوتم!

چقدر سخته تظاهر به عاشق نبودن درحالی که نفست به نفساش بسته است!

هی...

_نظرت چیه امروز رو بمونیم تا استراحت کنی،تازه مرخص شدی و خسته ای!

_تو تشخیص می دی که من خسته ام؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

_از اینجا متنفرم،زودتر می خوام برگردم به تهران،بی خودی پنج روز از عمرم تلف شد.

خیلی کار دارم!

عمرم قد نمی ده برای انجامشون،خیلی نگرانم که با باخت از دنیا برم!

برای لحضه ای نگاهمو چرخوندم سمتش ونگاهش کردم،از حرفاش هیچی نمی فهمیدم.

ولی لحن غم انگیزش که انتقام وتنفر درونش موج می زد آشکارا قابل تشخیص بود.

_آرتمیس،من از حرفات چیزی نمی فهمم.

خدانکنه که عمرت کوتاه باشه،انقدر نا امیدی عزیزم؟تومور مغزیت که تحت درمانه!

پوزخندشو تمدید کرد وگفت:

_دلت خوشه،تحت درمان چیه،من اصلا مطب اون دکتری رو که برای آخرین بار رفتم فراموش کردم،کاری شرکت و زندگیم معلق درهواست ومن برم

واسه درمان؟که چی مثلا؟

زنده بمونم بیشتر تو منجلاب این دنیای لعنتی فرو برم؟

پووفی کردم و بعد از سکوت کوتاه مدتی که برای حفظ آرامشم بود گفتم:

_دیگه نبینم از این حرفا بزنی،چطور انقدر منزوی شدی؟تو دیگه اون استقامت و عزم قبلی رو نداری!

بدون اینکه ذره ای به حرفهام اهمیت بده صندلیش رو خوابوند،صدای موزیک رو کمتر کرد و بی توجه به من که خیر سرم داشتم زر می زدم گفت:

_می شه ساکت شی،می خوام بخوابم.

لطفا یکمم تندتر برو زود برسیم تهران،بی خودی چند ساعت از عمرم تو رانندگی تو هدر رفت.

اووووف!

مشت آرومی روی فرمون کوبیدم و خشمم رو سر پدال گاز خالی کردم؛واقعا از رفتارش عصبی شده بودم.

همه چیزش آرتمیس سابق بود جز روحیه اش!

ولی خیلی مغرورتر و کله شق ترم شده بود.

مثلا خواب بود اما من که می دونستم بیداره،ساعدش رو گذاشته بود روی چشمهاش.

برق حلقه توی دست چپش بدجوری با دلم بازی می کرد،اما چیکار می تونستم بکنم.

من قول داده بودم احساساتم رو بکشم وفراموشش کنم،اون الان خواهرم بود!

@Caffetakroman

پنج کیلومتری به تهران مونده بود،زمستون بود وهوا تاریک،آرتمیس کل راه رو خوابیده بود،فقط یه بار بیدارش کردم و بهش خوراکی دادم بخوره.

می دونستم از بیماریشه که انقدر خواب می ره،خیلی نگرانش بودم.

اون اصلا به سلامتیش اهمیت نمی داد ومطمئن بودم که داروهاشو استفاده نمی کرد.

با وجود این موضوع هر لحضه بیشتر از رفتنم ورها کردنش به حال خودش پشیمون می شدم.

اشتباه بدی کرده بودم،باید می موندم و مراقبش می شدم ؛نبایداجازه می دادم انقدر ضعیف بشه و در حفظ سلامتیش سهل انگاری کنه.

صدای خمیازه کشیدنش که اومد برگشتم طرفش،کش وقوس پیچ مانندی به بدنش داد،فکر کنم از خوابیدن روی صندلی کمر درد گرفته بود.

_سلام خانوم،خوب خوابیدی؟

جوابی نداد و نشست روی صندلی،صندلی رو به حالت اولش برگردوند و شالش رو درست کرد.

@Caffetakroman

_با شما بودما!

_چرا زودتر بیدارم نکردی؟

لبخندی زدم وگفتم:

_خیلی ناز خوابیده بودی،دلم نیومد.

_چه خوب که رسیدیم،می ریم خونه من،آترین و آریا حتما اونجان؛دلم براشون تنگ شده.

نیشخندی زدم وگفتم

:

_موش کوچولوی مغرور، مگه دل تو تنگ هم می شه؟

_پ ن پ فقط دل تو تنگ می شه.

ناراحتیم رو به روم نیاوردم وتلخ خندیدم.

دستشو به سمت ضبط برد وروشنش کرد،تا رسیدن به خونه اش حرفی زده نشد.

آرتمیس از کیفش ریموت رو درآورد و در رو باز کرد.

ماشین رو بردم داخل و دیدم که یک ماشین مدل بالای دیگه هم اونجا پارکه.

@Caffetakroman

پوزخند پرنگ آرتمیس خیلی تو چشم بود.

ماشین که متوقف شد همون لحضه بدون معطلی پیاده شد.

خدا خدا می کردم خانواده اش اونجا نباشن.

اگه خانواده اش یهویی اون رو با من می دیدن ازتعجب تا مرز سکته می رفتن،به جز تیام کسی از اومدنمون خبر نداشت.

منم کاپشنم رو از صندلیهای پشتی برداشتم و نپوشیده عجله ای از ماشین پیاده شدم.

خودمو بهش رسوندم و دستشو از پشت کشیدم و چون ناگهانی بود تقریبا افتاد تو بغلم.

طپش قلبم تا آخرین درجه رفت بالا.

خودشو از بغلم در آورد وبا بد عنقی گفت:

_چته دانیار؟چرا اینجوری می کنی؟

_آرتمیس،ازت خواهش می کنم اگه خانواده ات اینجا بودن به خودت فشار نیار وداد وقال راه ننداز.

این تشنجا و هیجانات برات سمه،التماست می کنم که به خودت مسلط باشی،باشه؟

دستشو با خشم از دستم کشید وگفت:

_تو لازم نیست نگران من باشی و برام تأیین تکلیف کنی،هیچ شخصی ارزش اینو نداره که بخاطرش اعصابمو خورد کنم من فقط یه چیزایی رو مشخص

کرده بودم واونها قوانین منو رو نقض کردن و باید بهشون بفهمونم تاوانش چیه!

توام لطفا دخالت نکن چون موضوع کاملا خانوادگیه.

بعد این حرف نموند و سریع رفت،سری تکون دادم و قبل ازاینکه در بسته بشه وارد خونه شدم.

از راهرو کوتاه که به سالن ختم می شد گذشتیم تا رسیدیم به هال.

تنها کسی که اونجا بود یه مرد بود که سرشو با دست هاش گرفته بود.

آرتمیس صدا زد:

_آترین؟

همینکه شخص سرشو بلند کرد آریا رو دیدم،از قیافه اش یکه خوردم.

موهای پریشون صورت کدر و چشمهای سرخِ گود افتاده!

ناباور گفت:

_آرتمیس،خودتی؟

@Caffetakroman

سریع از حالت هنگی خارج شد و دوید آرتمیس رو تو بغلش گرفت،شک دیگه ای که بهم وارد شد گریه اش بود که عین یه دختر زار می زد ومردونگیش

رو گذاشته بود کنار.

اونو از خودش جدا کرد و نالید:

_عشقم،کجا بودی؟نگفتی یکی بدون تو می میره،چرا گذاشتی رفتی؟

نفهمیدی من بدون تو چه حالی می شم؟

_آریا جان،آروم باش لطفا،قضیه اش طولانی ومفصله.

تو چرا اینجا تنهایی؟

بی تفاوت اما با دلی خونین به دیوار تکیه دادم و تماشاگرشون شدم.

آریاگفت:

_همه بیرون دنبال توان،مامانتبیمارستان بستریه،خاله ات هم خیلی افسرده و مریض شده.

کاوه و عموت با آترین دعوا کردن واون از اینجا رفت،من تازه از بیرون برگشتم اومدم خونه ات که یکم آروم بشم،می دونستم بر می گردی وخواستم اولین

@Caffetakroman

نفری باشم که می بینمت.

ودیدمت!

آرتمیس در کمال تعجب جلوی چشمهای گشاده شده من آریا رو بغل کردو گفت:

_مهم نیست،هیچکدوم اونا مهم نیستن،همینکه تو به فکرم بودی کافیه!

به محض دیدن اونا حسابشون مشخص می شه.

برای یادآوری بودنم اِهمی کردم که از هم جدا شدن،می دونستم که برای زجر من این کارا رو می کنه.

یا شایدم واقعا دوستش داشت!

آرتمیس...

هرچی به دانیار اصرار کردم امشب رو نموند ورفت،آریا هم رفت و فقط من موندم تک وتنها ولی قول داد فردا بیاد باهم بریم شرکتم.

@Caffetakroman

محبوبه بیمارستان بود شوهرشم پیشش،نمی ترسیدم اما خونه ام خالی تر از همیشه بود.

مانتو آبی که هدیه دانیار بود رو از تنم درآوردم ولباسامو با یه بلوز شلوار عوض کردم.

سرم بدجور درد می کرد،گوشیمو پیدا کردم وشماره آترین رو گرفتم.

اون خانواده دروغی به چه حقی بهترین ونزدیک ترین دوست منو از خونه ام بیرون کردن؟!

آترین با بوق اول جواب داد و با هیجان گفت:

_آرتمیس،عزیزم خودتی؟کجا بودی،کشتی مارو تو،حالت خوبه؟

از نگرانیش حس خوبی بهم دست داد.

_سلام آترین،آره خودمم کجا بودم جریانش طولانیه،حالمم خیلی بده همین الان بیا خونه

!

آهی کشید وگفت:

_آرتمی

س من دیگه اونجا نمیام،یه بار غرورم شکست دیگه بسمه،نمی خوام آویزون باشم.

فشار بدی به اعصابم اومد وبا داد وفریاد گفتم:

_خفه شو این حرفا چیه می زنی همین الان میای خونه ام حرف دیگه ام نباشه،هیچ کسی غلط نمی کنه تا من زنده وسالمم از خونه ام بندازتت

بیرون؛آویزونم نیستی پس زر اضافی نزن!

_باشه باشه ببخشید عصبیت کردم،تو که می دونی عصبانیت باعث خشک شدن شیرت می شه چرا زود جوش میاری؟

_انقدر دری وری نگو گمشو بیا تنهام.

_عخی می ترسی؟

با تشر وغضب صداش کردم:

_آترین!!

_چشم ببخشید؛الان با پذیرش هتل تصویه حساب می کنم میام،فعلا خانوم !

خداحافظی نکردم و با اعصاب داغون گوشی رو انداختم رو کاناپه.

خودمم نشستم وسرمو به دستام گرفتم؛آخ که چه دردی می کردو با نشستنم دردش بدتر شد.

از جا بلند شدم و تو اتاق شروع کردم به راه رفتن،چشمهامم درد می کردند.

کِی می شد از دست این تومور لعنتی خلاص بشم؟درد امونمو بریده خسته شدم!

تصمیم گرفتم برم حموم،پس لباسامو برداشتم.

آب سرد رو تا آخر باز کردم ورفتم زیر دوش،شاید با آب یخ حالم بهتر می شد.

ولی سردیش تا اعماق مغزم نفوذ کرد وکاملا بی حس شدم،به خودم می لرزیدم اما نمی رفتم کنار،به سرما خوردن راضی بودم.

یه درد رو دردای دیگه!

تحملم که تموم شد دوشم رو پایان دادم،ممکن بود آترین بیاد پس حوله تن پوش نپوشیدم ولباسامو تنم کردم.

حوله رو پیچیدم دور موهام و رفتم بیرون،تن وبدنم از دمای بالای آب کبود شده بودن،خیلی سردم بود ولی مهم اینجا بود که دیگه سرم عین قبل درد

نمی کرد.

خودمو ولو کردم روی تخت و با بی رمقی چشمهامو بستم،ذهنم خالی از هر فکر واتفاقی بود.

@Caffetakroman

در اتاقم به صدا در اومد وبعد فردی که گفت:

_آرتمیس اجازه هست؟

چشمهامو باز کردم،آترین بود،با بله آرومی اجازه ورود دادم.

هل وشتاب زده اومد پیشم.

_چت شده؟چرا انقد رنگ پریده و کبودی؟می خوای ببرمت دکتر؟

به علامت نفی سری تکون دادم وگفتم:

_چیزی نشده آروم باش،خودت خوبی؟

از نگرانی عمیق درچشمهاش می شد فهمید خوب نیست اما گفت:

_تو خوب باشی خوبم،برام نمی گی کجا رفتی؟

چرا رفتی و چت شد؟

این چند روز می دونی به همه ما چی گذشت؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_امشب حالم اصلا خوب نیست،نمی تونم چیزی بگم خسته ام می خوام بخوابم.

@Caffetakroman

اما یه چیزی ازت می خوام.

_چشم،باشه بگو.

_می شه تا وقتی که خوابم بره اینجا بمونی،شاید اتفاقی بیوفته ومی خوام کسی کنارم باشه.

مشکوک و نگران تر گفت:

_یعنی چی،می مونم اما نمی تونم حرفاتو بفهمم.

پتو رو تا گردن بالا کشیدم و چشمهامو بستم.

_چیزی نگو فقط بمون.

دیگه حرفی زده نشد و مدتی بعد خواب منو فرا گرفت وسقوط کردم در دنیای بی خبری.

با احساس فرو رفتن در جسم لطیفی و تکان خوردن اون جسم از خواب پریدم.

با تعجب وشک فراوان به شخصی که بغلم کرده بود وگریه می کرد نگاه می کردم.

با ناباوری تکرار کردم:

_خاله؟

گریه اش بیشتر شد و منو به خودش فشرد.

@Caffetakroman

_دختر من،عزیزکم،الهی مادر فدات بشه.

کجا بودی مغرور کوچولوی من،می دونی چقدر نگرانت شدم چقدر دلتنگت شدم ؟

خوشت میاد مادر پیرتو اذیت کنی؟

خودمو از آغوشش به زحمت جدا کردم ودوتا دستاشو گرفتم،بی تفاوت وبدون هیچ حسی گفتم:

_گریه نکن خاله،من نمردمو برگشتم حالا چرا عذا می گیری برام،من شما رو اذیت نمی کنم من که اصلا دیگه عضوی از خانواده اتون نیستم اگه بودم که

باهام اینحوری رفتار نمی کردین.

گریه اش شدت گرفت.

_دختر این حرفا چیه؟

همین که تو دیگه ما رو به عنوان خانواده ات نمی دونی ودر جمعمون نیستی بزرگترین اذیته.

@Caffetakroman

پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:

_خاله منو بیدار کردی این حرفارو تحویلم بدی؟

من شنیدم مریض بودی الان خوبی؟

با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد وگفت:

_خوبم،بیمارستان بودم،روژان امروز مرخص شده.

بابات منو آورد اینجا و خودش رفت.

پوزخندی زدم و چشمهامو تو کاسه چرخوندم.

_اونا خودشون منت نذاشتن سرمون بیان خونه فقیرانه من؟شرمنده انقد علیل وذلیلم!

از جاش بلند شد وباناراحتی گفت:

_آرتمیس همه ما می دونیم کاوه کار اشتباهی کرد ولی باید بهش حق داد،الان اون خیلی پشیمونه و می خواد ازت معذرت خواهی کنه.

@Caffetakroman

از روی تخت بلند شدم و همونطور که به طرف سرویس بهداشتی اتاقم می رفتم سرد گفتم:

_ممنون اومدی دیدنم ولی ما قرار گذاشتیم نه شما بیاید پیشم نه من،به روژان هم بگید متاسفم که باعث شدم بچه ات سقط بشه،من باید زود آماده بشم

یه سر به شرکتم بزنم،اگه می خوای منتظر بمون بیام.

بحث رو ادامه ندادم و با روی تلخ وارد سرویس شدم،همین الان که اومده برای دیدنم به صورت خیلی نامحسوس اشاره می کنه مقصرم.

این همدردیتون بخوره تو سرم ولم کنید؛ اُه.

دست وصورتمو شستم واومدم بیرون،خودمو آماده کردم ولباس مشکی پوشیدم،کیفمو برداشتم واز اتاق خارج شدم.

پایین پله ها که رسیدم صدا زدم:

_آترین؟کجایی پسر؟

@Caffetakroman

از آشپز خونه اومد بیرون وگفت:

_جانم اینجام.

_من دارم می رم شرکتم یه سر گوشی آب بدم بیام،فکر نمی کنم زیاد بتونم بمونم.

تو کلاسهات شروع شدن و می ری دانشگاه؟

_آره دیگه من می رم دانشگاه،ساعت یک و دو که شد کلاسام تموم می شن.

سری تکون دادم وگفتم:

_اوکی پس میام دنبالت،حله دیگه؟

_به زحمت میوفتی.

انگشت اشاره امو جلو صورتش تکون دادمو گفتم:

_اووی دیگه نشنوم!فهمیدی؟

نیشخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت.

_من دیگه می رم،بای!

و خواستم خارج بشم که گفت:

_عه تو که چیزی نخوردی،بیا صبحونه حاظر کردم.

چشمک جذابی بهش زدم وبا بدجنسی گفتم:

_شرمنده کد بانو ولی میل ندارم!

منتظر ادامه حرفاش نموندم واز خونه خارج شدم.

@Caffetakroman

شرکت بهانه بود و من شرکت نمی رفتم،می رفتم تا خدمتکار جدیدم رو بیارم؛هه!

سوار ماشین خوشگلم که دیشب بعد رسیدنمون آورده بودنش شدم و همونطور که رانندگی می کردم گوشیمو درآوردم.

شماره رویا روگرفتم،چند بوقی که گذشت برداشت وخوابالو گفت:

_بله؟

اوممم،مثل اینکه ندیده بود عزرائیل زنگ زده بهش،اوکی بدم نیست!

_جوجوی عملی خوشگلم،عروسکا و وسایل خاله بازیتو جمع کن بریم دور دور.

آرتمیس می خواد ببرتت جهنم عنتر خانوم.

یهو هنگ کرد و هیچ چیزی نگفت؛نطقش کور شد و برق گرفتش.

بعد مدتی با تته پته گفت:

_ا،الان می خوای ببریم؟

_پ ن پ هر وقت دل تو هوس کرد،من الان میام دم در خونه اتون،وسایلتو جمع کن اول می ریم کلانتری بعدش مستقیم جهنم؛عزت زیاد بای!

گوشیو با پوزخند غلیظی قطع کردم و واس خودم سرخوش سوتی زدم.

آفرین آرتمیس؛پلید شو،منفور شو.

خشن شو،مغرور و تلخ شو،بذار بفهمن از هر زمان دیگه ای وحشی تر شدی و آماده دریدنی.

یه ربع بعدش جلوی در خونه اشون بودم،با گوشیم تک زنگی بهش زدم و منتظر موندم.

دقایقی گذشت و از خونه اومد بیرون،دور و اطرافشو نگاه کرد تا بالاخره پیدام کرد.

چمدونشو کشون کشون گرفت و اومد سمتم،با ژست مغرور وخاص خودم از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم.

وقتی رسید بهم با چشمهام تیپ ساده اشو از نظر گذروندم و با تلخی زیادی گفتم:

_اوممم،خوشگل شدی،امیدوارم بتونی تیامو عاشق خودت کنی!

با دوتا انگشت دستم بوس هوایی براش فرستادم ومسخره ادامه دادم:

_تو خاصی رویا!

اشک توی چشمهاش موج می زد وبه وضوح می ترسید،اما لب زد:

_خواهش می کنم منو به کلانتری تحویل نده،التماست می کنم!

دستمو گذاشتم روی چونه ام و با حالت متفکری گفتم:

_بذار فکر کنم!

چند لحضه سکوت کردم سپس ادامه دادم:

@Caffetakroman

_الان کـه بچـه حـرف گـوش کـن و ملوسـی شـدی تحویلـت نمـی دم،چـون شـکنجه زنـدان مطمعناً خیلی کمتره و تو هم که ماشالله آدم قوی تر و محکم تری

هستی،پس تنبیه بزرگتری برات لازمه.

خونه من با سرپرستی من بهترین مکانه!

الانم سوار شو معطلم نکن که پشیزی ام ارزش نداری،بجمب دماغ عملی!

زمان د

@Caffetakroman

یگه ای بود پا به پام راه می اومد و زبـون درازی مـی کـرد ولـی بـا بغـض وبـه آرومـی سـری تکـون داد وگفت:

_چمدونمو کجا بذارم؟

دکمه باز شدن صندوق عقبم رو زدم وبا کنایه گفتم:

_صندوق عقبش انقدر بزرگه کـه خـودتم جـا مـی شـه،اگه راحتـی اونجـا بشـین مـن قصـدم فقـط آرامش و ریلکس بودنه توعه گوگولی من.

چیـزی نگفـت و رفـت چمدونشـو گذاشـت صـندوق عقب،دکمـه بستنشـو زدم و تکیـه امـو از ماشین گرفتم.

قبل سوار شدنم گفتم:

_من عادت ندارم تعارف کنم اما لطفا بیا بشین.

در رو بستم و لحضه ای بعد رویا اومد وکنارم صندلی جلو نشست.

پوزخند پرنگمو حفظ کردم و ماشینو روشن کردم،از زجر دادنش لذت می بردم.

یک ذره هم دلم به حالش نمی سوخت،حقش بود وتاوان پس می داد!

تـاوان اینکـه تصـمیم گرفـت آرتمـیس رو از روی زمـین بـر داره،دختـر سـنگی رو فقـط اونـی مـی تونه نابود کنه که خودش درستش کرده!

نه هیچ کس دیگه ای!

وحشـت آشـکار وتـرس عمیقـی رو در چشـمهای رویـا مـی دیـدم،هر چـه جلـوتر مـی رفتـیم وبـه کلانتری نزدیک تر؛مستاصلی و آشفتگیش بیشتر می شد.

با رسیدن به کلانتری پوزخندی به قیافه کبود ورنگو رو رفته اش زدم وگفتم:

_بپر پایین وقت نداریم!

بعد این حرف پیاده شدم واونم چند ثانیه بعد من پیاده شد،اومد کنارم وایساد یا بهتره بگم چسپید بهم.

وارد کلانتری شدیم و رفتیم به طرف اتاق سرگرد.

سربازی پشت در اتاقش بود.

_ببخشید جناب،ما می خوایم سرگردتون رو ببینیم، برای پرونده چند وقت پیش.

نگاه مشکوکی بهمون انداخت وگفت:

@Caffetakroman

_چه پرونده ای؟

تند وتلخ جواب دادم:

_لازم نمی بینم به شما جواب پس بدم درحالی که کاری باهاتون ندارم،کافیه به سرگردتون بگید آرتمیس احتشام اومده،همون لحضه من رو می شناسه

نگاه بدی بهم انداخت وازجاش بلندشد.

تقی به در اتاق رئیسش زد و رفت داخل،کمی بعد برگشت و با سگرمه های درهم گفت:

_برید داخل،از این به بعد هم با مامور قانون درست حرف بزنید.

پوزخندی بهش زدم وگفتم:

_تو مامور قانون نیستی فعلا فقط یه نوچه ای که کوچکترین خطایی بکنی چندماه به خدمتت اظافه می کنن،پس خودتو برام نگیرچون مامور که سهله تار

موی گندیده مامورم حساب نمیای!

رومو با غرور ازش برگردوندم و رویا رو کشوندم وباهم رفتیم داخل.

سرگرد سرش با کاغذای روی میز گرم بود،سلام خشک وسردی دادم و بدون مقدمه گفتم:

@Caffetakroman

_رویا شکوهی رو آوردم.

با شک سرشو بلند کردو چشمهای گشاد شده زل زد بهمون،پوزخندمو تمدید کردم وگفتم:

_مثل اینکه افراد شما نتونستن پیداش کنن!

از جاش بلند شد وبا تعجب زیاد گفت:

_غیرممکنه،چطور بدون هیچ مامور و فرد همراهی تونستید مجرم رو به اداره پلیس بیارید،چطور انقدر راحت و با جسارت؟

یکی از ابروهامو به علامت تمسخر بالا انداختم وگفتم:

_اجازه هست بشینم؟به زیاد وایسادن عادت ندارم.

با هل و لودگی سری تکون داد وبه صندلی اشاره کرد،نشستم وبلافاصله گفتم:

_من می خوام رضایت بدم و رویا رو با خودم ببرم.

داشت می نشست که روی هوا خشکش زد.

_چی؟رضایت می دید؟شما که سر سختانه تقاضای مجازات داشتید،من واقعا نمی تونم اینهمه شک رو هضم کنم.

خونسرد شونه ای بالا انداختم.

_این رو هم باید درنظر داشت که تصمیم یک فرد ممکنه تغییر کنه،رویا خودش اومد پیشم والتماسم کرد رضایت بدم ومنم چون آدم دل رحمی ام قبول

@Caffetakroman

کردم از خطاش چشم پوشی کنم.

الانم کارایی که لازمه رو انجام بدید تا ما بریم.

از لحن دستوری و خشکم خوشش نیومد و اخمهاشو درهم کشید.

_ببخشید ولی قانون که بچه بازی نیست،ما درپرونده نقل کردیم که شما راضی به آزادی نیستید و درخواست مجازات دارید.

رضایت یهویی شما و اینکه مجرم هم همراهتونه یکم شک برانگیزه!

عین خودش اخم کردم وجواب دادم:

_کاملا متوجه ام اما شکایت کننده منم و الان هم رضایت می دم و می خوام شکایتمو پس بگیرم،این کار منع قانونی داره؟

درضمن مجرم از فامیلامون هستن ومن تونستم پیداش کنم و اون خودش همراهم اومد.

_چی بگم والا،باید با مافقم درموردش صحبت کنم،اما باید رویا خانم امروز رو پیشمون بمونند.

@Caffetakroman

صدام رو کمی بالاتر بردم ومحکمو جدی گفتم:

_شما با هر پرونده ای از مافوقتون مشورت می گیرید جناب؟من قبلا شکایت کردم اما الان رضایت دادم این کجاش پیچیده و شک برانگیزه؟

_خانم ولی ...

نذاشتم ادامه بده و ریسک بزرگم رو انجام دادم.

یک دسته پول رو گذاشتم روی میزش؛به چشمهاش زل زدم و با افسونگری گفتم:

_زودتر کارم رو راه بندازید!

می ترسیدم که از رشوه دادنم داد وفریاد راه بندازه اما زود پول رو برداشت و گفت:

_لطفا چند کاغذی رو که میدم امضاء کنید.

_اوکی سریع ترا!

کاغذ ها رو داد وهم من امضاء کردم هم رویا.

یه مصاحبه ضبطی کوتاه هم از رویا گرفت و فرمی رو داد پر کنه.

از جام بلند شدم و گفتم:

@Caffetakroman

_ممنون،روز خوش جناب سرگرد !

تاکید تمسخرانه ای رو کلمه جناب سرگرد کردم.

نیم نگاهی به رویا که از حالت ترسیده و بهت زده اش خارج شده بود کردم و از اتاق اومدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم با تحکم رو به رویا کردم وگفتم:

_قرار داد همراهته؟

تکرار کرد:

_قرار داد؟

پوفی کردم وبی حوصله گفتم:

_سند بردگیت منظورمه،همونی که ننه آقات پاشو امضاء کردن به عنوان تایید!همراتـــه؟

مظلـوم سـری تکـون داد واز کیـف دسـتی کـوچکش برگـه ای رو بیـرون آورد،نگـاهم زوم دسـتاش شد که می لرزیدن و چشمهایی که پر از اشک بودن.

یه دور قرار داد رو خوندم وسرخوش نیشخندی زدم؛این چیزی بود که می خواستم!

_اوه عالیه،براوو؛چه بابا مامان خوبی نه خوشم اومد.

@Caffetakroman

قرار داد رو توی کیف خودم گذاشـتم و یـه نگـاه هـم بـه سـاعت مچـیم انـداختم؛یک ونـیم سـاعت تا پایان کلاس آرین مونده بود ومن بیکار بودم.

چجور می گذروندمشون؟

قفل سراسری رو زدم وبا تحدید برگشتم سمت رویا وگفتم:

_ببـین جوجـه،همین فکـر غلطـی کـه کـردی تـا خواسـتی منـو بکشـی بـرای هفـت پشـتت بسه،خواهشا فکر فرار به سرت نزنه که بدجوری قاطی می کنم،گیرم در

رفتی از دستم؛ولی زیر سنگ هم که باشی پیدات می کنم می برمت تو جهنمم،شیرفهم شدی یا نه؟

با ترس و لرز سری تکون داد.

بلندتر ادامه دادم:

_اون زبون شاه ماریت کجا رفته پس؟نشنیدم چیزی بگی!

_آره فهمیدم.

_اوممم،خوبه!

@Caffetakroman

بعد این حرف ماشین رو روشن کردمو راه افتادم،از سیستم ماشینم یه آهنگ خشن خارجی پلی کردم و مشغول رانندگی شدم.

دریک تصمیم آنی به سرم زد برم شرکتم یه سری بزنم،بد فکری هم نبود اونجور دروغم واقعیت حساب می اومد.

نیم نگاهی به صورت اخمو اما گرفته و ترسان رویا انداختم وگفتم:

_اون روزی چطور آدرس شرکتم رو پیدا کردی اومدی دنبال تیام؟

بدون اینکه نگاهم کنه آروم گفت:

_از تو اینترنت پیداش کردم،کار آسونی بود به قول خودت کسی نیست که نشناستت یا اسمی ازت نشنیده باشه!

_البته که همینطوره،می دونی طرفدارای من که فهمیدن به دستور یکی بهم حمله شده چقدر عصبانی شدن؟می دونی اگه می دیدنت ممکن بود بمیری!؟

من برای سرت جایزه گذاشته بودم؛دومیلیارد پول،مامان بابای تورو هم وسوسه می کنه چه برسه به افراد مثل اونایی که اجیر کرده بودی برای کشتنم!

@Caffetakroman

دستهاش روی رون پاش مشت شدن؛رنج می کشید وعذاب می برد،همینو می خواستم!

_چطوری تیامین رو مجذوب خودت کردی؟

من اون رو می شناسم،هیچ وقت حاضر نمی شه یه گرگ زخمی رو به عنوان عشقش بپذیره.

طلسمش کردی؟

با شَک برگشتم طرفش وگفتم:

_تیامین؟تیامین دیگه کیه؟

_هه،اسم واقعی تیام تیامینه،واقعا نمی دونستی؟

چشمهامو ریز کردم وهمونطور که سعی می کردم حواسم هم روی رانندگی باشه وهم رویا،گفتم:

_این دری وریا یعنی چی؟من چیکار به اون پسره دارم که طلسمش کنم؟

انگشت کوچیکه امم نیست بابا!چی شر ور می بافی برای خودت؟

صداشو کمی بالاتر برد وگفت:

_لعنتی تو نه تنها عشقم بلکه زندگیمم گرفتی؛ رویاهامو نابود کردی،عین بختک افتادی به جونم هست ونیستمو آتیش زدی.

تو که هستی که پیدات شد؟؟

با پشت دست محکم زدم تو دهنش.

_ببند بابا،زر اضافه نزنی نمی گن لالی،آره جونم،من خودِ ویرانگرم،عین طوفانم...اگه کارم نداشتی کاریت نداشتم؛اما الان که بد تا کردی باهام پدرتو

درمیارم حالا معنی واقعی طوفان ویرانگر رو می فهمی!

خفه شد ودیگه فکش رو نچرخوند؛از حرفاش چیزی سر در نیاورم.

یعنی چی که من تیامو طلسم کردم؟

یعنی چی که اون عاشق گرگ زخمی نمی شه؟

اصلا از کی تاحالا شده تیامین؟

اوه خدایا،دارم دیوونه می شم خودت یه کاری بکن!

@Caffetakroman

بارسیدن به شرکت"پیاده شویی"به رویا گفتم و خودمم پیاده شدم.

دلم می خواست برم و رویا رو ببرم تا تیام باچشمهای خودش ببینه برده وخدمتکارم شده!

به محض پیاده شدنش رفتم کنارش و دستشو محکم و باخشونت گرفتم،قدش به زور تا شونه هام می رسید!

با تعجب نگاهم کرد وگفت:

_دستم رو ول کن فرار نمی کنم!

پوزخندی زدم وهمونطور که می کشوندمش گفتم:

_فکر نمی کنم یه روده راست تو شکمت باشه!

حرف دیگه ای نزد ومثل همه مواقعی که کم می آورد ساکت شد،از رستوران پایین شرکت گذشتیم و سوار آسانسو شدیم.

طبقه هفتم که متعلق به شرکت من بود پیاده شدیم،دست رو یا رو ول کردم وبا چشم غره ای براش خط ونشون کشیدم.

وارد شرکت که شدم طبق معمول شلوغ بود وهرکسی سرگرم کار خودش بود.

حسابدارم که داشت به سمت اتاق کارش می رفت اولین کسی بود که متوجهمون شد.

@Caffetakroman

با خوشحالی اومد پیشم وگفت:

_سلام خانم رئیس،خیلی از دیدنتون خوشحالم،خوب هستید؟

سرد ومغرور سری تکون دادم وگفتم:

_مرسی،بفرمائید سر کارتون!

نیم نگاهی به رویا انداخت وگفت:

_چشم پس فعلا،کاری داشتید در خدمتم

.

بعد این حرف رفت و اینجور بود که بقیه متوجهم شدند.

اکثریت از اتاقاشون اومدن بیرون وتو سالن جمع شدن،همه خوشحال بودن و ابراز دلتنگی می کردند.

خودمم دلم برای این محیط که درونش بزرگ شدم تنگ شده بود،حتی برای کارکنانش هم!

برام تعجب انگیز بود که تیام با این سروصداها چطور از اتاقش نیومد بیرون.

@Caffetakroman

از امینی پرسیدم:

_پس دکتر شکوهی کجاهستن؟

_نمی دونم خانم هرچی به گوشیشون زنگ زدم جواب ندادند،الان سه روزه که شرکت نیومدن وخبری هم ازشون نداریم.

هم نگران شدم وهم عصبی وخشمگین!

_یعنی چی؟مگه اینجا شهر هرته هر وقت بخوان برن مرخصی؟چطور خبری ندادن؟

منو باش شرکتم رو دست کی سپردم،همین الان زنگ بزن به گوشیش!

سری تکون داد ومشغول گرفتن شد،رو آیفون گذاشته بود که بشنوم وشنیدم که اعلام کرد گوشیش خاموشه!

رو به رویا کردم و خشن گفتم:

_تو از تیام خبری نداری؟

با ترس سری تکون داد و گفت:

_نه به خدا،آخرین باری که دیدمش یه هفته پیش بود!

شونه ای بالا انداختم وروبه امینی گفتم:

_به من مربوط نیست دفعه بعد که اومد شرکت راهش ندید!مفهمومه؟

جدی سری تکون داد وگفت:

_چشم هرچی شما بگید !

_حله،بیا اتاقم قبلش به آبدارچی هم بگو چیز داغی بیاره بدجور سردمه!

و با اشاره به رویا فهموندم دنبالم بیاد.

یعنی تیام کجاست،به چه دلیل نیومده شرکت اونم بدون خبر؟

یعنی اتفاقی براش افتاده؟

تو اتاق که رفتم فکرم مشغول بود ومتوجه اومدن امینی نشدم.

با صدا کردن دوباره اش هل زده گفتم:

_بله چی می خوای؟

_خانم گفتید بیام اتاقتون کارم دارید.

کمی که فکر کردم دیدم درست می گه.

بهش گفتم بشینه وبعد نشستنش ادامه دادم:

_از وضعیت شرکت برام بگو،داروخانه ها چک هامون رو پاس کردن یا نه؟

@Caffetakroman

با تاسف سری تکون داد وگفت:

_فقط دونفرشون پرداخت کردن که روی هم کمتر از بیست میلیون می شن.

_ببین،اونطور که من خبر دارم نادری گفت آخرای اسفند تاریخشون تموم می شن و اگه پاس نکنن می تونیم بزنیمشون اجراء یا زمانشون رو تمدید

کنیم،براشون پیغام بفرست تا آخر هفته مهلت دارن پاس کنن وگرنه جور دیگه عمل می کنم!

_بله خانم حتما،موضوع دیگه ای هم هست که باید مفصل وخصوصی باهاتون حرف بزنم،دوباره کی تشریف میارید شرکت؟

برای همین بود که امینی به جزء منشیم دست راستمم بود،چون فرد بسیار زیرک و مورد اعتمادی بود که از هر مردی توانا تر بود.

_من دیگه نمیام شرکت چون حالم زیاد خوش نیست البته نه اینکه اصلا نیام،میام بعضی اوقات بهتون سرمی زنم،اگه زیاد مهم وضروریه فردا میام بهم

@Caffetakroman

بگو.

_ببخشید اذیتتون می کنم اما فردا بیاید تا بگم،تا فردا همه چیزا رو آماده می کنم و بحث کاملی تحویلتون می دم.

لبخند کجی بهش زدم و با چشمک گفتم:

_داری کنجکاوم می کنی خانوم امینی،لازم شد حتما بیام.

خنده ملیحی کرد و از جاش بلند شد.

_اگر امر دیگه ای ندارید من برم؟

سری تکون دادم وگفتم:

_پرونده ها و بحثهای مونده رو فردا می کنیم،می تونی بری!

_چشم،فعلا!

امینی از اتاق که خارج شد قهوه ام رو برداشتم وتلخ سر کشیدم،نگاهم سوق خورد سمت رویا که شدیدا توی فکر بود و افسرده بنظر می رسید.

کمی به جلو خم شدم و با شیطنت مشت محکمی کنار دستش،روی میز زدم.

با وحشت از جا پرید وبا چشمهای گشاده شده اش به نفس نفس افتاد.

@Caffetakroman

ریز خنده ای برای خودم کردم و گفتم:

_کجا سیر می کنی کنیز؟

به خودش اومد ودرست سر جاش نشست،جوابی ام بهم نداد.

_قهوه اتو بخور باید بریم.

_میل ندارم!

شونه ای بالا انداختم و همونطور که بلند می شدم گفتم:

_بدرک،ارزش نداری که !

پشت سرم بلند شد وعین جوجه اردک افتاد دنبالم،از اتاقم که خارج شدم یه کارمند آقا وخانم رو دیدم که یه گوشه ای خلوت کرده بودن.

برگشتم تو لاک جدی وخشنم.

_شما چجور کنفرانسی برای خودتون گذاشتید؟

از جا پریدن و با ببخشیدی هر کدوم رفتن اتاق خودشون،چه خبری هست که همه دارن پچ پچ می کنن؟

@Caffetakroman

رفتم پیش امینی.

_خانم امینی چه شایعه ای بین کارمندا پخش شده که انقدر جمعشون گرمه؟

از جاش بلند شد و با هل زدگی گفت:

_راستش؛خانم،خب...نمی دونم والا،من از زبون اینا شنیدم...

با تحکم بیشتری گفتم:

_بگو!

_خانم رئیس اینا می گن شما گم شده بودید.

البته می دونم اشتباه می گن ببخشید کنترلشون نکردم.

مـی دونسـتم کـه کـوچکترین چیـزی ازم انقـد صـدا مـی ده،مـردم از زنـدگی خصوصـیمم خبـر دارن.

_دیگه چی گفتن؟

من من کنان خواست حرف بزنه که نذاشتم.

_می گن نامزد کردم؟

نیم نگاهی به چشمهای یخیم انداخت و آروم سرشو تکون داد.

خونسرد وبی تفاوت گفتم:

_آره هرچی می گن درسـته،هم گـم شـدم و هـم نـامزد کردم،مطمئنـا تـو کنجکـاو نیسـتی مـاجرا رو بدونی چون منو می شناسی،اما دهن اینارو کنترل کن و

هرکس که کوچکترین خطایی کرد یا پاش رو کج گذاشت اخراجش کن!

بی برو برگرد!...اینا تا تنبیه نشن آدم نمی شن.

مثل خودم جدی سری تکون داد وگفت:

_باشه خانم متوجه ام چی می گید.نگران نباشید من می تونم اوضاع رو کنترل کنم.

با تحسین سری تکون دادم وگفتم:

_خوبه،راضی ام ازت،من دیگه باید برم؛خدانگهدار!

_به سلامت خدا به همراهتون.

رویا هم خداحافظی آرومی کرد وپشت سرم خارج شد،عین قبل دستشو گرفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

@caffetakroman

چقدر شرکت آرامش خلوت و بی رفت وآمد بود! ...مثل اسمش!

آریا هم که دیشب باهاش حرف زدم وگفتم لازم نیست بیاد تا بریم شرکت خیلی زود موافقت کرد.حتما یه چیزایی داره می شه که انقدر مستاصل و

گرفتاره!

شاید بحث امینی همین باشه!

با فکری درگیر ماشین رو روشن کردم وبه طرف دانشگاه آترین روندم.

دم دانشگاه آترین نگه داشتم و شماره اشو گرفتم،ریجکت کرد وفهمیدم همین نزدیکی هاست.چند دقیقه بعد از دور دیدمش که داشت می اومد.

باتعجب به رویا که جلو بود نگاه کرد و درعقب رو بازکردو نشست.

_سلام خانما.

کوتاه وسرد گفتم:

_خسته نباشی.

لبخندی تحویلم داد وگفت:

_فدای تو!

@Caffetakroman

با رویا هم سلام واحوالپرسی خشک وخالی کرد و روبه من گفت:

_معرفی نمی کنی؟

ماشینو روشن کردم وراه افتادم،درهمون حین گفتم:

_رویا.

دوست نداشتم در مرحله اول معرفی کردنش بگم خدمتکارمه،چون مطمئنا زخم عمیقی به دلش می زدم.

آترین با رویا اظهار خوشبختی کرد.

کمی که به سکوت گذشت آترین گفت:

_راستی محبوبه خانم با شوهرشو فرستادم تبریز،حالش بد بود و اونجا دختراش می تونستن مواظبش باشن،طفلکا پیر شدن یکم استراحت براشون بد

نیست.

جدی گفتم:

_کار خوبی کردی اما دیگه بدون اجازه من اقدامی انجام نده،خودم می دونم چیکار کنم.

@Caffetakroman

خندید وگفت:

_برو بابا تو کی باشی خشکک خانم.

از آینه چشم غره ای بهش رفتم و اون خنده اش پرنگ تر شد،بد هم نبود!

اینطوری بیشتر از رویا کار می کشیدم و اذیتش می کردم،من که از خدامه!

با رسیدن به خونه ماشینو پارک کردم و آترین با تعجب گفت:

_رویا خانم میان خونه ما؟

قبل پیاده شدنم گفتم:

_چندلحضه دیگه ماجراشو می فهمی.

اون دوتا هم پیاده شدن؛صندوق عقبو باز کردم و بدون ملایمتی به رویا گفتم بیاد چمدونشو بر داره.

چمدونشو برداشت،آترین بازومو گرفت وگفت:

_آرا چیزی شده؟چرا رفتارت با این دختر اینجوریه؟

حالت خوبه؟ انگار پریشونی!

@Caffetakroman

بازوشو از دستم جدا کردم و خفه شویی نثارش کردم،راه افتادم سمت خونه و رویا وآترینم پشت سرم اومدن.

به محض رسیدن به خونه پالتوم رو درآوردم انداختم روی مبل های هال،شالمم درآوردم و خودمو ولو کردم روشون.

سرم بازم درد می کرد و داشتم عصبی می شدم.

آترین نشست و به رویا هم تعارف کرد بشینه.

از جا بلند شدم و روبه رویا گفتم:

_باز کن!

با تته پته گفت:

_چ‌چی؟

_چمدونتو باز کن ببینم چی همراه خودت آوردی.

بی حرکت وایساد و کاری نکرد،از دستش گرفتم و بازش کردم،هرچی داخلش بود رو ریختم بیرون.

@Caffetakroman

آترین اومد پیشم و گفت:

_آرتمیس این چه کاریه؟

با خشونت روبهش گفتم:

_تو دخالت نکن!

همه وسایلش رو تک به تک گشتم،لای لباساش،کف چمدونش،و لای هرچیز دیگه ای که داشت.

از جا بلند شدم و جلوی چشمهای گرد شده هر دوتاشون گفتم:

_لباساتو دربیار!

_چی می گی؟

روبه آترین داد زدم:

_مگه نمی گم خفه شو هاااان؟؟

دهنشو بست ویه قدم عقب رفت؛رویا جلوی چشمهای منو آترین لباساشو درآورد.

لباساشو گشتم وچیزی پیدا نکردم،لخت جلو روم وایساده بود.

لباسشو انداختم طرفش وگفتم:

@Caffetakroman

_مطمئن شدم تفنگ و چاقو همراهت نیست.

آترین به شدت بازوم رو کشید جوری که نزدیک بود بیوفتم،نگهم داشت وغرید:

_این کارا یعنی چی آرتمیس؟این دختر کیه،چرا اینحاست واینجوریش کردی؟اصلا چرا باید بیاد خونه تو، وبگردیش که همراهش چاقو هست یانه؟اینجا

چه خبره!

رویا بی توجه به ما لباساشو پوشیده بود وداشت بقیه رو جمع می کرد،خودمو از دست آترین آزاد کردم و دستمو طرف رویا دراز کردم.

_باشه بهت می گم؛این دختر چند وقت پیش ناحق و ناروا ۱۰ یا ۱۱ نفر پسر رو گذاشت سر راهم تا اول دخترانگیمو بگیرن بعد منو بکشن،اونشب یکی

نجاتم داد وگرنه الان منی وجود نداشتم.

اما متاسفانه لو رفت که اون بوده و ازش پیش پلیس شکایت کردم،پسرا اعتراف کردن این تحفه خانم بوده،رویا خواهر زن داداش منه،تونستم به راحتی

پیداش کنم،خواستم تحویلش بدم به پلیس اما فکر بهتری به سرم اومد،رضایت دادم ولی پدر ومادرش یه قولنامه وقرار دادی باهام بستن،این دختر در

عوض آزادیش خدمتکار من شد والانم آوردمش جایی که باید باشه.

سئوال دیگه ای هست؟

مردمک چشم هاش از شنیدن حرفهام دو دو می زدن و ناباور بادهنی باز بهم زل زده بود.

_نه،باورم نمی شه؛چطور ممکنه؟

خیلی وحشتناکه،درسته خطا کرده اما...

دستمو بی حوصله در چند سانتی لباش نگه داشتم و حرفشو قطع کردم.

_نظر تو الان به درد نمی خوره چون همه اتفاقا افتادن،رویا خدمتکار منه و این رو هیچکس نمی تونه تغییر بده،ازت می خوام تو کارم دخالت نکنی وفقط

به چشم یه خدمتکار اونو ببینی.

آترین پوزخندی زد و بدون دادن جواب دیگه ای از پله ها به طبقه بالا رفت.

@Caffetakroman

رو به رویا کردم وگفتم:

_چمدونتو بردار ودنبالم بیا.

همون کار رو انجام داد،رفتیم به اتاقی که براش از قبل آماده شده بود.

_اینجا اتاق توعه،از این خونه به هیچ وجه حق خروج نداری،اولین کارت هم اینه که امروز غذا می پزی،قوانین منو نقض نکن که به شدت بد می بینی.

آسه آسه،وبدون کار خطایی وظایفت رو انجام می دی،اینجا خونه مامانت نیست که لنگ ظهر از خواب پاشی،تک به تک کارام به عهده توعه.

همه اشونم باید درست انجام بدی وگرنه تنبیه می شی،نزدیک آترین نمی ری وبدون اجازه من حق نداری به اتاقای بالا بری.

اگه آشپزی وخونه داریم بلد نیستی تا فردا باید یاد بگیری چون از فردا زندگیت فقط توی پختن،ش

ستن،تمیز کردن،وگرد گیری خلاصه می شه.

شناسنامه وگوشیتو خودم برداشتم و متاسفانه خطتت شکست،یه حساب هم برات باز می کنم که ماه به ماه حقوقتو می ریزم اونجا.

@Caffetakroman

والبته یه چیز دیگه؛کل اون لباسایی که همراهت بود رو بریز دور چون یه کنیز از این جور لباسا نمی پوشه،تو حقته گونی بپوشی فهمیدی؟

خودم لباس جدید برات فراهم می کنم،چیز دیگه ایم خواستی بهم بگو اگه دیدم لیاقت اون چیزو داری برات آماده می کنم،سئوال دیگه ای نیست؟

بابغض وچشمهای اشکی سری تکون داد؛زدم رو شونه اش وگفتم:

ـراستی فکرای شوم دوباره نکـن و سـعی نکـن عصـبیم کنـی چـون مـن اعصـاب درسـت حسـابی ندارم.

اگه بیشتر از این پا رو دمم بذاری به عنوان کیسه بکس ازت استفاده می کنم.

الانم لباساتو عوض کن برامون ناهار بپز!

کوچکترین ضعفی داشتن تنبیه می شی،امیدوارم کله پوکت حرفامو فهمیده باشه.

درآخـر پوزخنـدی زدم و بـا غـرور و سـردی ذاتـیم از اتـاقش خـارج شـدم،همون لحضـه صـدای گریه اشو شنیدم.

همه درها رو کـه قفـل کـردم و از امنیـتم مطمـئن شـدم رفـتم تـوی اتاقم،قرصـامو بـدون آب بـالا انداختم و روی تخت خوابیدم.

@Caffetakroman

سر دردم بازم بیشتر شده بود،چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم.

آرامشی که خواب بهم می داد رو دوست داشتم.

بـا آلارم گوشـیم از خـواب بلنـد شـدم؛روی هـم یـک ونـیم سـاعت خوابیـده بـودم امـا سـر دردم کمتر شده بود والان فقط یکمی چشمهام تار می دید.

با کش وقوسی از جا بلند شدم و رفتم دست ورمو شستم،موهامو شونه کردم واز اتاق خارج شدم.

خواستم برم پایین که یادم افتاد باید آترین رو صدا کنم،راهمو به سمت اتاقش کج کردم.

تقه آرومی به در زدم ومنتظر موندم جواب بده،چیزی نشنیدم و دوباره در زدم.

خونسرد درو باز کردم،فوقش پیراهن تنش نبود و من بالاتنه لختشو دیده بودم.

داخل که رفتم دیدم نشسته رو تخت و سرش با لب تاپش گرمه،اخمهامو درهم کشیدم و گفتم:

@Caffetakroman

_مثل اینکه در زدم،نباید یه چیزی بگی بفهمم بیام داخل یا نه؟!

بدون اینکه سرشو بلند کنه سرد گفت:

_الان که اومدی.

از چارچوب در فاصله گرفتم و کامل رفتم داخل اتاق.

_تو چت شده امروز؟

بازم نه سرشو بلند کرد ونه جواب داد.

با تشر صدا زدم:

_آترین !!

بی تفاوت سرشو بلند کرد و سرد گفت:

_بله؟

حرصم به شدت دراومد.

_زهرمار،درد،مرض؛کثافت مگه من با دیوار دارم حرف می زنم؟

دوباره مشغول کارش شد وگفت:

_کاری داری بگو.

درو محکم کوبیدم و با چند قدم بلند خودمو رسوندم بالا سرش.

@Caffetakroman

_چته چرا عین خر جواب می دی؟

رخ به رخم ایستاد و با پوزخند اعصاب خورد کنی گفت:

_من چمه یا تو؟ تو که داری از انسانیت فاصله می گیری؟

یه قدم عقب رفتم.

_تو که فراموش کردی رحم چیه،دل چیه،احساس چیه...

از قیافه سرخ و کبودش ترسی بهم حجوم آورد،تاحالا اینجور عصبانی ندیده بودمش.

لب زدم.

_آترین!

بلندتر از قبل ادامه داد:

_من چمه یا تو که یه آرتمیس دیگه شدی !

با دوتا دستاش هلم داد و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و به طرز بدی با سر افتادن زمین.

سرم تیر بدی کشید و تمام دنیا دورم چرخید،چشمهام تار شد وآخی از دهنم دراومد.

@caffetakroman

آترین بازوهامو گرفت و کشیدتم تو بغلش،نگران صورتمو تکون داد وگفت:

_آرتمیس خوبی،عزیزم غلط کردم ببخشید،آرتمیس!

جاری شدن مایع غلیظ وگرمی رو از طرف بینیم روی صورتم احساس کردم،دستمو که روش کشیدم پر از خون شد.

به زحمت خودمو از آترین جدا کردم و تلو تلو خوران از جا بلند شدم،قلبم شکست.

آترین خودشو با یه حرکت بهم رسوندو بازومو گرفت:

_ببخشید غلط کردم،اشتباه کردم،آرتمیس عزیزدلم خوبی؟

رگ خشن و وحشی بودنم زد بالا و دستشو گرفتم پیچوندم.

_به خاطر یه آشغال دست روم بلند کردی نه؟

باشه رفیق،باشه!

هلش دادم و دستشو رها کردم،همون لحضه از اتاقش زدم بیرون و رفتم سرویس بهداشتی.

خون بینیم رو شستم و صورتمو خشک کردم،کوچکترین ضربه ای که به سرم می خورد خون دماغ می شدم،حالا درد سرم که جای خود داشت.

@Caffetakroman

یکی دستمو به سرم گرفتم و از سرویس بهداشتی خارج شدم؛از درد زیادش چشمهام سرخ سرخ شده بودن.

آترین رو توی سالن دیدم،دوید دنبالم و هی معذرت خواهی می کرد و حالمو می پرسید اما بدون کوچکترین اهمیتی بهش از پله ها پایین رفتم.

دید بهش محل نمی ذارم دیگه پشت سرم نیومد و متوقف شد.

درد سرم اصلا برام مهم نبود فقط می خواستم ببینم رویا چیکار کرده.

آشپزخونه که رفتم مشغول چیدن میز بود.

دم در وایسادم و چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد،آروم رفتم و روی میز نشستم.

سرمو گرفتم با دستام،رویا متعجب گفت:

_خوبی آرتمیس؟

با عصبانیت بهش توپیدم:

_آرتمیس نه و خانوم آرتمیس،درضمن تو غذاتو بپز بهت ربطی نداره!

@caffetakroman

دلخور نگاهشو ازم گرفت و مشغول کشیدن برنجش شد،چند دقیقه ای گذاشت و وقتی رویا میز رو چید آترین اومد داخل.

یه لیوان آب ریخت و با قرصی جلوم روی میز گذاشت.

_ببخشید من متاسفم دست خودم نبود،این قرص رو بخوری بهتر می شی!

ضربه ای به لیوان آب زدم که خورد به دیوار وهزار تکه شد،آترین خوب منو می شناخت.

اگه عصبی می شدم بد عصبی می شدم!!

رو به رویا ب

ا داد گفتم:

_اون کوفتیتو بیار دیگه احمق!

با ترس از جا پرید و تند تند سرشو تکون داد.

برنج ومرغی که درست کرده بود رو گذاشت روی میز،قاشقی برداشتم و بی توجه به هردوشون از داخل دیس لقمه ای خوردم.

تمام حرصم رو روی قاشق و بشقاب غذا خالی می کردم،دو سه لقمه که خوردم از جا بلند شدم.

اون دوتا هاج واج منو نگاه می کردن،عین بچه کوچولو ها که وقتی عصبی می شن همه غذاشونو می ریزن ناهارمو خورده بودم.

اصلا به اونا چه دلم می خواد.

چشم غره ای بهشون دادم واز آشپزخونه خارج شدم،رفتم اتاقم و درو محکم کوبیدم به هم.

درد سرم که با خوابیدنم بهتر شده بود با کار احمقانه آترین بازم عود کرد،لعنت بهش.

لعنت به هرچی فرد دلسوز و مهربون که توی زندگیه منه !!

صبح روز بعد...

لباس ورزشی پوشیدم و سر حال از اتاق رفتم بیرون،کلید اتاق رویا رو از جیبم در آوردم و قفلشو باز کردم.

دیشب محض احتیاط قفلش کرده بودم،رفتم بالا سرش و با فریاد خیلی خیلی بلندی گفتم:

_پـــــــاشـــو صبـــــــح شـــــده !!

با وحشت از جا پرید و گفت:

_چی شده؟زلزله شده؟آتیش سوزی شده؟برای مامان بابام اتفاقی افتاده؟دزد اومده؟

ضربه آرومی به سرش زدم وگفتم:

_انگل جامعه،زده به سرت سر صبحی؟

هاج واج زل زد بهم،دستمو جلو صورتش تکون دادم وادامه دادم:

_مردی؟

جوابی نداد وعین عقب مونده ها نگاهم کرد:

_آهاااای رفتی تو هپروت؟

آب دهنشو با سروصدا قورت داد و متعجب گفت:

_من کجام؟پیش تو چی کار می کنم؟

کلافه بالششو برداشتم وترقی زدم تو سرش.

_نه انگار واقعا دیوونه شدی مغزت اندازه فندق بود الان کاملا خالی شده!

خب وقتی کنیز من شدی می خوای ببرمت خونه عمه ام؟خونه منی دیگه!

@Caffetakroman

با لودگی آهانی گفت.

پوفی کشیدم وگفتم:

_بجمبون اون هیکل بی ریختتو دنبالم بیا بریم ورزش کنیم.

ابروهاشو بالا انداخت وگفت:

_ورزش؟

با عصبانیت داد زدم:

_تو نمی دونی ورزش چیه نه؟عین منگلا انگار اولین باره به گوشت خورده!

البته من واژه سرپوشیده ترشو گفتم دراصل می خوام یکم مبارزه کنیم بزنمت!

از جا بلند شد وگفت:

_باشه دست ورومو می شورم الان میام!

انگار بازم نفهمید چی گفتم!

_اوک اون لباساتم عوض کن عین لباسای من بپوش،انتهای راهروی پایین یه در هست اون سالن ورزشیه بیا زود،حوصله ندارم منتظرت بمونم.

@Caffetakroman

سری تکون داد ومن از اتاق خارج شدم،رفتم به سالن ودستکشای بوکسم رو پوشیدم.

تا بیاد با کیسه بکسم مشغول تمرین شدم؛به محض اومدنش دست از کارم برداشتم و رفتم وسط سالن.

گارد گرفتم و گفتم:

_بیا بهم حمله کن!

_ولی من چیزی بلد نیستم.

_چون بلدنیستی آوردمت،زود باش دست به کار شو!

_آخه...

مهلت ندادم و با کف دستام ضربدری کوبوندم تخت سینه اش!

_بهم حمله کن!

چون افتاده بود به زحمت نیم خیز شدوگفت:

_نمی تونم!

با پام ضربه ای به گردنش زدم،کامل کف زمین پخش شد.

@Caffetakroman

رفتم بالا سرش و یقه اشو گرفتم؛غریدم:

_زود باش بهم حمله کن!

گرفتمش واز جا بلندش کردم،با دستش گردنش رو نگه داشته بود و چهره اش درهم بود.

_ولم کن نمی تونم!

از کلمه نمی تونم بـه شـدت متنفـر بودم،خشـم وجـودم رو فـرا گرفـت و دوبـاره لگـد محکمـی بـه شکمش زدم.

آخی گفت وچند قدم عقب تر رفت اما نیوفتاد.

_یا بهم حمله می کنی واز خودت دفاع می کنی،یا اینکه همینجا می کشمت؛کدومو انتخاب می کنی؟

قامت خمیده اش رو راست کرد،اونم مثل من عصبانی و عین گرگ آماده حمله بود.

گارد گرفت و خواست با مشت بزنه تو صورتم که فرز جا خالی دادم،جا نزد و خواست دوباره زیرپامو خالی کنه که غافلگیرش کردم و زدم روی کمرش.

پخش زمین شد،بالاسرش رفتم وگفتم:

@Caffetakroman

_بدنبود،دوباره از اول شروع کن!

با زمین خودشو گرفت وپاشد،گوشه لبش خون اومده بود.

با پاش خواست بهم لگد بزنه که پاشو گرفتم وپیچوندم وهلش دادم،بازم افتاد رو زمین اما زود بلند شد.

_کل زورت همین بود نه؟

بعد این حرف زیر پاشو خالی کردم و مشتی به شکمش زدم،نفس نفس می زد وچهره اش مچاله شده بود،صورتش چند جا زخم بود و هن هن کنان گفت:

_دیگه... نمی تونم...ولم...کن!

لحضه به لحضه اعصابمو خورد تر می کرد.

گرفتمش و از جاش بلندش کردم،نمی تونست سرپا وایسه و به شدت آسیب دیده بود.

عصبانی موهاشو دور دستم پیچیدم که به طرز بدی کشیده شدن.

کنار گوشش با خشم زمزمه کردم:

_لیاقت تو اینه که انقدر کتکت بزنم زیر دستم جون بدی!

موهاشو رها کردم و مشت دیگه ای به قفسه سینه اش زدم.

همون لحضه در اتاق باز شد وآترین با وحشت اومد داخل،دوید سمت رویا که وسط راه جلوش سبز شدم.

_تو حق دخالت نداری،ما داشتیم مبارزه می کردیم!

_آخرمی کشیش و می گی من حق دخالت ندارم،چرا زدی ناکارش کردی؟

اینکارت واقعا غیر انسانیه.

رویاجواب داد:

_من حالم خوبه،آماده مبارزه ام!

لبام به پوزخندی کش اومدن،برگشتم وسط سالن و دست به سینه خونسرد وایسادم.

_خوبه؛منتظرم حمله کنی!

گارد گرفت وخواست با مشت بکوبه تو صورتم که جا خالی دادم اما با اون یکی دستش کوبید تو شکمم وچون ناگهانه بود تعادلم بهم خورد وافتادن رو

زمین.

@Caffetakroman

همون لحضه نشستم و همونطور که شکمم رو گرفته بودم با صدای بلندی زدم زیر خنده.

اون دوتا با تعجب زل زده بودن به من که اینجور قاه قاه می خندم،اونم منی که لبخندمم کسی ندیده بود.

دلیل خنده ام کار مارموزانه اش بود که گولم زد.

رویا با تعجب اومد سمتم کنارم وایساد.

_چت شد خوبی؟

از فرصت استفاده کردم،دستامو با زمین قفل کردم و با دوتا پام لگدی به شمکش زدم که بومب افتاد زمین.

حالا منو آترین باهم می خندیدیم.

_ایول من بردم هورا!

رویا نشست و با قیافه پنچری گفت:

_من که از اولشم گفتم چیز زیادی بارم نیست.

آترین یه دستشو طرف من گرفت ویه دستشو طرف رویا،هر دو بلند شدیم و من مشکوک به آترین نگاه کردم.

@Caffetakroman

بعد برگشتم طرف رویا و با بدخلقی قبلم گفتم:

_گاهی اوقات تمرین داریم تا زمانی که بتونی درحد مبارزه واقعی باشی،الانم برو صبحونه حاظر کن من و آترین می ریم بیرون.

آترین گفت:

_امروز سه شنبه است و من کلاس ندارم!

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_من می رم شرکت!

دوباره روبه رویا ادامه دادم:

_اون بادمجونی رو که پشت چشمت کاشتم رو هم یه جوری جمعش کن،قرص مرصی ام بخور بدنت درد نکنه.

سری تکون داد و لنگ لنگ زنان از سالن ورزشی خارج شد،آترین داشت می رفت که گفتم:

_یادت باشه وقتی دلت لرزید ساکتش کنی و بهش بگی حصار دورشو حفظ کنه،هر فردی و هر چیزی لیاقت محبت وعلاقه مند شدن رو نداره!

@Caffetakroman

برگشت و سئوالی گفت:

_متوجه منظورت نمی شم!

پوزخندی زدم و همونطور که می رفتم بیرون گفتم:

_بعدا به حرفم می رسی!

نشد جوابی بده چون من از سالن خارج شده بودم،اما خودم خوب منظورمو می فهمیدم و خوب یه حدس هایی زده بودم!

❊ ❊ ❊

به محض اومدن منشی همراه وکیلم از جا بلند شدم و همونطور که از پشت میزم می اومدم بیرون گفتم:

_خیلی خوش اومدین بفرمایید بنشینید.

با خوشرویی سری تکون دادن و روی مبل ها نشستن.

نادری گفت:

_خوشحالم سالم می بینمتون خانم احتشام.

_سلامت باشین،ممنونم از شما که درطی این مدت همراه خانم امینی کارای شرکت و راست وریست می کردین،واقعا زحمت کشیدین.

امینی:وظیفه است خانم رئیس.

نادری:خواهش می کنم.

شیرینی های روی میز رو بهشون تعارف کردم.

_خب مثل اینکه شما می خواید درمورد مسئله ای بامن صحبت کنید،من الان گوشم باشماست هر چیزی هست بگین.

نادری گلوش رو صاف کرد وگفت:

_نمی دونم واکنشتون چیه اما من وخانم امینی دور از چشم شما یه کاری انجام دادیم.

یکی از ابروهام رو طبق عادتم بالا انداخت وگفتم:

_چه کاری؟

نگاه نگران و مضطربی بین هم رد وبدل کردن،منتظر زل زده بودم بهشون که امینی گفت:

_راستش خانوم رئیس من با کمک یکی از دوستام همونطور که بهم گفتید سیستم کلی شرکت آریا دارو رو هک کردیم،اطلاعات زیادی به دستمون اومد

@Caffetakroman

و البته...

سکوت کرد،شگفت زده و با ذوق گفتم:

_ادامه بده!

_تمام اطلاعات ضروری وخصوصیشون رو برداشتیم و چند روز بعد اونا تونستن سیستمشون رو پس بگیرن،خوشبختانه تا به الان هیچ اقدام قانونی انجام

ندادن،ما همه مدارک و رد پاهارو از خودمون پاک کردیم اما هنوزم نگرانیم گیر نیوفتیم.

سرخوش و بدجنس قهقهه ای زدم و دستامو بهم کوبیدم.

_آفرین دختر تو محشری،کارت عالی بوده!خوشم اومد،مژدگونی خیلی خوبی بهت می دم...وای چه خبر خوبی!

دوباره خندیدم ولی بادیدن قیافه مچاله و پکر دوتاشون لبخندم رفت و نقاب جدیم اومد سر جاش.

مطمئن روبه امینی کردم و گفتم:

_نگران نباش ما لو نمی ریم،یعنی قبل از اینکه لو بریم من این ماجرا رو جمعش می کنم،فکر نمی کردم شوخیمو سراینکه بهت گفتم هکشون کنی جدی

@Caffetakroman

بگیری واون کار رو انجام بدی،ولی خیلی ممنونم تو واقعا فرد موفقی هستی،آشفته نباش چون هیچ خطری تهدیدت نمی کنه؛یعنی من نمی ذارم!

سرشو پایین انداخت وگفت:

_آخه،آخه رئیس شرکت آرامش رئیسش نامزد شماست،من واقعا نمی دونستم و متاسفم!

پوزخندی زدم وگفتم:

_درسته نامزد منه اما قانون من می گه هر چیزی که مانع پیشرفتم می شه و سنگی سر راهمه رو باید بردارم،حالا می خواد هر کی باشه!

نـادری:مـا از عاقبـت ایـن کـار تـرس داریم،لطفـا هرچـه سـریع تـر کـاری کنیـد کـه ایـن فیصـله خاتمه پیدا کنه قبل اینکه پلیس خبردار بشه و البته ماجرا به نفع ما

تموم بشه!

_آقای وکیل گفتم که جای نگرانی نیست من از قبل همه چیزو برنامه ریزی کردم!

امینی:به دور از مـاجرای هـک و لـو رفـتن اطلاعـات مهمشون،وضـعیت شـرکت آرامـش بـه شـدت اُفت کرده،طبق اطلاعات من هیچ چکی رو نتونستن پاس کنن و

کارخانـــه هـــایی کـــه ازشـــون مـــواد اولیـــه مـــی خریـــدن قـــرار داد هاشـــون رو بـــا اونـــا فســـخ کردن،داروخانه ها به دلیل کیفیت پایین محصولاتشون دیگه از اونا خرید

نمـی کـنن ومـردم داروهاشـونو نمـی خرن،حاضـرم شـرط ببنـدم موجـودی شرکتشـون عـین کـف دست خالیه.

_اوه این عالیه خیلی خوبه خیلـــــی!

برخلاف اونا مـا روز بـه روز درحـال پـیش رفـت هسـتیم و شـرکتمون بزرگتـر مـی شـه،داروهامون حتی به خارج از کشور هم صادرات می شن وتموم قرار

دادهـامون قانونیـه،روزه برشکسـت شـدن آرامـش نزدیکـه،تا مخروبـه شـدن اون چهـاردیواری مجلل دیگه چیزی نمونده!

هر سه باهم خندیدیم،خوشحالیم بی پایان و وصف ناپذیر بود!

الان فرصـت خـوبی بـود پـا پـیش بـذارم و از خزانـه ام کمـی خـرج کنم،بایـد کـل سـهام شـرکت آرامش رو بخرم و سَند اون شرکت رو به نام خودم بزنم وهمچنین

باید مجوز های رسمیش رو در لیست موفقیت های خودم بذارم،اوه خدا این معرکه است!!

@Caffetakroman

هم کیمیا و هم آرامش مال مـن مـی شـن،فقط یـه مـاه تـا بـاز کـردن پلمـپ کیمیـا مونـده و مـن باید هر جور شده به طور قانونی یا غیر قانونی شرکتش رو برای

خودم بگیرم!

امـروز یـه روز عالیـه و بایـد کلـی بـرای خـودم جشـن بگیرم،مشـروب و خـوش گـذرونی گزینـه خوبیه!

امینی و نادری که از اتاق خارج شدن سخت توی فکر فرو رفتم،باید هرچه زودتر جلوی این فاجعه رو می گرفتم وگرنه لو می رفتیم.

امروزم تیام نیومده بود وراستش یکم نگران بودم،یک هفته است هیچکس ازش خبر نداره این یکم مضطرب کننده است!

گوشیم رو که روی میز بود برداشتم و تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم؛شاید گوشیش خاموش نبود!

۵ یا ۶ بوق که خورد نا امید شدم از برداشتنش،اما با هفتمین بوق صدای کلفت و گرفته ای داخل گوشی پیچید.

@Caffetakroman

_بله؟

یعنی این کیه که گوشی تیام دستشه،خودش کجاست؟

جوابی به بله گفتنش ندادم که دوباره گفت:

_الو؟

نه انگار صدای تیام بود،اما چرا انقدر گرفته و نا مشخص؟

_تیام خودتی؟

_سلام؛آره خودمم،خوبی؟

_ممنون،صدات قابل تشخیص نیست چت شده،تو این مدت کجا بودی هرچی از شرکت بهت زنگ می زدیم جواب نمی دادی،خودِ شرکتم که نیومدی و

هیچکس ازت خبر نداره،چیزی شده؟

صدای پوزخند زدنش رو واضح شنیدم.

_از کی تا حالا حال من یا بود ونبودم برای شما مهمه؟

@Caffetakroman

اخمهامو دره

م کشیدم؛چرا انقدر برج زهرمار بود،با یه من عسلم نمی شد خوردش!

_برای من مهم نیست اما برای آینده شرکت وکارم مهمه،چون تو مسئول فنی ودکتر داروسازم هستی و بودنت در شرکتم حیاتیه.

تمام کارهات عقب موندن من اون حقوق رو مفت ومجانی بهت نمی دم،باید کار کنی!

_معلومه که نگران شرکتتی چون از اولشم من برای کسی مهم نبودم ونیستم،درضمن غیبتم به خاطر حالم بود چون سخت مریض شدم،بقیه می گن

سرما خوردگی اما من می گم آنفولانزا،تمام بدنم عفونت کرده از جامم نمی تونم تکون بخورم!

از شدت نگرانی و هیجان زیاد از جا پاشدم.

_تو انقدر حالت بده اونوقت یه دکترم نرفتی؟

الان یه هفته گذشته اگه می رفتی که خوب بودی،زود آماده شو میام دنبالت همین الان!

@Caffetakroman

جمله آخرم لحن دستوری وتاکید زیادی داشت،پوزخند دیگه ای زد وگفت:

_نه بابا،می خوای شرکتتو ول کنی بیای منو ببری دکتر؟عجب رئیس فداکاری!

_بس کن تیامین،چی می گی برای خودت،من الان میام زود آماده شو!

بعد این حرف مهلت ندادم و گوشیو قطع کردم.

روسریم رو مرتب کردم و شالمو دور گردنم پیچیدم،کیفم رو برداشتم واز اتاق خارج شدم.

امینی با دیدنم از جاش بلند شد وگفت:

_جایی تشریف می برید؟

_آره،به دکتر شکوهی زنگ زدم جواب داد اما مثل اینکه مریض شده،می خوام برم عیادتش.

لبخند شیرینی زد وگفت:

_خیلی خوبه سلام منم بهشون برسونید.

@Caffetakroman

سری تکون دادم و بعد خداحافظی از شرکت زدم بیرون،کار زیاد داشتم و می خواستم تا شب شرکت بمونم ولی این اتفاق افتاد.

نمی تونستم خونه بشینم با وجود اینهمه کار،فردا هم باید می رفتم شرکت.

انقدر سرم شلوغه و کار دورم ریخته که وقت آب خوردنم ندارم!

اون دوتا تنها ازدستشون برنمی یان،بقیه کارمندام مفت خورنو فقط حقوق می گیرن کار که هیچی!

کارخونه و آزمایشگاهم که اصلا سر نزدم،وای خدا چقدر درگیری!

حالا خداروشکر یه باری رفتم خونه تیام ومی دونم کجاست،با رسیدنم ماشینمو پاک کردم و پیاده شدم.

زنگ آیفون رو زدم ومنتظرموندم،بعد مدتی در باز شد و رفتم داخل.

طبقه دوم دست راست واحد تیام بود،دیدم که درش بازه،تقه مصلحتی بهش زدم و رفتم داخل.

از راهرو که رد شدم و رسیدم به هال دود از سرم بلند شد؛انقدر شلوغ پلوغ بود که شتر هم با بارش گم می شد.

@Caffetakroman

صدا زدم:

_تیام؟

جوابی نشنیدم،جلوتر رفتم و دور واطراف رو دقیق تر از نظر گذروندم،در اتاقی باز بود و با فکر اینکه تیام اونجاست رفتم به طرف اتاق.

داخل که شدم جسم بی جون و از حال رفته اش رو روی تخت دیدم،دلم با شدت به سینه ام می کوبید.

خودمو بهش رسوندم و کنارش نشستم،با تکون خوردن تخت چشمهای کدرش رو باز کرد،با نگرانی دستمو روی پیشونیش گذاشتم.

عین یه بخاری روشن بدنش گرم بود،طوری که دستم سوخت هرچند از بیرون اومده بودم.

_تیام خیلی تب داری،تشنج می کنی با این درجه بالا،باید قبل رفتن به دکتر تبتو پایین بیارم!

خواستم از جا بلند بشم که دستمو گرفت؛نگاهش که کردم چشمهاش بسته بود،نشستم و آروم گفتم:

_چیزی می خوای؟

@Caffetakroman

نه حرفی زد ونه چشمهاشو باز کرد،با کمک اون دیگه دستم دستشو آروم آزاد کردم وگفتم:

_الان میام؛ باشه؟

از جا بلند شدم واز اتاق رفتم بیرون،آشپزخونه اپن بود و زود تشخیصش دادم.

رفتم داخل وکاسه ای رو که از کابینت برداشتم پر از آب سرد کردم،حوله تمیزی هم پیدا کردم وبرگشتم اتاقش.

دیـدم کـه داره از جـاش بلنـد مـی شه،کاسـه آب رو گذاشـتم و همونجـور کـه بـه زور مـی خوابوندمش گفتم:

_بلند نشو با این حالت!

پوفی کشید و روی تخت ولو شد،اتاقش خیلی سرد بود چون هیچ چیزی روشن نبود.

بخاری اتاقشو روشـن کـردم و پتـو رو یکـم از روش برداشـتم چـون احتمـال افـزایش تـبش وجـود داشت؛حوله رو خیس کردم و خواستم بذارم رو پیشونیش که

نذاشت.

@Caffetakroman

_خوشم نمیاد از اینجور چیزا.

اخمهامو درهم کشیدم ودستوری گفتم:

_مگه به خوش اومدن توعه؟زود باش دستتو از رو پیشونیت بردار می خوام حوله رو بذارم.

با همون حال تب دارش پوزخندی زد وبه دور از بحث گفت:

_شوهرت خبر داره تنها اومدی خونه یه پسر مجرد؟

با خشونت ملایمی دستشو از رو پیشونیش برداشتم،ازاینکه گفته بودم شوهرم به شدت حرصی بودم،روبهش سرد گفتم:

_شوهرم انقدر آدم شکاکی نیست که واسه هر کاری یا چیزی ازش اجازه بگیرم درضمن این به خودم مربوطه که عصبی می شه یا نه به تو ربطی نداره!

بدون اینکه آب حوله رو کمتر کنم تا نم بودنش بمونه خیس گذاشتم رو پیشونیش که تمام صورتش وگردنش پر آب شد،از سردی آب واکنش نشون داد

که خنده ام گرفت.

@Caffetakroman

تیام گفت:

_این آبا چرا انقدر سردن؟

خنده امو کنترل کردم و گفتم:

_عقل کل وقتی تب داری انتظارت اینه که آب گرم بیارم؟

چشم غره ای بهم رفت ودوباره خواست حوله رو برداره که نذاشتم.

_عه برش ندار دیگه! اصلا تو حالت خوبه پاشو لباس بپوش بریم.

بازوی داغشو گرفتم و به زور نشوندمش.

_از کجا برات لباس بیارم؟

_از تو یخچال.

بد نگاهش کردم که ادامه داد:

_از کمد دیگه،پس از کجا؟

ایشی گفتم و از جا بلند شدم،رفتم طرف کمد گوشه اتاقش وبازش کردم.

یه دست لباس مشکی

@Caffetakroman

انتخاب کردم و کاپشنش رو هم برداشتم.

لباسارو گرفتم طرفش وگفتم:

_بیا اینارو بپوش من بیرون منتظرم می شم.

با بی حالی سری تکون داد و من از اتاق خارج شدم،ده دقیقه ای که گذشت رفتم داخل.

لباساشو پوشیده بود وداشت می اومد بیرون،کیفمو از اتاقش برداشتم وخودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم.

راست و درست نمی تونست راه بره هر کی ام بود با این تبش غیر ممکن بود.

از رو لباسای کلفت و ضخیمش هم داغی بدنش حس می شد.ضربان قلبم بالا رفته بود و قلبم داشت خودشو لو می داد،با کمکم از خونه بیرون رفتیم.

تو حیاط تیام یهو وایساد؛برگشتم طرفش که گفت:

_اگه می شه با ماشین من بریم؛بیمه ام اونجاست و هم اینکه خیلی وقته موتورش روشن نشده شاید یخ زده،یکم آب بندی بشه.

_سویچش همراهته؟

@Caffetakroman

از کاپشنش سوئیچشو درآورد و طرفم گرفت،با اشاره کوتاهی پارکینگ رو نشونم داد ومن آروم بازوشو ول کردم وبه همون طرف رفتم.

چند بار که استارت زدم ماشین بالاخره روشن شد،پیش تیام که رفتم پیاده شدم و بدو بدو رفتم در طرفشو باز کردم.

باتعجب نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_سوار شو خب!

با همون نگاه متعجلبش نشست داخل و من درو بستم، پشت رُل نشستم وراه افتادم.

تیام جوری اخم کرده بود که احساس می کردم می خواد خفه ام کنه،خوبی ام بهش نیومده والا!

منو بگو خودمو به آب و آتیش می زنم که جناب مریض شده!

تو فکر بودم که تکون خوردنهای دست تیام توجهم رو جلب کرد،دستشو جلو برد و بازم از آهنگای بارزام رو پلی کرد.

@Caffetakroman

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_تو از صدای این مرتیکه خسته نمی شی؟

خیلی مسخره می خونه!

پوزخند زد و باچشمهای بسته گفت:

_این نظر توعه نه من !

نیم نگاه همراه با چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_همیشه وقتی مریض می شی انقدر اخلاقت گند می شه؟

جوابی نداد که بدتر حرصم در اومد،حالا نه که قبلا خیلی خوش اخلاق بود!

با رسیدن به درمانگاهی پارک کردم و بدون توجه بهش پیاده شدم.

بیرون منتظر موندم بیاد ولی ریلکس و بی تفاوت تو ماشین نشسته بود،آمپرم شدیدا داشت می زد بالا!

رفتم و در ماشینو باز کردم.

با حرص و کلافگی گفتم:

_پس چرا نمی یای بیرون؟

چشمهاشو باز کرد و همونطور که پیاده می شد گفت:

_منتظر بودم بیای در رو برام باز کنی!

_اووف،نچایی تو پسر! چه پررو!

به حرفام اهمیت نداد وجلوتر راه افتاد،با چندتا گام بزرگ خودمو بهش رسوندم و همونطور که تند تند دنبالش راه می رفتم گفتم:

_ماشالله چقدر تند می ری مثلا مریض بودی.

یهو ایستاد و چون این حرکت ناگهانه بود بووم خوردم بهش.

_آرتمیس می شه انقد حرف نزنی؟ سرمو خوردی به خدا !

همونطور که با اخم پیشونیمو می مالوندم به این توجه کردم که چقدر شنیدن اسمم از زبونش لذت بخش و ذوق آوره!

با حرکتش کنارش راه افتادم،اینبار یواش تر راه می رفت وانگار به زور سرپا وایساده بود.

داخل درمانگاه که شدیم زودتر از تیام رفتم و تعرفه گرفتم،چون چندتا پزشک مختص به همین مریضی وجود داشت خیلی زود نوبت بهمون رسید.

@Caffetakroman

با تیام رفتیم داخل و دکتر مشغول معاینه اش شد،مدتی بعد رو به من گفت:

_دختر جون چرا مراقب شوهرتون نبودین؟

عفونت تمام بدنش رو فرا گرفته و بیشتر پیش بره یه هفته بستری لازمشه !

اِهم مصلحتی کردم و با خجالت انتظار نداشته ای گفتم:

_بله متوجه ام اما ایشون شوهر من نیستن،در واقع ما باهم همکاریم.

پوزش پذیرانه گفت:

_اوه متاسفم آخه حلقه دستتون بود فکر کردم شوهرتون هستن،خلاصه داشتم می گفتم.

روشو طرف تیام که داشت با اخمهای دوخته به پیشونیش نگاهش می کرد بر گردوند وادامه داد:

_تنها درمانت استراحت مطلقه و نداشتن هیچ گونه فعالیتی،کارو باید تعطیل کنی و توخونه بمونی تا کاملا خوب بشی،چند دارو هم می نویسم که استفاده

کن البته داروی مؤثر تر خوراکی های گرم و جوشونده های خونگی خودمونه.

تیام با بدخلقی سری تکون داد بدون اینکه چیزی بگه،درعوض من تشکر خشک و خالی کردم و بعد برداشتن بیمه ونسخه ای که براش پیچیده بود همراه

@Caffetakroman

تیام از اتاق خارج شدم.

از داروخانه ای که نزدیک درمانگاه بود داروهاش رو گرفتم و بعد به سمت خونه اش حرکت کردیم.

اینبار عین قبل کلکلی یا بحثی صورت نگرفت و من سخت کنجکاو بودم که بدونم تیام داشت به چی فکر می کرد!

ذهن خودم که سخت گرفتار نسبتی بود که دکتر بهمون داده بود،نمی تونستم از خودم پنهون کنم؛ از اینکه اون رو شوهر من خطاب کرده بود ته دلم

غنج می رفت و حس عجیبی در قلبم قلیان می کرد

رسیدیم خونه،دو دل بودم که برم یا بمونم.

تیام که دید با تردید کنار ماشینم وایسادم گفت:

_نمی خوای بمونی،ناهار نزدیکه.

_خب،اومممم،نمی دونم،راستش...

@Caffetakroman

_بیا دیگه چرا تردید داری؟

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم،از چشمهای سرخ و صورت گر گرفته اش می شد فهمید چقدر بی حاله و به زور داره راه می ره.

صورتش ته ریش درآورده بود وموهای بهم ریخته اش حالت خوشگلی رو ایجاد کرده بودن.

دلم می خواست بغلش کنم،خودمم از خواسته ام تعجب کردم اما دلم بدجوری برای اسیر شدن توی بازوهای ستبر وعضله ایش بی تابی می کرد.

وارد خونه که شدیم باز با دیدن شلوغ پلوغیه هال گفتم:

_می دونستی خیلی تنبلی وهمینطور نامرتب؟

شونه ای بالا انداخت و کاپشنشو درآورد.

_یه هفته است تمیز نشده من تقصیری ندارم چون این مریضی حوصله تحمل خودمو هم ازم گرفته!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

_اوهوم،بدم نمی گی!

راه افتاد طرف اتاقش و گفت:

_ببخشید ولی حالم اصلا مناسب نیست نمی تونم سرپا وایسم،اگه می خوای بیا تو اتاقم !

مهلت برای جواب دادن نداد و رفت داخل،تصمیم گرفتم یکم اوضاع خونه اشو سر وسامون بدم،پالتوم رو همراه شالم درآوردم،ولی آه از نهادم بلند شد،در

کمال بدبختی تاپ بندی تنم بود

یکی نیست بگه تو این زمستون فاز لباس لختی پوشیدنت چیه؟

چه می شه کرد اتفاقیه که افتاده،لباسامو گذاشتم جای خلوتی و شروع کردم به جمع کردن،بیشتر از یک ونیم ساعت مشغول جمع وجور کردن هال

بودم،تموم که شد کش وقوسی به کمرم دادم و خودمو روی مبل ولو کردم.

تیام از اتاقش یه بارم نیومد بیرون،یکم بهم برخورد ناسلامتی من مهمونش بودم ورسم مهمون داری این نبود که بری تو اتاقت درم ببندی دیگه بیرون

نیای!

ساعت سه بعداز ظهر بود،هم من هم تیام چیزی نخورده بودیم حالا من هیچی ولی اون که مریضه احتیاج به غذای مقوی و گرم داره.

از جیب پالتوم گوشیمو درآوردم و شماره محبوبه خانم رو گرفتم تا ازش طرز درست کردن سوپ رو بپرسم،خودم که درست نکرده بودم و طبیعتا بلد

نبودم!

چند بوقی که خورد بعد جواب داد:

_سلام بفرمایید.

حدس می زدم نشناستم.

_محبوبه خانم منم آرتی،خوبی آقا رضا خوبه؟

سرخوش و با ذوق جواب داد:

_الهی من دورت بگردم خانم جان،قربون اون صدای نازت نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده!

خودم اینجام ولی دلم پیشته خیلی نگرانم؛منو آقا خوبیم دخترم تو خوبی سلامتی؟

_بله خوبم،منم دل تنگتم کی قراره بیاید؟

@Caffetakroman

آهی کشید وگفت:

_این هفته رو با اجازه اتون می مونیم هفته آینده میایم،اگه دست من بود اصلا نمی موندم ولی...

نذاشتم ادامه بده وگفتم:

_مهم نیست محبوبه هرچقدر دلتون می خواد بمونید پیش بچه هاتون!

راستش زنگ زدم یه چیزی ازت بپرسم.

_ممنون خانم جان زحمتاتون غیر قابل جبرانه،جانم بپرسید.

نفسی تازه کردم و نگاهمو به در اتاق تیام دوختم.

_می شه طرز تهیه سوپ مخصوصتو بهم بگی،می خوام درست کنم!

نگران و با حراس گفت:

_الهی بمیرم خودتون دارین آشپزی می کنین؟

_نه برای یکی دیگه می خوام،حالا می شه بگی؟

_چشم خانم.اول رشته رو ...

هرچی که گفت رو یادداشت کردم و بعد گفتنش تشکر کوتاهی کردم و قطع کردم.

@Caffetakroman

رفتم آشپزخونه،آشپزخونه ام بهم ریخته بود و یکم جمع جور کردن می خواست.

اول ظرفایی که توی سینک بودن رو شستم وبعد روی کابینتا رو مرتب کردم و ضرفا رو داخلشون گذاشتم.

خونه شد یه دسته گل! نمی دونستم که انقدر کد بانوام!

لبخند کجی نشست رو لبم،با فضولی و راحتیه تمام هرچی که برای پختن سوپ لازم بود از تو یخچال و کابینتا برداشتم و طبق دستورالعمل مشغول

پختن شدم.

کارم که تموم شد دستهامو خشک کردم و بعد باز کردن روپوش آشپزیم رفتم تا سری به تیام بزنم.

آروم در اتاقشو باز کردم،خیلی ناز ومعصوم خوابیده بود البته با بالا تنه لخت و من یکم شکه شدم،هینی گفتم و تند دراتاقو بستم.

@Caffetakroman

اونم انگار مثل من زده به سرش که تو زمستون لباس مناسب نمی پوشه و با بالا تنه لخت می خوابه!

برگشتم آشپز خونه،سوپم درست شده بود و چون طعمش رو چشیدم فهمیدم خیلی هم عالیه!

اعتماد به نفسم ستودنیه!

کاسه ای برداشتم و سوپ رو داخلش ریختم،یه لیوان آب هم کنارش توی سینی گذاشتم.

اهمیتی به لباس نامناسبم ندادم و رفتم تا غذای تیام رو بهش بدم،با اون صدایی که از بستن در تولید شد مطمئن شدم بیداره.

تقه ای به در زدم و بعد دستگیره رو کشیدم پایین،درکمال تعجب داشت جلوی آینه موهاشو خشک می کرد.

این کی رفته بود حمام که من نفهمیدم؟

سینی غذا رو گذاشتم رو میز وبدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_بیا غذاتو بخور،از وقت ناهار خیلی گذشته!

@Caffetakroman

روبه روم نشست و زل زد بهم،زیر نگاه برنده و تیزش معذب بودم،جرعتم نداشتم سرمو بلند کنم ونگاهش کنم چون دکمه های پیرهنش رو نبسته بود و

سینه اش درمعرض دید قرار داشت.

تاب نیاوردم و از جا بلند شدم،موقع رد شدن از کنارش مچ دستمو گرفت.

دستمو کشیدم اما نمی تونستم آزادش کنم،محکم وباقدرت گرفته بودتم.

با بغض ناخواسته ای گفتم:

_ولم کن!

وایساد و با قدرت کشیدتم

تو بغلش،ضربان قلبم رفت رو هزار!!

سرمو گذاشته بود روی سینه اش،از گرمای بدنش پوست بدن وصورتم می سوخت،نفسهای گرمش که به گردنم می خورد حالم رو دگرگون می کرد.

_دختره دیوونه،می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

داشتم پس می افتادم،این دیگه دور از تحمل من بود.سعی کردمو خودمو آزاد کنم و از بغلش بیام بیرون.

_بذار برم.

با صدای بم وگرفته اش گفت:

_نمی ذارم!

دوباره تکراد کردم:

_ولم کن،بذار برم،بذار برم!!

محکم و با تمام قدرتش منو به خودش فشرد وجواب قبلشو بهم داد:

_نه،نمی ذارم!

همین که سیر شد منو از خودش جدا کرد،تا آخرین درجه سرمو انداخته بودم پایین.

ملایم تکونم داد و گفت:

_سرتو بالا کن!

واکنشی نشون ندادم که دستشو زیر چونه ام برد و سرمو بلند کرد.

_عزیزم بلند کن سرتو ببینمت.

نه،من طاقت شنیدن این کلمه رو نداشتم،اون داشت با قلبم چی کار می کرد؟

@Caffetakroman

سرمو بلند نکردم و با قدرت تمام هلش دادم عقب،با تعجب ومستاصلی هاج واج زل زده بود بهم وپلکم نمی زد؛معطل نکردم و بلافاصله از اتاق زدم بیرون.

لباسامو تنم کردم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم ازخونه بیرون رفتم وسوار ماشینم شدم و با سرعت بیشتری رانندگیمو ادامه دادم.

دردم از فهمیدن یه واقعیت بود،یه واقعیتی که خیلی سخت برام تموم می شد و حسرت برام باقی می موند!

دیگه حوصله بیرون موندن نداشتم،باید برمی گشتم خونه؛حالم رو به راه نبود!

هم ازنظر جسمی و هم از نظر روحی،می دونم که اونجور بیرون زدنم از خونه اصلا خوب نبود اما تاب موندن نداشتم.

تاب اون نگاه سوزنده وبراق رو نداشتم،دلم نمی خواست نگاهم و قلبم خودشونو لو بدن!

کاش بعد برگشتن از دکتر باهاش نمی رفتم تا این حال گریبان گیرم نشه!

@Caffetakroman

❊ ❊ ❊ ❊

با تعجب کیفمو گذاشتم رو مبل و گفتم:

_اینجا چه خبره؟

متوجه ام شدن و برگشتن طرفم،آریا نزدیک اومد و خوشحال گفت:

_سلام عزیزم،خوبه که اومدی!

_چرا داشتید بحث می کردید؟

نگاهم رو بین سر های پایین انداخته آترین و آریا گردوندم تا جوابی بگیرم،سکوتشون اعصاب خط خطی شده ام رو بدتر می کرد!

با جدیت و ولوم محکم تری ادامه دادم:

_با شمام!

فکر کردید اینجا میدانه جنگه من نیستم هر کاری بخواید می تونید بکنید نه؟!

آریا سرشو بالا گرفت و با اخمهای درهمش گفت:

_این آقا می خواست منو بندازه بیرون،من اومده بودم تورو ببینم!

رفتم جلو و رخ به رخ آترین وایسادم،چشمای یخیمو به صورت کلافه اش دوختم و با اغواگری گفتم:

_هوم؟راست می گه؟

جوابی بهم نداد؛با فریاد ادامه دادم:

_آترین سرتو بالا کن بهم بگو راست می گه؟

تو می خواستی نامزد منو از خونه اش بندازی بیرون؟ اینه دوست داشتن من؟

اگه برام ارزش قائل بودی هرگز چنین کاری نمی کردی!

آریا دستمو از پشت کشید و با پشیمونی گفت:

_آرتمیس،مهم نیست ولش کن!

تو انگار حالت خوب نیست،بیا برو بالا عزیزم.

منم میرم خونه ام دیگه اینجا نمیام چون نمی خوام بینتون دعوایی پیش بیاد،اونم بخاطر من!

آروم باش خوشگلم.

@Caffetakroman

نیم نگاهی به آترین انداختم و برگشتم طرف آریا،زیاده روی کرده بودم اما باید از آریا دفاع می کردم،هر چی بود شخصیتش نباید خورد می شد!

صدامو پایین آوردم وگفتم:

_بیا بریم بالا،خوبه اومدی،می خوام باهات حرف بزنم.

مهلت به جواب ندادم و دنبال خودم کشوندمش،رفتیم اتاقم.

بهش گفتم:

_من لباسامو عوض می کنم توام برو بشین تا بیام.

مظلوم سری تکون داد و رفت رو کاناپه نشست.

یه دست لباس راحتی برداشتم و رفتم حموم،دست ورمو شستم و لباسامم عوض کردم.

جالب اینجا بود که اگه لخت هم جلو آریا می رفتم گناهی حساب نمی شد،چون برادرم بود!

هه،عجب برادری! هم نامزد،هم رقیب،هم همکار،هم داداش،وهم...

از حموم که دراومدم موهامو شونه کردم و آزادنه رها کردم،در طول همه مدت کارهامو باچشم دنبال می کرد.

فارغ که شدم رفتم و روبه روش نشستم،نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

آریا با دقت بهم گوش می کرد وبهم زل زده بود.

شروع کردم به حرف زدن؛سعی کردم از سردی کلامم کم کنم تا خوب متوجه دلسوزی ساختگیم بشه!

_چند روز پیش بعد مدت ها رفتم شرکت،از کارمندام شنیدم اوضاع شرکتت کساد شده و یه جورایی بگی نگی داری برشکست می شی!

من می خوام هر جور شده بهت کمک کنم تا برگردی به قدرت و اقتدار قبلی.

لطفا هرچی هست بهم بگو تا کمکت کنم!

پوزخندی زد وگفت:

_شرکت من برشکست شده تا بشه دیره!

@Caffetakroman

چهره ام رو بازیگرانه دلواپس و متعجب کردم و گفتم:

_این یعنی چی؟ خب چی شده؟!

آهی کشید و جوابی نداد.

_آریا حرف بزن!

سرشو بلند کرد و نگاهشو تو چشمام دوخت،لب زد:

_سیستم امنیتی شبکه ام هک شده و دار و ندارمو بالا کشیدن! هرچی پول تو حساب شرکت بوده خالی شده همه ایمیلامون به دستشون افتاده،بعلاوه

همه اسناد مهم شرکت که تو سیستم ثبت بودن و پرونده های محرمانه و شخصیمون به چنگشون دراومده!

هنوز از طریق قانونی اقدامی نکردم و منتظر بودم هکره بهم پیامی بده تا در اعضای چیزایی که ازم گرفته چیز دیگه ای رو بخواد .

ولی هیچی به هیچی،هیچ چکی رو پاس نکردیم به کارمندام دوماهه هیچ حقوقی نرسیده!

همه صداشون در اومده!

@Caffetakroman

آهی دیگه ای کشید و باز ادامه داد:

_پدرم بیماره و نمی تونه کمکم کنه از طرف دیگه ای هیچکس رو ندارم تا یکم از بار شونه هام خالی بشه، خیلی درگیرم!

وضع روحیم افتضاحه،فکر کنم اگه نیومده بودی آترین رو کشته بودم!

خودمو نگران و آشفته نشون دادم و گفتم:

_وای خدایا،باورم نمی شه در این حد همه چی بد باشه،آریا چرا زودتر چیزی بهم نگفتی تا کمکت کنم؟خودت می دونی شرکت آسایش ما یه شرکت

قدرتمند و زبونزد توی خاورمیانه اس،و جالب اینجاست که دقیقا یه طبقه با شرکتت فاصله داره ما حاضریم با جون و دل بهتون کمک کنیم چرا حرفی

نزدی آخه؟

خیلی ریز و با کنایه اشاره کردم که شرکت من چطور شرکتش رو نابود کرد و بازارش رو بهم زد،ولی اینجاش بد بود که کنار شرکت قراضه واز کار افتاده

@Caffetakroman

ای مثل آریا دارو قرار داشت!

_آرتمیس تو چی کمکی می تونی بهم بکنی؟

واقعا فکر می کنی انقدر مشکلاتم کمه که با پاس کردن چک و بستن قرار داد جدید و خریدن مواد خالص تموم می شه؟

_من نگفتم که برات چک پاس می کنم یا مواد خالص می خرم،منظورم اینه که نصف سهام شرکتت رو نقد همین الان ازت می خرم و این کارها رو بعد

انجام می دیم تا شرکتت به اوج برسه!

با چشمهای گشاده شده گفت:

_نه من هرگز حاضر نیستم سهام شرکتم رو بفروشم چه همه اشو چه نصفشو!

پوفی کردم.

@Caffetakroman

_ولی در حال حاضر تنها راه ممکن همینه وگرنه باید بشینی و ببینی چطور شرکتت به فنا می ره!

نکنه نمی دونی با این اوضاع قیمت سهام شرکتت چقدر اومده پایین؟

سرشو تند تند تکون داد وگفت:

_نه نه من سهام شرکتمو نمی فروشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

_باشه هر طور راحتی م

نو بگو که قصدم کمک بهت بود،اینم احتمال بده شخصی که هکت کرده دیگه اموالتو بهت پس نده چون اون اینهمه ریسک کرده و خودشو به خطر

انداخته،تنها راهت اقدام دولتیه!

از دادن این پیشنهاد هراس داشتم اما باید می فهمیدم چرا تا حالا به پلیس خبر نداده بود و انقدر می ترسید!

@Caffetakroman

چون جواب نداد دوباره سئوالمو تکرار کردم:

_چرا از راه دولتی اقدام نمی کنی،پلیس خیلی زود گیرشون می اندازه!

با مستاصلی پاشو تکون می داد ومی شد فهمید چقدر آشفته و وحشت زده است!

آریا:خب،اوممممم، خب راستش...

اگه به پلیس خبر بدم خودمم گیر می افتم!

ایول خوب داری لو می دی آریا خان !

_برای چی خودتم گیر می افتی مگه چیکار کردی؟

هرکات هیستیرکش لحضه به لحضه بیشتر می شدن ،دستشو لای موهاش برد و اونارو بهم ریخت،کاری که اکثر پسرا موقع نا آرومی می کردن!

گفتم:حرف بزن آریا !

_گیر می افتم چون قرار داد غیر قانونی داشتم،معامله با کشورای خارجی بدون اجازه از دولت ایران و حکم لازم برای این کار!

در دل قهقه ای سر دادم اما چهره ام رو گرفته و مچاله کردم!

_وای تو چی کار کردی عزیزم ؟

اگه بفهمن خیلی برات بد تموم می شه ها !

سیخ از جاش پرید و همونطور که راه می رفت با هیجان گفت:

_نمی دونم چیکار کنم؛باید رو پیشنهادت فکر کنم وگرنه وضعم خیلی بدتر می شه!

به دور از دیدش لبخند نامحسوسی زدم و جواب دادم:

_باشه هر چقدر می خوای فکر کن فرصت هست!

برگشت طرفم و گفت:

-باشه نفسم ممنون که کمکم می کنی،من دیگه باید برم خیلی سرم شلوغه!

از جا بلند شدم و با خبیثی تمام بغلش کردم.

@Caffetakroman

_باشه مراقب خودت باش برو به سلامت!

منو به خودش فشرد و چندی بعد جدا شد،لبخندی بهم زد وگفت:

_ممنون آرومم کردی،مدیونتم آرتمیس!

اگه تا خرخره ام تو منجلاب باشم باز عشق توعه که وجودمو پر از نشاط و حس مثبت می کنه!

خیلی دوستت دارم عزیزم.

لبخندی زدم و جواب دیگه ای ندادم،دستی تکون داد و از اتاق خارج شد.

به محض خروجش تمام فکرم درگیر این شد که گفت پدرم بیمار شده،اما نباید بیمار می شد!

خواستگاری من نزدیکه و دلم می خواد پدر داداشم که حتما حضور داشته باشه،آخه مجلس بدون اون صفا نداره که!

دلم خنک نمی شه تا شکستن و خورد شدنش رو نمی بینم،پسرش که ذره ذره جلوم آب می شه!

احتمالا مادره هم همینطور پس نمی تونم از خیر پدر بگذرم!

@CaffetaKroman

خدا جون بابای داداشمو خوب کن زودتر بیان خواستگاریم یکم کیف کنم وقتی زجر می کشن که رفتن برای حلقه کردن دخترشون!

خودمو رو کاناپه ولو کردم و با شرارت تمام قهقه زدم،خبیث بودم مرموز بودم عوضی بودم و...

مغرور و محکم عین سنگ! آرتمیس یعنی همین!

❊ ❊ ❊

تقه ای به در اتاقم خورد،بدون بلند کردن سرم محکم گفتم:

_بیا داخل.

امینی اومد و با لبخند گله گشادی گفت:

_ببخشید خانم،آقا آریا اومدن خواستار دیدن شما هستن، می پذیرینش؟

از روی صندلی بلند شدم،با مارموزی کف دستامو بهم مالیدم و پوزخندی زدم:

_اوه طعمه با پای خودش اومده تو دهن شکارچی!

چرا ردش کنم؟بفرستش بیاد داخل!

@Caffetakroman

امینی دقیقه ای با تعجب بهم زل زد،انتظار نداشت به مثلا نامزدم اینجوری بگم!

با چشمو ابرو به در اشاره کردم و گفتم:

_برو دیگه منتظر چی هستی!

با هلی سری تکون داد و تند تند خارج شد.

دقیقه ای بعد آریا شیک و مرتب وارد اتاقم شد،از چند روز پیش سر وضعش تر وتمیز تر بود و خیلی به خودش رسیده بود!

می دونستم برای اعلام تصمیمش اومده،از پشت میزم اومدم بیرون و قبلشم کاغذا و پرونده های روی میز رو داخل کشوی میزم گذاشتم.

باهاش دست دادم.

_سلام خانومم.

_خوش اومدی،بشین!

@Caffetakroman

نشست روی مبل و منم روبه روش نشستم.

گفتم:امروز کیفت کوکه،کبکتم که خروس می خونه،با دمتم که گردو می شکنی!

به به و چه چهت هم که هواست جریان چیه؟؟

دلشو گرفت و یه دل سیر خندید:

_چقدر ضرب المثل برای یه لبخند ساده که روی لبم دیدی بکار بردی!

واقعا لازم بود انقدر بزرگ جلوه کنه؟

پوزخندی زدم و مغرورانه گفتم:

_حاشیه سخنی بسه بریم سر اصل مطلب،تصمیمت رو گرفتی؟ اقدام آخرت چیه؟

نفس عمیقی کشید و با ساده لوحی تمام لبخندش رو تمدید کرد،گفت:

_من خیلی فکر کردم و دیدم قبول کردن پیشنهاد تو بهترین راهه،همین الانم همه چیز آماده است و من حاضرم تا بریم محضر تا نصف سهاممو به اسمت

بزنم و شرکت رو باهم سهیم بشیم!

شادی فراوانی در وجودم قلیان کرد! پس از مدتها اتفاقی خوشایندی افتاد که بدجور وجودم مسرور شد.

باور نکردنیه خدای من! وای چه قدر خوب!

_جدی می گی؟ من فکر کردم قبول نمی کنی واقعا با تصمیم درستت خوشحالم کردی!

_آره عزیزم،خب حالا الان بریم یا بعدا؟

از جا بلند شدم وگفتم:

_نه چرا لفتش بدیم همین الان می ریم.

کیفمو برداشتم و برگشتم پیشش،دستشو به طرفم گرفت وگفت:

_حتی اگه ضرر هم بکنم یا برشکسته بشم، همینکه خوشحال شدی برام یه دنیا می ارزه!

لبهام به کج خنده ای کش اومدن؛دستشو گرفتم و باهم از اتاق خارج شدیم.

امینی با دیدنمون از جا بلند شد و بقیه کارمندایی که در سالن و راهروی عریض شرکت بودن از حرکت ایستادن.

امینی بالبخند معنا داری روبهمون گفت:

_جایی تشریف می برید؟

@Caffetakroman

خوب سئوالی پرسیده بود ومنم خوب جوابی می تونستم بهش بدم!

_بله،چندساعت بعد ما و شرکت آرامش یک شرکت متحد و همبسته خواهیم شد!

مقدمات این کار رو آماده کن،جشن بزرگی می گیریم و همه مژدگونی خوبی دریافت می کنند!

با شوق سری تکون دادوگفت:

_چشم خانم،امر امر شماست!

نیشخندی تحویلش دادم و خوبه ای نثارش کردم.

آریا خیلی خر بود که نمی فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است.

دستشو فشردم و در دل از اتفاقات پیش اومده برای خودم جشن گرفتم.

به محض نشستن داخل ماشین گوشیمو درآوردم ،همونطور که از مخاطب هام شماره نادری روپیدا می کردم به آریا گفتم:

_توام زنگ بزن وکیلت بیاد،نمی خوام بعداً به مشکلی بر بخوریم،درضمن آدرس محضره رو هم بده تا بهش بگم کجا بیاد.

@Caffetakroman

تمام حواسش جمع رانندگیش بود.

_وکیل من اونجاست،آدرسش هم (...) اینه.

بگو زود خودشو برسونه!

نشد به آریا جوابی بدم که نادری برداشت.

_سلام خانم رئیس.

_نادری،آدرس محضری رو که می گم بر می داری یادداشت می کنی همین الان خودتو می رسونی!

نبینم از ربع ساعت دیرتر کنی!

_خیره خانم رئیس،چیزی شده؟

_بیای خودت می فهمی و درضمن حق سین جیم کردن من رو نداری! فعلا!

گوشیو قطع که کردم آریا سرخوشانه خندید،متعجب وسئوالی نگاهش کردم تا دلیل خنده اش رو بگه.

@Caffetakroman

_نفسم یکم ملایمت هم بد نیستا !

طفلک معلوم بود از ترس تا مرز سکته رفته!

پوزخندی بهش زدم ورومو برگردوندم،گفتم:

_من با کارمندهام اینجوری رفتار می کنم،جذبه ام باعث می شه بهتر کارشون رو انجام بدن و ترسشون ازم باعث می شه بیشتر توی انجام کارشون دقت

و تمرکز به خرج بدن!

سری تکون داد و با لبخند گفت:

_اوه بله البته...

مکث کوتاهی کردو وگفت:

_خب مثل اینکه رسیدیم!

به رو به رو نگاه کردم و تابلوی دفتر رو دیدم،با آریا از ماشین پیاده شدیم.

وارد دفتر که شدیم عینکم رو درآوردم و بادقت اطراف رو از نظر گذروندم،مردی با موهای جوگندمی و کت وشلوار شیکی به تن روی صندلی ها نشسته

@Caffetakroman

بود.

با دیدن آریا از جا بلند شد و ما به طرفش رفتیم،با آریا دست داد و احوالپرسی کرد.

نگاهش رو طرفم چرخوند و سرشو کوتاه خم کرد،سپس گفت:

_سلام خانم جوان !

نگاه فخر فروشانه ای بهش انداختم و گفتم:

_سلام،شما آقای؟

لبخند مسخره ای زد وگفت:

_صانعی هستم خانم جوان!

اخمهامو درهم کشیدم و با سردیه ذاتیم جواب دادم:

_آقای صانعی الان وقت استراحت و باز نشستگیه شما در خونه است نه وکالت اون هم وکیل شخصی مثل همسر من بودن!

لبخندش رو حفظ کرد وگفت:

_انگار از من خوشتون نیو

@Caffetakroman

مد خانم جوان !

آریا با مهربونی برگشت سمتم و همونجور که دستشو رو بازوم گذاشته بود گفت:

_عزیزم ایشون از همون اول وکیل خانوادگی ما بودن؛در اون زمان که پدرم رئیس شرکت بود هم ایشون مؤکل پرونده هاش بود!

نیشخندی زدم وگفتم:

_اوه،پدرت بازنشسته و خونه خواب شد، اما این آقا هنوزم داره کار وکالت انجام می ده و جیرینگ جیرینگ ازت پول می گیره!

آریا دستمو کشید و منو برد یه گوشه وگفت:

_نفسم آروم باش،دلیل رفتارت با وکیلم چیه؟

تو که نمی خوای بذاره بره!؟

رو ترش کردم و گفتم:

_ازش خوشم نمیاد معلومه از اون مفت خوراست!

دستشو روی لبش کشید تا خنده اش رو پنهان کنه.

_خب من پولش رو می دم تو چرا حرص می خوری؟

@Caffetakroman

چشم غره برو بمیری بهش رفتم وبه سردی گفتم:

_وکیل توعه من چرا پولشو بدم!

_خب منم همینو می گم دیگه،درضمن خوب نیست ما اینجا پچ پچ کنیم،پس این وکیلت چرا نمیاد؟

از پشت سر آریا دیدم که وارد شد.

_اوناهاش اومد!

پسش زدم و به طرف نادری رفتم.

بدون دلخوری از رفتارم لبخند مردونه ای زد وگفت:

_سلام خانم،دیر که نکردم؟

_نه اصلا،بیاید بریم که دفتر دار متنظره!

_ببخشید می پرسم ولی نمی خواید بگید چرا اومدیم اینجا؟

لبام به پوزخندی کش اومدن.

_سهام شرکت آریا دارو رو خریدم،الان اومدیم به اسمم زده بشه!

شگفت زده بادهانی باز و چشمهای گشاد شده زل زد بهم.

چشمکی زدم وگفتم:

_درست شنیدی،واقعیته!

بعد حرفم آریا اومد پیشمون و بعد سلام با نادری گفت:

_بریم که منتظرمونند.

سری تکون دادم و بانادری پشت سر آریا راه افتادیم،داخل اتاق دفتر دار شدیم.

وکیل آریا رو که دیدم چشم غره ای بهش رفتم،مرتیکه هیز پیزوری با اون چشاش!

رو صندلی نشستیم،مرد دفتر دار ازمون سند هارو خواست.

آریا از کیف سامسونتش چیزایی که می خواست رو درآورد،مرد چیزایی رو نوشت و بعد کاغذایی رو طرفمون گرفت.

_این کاغذ هارو امضا کنید؛

بعد یه کاغذ به من و یه کاغذ به آریا داد،با نادری خوب متنش رو خوندیم.

جاهایی که امضا می خواست رو امضا کردم و بعد کاغذمو به دفتر دار دادم.

سهام شرکتش رو خریده بودم،پول زیادی ام باید بابتش می پرداختم که اونم هیچ اهمیتی برام نداشت! مهم سودی بود که بهم می رسید!

دفتر دار کاغذ هامون رو بررسی کرد، سپس سری تکون داد وگفت:

_چنانچه که در این سندها نقل شده خریدار باید تمام و کمال تا پایان هفته آینده پولش رو پرداخت کنه، در غیر این صورت توسط قانون باهاشون

برخورد می شه!

گلوم رو صاف کردم و با سردی گفتم:

_اینی که شما گفتید موضوعی هست که ما خیلی بهتر از شما ازش آگاهی داریم؛ و اینم بدونید که اگر ما دو طرفین بهم اعتماد نداشتیم زودتر سند هارو

امضا نمی کردیم تا سهام شریک بشه!

شما چیزایی که ضروری و لازم تر هست رو بگید!

بعد از اتمام حرفهام پوزخند مضحکی سخاوتمندانه به روش پاشیدم.

به مِن مِن کردن افتاد:

@Caffetakroman

_خب،بله شما درست می فرمایید عرض بنده چیز جزیی بود اما بهتر دونستم که بگم.

آریا گفت:

_ببخشید جناب ما یکم عجله داریم لطفا زودتر کارمون رو راه بندازید!

سری تکون داد و با ضدحال وخیمی که بهش زدیم مشغول کارش شد.

دقیقه ای به سکوت جمع گذشت و بعد سندها رو تحویلمون داد و گفت:

_بفرمایید مبارکتون باشه،امیدوارم مشارکتتون پایدار باشه!

نیشخندی زدم و زودتر از آریا سندها رو از دستش گرفتم،یه برگه چک یه میلیون تومنی گذاشتم رو میزش و گفتم:

_زحمت کشیدین!

هاج واج نگاهم کرد و چیزی نگفت،آریا با بلند شدنش به بقیه فهموند وقت رفتنه و وکیلامون هم بلند شدند.

@Caffetakroman

مردها با دفتر دار دست دادن و بعد تبریک و حرفایی که از نظر من فقط پاچه خواری و تعارف تیکه پاره بود،از اتاقش اومدن بیرون.

با خوشحالی درحال راه رفتن،سندها رو نگاه می کردم که آریا دم گوشم گفت:

_وکیلم به زور اومد،راضی به شراکتمون نبود!

مردمک چشمهام رو در کاسه چرخوندم و گفتم:

_به درک! مگه شخص خاصیه که نظرش مهم باشه؟ وکیل پرونده هاته نه وکیل وصی کارات!

_بیخیال دیگه عزیزم.

خودش شروع کرد الان بی خیالم می گه!

والا من نخواستم این موضوع پیش پا افتاده رو بدونم خودش گفت!

برگشتم به عقب و نادری رو دیدم که داشت به طرف ماشین خودش می رفت،با داد گفتم:

_آقای نادری؟

صدامو شنید و جواب داد:

_جانم خانم؟

@Caffetakroman

_میای شرکت دیگه؟

سری تکون داد وگفت:

_بله با اجازه اتون!

_خوبه !

دستی براش تکون دادم و سوار ماشین شدم،آریا راه افتاد.

مثل همیشه آهنگ عاشقانه ای گذاشت وتا رسیدن به شرکت بهش گوش دادیم،درطول راه هیچ حرفی زده نشد.

وقتی رسیدیم شرکت از ماشین پیاده شدیم،آریا داشت می رفت و فکر می کرد دنبالش میام اما من با به یاد آوردن چیزی متوقف شدم.

برگشتم سمتم و گفت:

_چرا وایسادی؟

_تو برو من الان میام،یه کاری دارم.

سری تکون داد و رفت داخل ساختمان،گوشیمو از کیفم در آوردم وشماره تیام رو گرفتم.

اون روز با حال بدم از خونه اش زدم بیرون و تنهاش گذاشتم،شرکت نیومده بود.

@Caffetakroman

تصمیم گرفته بودم بگم دیگه نیاد،به جاش فرد دیگه ای رو پیدا کرده بودم.

خوب

فهمیده بودم که دلش نمی خواست چشمش به چشمم بیوفته؛ازم فرار می کرد!

مهم تر این بود که برای کار در شرکتم علاقه ای نداشت،پس نمی اومد بهتر بود!

با شنیدن صدای الوش فهمیدم برداشته.

_سلام.

تیام سرد جواب داد:

_سلام،خوبی؟

حالمو نمی پرسید راحت تر بودم!

_بدنیستم تو چطوری؟

_عالی،چیزی شده زنگ زدی؟

از خشک بودنش خوشم نیومد وبهم برخورد،من کسی بودم که یه عمر طرف رو با سرد حرف زدنم آزار می دادم اونوقت اون داشت کار خودمو تکرار می

@Caffetakroman

کرد!

عین خودش سرد شدم،حتی سرد تر از اون!

_نصف سهام شرکت آرامش رو خریدم؛الان با شرکتشون مشارک داریم،امروز به افتخارش جلسه دارم یا بهتر بگم همون جشن!

اگه حالت خوبه می خوام که بیای.

پوزخندی زد وگفت:

_انگار در نبودم خیلی چیزا تغییر کرده!

اوممم خوبه مشارکتتون! اما من نمی تونم بیام!

من انقدر غرورم زیاد بود که هرگز اصرار نمی کردم،واژه منت در فرهنگ لغت من وجود نداشت!

پس ازم جواب دندان شکنی می شنید.

عین خودش پوزخندی زدم و گفتم:

_فرقی نداره هر طور راحتی،اصلا چطوره دیگه شرکت نیای؟ چون از همون چیزایی که گفتی اتفاق افتاده و تو خبر نداری اینه شخص دیگه ای جاتو در

شرکتم پر کرده!

خیلیم وارده تو کارش و در هوش و مهارت حرف اولو می زنه!

زنگ زدم دعوتت کنم برای آخرین بار به عنوان مدیر فنی شرکتم بیای حضور پیدا کنی تا مردم بفهمن روزی در شرکت بزرگ امیر دارو گستر خدمت

گذار بودی،اما خودت نمی خوای!

الانم که کارمندی درشرکتم نیستی وبهت احتیاجی ندارم،تو یه مهره سوخته ای!

شرکتتون برشکست شد،پلمپ شد،بابات افتاد زندان،دختر عموت خدمتکارم شد،خانواده ات متلاشی شدن،دیگه به دردم نمی خوری!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_خب من باید برم سر جلسه خیلی وقته اونجا منتظرم هستن،خدانگهدار آقای تیامین شکوهی!

@Caffetakroman

به امید دیدار!

با عصبانیت گوشیو قطع کردم،تند تند حرف می زدم و به نفس نفس افتاده بودم!

این بدخلقی و زخم زبون ها حقش بود،انگار می دونست که نسبت بهش حسی دارم و داشت با تمام وجود حرصم می داد و تیکه می پروند!

به سنگ ریزه های جلو پام لگد محکمی زدم،نفسی تازه کردم و به داخل ساختمون راه افتادم.

جلسه شرکت آریا بود،وارد شرکت که شدم منشی به اتاق جلسه راهنماییم کرد.

مصلحتی تقه ای به در زدم و رفتم تو اتاق،همه با دیدنم از جاشون بلند شدند.

با صلابت و قدمهای محکم به سمت بالای میز که صندلی خالی متعلق به من بود رفتم.

درجواب سلام هاشون فقط مغرورانه سر تکون دادم،با نشستنم همه نشستن و آریا که طرف دیگه میز نشسته بود میکروفونش رو روشن کرد و گفت:

_خب دوستان خانم احتشام هم تشریف آوردن،همونطور که در جریان هستید دو شرکت بزرگِ آرامش و آسایش پیمان مشارکت بستن و الان به عنوان یه

@Caffetakroman

کارخانه و شرکت ابر قدرت در کشور محسوب می شن.

ما این اتفاق خوب رو جشن گرفتیم وبه همه کارمندان عزیز و زحمت کش مزد تلاش هاشون داده می شه.

بعد روشو طرف من چرخوند وگفت:

_در ادامه اگه حرفی دارید بفرمایید.

میکروفون خودمو روشن کردم و با صدای رسا و مقتدرم گفتم:

_من هم به نوبه خودم از این مشارکت خیلی خوشحالم و امیدوارم این دو شرکت باهم بتونند کارهای خوب و مفیدی برای مردم و کشور انجام

بدن،انشالله که با همکاری شما زیر مجموعه ها،کارخانه ها،وهمچنین تولیداتمون رو افزایش بدیم و پر قدرت تر و درخشنده تر از قبل اسممون رو در زبان

ملت های خارجی جاری کنیم، به طوری که ازمون در خاور دور یاد بشه نه تنها در خاورمیانه!

ممنون که به گفته هام توجه کردید!

@Caffetakroman

حرفهام که پایان یافت همه کف زدند و با خوشحالی به تایید حرفهام سر تکون دادند.

برای این شرکت و مشارکت برنامه ها داشتم!

بقیه مشغول پذیرایی و مفت خوری بودن،جلسه امروز فقط زدن همین حرفها بود و دادن مژدگونی به اینا.

ناهارم باید می دادیم کوفت کنن!

اما باید از آریا می خواستم که دار وندار شرکتش رو بهم نشون بده!خودم باید زیر وبم کاراشو بررسی کنم تا نخواد بپیچونتم و سرمو بکنه زیر آب!

به نادری هم که سپرده بودم بگه پولی که از حساب شرکت آریا خالی کردن دوباره به بریزه به حسابش،البته مثلا پولی بود که من بابت خرید سهام می

دادم!

هرچند نصف پول بود و بقیه اشو باید از خودم می دادم!

اما همینشم عالی بود،مفت و مجانی سهام یه شرکت گسترده و پر کارگر به چنگم اومد!

هـــه،داداش گلم واقعیت رو بفهمه سکته رو شاخشه!

اخی طفلی!

❊ ❊ ❊ ❊

با خستگی زیاد ساعت ۸ شب برگشتم خونه،انقدر کارد داشتم که موندن هنوزم جایز بود!

البته تمام پرونده ها و مدارک شرکت آریا دارو رو بررسی کردم،همه چیز خوب پیش رفته بود.

کارمنـداش از فـردا مرتـب مـی اومـدن سـر کارشـون و کارمنـدای شـرکت مـنم پـر قـدرت تـر از قبل می اومدن تا با مشارکت هم کار کنن.

فردا دیگه نمی رفتم،کلی کار دیگه خونه داشتم حالا اگه کارای شرکت رو فاکتور بگیرم.

وارد خونه که شدم آترین رو دیدم که پریشون عرض هال رو طی می کرد.

متوجه ام که شد زود اومد طرفم،بازوهامو گرفت و آشفته گفت:

_اومـدی؟ خـوبی سـالمی؟ دختـر خیلـی نگـرانم کـردی تـا لـب مـرگ رفـتم و برگشـتم. چـرا گوشیتو جواب نمی دادی آخه؟

نای حرف زدن نداشتم،کمی تکونم داد و دوباره سئوالش رو تکرار کرد:

_خوبی آبجی؟

هه،آبجـــــی! اگه منـو بـه عنـوان خـواهرش مـی دیـد پـس چـرا همـش کـاری رو مـی کـرد کـه اذیت می شدم؟

دستاشو به سردی از بازوهام پس زدم و از کنارش رد شدم،داشت دنبالم می اومد.

به سمت اتاق رویا رفتم،درشو باز کردم و وارد شدم،رو تختش نشسته بود که با دیدنمون بلند شد.

عین برج زهرمار شده بودم،سردرد،خستگی،ناراحتی و آشوبی که در دلم به پا بود باعث بانیه این حالم بودن.

به سردی و غرور رو بهش گفتم:

_تو چطور خدمتکاری هستی که در طول ۲۴ ساعت داخل اتاقت کپیدی؟

مگه بهت نگفته بودم به گل و درختها برس و آبیاریشون کن؟ هیچ گردگیری هم که نکردی!

@Caffetakroman

خونه شده پر از کثافت و گرد وخاک،خبر مرگت شامی هم که درست نکردی خسته و کوفته برگشتم خونه ام!

با ترس و دلهره بهم زل زده بود ولام تا کام حرف نمی زد،آترین خواست چند قدمی بیاد جلو و ضامنش بشه که باعصبانیت برگشتم سمتش،به تحدید

انگشت اشاره امو طرفش گرفتم و غریدم:

_تو نه سر پیازی نه ته پیاز پس دخالت نکن،بفرما برو بالا!

_آرتمیـ..

نذاشتم ادامه بده و بلندتر گفتم:

_برو بالا !

عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد،در رو محکم بستم و برگشتم سمت رویا.

نزدیکش شدم و رخ به رخش ایستادم؛ترس تو چشمهاش آشکار تر از قبل بود.

_خوب گوش کن که چی می گم،جمعه هفته آینده که می شه اول نوروز مجلس خاستگاری منه.

می خوام همه چیز درست و حساب شده باشه،کوچکترین کم و کسری ببینم چنان خرخره اتو می گیرم که به غلط کردن بیوفتی!

از الان شروع می کنی به تمیز کردن خونه،می خوام کل دکوراسیونش رو تغییر بدم.

خودم بالاسرت هستم،هر چی هم که لازم بود به خودم می گی! قبلا هم گفتم و دوباره می گم.

یک کیلومتری آترین هم نمی ری،حق نداری نیم نگاهم بهش بندازی!

سعی کن هر چی که می گم و هرچی می خوام رو مو به مو انجام بدی و از خشمم دور بمونی!

حتما از بلایی که توسط نافرمانی کردن به سرت میاد خبر داری !

حرفامو می فهمی یا مغزت ایرور میده؟

سرشو تند تند تکون داد.

محکم چونه اشو گرفتم و فشار دادم،غریدم:

_لال مونی گرفتی؟

@caffetakroman

به زحمت لب باز کرد و با اشکهایی که تو چشمهاش موج می زد گفت:

_آره آره فهمیدم.

هل محکمی بهش دادم که افتاد رو تخت.

_هه،خوبه،حالا بکپ که فردا روز مرگته،کلی کار داریم!

پوزخندی به قیافه وا رفته اش زدم و از اتاق خارج شدم،خشمم رو روی خوب کسی خالی کرده بودم!

کلید اتاقشو از کیفم پیدا کـردم و اتاقشـو قفـل کردم،طبقـه بـالا تـوی سـالن روی مبـل هـا آتـرین رو دیدم.

نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود؛بدم نمی اومد تیکه ای بهش بپرونم.

_هوووی آترین،ساعت معین خوابت داره می گذره!

برو بخواب فردا برای درس دادن جوجه دانشجوهات انرژی داشته باشی،شب خوش!

از جا بلند شد وگفت:

_آرتمیس من باید باهات حرف بزنم!

@Caffetakroman

قبل اینکه بیاد طرفم گفتم:

_گفتم که شبت بخیر.

و بدون دادن مهلتی بهش رفتم تو اتاقم و درم بستم،خیلی خوب چزوندمش!

دست و رومو شستم و لباسامو عوض کردم.

چشمم به آویزم افتاد،از زمـانی کـه پیـداش کـرده بـودن حتـی یـک لحضـه هـم از خـودم جـداش نکرده بودم.

یه جورایی منبع آرامشم بود،حرف اول اسم تیام هم بودو شاید یکی از دلیلایی که دوستش داشتم همین بود.

خوابیدم رو تختم و آویزم رو با انگشت هام گرفتم؛چشمهام روبستم و بدون هیچ درگیری فکری به خواب رفتم.

خیلی خسته بودم.

چند روز بعد ....

@Caffetakroman

کلید اتاق ممنوعه ام رو پیدا کردم،می خواستم برم و سری بهش بزنم؛نمی دونم چند ماه یا چند سال بود که حتی درش رو هم باز نکرده بودم.

می ترسیدم،می ترسیدم با واقعیت هایی روبه رو بشم که یه عمر ازشون فرار می کردم.

یکی از این حقیقت ها اسمم بود،آرتمیس حاتمی بودم نه آرتمیس احتشام!

از وقتی که طرد شدم عوض شدم،همه چیزم عوض شد،اسمم،اخلاقم،احساساتم،وحتی طرز حرف زدنم!

فارغ التحصیل که شدم و شرکت تأسیس کردم تغییر اسمم پررنگ تر شد،تمام قدرتم و شهرتم آرتمیس احتشام بود؛این اسم بود که در زبان همه جاری

شده بود و من رو با اون می شناختن.

کلید رو داخل قفل فرو کردم و چرخوندم،باز نشد،شاید قفلش خراب شده بود،دسته اش رو یکم به سمت بالا کشیدم و دوباره قفل رو چرخوندم،صدای

تیکی داد و باز شد.

@Caffetakroman

با وارد شدن به اتاق تاریکی و سرمای عجیبی منو فرا گ

رفت،رفتم داخل و پشت سرم در رو بستم.

با روشن شدن لامپ چشمم به اولین چیزی که خورد یه عروسک خرسی بزرگ بود،با همون نگاه اول بهش خاطرات زیادی در ذهنم زنده شدن.

چند قدم نزدیک تر رفتم،در کمد صورتی و قدیمیم رو باز کردم،لباسای کوچیک و صورتی،جوراب و کفش های صورتی،موبند های رنگ رنگی و جق جقه و

کلی اسباب بازی های دیگه.

همه اشون مال من بودن،تشکیل دهنده خاطرات سیاه و سفید کودکیه من!

آلبوم سفید رنگِ بزرگی رو همراه لباسها و وسایل دیگه ام پیدا کردم،بازش کردم.

همه اش عکسهای نوزادی و کودکیم بودن،چقدر بامزه بودم و چقدر تغییر کردم!

@Caffetakroman

از اون دختر بچه لپ صورتی و چشم مشکی با موهای خرگوشی؛تبدیل شده بودم به یک دختر سرتاپا سیاه!

چشم سیاه،موی سیاه،لباس سیاه،زندگی سیاه،قلب سیاه و... سرنوشت سیاه!

با این عکس ها کار داشتم،براشون برنامه ها داشتم و می خواستم تک تکشون رو قاب کنم.

درحقیقت برای پیدا کردن عکس های بچگیم اومده بودم،اما نمی تونستم ازشون دل بکنم.

هرچی که بود و شده بود خاطرات بچگیم شیرین ترین خاطرات زندگیم بودن،چیزای زیادی یادم نیست.

اما از عکس ها و بقیه وسایلم معلومه چقدر دوستم داشتن که هرچی لب تر کردم برام گرفتن.

آهی کشیدم و از جا بلند شدم،آلبوم سفید رو برداشتم بعلاوه قاب عکس های بزرگ رو.

یه بار دیگه نگاهم رو توی اتاق و وسایلش چرخوندم و داشتم از اتاق خارج می شدم که یه لحضه متوقف شدم،دوباره رفتم سمت کمد.

یه صندقچه کوچیک داخل کمد بود،صندوقچه ای که مدارکم داخلش بودن.

@Caffetakroman

کلید کوچیکی که توی دسته کلیدم داشتم متعلق به قفلش بود.

بازش کردم و چیزایی که داشت رو بیرون آوردم،شناسنامه کودکیم که آرتمیس حاتمی بود با چند تا کاغذ دیگه که باید می خوندمشون تا می فهمیدم

مربوط به چی ان.

شناسنامه ام رو برداشتم و بقیه رو گذاشتم داخل،صندوقچه رو سر جاش گذاشتم و در کمد رو بستم.

آلبوم رو هم برداشتم وبعد خروجم از اتاق در رو قفل کردم.

از پله ها پایین رفتم تا به سالن برم،محبوبه خانم و شوهرش برگشته بودن.

اتفاقات زیادی دراین چند روز اخیر افتاده بود،رفتن منو آریا به خرید برای خواستگاری،خبر پیچیدن اتحاد شرکتامون و مصاحبه گرفتن خبرنگارها از من و

آریا،تولید داروی جدیدمون و به ثبت رسیدنش،فهمیدنِ اینکه چرا اون روز تیام نیومد.چون رفته بود شهرستان مادر و خواهرش رو بیاره!

تازه پلمپ کارخانه کیمیا رو هم باز کرده بودن،حوصله نداشتم برم دنبالش،چون اسم و شهرت قبل رو نداشت وبه دردم نمی خورد!

@Caffetakroman

اینم بگم که خیلی رویا رو زجر داده بودم،بهترین اتفاق همین بود !

به سالن که رفتم همه اونجا نشسته بودن و محبوبه و رویا مشغول تمیز کردن و جابه جا کردن برخی وسایلا بودن.

آخـه کـل دکوراسـیون خونـه ام رو عـوض کـرده بـودم،هرچی داشـت تعـویض شـد وبـه جـاش نـو اومد.

سِتش رو رنگ مشکی و قرمز کرده بودم،رنگ های مورد علاقه ام!

آتـرین بـا دیـدن آلبـوم و قـاب عکـس هـای بـزرگ در دسـتم از روی مبـل بلنـد شـد و اومـد سمتم.

با تعجب به آلبوم های دستم نگاه می کرد و کنجکاویش رو می شد از چشم هاش خوند.

آلبوم ها رو روی میز بزرگی که اونجا بود گذاشتم،آترین نگاهشو بین اونها می چرخوند.

@Caffetakroman

منتظر بود که درباره اشون توضیح بدم،گفتم:

_این آلبومِ عکس های کودکیِ منه،می خوام همه اشو قاب کنم.

نگـاه عجیـب و بـراقش رو بـه چشـمهام دوخت،همیشـه وقتـی مـی خواسـت صـحت چیـزی رو بفهمه تو چشمهام زل می زد و سعی می کرد نگاهمو بخونه،اما از

تیله های مشکیم چیزی جز سردی بهش القا نمی شد.

بالاخره سکوتش رو شکست:

_چرا بعدِ اینهمه وقت تصمیم گرفتی عکس های کودکیت رو قاب کنی؟

مکث کوتاهی کرد وسپس ادامه داد:

_نمی تونه بدون دلیل باشه!

زیرک بودنش حرف اولو در شخصیتش می زد،خوب می شناختمش.

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم،پامو انداختم روی اون دیگه پام و خونسرد جواب دادم:

_چون تو از اون دسته آدمهایی که برای هر کارت دلیل داری فکر می کنی تموم کارهای منم یه دلیل خاصی دارن! اما اینطور نیست.

قبلا به فکرشون نیوفتاده بودم و کم اهمیت بودن برام،اما الان می خوام یادی از کودکیم بشه و این فضا بی رنگ و روح رو قشنگ تر کنم.

لبخند کجی رو لبش نشست،آلبوم رو برداشت و نشست روی مبل دیگه ای.

با چشم های نفوذ گرم واکنش ها و حرکاتش رو موقع نگاه کردن به عکسام زیر نظر داشتم.

حتما اونم فکر می کرد که چقدر عوض شدم!

اگه نمی گفتم منم و عکسارو می دید هیچوقت نمی تونست تشخیص بده کیه!

همینطورم بود،چون با تعجب گفت:

_وای آرتی،چقدر تغییر کردی!

نمی تونم باور کنم این تو باشی ...

خدای من ! هیچ شباهتی از کودکیت نداری،البته اگه چشمهات رو فاکتور بگیریم!

پوزخندی بهش زدم و رومو ازش برگردوندم،گفتم:

_واسه همینه که می خوام قاب بشن و نصب کنم توی خونه ام،تا همه که منو می شناسن بدونن چی بودم و چی شدم!

@Caffetakroman

از جام بلند شدم و با لبخند خبیثی که مغرور بودنمو بیشتر به رخ مخاطب می کشید،آلبوم رو از دستهای آترین کشیدم بیرون و در مقابل چشمهای گرد

شده و متعجبش راهمو به سمت طبقه بالا کج کردم.

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم،لباسای بیرونم رو پوشیدم و آماده از اتاق خارج شدم.

آترین تو سالن نبود،اون دوتا هم همچنان مشغول تمیز کردن بودن.

سوار ماشینم شدم و به طرف خونهٔ خاله و عمو روندم،می خواستم برم و دعوتشون کنم برای خواستگاریِ دختر خونده اشون!!

تا رسیدن به خونه ای که ماه ها بود رنگشو هم ندیده بودم،به سکوت و بدون هیچ آهنگی گذشت.

وقتی رسیدم پشت در سه تک بوق زدم،این سه تک بوق نشون می داد که آرتمیس اومده!

@Caffetakroman

ترفندی بود که خودم همیشه استفاده اش می کردم و اونا می فهمیدن من اومدم؛در اتوماتیک باز شد.

رفتم داخل،عجیب بود که باغ این خونه سرسبزی و طراوتشو از دست داده بود.

پارک کردم و پیاده شدم،نگاهم رو دور تا دور فضای بیرونی خونه چرخوندم،گوشه و کنارشو خاطراتم پر کرده بودن!

نگاهمو گرفتم و به طرف ورودی رفتم،در باز بود.

وارد سالن شدم،کسی نبود.

جلوتر رفتم و درحالی که با چشم هام کنجکاوی می کردم،بلند گفتم:

_سلام...کسی نیست؟ خاله؟ عمو؟ ثریا ؟

ثریا خانم از آشپزخونه خارج شد و با تعجب و هلی به سمتم اومد.

_عه،سلـ ، سلام خانم، خوش اومدید.

صفا آوردید،بفرمایید بشینید الان خاله خانم میان.

نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و رفتم روی مبل نشستم،خشک و دستوری گفتم:

_زود همه اشون رو صدا کن و اگـه بیـرونن زنـگ بـزن بگـو بیـان مـن اومـدم،حرف هـای ضـروری باهاشون دارم!

تند تند سرشو تکون داد و چشمی گفت.

بعدشم از پله ها رفت بالا،چشم های منتظـرم رو بـه پلـه هـا دوختـه بـودم کـه خالـه رو دیـدم کـه با چشمهای متعجبش،زل زده بود به من واز پله ها پایین می

اومد.

نگاه خونسرد و بی تفاوتم تا رسیدن به کنارم دنبالش کرد،از جا بلند شدم و مغرورانه گفتم:

_سلام خاله،از دیدنم خوشحال نشدی؟

در اتمام حرفم لبام به کج خندی کش اومد و یکی از ابروهامو انداختم بالا.

با بهت دست دراز شده ام رو فشرد و در جوابم گفت:

_سَـ ، سلام گلم؛البته که خوشحال شدم،خوش اومدی...

_مرسی!

@caffetakroman

با تعارفش نشستیم،به آشفتگیش که سعی در پنهان کردنش داشت پی برده بودم و به روش نمی آوردم.

سکوت بینمون شکسته نشده بود که ثریا از آشپزخونه خارج شد و با شربت هایی که داخل سینی بودن به جمعمون پیوست.

اول به من تعارف کرد بعد به خاله،اما خاله با تشکر کوتاهی از نوشیدنش خود داری کرد.

قلوپی از شربتم رو سر کشیدم و با خونسردیم که در حال حاضر خیلی حرص درآر بود گفتم:

_خالـه لازم نیسـت نگـران واکـنش خـانواده ات در بـاره دیـدار بـا مـن باشـی،حداقل تـو خونـه ای که روزی توش زندگی می کردم روم دست بلند نمی کنن!

اُمممممم ،نکنه غیر این پیش بیاد؟

هـاج و واج بهـم زل زده بـود و پلکـم نمـی زد،خنـده هیسـتیرکی کـردم و در رابطـه بـا قیافـه همچون گچ سفیدش گفتم:

_خوبی خاله؟؟

بغض گلوش صداش رو به لرزه می انداخت،عجیب بود حالش.

_من خوبم،اما تو نه...آرتمیس،دخترم،چرا اینجوری شدی؟

لبخند گله گشادم تبدیل به پوزخند صدا دار و غل

یضی شد.

_اینا مهم نیست،فقط خانواده اتو صدا کن باهاشون حرف دارم و زود میرم،عجله ایه !

صدایی شنیده شد که مخاطبش من بودم؛رو چرخوندم و به جلوم نگاه کردم.

_این موضوع مهم چی هست که سنگ غرور رو تا اینجا کشونده؟ واقعا باید مهم باشه! کنجکاوم بدونم.

هه،کاوه بود با لحنی تلخ و کنایه آلود،حرفش نیش دار بود اما نه برای منی که مار کبری بودم!

_به به،خانِ خانان آقا کاوه،چطوری تو داداشم؟

خانم خوبه؟ راستی بهش گفتی که من اومدم نیاد پایین؟

ممکنه اینبار خودش از دیدنم سکته بزنه بیوفته رو دستمون اونوقت بازم من یه چک بخورم.

@Caffetakroman

اخمهاش شدیداً درهم بود و مثل شیر زخمی هر لحضه ممکن بود بهم حمله کنه.

_کاش لیاقت اینو داشتی که جوابتو بدم!

قهقه ای سر دادم وگفتم:

_جواب تو آستینت نداری سوت بزن ضایع نشی عزیزم،درضمن من لیاقت همه چیز رو داشتم شما که افتادین به پُستم یهویی تقدیرم نحس شد!

دهنش رو باز کرد که حرف بزنه اما خاله با عصبانیت پرید وسط بحثمون.

_همین الان این کلکل مسخره رو پایان بدین! مخصوصا تو کاوه.

من بهت یاد ندادم که با خانواده ات درست رفتار کنی ؟

یاد ندادم که عزت واحترام مهمون چیه؟ هان؟ این چه طرز رفتار و صحبته؟

کاوه پوزخندی زد و گفت:

_هه،مادر مارو باش! طرفداریه خواهر زاده اشو می کنه،انگار نه انگار من پسرشم!

خاله با تشر و ته صدای بلندتر گفت:

@Caffetakroman

_بسه کاوه!

کاوه پوزخندش رو تمدید کرد و خواست از راهی که اومده بود برگرده و بره،اما با صدام متوقف شد.

_اینجا اومدم که دعوتتون کنم برای مجلس خاستگاریم،جز شما هیچ کس دیگه ای نیست که حضور پیدا کنه.

روش رو برگردوند،با لحن مسخره کننده ای گفت:

_خواستگاری؟ اونم الان که هم بریدی هم دوختی هم تنت کردی؟

تو که جشن نامزدیتم گرفتی و احتمالا صیغه ای هم بینتون خونده شده،مجلس خاستگاری دیگه به چه دردی می خوره الان ؟!

اصلا بگو ببینم ما چیکاره هاتیم که حضور داشته باشیم؟ نکنه حرفای اون روزتو یادت رفته و لازمه یاد آوری کنم؟

بدون اینکه کوچکترین فشاری به اعصابم بیارم ،خونسرد،درحالی که پا روی پا انداخته بودم جواب دادم:

_این مجلس فقط برای آشناییِ خانواده هاست چون در جشن نامزدیم خانواده شوهرم حضور نداشتن،این جمع بهانه خوبیه که هر دو خانواده باهم

آشنابشن...ازتون می خوام برای آخرین دیدارمون در این مجلس باشین،بعد از اون هیچ کاری باهاتون نخواهم داشت و حتی نمی خوام عروسیمم شرکت

کنید!

_ما تنهات نمی ذاریم،همه امون میایم.

برگشتم سمت صدا و عمو رو دیدم،با تعجب و بهت زدگی نگاهش می کردم که لبخند معنا داری تحویلم داد.

نه به عصبانیت اون روزیش ونه به مهربونی و ملایمت امروزش!

از جام بلند شدم و با همون حالتم گفتم:

_سلام عمو،ممنونم...لطف بزرگی درحقم می کنید.

@Caffetakroman

کاوه از شدت حرص و عصبانیت رو به انفجار بود و خاله بیچاره هم با دلهره تماشاگر این نمایش بود.

کاوه اعتراضش دراومد:

_هیچ معلومه چی می گید پدر؟

مگه نه اینکه اون روز...

عمو حرفشو قطع کرد و جواب داد:

_کاوه اون روز،اون روز بود که گذشت،من چیزی ازش یادم نمیاد،تو دلت می خواد نیا اما من و مادرت حتماً به مجلس خاستگاری آرتمیس می ریم.

مگه نه خانم؟

خاله ناباور با دهن باز چند باری تند تند سرشو تکون داد.

خنده ام گرفته بود وبه زور تونستم مهارش کنم،اما اثراتی ازش در صدام مشهود بود.

_خیلی عجیبه عمو! شما که مخالف نامزدیِ من بودید،اصلا هم نمی خواستین چشمتون بهم بیوفته پس حالا چی شده؟

آسمون به زمین اومده یا زمین به آسمون رفته؟

@Caffetakroman

جلوتر اومد و با ملایمت گفت:

_هیچ چیزی نشده،فقط به این باور رسیدم که تو حق انتخاب داری و کاملا دختر مستقلی هستی،پس من و یا هیچکس دیگه ام نمی تونه مانعت بشه.

نشستم سر جام و با اشاره دستم به عمو فهموندم کنارم بشینه،حدس می زدم پشت این حضور و تغییر تصمیم ناگهانیش یه دلیل وجود داشته باشه،اما

چی؟ شاید عمو...

_عمو واقعا جدی گفتید یا فقط محض دلگرمیه من اون حرفو زدید؟

دستم که کنارم روی مبل بود رو گرفت و فشورد.

_دخترم نگران چی هستی؟ تو فقط برو خونه ات و خودتو آماده کن،منم ثریا خانمو فردا می فرستم بیاد دست کمک محبوبه خانم همه چیزارو آماده

کنن،کار دیگه ایم بود خودم درخدمتتم.

مادرتم که هست!

@Caffetakroman

دیگه پی برده بودم یه جای قضیه بو داره!

اما شک و شبهه هامو توی دلم نگه داشتم و با نیشخندی گفتم:

_اگه بگم به درو از انتظارم بود دروغ نگفتم!

اما خب،به هر حال شما منو بزرگم کردید؛هر چقدر که من بی تفاوت باشم نمی شه فکر کرد که به امون خدا ولم کنید،از این بابتم ممنونم.

دست عمو رو فشوردم و ادامه دادم:

_من خیلی کار دارم،باید برم.

از جا بلند شدم که همزمان عمو هم بلند شد و اما کاوه،با پوزخندی سری تکون داد و رفت طبقه بالا.

برگشتم سمت خاله و دستمو گذاشتم روی شونه اش وگفتم:

_خاله خانم خوشحال می شم پسر و دختر و عروست هم باشن،چون خانواده عروست با کمال میل اعلام حضور کردن گفتم زشته شما که میاید اونو با

خودتون نیارید،ولی فک

@Caffetakroman

ر نکنم هنوز حالش زیاد رو به راه باشه! هرچند تعارف حق همه اس گفتم ناحقی نکرده باشم.

حرفامو زدم و دلیلی ندیدم که بیشتر از این وقتمو اونجا تلف کنم،خنده عصبی تحویلشون دادم و از اونجا خارج شدم.

هدف بعدی پا گذاشتن تو لونه ی روباها بود،خودمم که گرگ بودم،پس ترسی در وجودم نمی دیدم!

پامو تا آخرین توان بـر روی پـدال گـاز فشـار دادم کـه صـدای جیـغ گـوش خـراش لاسـتیکا تـوی فضا پیچید.

❊ ❊ ❊

پوزخندی زدم و گفتم:

_شما همیشه مهمان هاتون رو سر پا نگه می دارید؟

مادر رویا خشمگین قدمی به جلو برداشت و با صدایی مملو از عصبانیت گفت:

_چرا ولمون نمی کنی؟ از جونمون چی می خوای؟ از خونه امون برو بیرون !

@Caffetakroman

شوهرش مانع حمله ور شـدنش بـه سـمتم شـد،هیچ نرمـی در چهـره هـیچ کدومشـون دیـده نمـی شد.

بابای رویا گفت:

_حرفتونو بزنید،بگید برای چی اومدید اینجا !؟

_اومدم دعوتتون کنم،جمعه شب مجلس خواستگاریمه ! باید بیایید.

مادر رویا پوزخندی زد و گفت:

_شرم کن دختر ! حیا کن !

ما هم سن پدر ومادرتیم،عروسک خیمه شبازیت نیستیم که هر جور دلت خواست بازیمون بدی!

به ما چه که مجلس خواستگاریته؛تو هیچ کاره امون نیستی که بیایم،بلای جونمونی،بلای جون!

خونسرد تر از اونی بودم که حرفهاش عصبانیم کنه،شمرده و سرد گفتم:

_من نمی گم با شما وصلتی دارم یا جزء فامیلام حساب می شید،فقط گفتم این مجلس بهانه خوبیه بیاید دخترتون رو ببینید!

@Caffetakroman

بهم گفت دلش براتون تنگ شده!

منم که خیلی دل رحمم،مگه می تونستم نه بگم؟

ساکت شدن و با قیافه های مستاصل و حیران زل زدن بهم،از غم اون نگاهشون غرق لذت می شدم!

از فرصت استفاده کردم و ادامه دادم:

_خب ظاهراً شما نمی خواید ببینیدش،من که نمی تونم به زور متوسل بشم،پس میرم به رویا می گم نخواستن ببینتت،ببخشید مصدع اوقاتتون شدم.

عقب گرد کردم تا برم،کافی بود سه قدم بردارم تا صداشون رو بشنوم.

یک قدم به جلو،دو قدم و ...

که مادر رویاگفت:

_باشه باشه میایم،کجا و چه ساعتی؟

هه،به سه قدم هم نرسید! چه مشتاق.

بدون اینکه برگردم جواب دادم:

_تیام میاد دنبالتون،همراه خانواده اون بیاید.

@Caffetakroman

من نمی تونم به تک تکتون آدرس و تایم بدم!

از خونه زدم بیرون تا جلوی هر حرف اضافه ای گرفته بشه،نفس عمیقی کشیدم.

آسون تر از اون چیزی بود که انتظارم می رفت!

پا تند کردم و خودمو به ماشینم رسوندم،نشستم پشت رُل و در حال روشن کردنش بودم که تقه ای به شیشه خورد،سر بلند کردم و به فردی که به

شیشه زده بود نگاه کـردم،از دیـدنش شـکه شـدم ولـی بـه روی خـودم نیـاوردم و از ماشـین پیـاده شدم.

پوزخندی به چهره خشمگین و درمونده اش زدم و گفتم:

_تعقیبم می کردی؟

نفـس هـای تنـد ریـتم و چشـمهای گـود افتـاده اش ترسـناکش کـرده بـود،از بـین دنـدون هـای کلید شده اش غرید:

_تمـومش کـن ایـن مسـخره بـازیو،چی رو مـی خـوای ثابـت کنـی؟ چـی مـی خـوای بـه دسـت بیاری؟

@Caffetakroman

هدفت چیه و چرا این برنامه ها رو چیدی؟

_آروم تر،یکی می شنوه!

بیا یه جای دیگه باهم حرف بزنیم.

برگشتم تا در رو باز کنم که به شدت دستمو کشید و بلندتر از قبل ادامه داد:

_به درک! بذار همه بشنون،بذار به همه بگم چه آدم شیطان صفتی هستی!

آشغال کثافت.

محکم هلش دادم عقب و با دست سرم رو که تیر وحشت ناکی کشیده بود نگه داشتم،نفس نفس می زدم و درضرف یک ثانیه حالم دگرگون شد.

با صدای تحلیل رفته و ضعیفی بریده بریده لب زدم:

_ولم کن،حالم خوب نیست،ولم کن تیام !

پوزخندی زد و گفت:

_یه چیزی رو خیلی وقته می خوام بهت بگم،بیشتر از همه می خواستمت ولی الان مردی برام،هرحسی بهت داشتم رو باهات خاک کردم،حتی در اون حد

نمی بینمت که ازت متنفر باشم،ولت می کنم،برو هر گورستونی دلت می خواد؛برو هر غلطی که به فکرت می رسه انجام بده...مردی برام ! می فهمی؟

رفت به طرف ماشینش که اون ور خیابون بودو سوار شد و رفت...

به همین راحتی!

هیستیرک خندیدم و شونه امو بالا انداختم،من سنگ بودم و سنگ هیچ وقت نمی تونست احساسی داشته باشه!

برام خیلی عادی بود این اتفاق،خونسرد بودم و بی تفاوت!

اما درد سرم باز داشت آزارم می داد!

ماشینو روشن کردم و با سرعت کمی راه افتادم سمت خونه ام،مغزم تهی از هر فکر و خیالی بود.

الان فقط دلم می خواست تا خودِ شب بخوابم.

@Caffetakroman

به محض رسیدن هم همینکارو کردم،از جلوی چشم های بهت زده آترین و رویا و محبوبه رد شدم،خودمو رسوندم به اتاقم و ولو شدم روی تخت.

لحضه به لحضه سر دردم بیشتر می شد و تازیانه می زد به روح و روانم.

قرص آرم بخش خوردم،نای عوض کردن لباسامو نداشتم،چشمهامو بستم و آخرین چیزی که حس کردم جاری شدن مایع گرم و غلیضی از بینیم بود.

چی می تونست باشه جز خون؟

چی آرومم می کرد جز مرگ؟

فردی شدید تکونم می داد و اسمم رو صدا می کرد،اما بی حال تر از اونی بودم که واکنشی نشون بدم.

انگار آترین بود،پلکام رو گرفت و یکی از چشمهامو باز کرد،به زحمت دست بردم و پسش زدم،اخم هامو درهم کشیدم و چشم باز کردم.

صورت نگران و آشفته اش در دیدم قرار گرفت،سر دردی احساس نمی کردم ولی هنوز خوابم می اومد.

@Caffetakroman

سرد و با تشر گفتم:

_چرا بیدارم کردی؟ خوابم میاد !

_نه آرتمیس! تو رو خدا نخواب!

بابا دختر ساعت ۱۱ شبه،تو ۱ ظهر خوابیدی با شکم خالی! پاشو ببینم.

کمکم کرد بشینم روی تخت،خیلی گرمم بود.

آترین دست گذاشت روی پیشونیم و گفت:

_ای وای چه تب شدیدی!

همین الان می ریم دکتر،آماده شو!

از جا بلند شد که آستین ژاکتش رو گرفتم،زل زدم به عمق چشمهاش و مظلوم گفتم

_نمی شه نریم؟

نمی تونم بیام.

_نمی شه و نمی تونمی در کار نیست،آماده می شم میام بغلت می کنم می برمت.

@caffetakroman

دستم رو از خودش جدا کرد و سریع از اتاق زد بیرون،یه بی حسی و کرختی بسیار زیادی در خودم احساس می کردم.

دوباره ولو شدم رو تخت و چشم هام بسته شد.

بین دنیای خواب و بیداری بودم که از زمین کنده شدم،پلک هام کمی تکون خوردن و زیر چشمی آترین رو دیدم.

پالتومو انداخت روم،انگار توی کوره ای از آتیش بودم،صدا هارو می شنیدم اما انگار چند کیلومتر دور تر از خودم.

انگار در یک خلا غرق شده بودم،حتی نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان.

موقعی که آترین می خواست دوباره بغلم کنه اجازه ندادم،به زحمت خودمو جمع و جور کردم و با پای خودم پیاده شدم.

نگاهای بدی که تیام موقع دست زدن آترین،آریا و حتی دانیار بهم می انداخت اومد جلوی چشمم.

حدس می زدم توی سرش چی می گذشت،طرز فکر اون و حتی بقیه این بود که من یک دختر خرابم.

@Caffetakroman

اما در وضعی نبودم که به این چیزها اهمیت بدم،با بلند شدنم انگار تازه مغزم شروع به فعالیت کرد و خودمو دریافتم...

اجسام و آدمها رو کمی تا می دیدم،آترین با فاصله کمی همراهیم می کرد اما وارد سالن پذیرش که شدیم از کنارم رفت.

به زور می تونستم سرپا وایسم،خودمو رسوندم به صندلی و اونجا نشستم،چشمهامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار اما طولی نکشید که صدای آترین به

گوشم خورد.

_دستتو بده کمکت کنم.

چاره دیگه ای نبود،کاری که گفت انجام دادم و رفتیم به اتاق دکتر.

متوجه حرفها و صحبت هایی که باهم رد و بدل کردن نشدم،حتی خود دکتر هم ازم سئوالی نپرسید تا بدونم موضوع چیه و من چمه.

فقط هر از گاهی دستشو احساس می کردم که معاینه ام می کرد.

باز دوباره داشتم از حال می رفتم و اگه آترین منو نمی گرفت از صندلی افتاده بودم پایین،فقط آروم زمزمه کردم:

@Caffetakroman

_من خوابم میاد .

بعد این حرف هیچ چیز دیگه ای احساس نکردم و پلکهام روی هم افتاد.

❊ ❊ ❊

شب بود و یک خونه ویلایی بسیار بزرگ،هرچی این طرف و اون طرف رو نگاه می کردم هیچ انسانی دیده نمی شد،حیاط به این بزرگی فقط درخت بود با

یک خونه در نقطه وسطش.

از صدای باد که در لابه لای شاخ و برگ ها می پیچید آهنگ ترسناکی به وجود اومده بود.

پس مسیر رفتن به خونه رو در پیش گرفتم،انگار هرچی می رفتم دورتر و دورتر می شد و اون فاصله ای که با چشم چند متر بیشتر نبود به کیلومتر مبدل

شد.

به محض رسیدن درو باز کردم و چپیدم داخل،پشت در تکیه دادم و نفس نفس می زدم اما خوشحال شدم که جای امنی پیدا کردم.

@Caffetakroman

فضای خونه انقدر تاریک بود که چشم چشم رو نمی دید.

اما درکمال تعجبم جای کلید برق رو می دونستم کجاست،به این ترتیب با یه لمس کل خونه روشن شد.

ولی همین که صورتم رو برگردوندم از چیزی که دیدم جیغ بلند و گوش خراشی کشیدم،چشمهام به چیزی که می دیدن اطمینان نداشتن.

خودمو دیدم که از سقف به دار آویخته بودم،ولی من که سالم و سلامت بودم!

برگشتم و دستگیره رو هرچی بالا و پایین کردم باز نشد و همون لحضه صدای بلند و مستانه زنی که می خندید توی خونه پیچید.

صدا هم مال خودم بود و همین باور داشت از شدت زیاد ترس زهره ترکم می کرد.

بلند فریاد کشیدم:

_از جونم چی می خوای؟ چرا منو به اینجا آوردی؟ بذار برم،ولم کن برم!!

حتی الان هم که از ترس رو به سنکوپ کردن بودم یک درصد هم از سردی و غرور کلامم کم نشده بود،جمله ام التماسی نبود بلکه امری بود.

@Caffetakroman

صدای خودم بود که بهم جواب داد:

_من تورو به اینجا نیاوردم،تو خودت با پای خودت به خونه ام اومدی،پس باید قربانی اشتباهت بشی!

صدا که قطع شد جنازه ام که آویخته به سقف بود افتاد پایین و همونطور که خودشو روی زمین می کشید داشت می اومد سمت من.

یه چهره دلهره آور و وحشتناکی بود که من هرگز از خودم ندیده بودم!

جیغ کشیدنام اصلا تمومی نداشت تا جایی که یادم میاد جنازه ام رسید به من و تا حدی گلوم رو فشرد که دنیا در دیدم تاریک شد و صدام برید.

❊ ❊ ❊ ❊

آترین همونطور که شونه هامو ماساژ می داد با صدای آرامش بخشی گفت:

_آروم باش چیزی نیست عزیزم،من پیشتم؛فقط خواب بد دیدی،نترس، هیچ چیز غیر عادی وجود نداره!

نفس نفس می زدم و تمام بدنم می لرزید.

@Caffetakroman

می دونستم هرچی در خواب دیدم فقط یک کابوس بوده،اما بازهم ترس در سلول به سلول بدنم رخنه کرده بود.

سعی کردم اتفاقات دیشب رو به یاد بیارم اما در ذهنم جز خواب بدی که دیده بودم چیز دیگری نبود،رو به آترین با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_من از کی اینجام،دیشب بعد بیهوش شدنم چی شد؟

صندلی کنارم رو برداشت و روش نشست،سپس گفت:

_بعد بیهوش شدنت دکتر بستریت کرد،الان هم ساعت ۱۲ روزه،خواب بد دیدی و هی جیغ و داد می کردی که من سر رسیدم و بیدارت کردم.

جمع شدم توی خودم و زانو هام رو بغل کردم،هنوز هم می ترسیدم،انگار در ذهنم گنجونده شده بود که هرچی دیدم واقعیت بوده،این خبر از یه اتفاق بد

می داد.

لب هامو با زبونم خیس کردم و گفتم:

_به دکتر بگو مرخصم کنه،من از اینجا خوشم نمیاد،باید برم خونه ام.

@Caffetakroman

من می ترسم آترین!

کمی به جلو خم شد و با ملایمت گفت:

_می تونی بهم بگی چه خوابی دیدی؟

سرمو به علامت نفی به چپ و راست تکون دادم.

ادامه داد:

_باشه پس من می رم ببینم تجویز دکتر چیه،می ترسی تنها باشی؟

بازم برای گفتن کلمه نه از تکون دادن سرم استفاده کردم.

آترین لبخند گرمی تحویلم داد و اتاق رو ترک کرد.

از پارچی که روی میز فلزی اتاق بود یه لیوان آب برداشتم و خوردم،از بس گلوم خشک بود زبونم توی دهنم نمی چرخید.

مدتی گذشت که آترین با دکتر و پرستاری اومد داخل،دکتر شروع کرد به معاینه کردنم و در بین سئوالاتی ازم می پرسید.

_حالت تهوع نداری؟

@Caffetakroman

_نه !

_احساس سرما چی؟ نمی کنی؟

_نه !

_از دیشب چی یادت میاد؟

_فقط همینقدر که با آترین اومدم بیمارستان و اون لحضه ای که از هوش رفتم .

_منو هم یادت نمیاد؟ من دیشب دکتر معالجت بودم.

زل زدم بهش و دقیق نگاهش کردم اما هیچ تصویری ازش در ذهنم یافت نشد.

_نه! شما رو یادم نمیاد.

آستین لباسم رو زد بالا و فشارم رو گرفت و گفت:

_خب که اینطور...

سپس بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

_با توجه به حال الانت و مقایسه کردنشون با دیشب می تونم مرخصت کنم،اما درباره کابوسی که دیدی یکم نگرانم.

چون ممکنه دوباره چنین چیزی پیش بیاد؛یا حمله عصبی بهت دست بده و یا حتی اقدام به خود آزاری یا اذیت اطرافیانت بزنی!

@Caffetakroman

موجهِ که همه اینا نشأط گرفته از تومور جا خوش کرده مغزته،می شه گفت انقدر بزرگ و بدخیم هست که روی روح و روانت هم تاثیر می ذاره.

من با چند دکتر دیگه مشورت کردم و اگر بخوای می تونیم در چند روز آینده یه قرار عمل بذاریم برات،ریسکش بالاست و شرط بستن روی زندگیته اما...

به بی ادبی بودنش توجهی نکردم و حرفشو با گفتن حرفم قطع کردم:

_من خودم دکتر معالج دارم و خودش تایین می کنه کی عمل بشم،فعلا داروهایی که داده رو استفاده می کنم تا به قدری دردم رو تسکین بده.

اگه ممکنه

در مورد حالت دیشبم توضیحاتی بدید،چرا هیچ دردی احساس نمی کردم و انقدر بی حس و هوش بودم؟

سرفه مصلحتی کرد،بهش برخورده بود اونطوری پریدم وسط حرفش،آترین که جوری رفتار می کرد انگار همه چیز عادیه و پرستار هم مشغول نوشتن

@Caffetakroman

محتواتی در کلاسورش بود.

پس هل بودنش برای چیه؟

دکتر جواب داد:

_انگار موقع مصرف دارو هم در حال خودت نبودی،چون یه خواب آور و آرام بخش با دوز بالا مصرف کرده بودی!

برای همین نه حس درد داشتی و نه هوشیار بودی،همش هم خوابت می اومد !

اون دکتر معالجی که ازش تعریف می کنی این دارو هارو برات تحویز کرده؟

با سردی نگاهمو ازش برگردوندم و فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم.

دکتر پوزخندی زد و ادامه داد:

_اون فقط یک سرپوش روی تومورت گذاشته،این دارویی که داده فقط مدتی دردشو از کار می اندازه،بعد که دوباره سردرد سراغت بیاد با شدت و قدرت

بیشتری اذیتت می کنه،و این رو هم بگم که این دارو اعتیاد آوره،امیدوارم به حدی پیش نرفته باشه که به خوردن و آرامش بعدش اعتیاد داشته باشی،چون

این کارو خیلی سخت تر می کنه!

@Caffetakroman

من به عنوان یک دکتر مغز و اعصاب فقط نگران بیمارم هستم و اگه یک تشخیص اشتباه ببینم مؤظفم که از اون دکتر انتقاد کنم و پزشکیش رو زیر

سئوال بگیرم،حالا برام مهم نیست چند رتبه ازم بالاتر باشه.

ضمنا اون داروهایی که بهت داده رو بریز دور،من اسم و مشخصات همه اشون رو دارم و می دونم خوب بودن یا بد،که البته از هم سوا شون کردم و بعضیارو

گذاشتم سر جاش.

اینایی هم که توی بیمه ات یادداشت کردم رو بگیر و از این به بعد مصرف کن؛اسم و فامیل دکتر قبلی و آدرس مطبش رو هم بده تا درمورد پرونده ات

باهاش صحبت کنم.

جا داشت یه لیوان آب پیشکشش کنم گلوشو خیس کنه،بزنم به تخته بس کردن تو کتش نمی رفت...

من که همش توی شرکتم و جلاستش درحال کنفرانس و سخنرانی بودم اینجوری یه نفس حرف نمی زدم،والا این شاهکار خلقت بود دیدم.

@Caffetakroman

دکتر که دید جوابی ندادم سرشو بلند کرد و زل زد بهم وگفت:

_متوجه شدی خانم؟

شونه ای از روی بی خیالی و بی توجهی بالا انداختم و گفتم:

_مرخصم دیگه؟

سری از تاسف برام تکون داد و رو به آترین گفت:

_شما بیا حسابداری برای خرده کارا و تصویه کردن حساب،مرخصه!

نفس راحتی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم،دکتر و پرستار از اتاق خارج شدن.

آترین نیشخندی زد و رو بهم گفت:

_حتما باید اینم می چزوندی خشکک خانم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

_دیدی که دکتر چی گفت بهت،پس زود باش که حوصله ندارم!

خنده کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد؛پرستار در حین صحبت و معاینه ام سرمم رو که تموم شده بود در آورد پس راحت می تونستم بلند شم.

@Caffetakroman

لباسای رقت انگیز بیمارستان رو با لباسای خودم عوض کردم و از اتاق زدم بیرون.

هنوز یکم گیج و منگ می زدم،دیدمم که مثل همیشه تار!

سردرد رو که نگو،باز داشت عود می کرد لعنتی!

❊ ❊ ❊

وارد نشیمن خونه که شدم با محبوبه خانم و شوهرش برخوردم،به طرز عجیبی ترسیده و نگران بودن.

نگاه مشکوکم مشغول کنکاش کردنشون بود که محبوبه تند تند گفت:

_سلام خانم؛خوش اومدید،خوشحالم حالتون خوب شده،انشالله همیشه سالم باشید.

ببخشید من خیلی کار دارم.

اقا رضا هم دنباله حرفشو گرفت و گفت:

_خوش اومدید خانم،عذر می خوام منم باید برم.

آب رو تو باغچه باز گذاشتم.

@Caffetakroman

بعد این حرفها یه لحضه ام صبر نکردن و سریع غیب شدن.

دیگه واقعا فهمیدم یه چیزی شده،برگشتم طرف آترین و با تعجب گفتم:

_این زن و مرد چشون بود؟

تازه متوجه شدم جای نکبت رویا خالیه،سریع خودمو رسوندم آشپزخونه و با عصبانیت پرسیدم:

_رویا کجاست؟ چرا نمی بینمش؟

محبوبه به تته پته افتاد.

_هـ ، همینجا بـ ، بود خانم،شاید تو اتاقشه!

راه افتادم طرف اتاقش،در رو که باز کردم با چهار دیواری خالیش رو به رو شدم.

دیگه داشتم مطمئن می شدم یه جایی گم و گور شده که صداشو از پشت سرم شنیدم:

_من اینجام،دنبالم می گشتی؟

برگشتم طرفش و با شک و شبهه زل زدم به قیافه مشکوک و هل زده اش.

چشمهامو باریک کردم و یه قدم رفتم طرفش،لحن حرف زدنم هم عصبانی بود هم متعجب.

@Caffetakroman

_کدوم گورستونی بودی ؟

_راستش،اوممم،دست شویی بودم.

_مطمئنی؟

سرشو تکون داد،نگاهم کشیده شد روی صورت ملتهب و قرمزش،انگشتامو گذاشتم رو گونه اش که ترسیده یه قدم به عقب برداشت.

_چرا صورتت انقدر سرده؟

محیط اینجا که خیلی گرم و مطبوعه.

یه چیزی اینجا عجیب بود!

جواب داد:

_با آب سرد صورتمو شستم!

دیگه مطمئن شدم یه جای کار میلنگه،دهنم باز کردم تا چیزی بگم که صدای آترین مانع شد.

_آرا بیا اینجا رو ببین!

صداش از طبقه دوم می اومد،بالای پله ها وایساده بود.

آخرین نگاه مشکوک و پر از سئوالم رو به رویا انداختم و گفتم:

_تا وقت شام جلو چشمم نباش،دختره احمق.

رفتم بالا تا ببینم آترین چی می خواد نشونم بده ولی توی سالن خبری ازش نبود.

صدا زدم:

_کجا رفتی؟

_بیا من اینجام.

اینبـار صـداش از اتـاق خـودش مـی اومـد،در رو کـه بـاز کـردم از چیـزی کـه دیـدم شـگفت زده شدم.

رفتم جلو و با خوشحالی گفتم:

_وای،اینارو کی درست کردی؟

تمـوم عکسـای بچگـیم رو قـاب کـرده بـود،در سـایز و انـواع مختلـف،خیلی شـیک و چشـم گیـر شده بودن!

@Caffetakroman

لبخند جذابی تحویلم داد وگفت:

_دیـدم وقـت نکـردی بهشـون برسـی خـودم ترتیبشـو دادم،افتـاده بـودن تـو اتاقـت،منم برداشـتم بردمشون عکاسی اول اندازه بزرگشونو درست کردم،بعد دادم قاب

بگیرن برات.

زدم رو شونه اش و با چشمک گفتم:

_نگو که توام از این سورپرایزها بلدی!

حالا بدو بریم پایین،دلم می خواد همین الان همه اشونو نصب کنم!

لبخندش تبدیل به خنده شد و گفت:

_چرا انقدر عجله داری موش کوچولو؟

تازه مرخص شدی یکم استراحت کن،الانه که سر کله نامزد الدنگت پیدا شه!

راست می گفت،من که گوشیم رو ندیدم خدا بدونه چند بار زنگ زده!

باید تا نزده به کله اش و بیاد اینجا خیالشو راحت می کردم.

با به یاد افتادنش برق خوشحالیِ نشسته توی چشمام پر کشید و سردی کلامم برگشت.

@Caffetakroman

_اوکی،من می رم گوشیمو بزنم شارژ ممکنه آریا زنگ بزنه،باشه واسه بعدا.

سری تکون داد و من از اتاقش خارج شدم ورفتم به اتاق خودم.

یه ربع ساعت بعد که گوشیمو روشن کردم ۱۷ تا میس کال و ۴ تا پیام ازش داشتم!

همه رو چک کردم و گوشیمو از حالت سایلنت درآوردم که اگه زنگ زد صداشو بشنوم.

از جـا بلنـد شـدم و بـا برداشـتن لباسـام رفـتم حموم،یـه دوش چنـد دقیقـه ای گـرفتم و اومـدم بیرون.

احساس سبکی و آرامش خوبی گرفته بودم.

طبق معمول شونه ام رو بر داشتم و مشغول برس زدن به موهام شدم.

شونه کردن موهای بلندم که خیس هـم بـودن یـه حـال عجیبـی مـی داد،واسـه خـودم کیـف مـی کردم که طبق انتظارم صدای گوشیم بلند شد.

@Caffetakroman

بله آریا بود،تماسو وصل کردم که صدای نگران و آشفته اش رو شنیدم.

_الو؟ الو آرتمیس؟

گلومو صاف کردم و گفتم:

_سلام آریا.

نفس عمیقی که کشید رو از پشت گوشی هم تونستم حس کنم.

_خیـالم راحـت شد،سـالمی نفـس؟ گوشـیت واسـه چـی خـاموش بـود؟ شـرکت هـم زنـگ زدم گفتن نیستی!

_بله سالمم،گوشیمم شارژ تموم کرده بود!

شرکت هم نرفتم تا امروز رو استراحت کنم،نکنه یادت رفته پس فردا خاستگاریمه؟

_آخ ببخشید،حواس ندارم که!

اوضاع شرکتم باز بهم ریخته،خیلی درگیرم و اعصابم خرابه! یادم نبود...

خیلی دلم می خواد ببینمت اما فعلا نمی تونم،تو که مشکلی نداری؟

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

_نه چه مشکلی! برو به کارات برس،من باید قطع کنم.

چند لحضه سکوت کرد و بعد گفت:

_باشه عشقم،مواظب خودت باش،شب اگه وقت کردم بازم می زنگم،خدانگهدار

.

جواب دیگه ای ندادم و گوشی رو قطع کردم،دوباره متصلش کردم به شارژ و برگشتم سر شونه کردن موهام.

یکمم خوابم می اومد،باید تا ظهر حتما یه چرتی می زدم،هنوز کلی کار ریخته بود سرم!

آترین...

از خـواب بـودن آرتمـیس کـه مطمـئن شـدم رفـتم طبقـه پـایین،جلوی در اتـاق رویـا وایسـادم و اطرافو نگاه کردم که محبوبه خانم نباشه.

مطمـئن کـه شـدم تقـه ای بـه در اتـاقش زدم،چنـد لحضـه بعـد درو بـاز کـرد و بـا تعجـب زل زد بهم و بلند گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

از جلوی در هلش دادم و رفتم داخل،انگشتمو گذاشتم روی لبم و گفتم:

_هیس.

اخمهاش به شـدت درهـم بـود و منتظـر بـود توضـیح بـدم چـرا اینجـام،ولی مثـل اینکـه اون بایـد به من توضیح می داد.

@Caffetakroman

عین خودش اخم کردم و تند گفتم:

_اینکه به آرتمیس نگفـتم از بیـرون اومـدی بـه خـاطر روی ماهـت نبـود خـانم،برای ایـن بـود کـه خودم بی سروصدا این مسئله رو حل کنم تا باعث عصبانیت و

ناراحتیش نشه!

الانم رک و پوست کنده بهم بگو کجا بودی؟ چرا رفتی بیرون و چجوری رفتی؟

پوف صد

ا داری کشید و نشست روی تختش،سرشو با دستهاش گرفت و معلوم بود خیلی ترسیده و کلافه است.

_هی دختر،با توام !

و با شیطنت اضافه کردم:

_خیلی خب الان که حرفی نمی زنی من میرم آرتمیس رو صدا کنم.

سپس عقب گرد کردم و به صورت نمایشی خواستم خارج بشم که تندی از جا پرید و بازومو گرفت،با ترس و مستاصلی زل زد توی چشمهام و گفت:

_نه خواهش می کنم،باشه بهت می گم،فقط صداش نکن! بیچاره ام می کنه!

از دیدن صورتش در این زاویه نزدیک لرزه بدی به قلبم افتاد و حس می کردم تپیدنش سریع تر از زمانهای قبله.

محو چشمای آبی و کشیده اش بودم که بازوم رو رها کرد و چند قدم عقب رفت،به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

_پس لطفا بگو.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد،با این کارش حالم منقلب تر شد.

_خب...خب راستش من،من رفته بودم یکی رو ببینم،محبوبه خانم کمکم کرد برم.

سرمو بلند کردم و با تاکید گفتم:

_کی رو می خواستی ببینی؟ و برای چی؟

عصبی و با لجبازی گفت:

_باید جواب پس بـ ...

@Caffetakroman

ادامه حرفشو با دیدن اخمها و نگاه جدیم خورد و دوباره نشست روی تختش،این بار که به صحبت افتاد صداش خیلی آروم و گرفته تر از قبل بود.

_رفتم تیامو ببینم،دلم براش تنگ شده بود.

اگه نمی رفتم دیوونگی و جنون منو می کشت!

حرفهاش ناخوشایند بود برام،باور اینکه تیامو دوست داشت اذیتم می کرد.

حس بدی داشتم،جوری که اگه الان اون پسر پیشم بود خونش حلال می شد.

رویا با دیدن حالت ناآرومی و عصبانیتم بیشتر ترسید و به تته پته افتاد.

_بـ.باور کـ..کـن زود برگشتم.

چند قدم به تختش نزدیک شدم.

_فقط دلتنگی بوده؟ فقط بخاطر دلتنگی چنین ریسک بزرگی کردی؟

می دونـی اگـه مـن نجاتـت نمـی دادم و ایـن واقعیتـو از آرتمـیس پنهـون نمـی کـردم چـه بلایـی سرت می آورد؟

پس هنوزم دروغ تحویلم میدی؟

_آقا آترین!

بـا شـنیدن اسـمم از زبـونش کـم مونـده بـود قلـبم بیـاد تـوی دهنم،بـرای همـین قبـل از اینکـه کاری دست خودم و خودش بدم چند قدم اومده رو برگشتم و پشت

بهش وایسادم.

نکنه دوستش داشتم؟ یعنی دلیل کل حالت هام وقتی می دیدمش همین بود؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم،جدی تر از قبل ادامه دادم:

_منتظرم بگی!

از جاش بلند شد و گفت:

_باور کن فقط دلتنگش بودم،فقط می خواستم یه دقیقه ببینمش و حالشو بپرسم!

از کوره در رفتم و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم رویا رو اسیر دستهام کردم،لبای داغمو گذاشتم رو لبش و شروع کردم به بوسیدنشون،سعی

می کرد پسم بزنه اما من چیزی حالیم نبود،توی آتیش عشقش می سوختم و تحمل نداشتم معشوقه ام دم از دلتنگی یکی دیگه بزنه،به خودخواهانه ترین

شکل ممکن دوستش داشتم.

@Caffetakroman

نفس کم آوردم و از لبای اغواگرانه اش دل کندم و آروم دم گوشش با زمزمه گفتم:

_رویا...دیگه هیچوقت احساسات منو به لرزه در نیار،تو حق نداری دلتنگ اون بشی،خودتم می دونی که دوستت نداره! تو مال منی،اجازه نمی دم جلو روم

وایسی و انقدر محکم از علاقه ات نسبت به اون بهم بگی،اگه این کارو تکرار کنی،مجبور می شم از روش دیگه ای استفاده کنم.

صورتم رو پس زد و گفت:

_ازت متنفرم،آره من اونو دوستش دارم حتی اگه دوستم نداشته باشه،توام هیچوقت نمی تونی جای اونو برام بگیری،پس ولم کن،تو یه متجاوز عوضی

هستی،حق نداشتی منو ببوسی،حق نداشتی ناراحتم کنی

!

بغض گلو و اشک توی چشمهاش مانع اوج گرفتن عصبانیتم نمی شد،هل محکمی بهش دادم که افتاد روی تخت،خیمه زدم روی تن لرزونش و خشن

گفتم:

_لعنتی من دوستت دارم،چطور می تونی انقدر ظالم باشی و روی احساساتم چشماتو ببندی؟

کاری نکن که به زور به دستت بیارم،در اون قلب فقط باید روی من گشوده بشه،نمی ذارم سلطان قلبت بشه یه کسی که براش پشیزی هم ارزش

نداری،می فهمی؟

ازش جدا شدم و تحمل وزنمو ازش گرفتم،نفس نفس می زدم و انگار یه چیزی گلومو می فشرد.

گریه بی صدا و ناراحت کننده رویا هم بدتر به این حال بد دامن می زد.

شاید وحشی گری کرده بودم و خط قرمزشو شکسته بودم،شاید حق نداشتم بی شرف بازی دربیارم و اونطوری لباشو به کام بگیرم.

اما کاری بود که انجام داده بودم و الان بیشتر از هرچیزی نسبت بهش احساس پشیمونی می کردم.

صدام به لرزه افتاده بود.

@Caffetakroman

_خیلی متاسفم رویا،لطفا منو ببخش.

می دونم ناراحتت کردم و حس بدی بهت القا کردم،اما این اولین باریه که انقدر روی یه دختر غیرت نشون می دم و عصبی می شم از اینکه تمام عشقشو

خرج کسی می کنه که دوستش نداره،واقعا نمی خواستم ببوسمت اما کنترلمو از دست دادم و ناخواسته اون کارو انجام دادم.

هرچقدر هم سرزنشم کنی و ازم متنفر باشی باز شیرینی و لذت این بوسه رو از بین نمی بره،از بوسیدنت پشیمون نیستم،از این پشیمونم که ناراحتت

کردم اونم درست زمانی که اعتراف به دوست داشتنت کرده بودم.

شاید فکر کنی من پسر بدی باشم که فقط دنبال سوء استفاده گریه،بهت حق هم می دم ولی باور کن اونجوری نیستم،این اولین تحربه من بود.

خواهش می کنم بذار ثابت کنم چقدر بهت علاقه مندم و دوستت دارم،خودخواهیه اما تیامو فراموش کن و به من فرصت اینو بده که داشته

باشمت...خواهش می کنم رویا.

نذار مثل اسمت داشتنت رویا باشه برام،خیلی دوستت دارم.

@Caffetakroman

هق هق و گریه اش اوج گرفت،تحمل نکردم بمونم و ازطرفی هم نتونستم کار دیگه ای انجام بدم.

فوری اتاقشو رو ترک کردم و رفتم به اتاق خودم،واسه چه کاری رفتم و چی شد!

واقعا خودمم انتظارشو نداشتم،انتظار اینکه انقدر یهویی بفهمم عاشقشم و بهش اعتراف کنم و ناخواسته اذیتش کنم.

دلم می خواست غم و یا شاید خوشحالیمو ابراز کنم،گیتارمو برداشتم و رفتم توی تراس.

باید یه جوری خالی می شدم از این بغض و حال گرفته،شروع کردم به نواختن و درگیر شدم توی یه دنیای جدید و احساسات نو و تازه شکفته زده ام!

آرتمیس...

دستامو زده بودم به کمر و با عصبانیت رو به آترین غر غر می کردم.

_تو که بلند نیستی واسه چی ادای همه چیز دونا رو در میاری ؟ نگاه کن چقدر کج نصبش کردی!

حتما نمی فهمی بـهت می گم یکم به طرف چپ مایلش کن!

@Caffetakroman

آترین توجهی به حرفم نکرد و با تعجب زل زد بهم،فکر کنم از لکنت یهویی ام شکه شد.

اما تازگیا عادی شده بود که هر از گاهی یکم لکنت بیوفته وسط حرفم.

_هان چیه زل زدی به من؟ نصبش کن بره لامصبو، هنوز کلی مونده!

سری تکون داد و روشو برگردوند،همونطور که خواستم نصبش کرد و رفتیم سراغ قاب های بعدی،بزرگترینشون رو می خواستم جوری نصب کنم که

هنگام باز شدن درب ورودی مستقیم در دیدرس قرار بگیره!

خیلی خسته شده بودم چون از صبح در حال کار و آماده کردن خونه بودم،هرچند فقط دستور می دادم اما همینقدرش هم برای منِ مریض طاقت فرسا

بود!

کار نصب همه قاب ها که تموم شد ولو شدم روی مبل و نفس راحتی کشیدم،آترین حق به جانب اومد نزدیکم و گفت:

_دست مریزاد بابا! من همه رو زدم اونوقت جنابعالی خسته شدی؟

@Caffetakroman

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم:

_آره که خسته ام،چند ساعت دیگه باید برم زیر دست آرایشگر،اصلا حوصله ندارم!

مبل کناریم نشست و بعد سکوت کوتاهی گفت:

_آرتمیس؟

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم،چشمهاشو دوخت به چشمهام و ادامه داد:

_چرا هیچ وقت از من نپرسیدی درمورد نامزدی و ازدواج کردنت چه حسی دارم؟!

پوزخندی زدم و نگاهمو برگردوندم.

_چون احساسِ تو برای من هیچ ارزشی نداره.

یا بهتر بگم هیچ تاثیری توی انتخابم نداره!

صدای آه کشیدنش به گوشم خورد،نگاهمو دوباره سوق دادم سمتش،چشمهامو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

_تو چته امروز؟ سگرمه هات از صبح درهمه!

از روی مبل بلند شد و راه افتاد سمت آشپز خونه،در همون حال گفت:

_من خیلی گشنمه،میرم یه چیزی بخورم،توام بیا!

بعدم که استراحت می کنم و خودت باید بری آرایشگاه یا به آقا داماد بگو بیاد ببرتت!

_محض اطلاع من آرایشگاه نمیرم،آریشگر میاد اینجا !

نمی دونم حرفم رو شنید یا نه،چون از دیدم کنار رفت و وارد آشپزخونه شد.

خونه ام رو امروز به بهترین نحو حاضر کرده بودم،امشب اون شبی بود که ۲۵ سال تموم انتظارش رو می کشیدم.

شبی که ببینم خورد شدن کسایی که منو به این روز انداختن،کسایی که خندیدن از ته دل رو برام تبدیل به آرزو کردن!

کسایی که از گوشت و خونشون بودم و اومدنم براشون بهترین خبر بود اما رهام کردن و رو به همه گفتن منو نمی خوان،کسایی که اسم پدر و مادر رو برام

یدک می کشیدن!

این بار از زبون من آه دلسوزی خارج شد،امشب انتقامم رو می گرفتم،هستیشون رو بر باد می دادم و دل دردونه اشون رو می شکستم.

خوشحالی از نوع غم انگیزی وجودم رو پر کرده بود،تا اینجای راهم رو مشخص کرده بودم اما از اینجا به بعدش باید چیکار می کردم؟

بعد از امشب سرانجام و تقدیر من چیه؟ مرگ؟

آره شاید همینه،سرنوشت من شاید از اولش هم همین بوده که به دنیا بیام زجر ببینم،انتقام بگیرم و دوباره با زجر کشیدن از فرط بیماری مرگ منو به

آغوش بکشه.

مگه جای اعتراضی هم بود؟!

توی افکار مختلف و سردرگمم غوطه ور بودم که محبوبه واسه ناهار صدام زد.

برنامه ام این بود که امشب بهتر و زیباتر از همیشه باشم پس باید زمان بیشتری برای آماده شدن در نظر می گرفتم.

بلند شدم و رفتم به دستشویی،دستامو که شستم رفتم به سالن غذا خوری،رویا به محض دیدنم سرشو انداخت پایین و خارج شد.

بهش

@Caffetakroman

گفته بودم جلوی چشمم نباشه وگرنه می زنمش،از کله شقی و قلدری خودم خنده ام گرفت.

آخه یکمی هم بی منطق بود.

لبخندم از دید آترین درامان نموند و به علامت چیه ابروهاشو انداخت بالا.

سری تکون دادم و نشستم رو صندلی روبه روییش،محبوبه پرسید چیز دیگه ای لازم نداریم که منم با جواب نه مرخصش کردم بره.

بعد اون حرف دیگه ای زده نشد و کل وقت سرو ناهارمون به سکوت گذشت.

با عصبانیت عرض اتاق رو طی می کردم و پی درپی به دانیار زنگ می زدم.

هربار اشغال می زد یا می گفت در دسترس نیست،این بار تصمیم گرفتم به خاله مهری زنگ بزنم،شماره اشو گرفتم و منتظر برداشتنش شدم.

با شنیدن صداش خوشحالی در وجودم سرازیر شد.

_بله؟

_خاله؟

_جانم کاری داری؟

@Caffetakroman

صدای سردش چند دقیقه ای باعث سکوتم شد،دیگه روم نیومد بگم واسه چی زنگ زده بودم.

ولوم صدام اومد پایین و ازخوشحالی قبلش خبری نبود.

جواب دادم:

_نه،فقط می خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه،چون هرچی به دنی زنگ می زنم گوشی رو به روم برنمی داره،ببخشید...من قطع می کنم.

کاری که گفتم رو انجام دادم و گوشی رو چسپوندم به سینه ام،نفس پر از دردی کشیدم.

خاطراتی که با دانیار توی خونه اشون داشتیم اومد جلوی چشمم،انقدر از محبت ها و نگاهای مهربون خاله مهری خوشم می اومد که قید خونه و شرکتم

رو می زدم و می رفتم پیشش و حتی چند شب همونجا می موندم.

به همین خاطر رفتار سرد و دلگیرش برام خیلی گرون تموم شد.

حالا که دانیار باهام بد شده بود حتما مادرشم طرف اون می رفت!

@Caffetakroman

پوزخندی زدم و در ضرف چند ثانیه هرچی که بود و شنیدم رو فراموش کردم،بیخیالی،بی تفاوتی،سردی و تلخی کل وجودم رو فرا گرفت.

نباید به چنین چیزهای کوچکی بها می دادم چون الان کارای مهم تری داشتم!

گوشی رو انداختم روی تختم و رفتم حموم.

حموم کردنم چهل و پنج دقیقه ای طول کشید،وقتی اومدم بیرون خبر دادن آرایشگر اومده.

نشستم روی صندلی میز آرایشم و گفتم بهش بگن بیاد تو،آرایشگر همون زن قبلی بود و ظاهراً با اخلاقم آشنایی داشت که فقط یه سلام خشک و خالی

کرد و مشغول شد.

در افکارم غوطه ور بودم و اصلا حس نمی کردم زمان چطور می گذره،فقط تو دلم می خواستم امشب برام خوشایند باشه،به ناراحتی دیگران اهمیت نمی

@Caffetakroman

دم و همینکه اتفاقات امشب منو خوشحال می کنن برام کافیه!

تیام ...

رو به آینه مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای گوشیم توجهم رو جلب کرد.

عمو بود،یعنی چیکار داشت؟

تصمیم گرفتم گوشی رو برندارم،حوصله هیچ کسی رو نداشتم،اما تماس های پی در پی عمو یکم نگرانم کرد،لابد کار مهمی داشت.

چهارمین تماسش وصل شد و بعد اون صدای عصبیش بود که به گوشم رسید.

_کجایی پسر؟ چرا هی زنگ می زنم جواب نمی دی؟

_ببخشید،جانم عمو کاری داشتی؟

_ما خیلی وقته آماده ایم و منتظر تو نشستیم،پس کجا موندی؟ همین الان هم دیر شده!

@Caffetakroman

با تعجب گفتم:

_واسه چی منتظر من؟مگه قرار بوده شمارو جایی ببرم؟

_آره که قرار بوده،مثل اینکه تو فراموش کردی امشب خواستگاری اون دختره است!

ما اونجا دعوتیم،قرار رو انداختی پشت گوشت؟

_چه دعوتی عمو؟ کسی منو دعوت نکرده هیچ،کسی هم نگفته بیام دنبال شما.

به خدا من خبر ندارم!

_یعنی چی این حرفا؟ همین الان مادر و خواهرتو بردار بیاین که باید تا نیم ساعت دیگه خودمونو برسونیم،اگه نریم دیگه من و زن عموت هیچ وقت نمی

تونیم رویا رو ببینیم.

خودتو زودتر برسون تیام !

نفسم رو با ضرب بیرون فرستادم و سکوت کردم که عمو دوباره گفت:

_پس فعلا خداحافظ،منتظرتیم !

@Caffetakroman

صدای بوق توی گوشی با صدای کوبیدنش به میز قاطی شد،توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

و می دونستم این کار هیچکس نمی تونه باشه جز آرتمیس !

آرتمیس آرتمیس،لعنت به اسمش که شده بود پر تکرار ترین کلمه توی زندگیم.

الان که نه مامان آماده بود و نه تبسم،اما می دونستم که هیچ کدومشون هم راضی نمی شن بیان.

پس سرسری لباسامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

مشغول بستن کفش هام بودم که مامانم اومد بالا سرم.

_کجا میری پسرم؟

از جا بلند شدم و روبه چشمهای نگرانش وایسادم.

_میرم دنبال عمو اینا،از قرار معلوم می خوان برن مجلس خواستگاری ... آرتمیس.

نگرانی دوید توی چشم هاش.

_چی؟ به چه دلیل می خوان برن؟

عموت چه جور آدمیه که با وجود اینهمه آزار و اذیتی که از اون دختره دیدیم بازم دعوتشو قبول کرده و می خواد بره.

باشه هرکار می خوان بکنن ولی من نمی ذارم تو بری!

بعد این حرف یه لحضه هم فرصت نداد و جلوی درب رو سد کرد.

_مامان جان این چه کاریه آخه؟

من که خودم نمی رم فقط میرم اونا رو می رسونم و میام.

برو کنار از جلوی در قربونت بشم.

_نه نمی رم،چرا تو باید ببریشون؟

پـدر بیچـاره ات کـه افتـاده زنـدان،ما بـا اونـا هـیچ صـنمی نـداریم! هرچـی کشـیدیم از دسـت خانوادهِ پدرت و اون دختره بوده،بسه هرچی بخاطرشون سوختیمو

ساختیم،خودت چقدر اذیت شدی!

ببین از اون هیکل و از اون هیبتت چی مونده،دل شکستگیت از کیه؟ اشکات واسه کیه؟

اینکه شب و روزت شده اون سیگار لعنتی اینا واسه کیه؟

مامان دیگه به گریـه افتـاده بود،طاقـت دیـدن اشکاشـو نداشـتم،رفتم جلـو و بـه آغوشـش کشـیدم و گفتم:

@Caffetakroman

_قول می دم دیگه این حالو روزو از من نبینی،قول می دم همه چی رو درست کنم.

دوباره می شم همون پسر سابقت،فقط یه امروزو کوتاه بیا،بذار برم مامان.

خودشو جدا کرد و محکم تر از قبل گفت:

_گفتم که تیام،نمی ذارم بری! اگه انقدر مشتاقی باید

از روی جنازه ام رد بشی.

پنجه ای لای موهام کشیدم،واقعا همینو کم داشتم!

با صدای بلند صدا زدم:

_تبسم ؟ تبسم کجایی؟ آبجی؟

کتاب به دست خودشو رسوند پیشمون وگفت:

_جانم داداش؟

_مامانو ببر اتاقش،قرصاشم بده بذار بخوابه!

مامان عصبی بین بحثمون اومد وگفت:

@Caffetakroman

_لازم نیست برای من تصمیم بگیرید چیکار کنم،من مادرتم تیام،به حرفم احترام بذار...وقتی می گم نرو یعنی نرو!

کفشهامو در آوردم و منم مثل خودش با عصبانیت گفتم:

_باشه ! باشه نمی رم،به حرفت احترام می ذارم

ولی خودت زنگ بزن و جواب عمو و زن عمو رو بده!

رفتم به اتاق و درو محکم به هم کوبیدم،نشستم روی تخت و سرمو گرفتم به دستام.

تقه ای به در خورد و بعد صدای تبسم بود که می گفت:

_داداشی؟ اجازه هست بیام؟

_می خوام تنها باشم تبسم،از اینجا برو.

بدون توجه به حرفم درو باز کرد و سرشو آورد داخل،لبخند مهربون و انرژی بخشی که رولب داشت مانعم می شد که از ورود بدون اجازه اش عصبی بشم و

سرزنشش کنم.

@Caffetakroman

تبسم گفت:

_اه اه نگاش کن چطوری زانوی غم بغل گرفته!

جوابی بهش ندادم که کامل اومد داخل و نشست کنارم.

_ببینمت تیام؟

و سعی کرد از زیر دستهام صورتم رو ببینه اما اجازه ندادم.

لحنش تغییر کرد و این بار که صداش سکوت اتاق رو شکست کاملا جدی بود.

_تیام یکم فکر کن ببین،آخه آرتمیس چرا باید امشب همه رو دعوت کنه خونه اش؟ حتی کسایی که ازشون متنفره!

اون دختر مغروری که من دیدم منت خودشم نمی کشه اما رفته خونه تک تک آشنا و فامیلاش و دعوتشون کرده اونم شخصا !

راستش من خیلی دلم می خواد امشب اونجا باشم،اما فکر می کردم با مخالفت تو و مامان روبه رو می شم،ولی الان که می بینم تو انقدر بی قراری بیشتر از

قبل مصمم می شم برم.

@Caffetakroman

تو نظرت چیه؟ میای بریم؟

سرمو آوردم بالا و زل زدم تو چشمهاش،گاهی از عقل زیاد و فهم بالاش حیرون می شدم،این بار هم از اون دفعه ها بود!

آروم و متفکر گفتم:

_موافقم،تاحالا به این موضوع فکر نکرده بودم، اما حالا که تو ازش اسم می بری می بینم واقعا یه جای کار می لنگه! تو می گی باید بریم؟

_آره ولی مامانو چیکارش کنیم،راضی کردنش تا صبح زمان می بره!

لبخند کجی نشست رو لبم و با سر به پنجره اشاره کردم،نقشه ام رو گرفت و چشمکی بهم زد.

از جا بلند شد و گفت:

_دو دقیقه دیگه اینجام !

و زودی از اتاق خارج شد،خونه مادرم اینا ویلایی بود و برای فرار از پنجره مشکلی پیش نمی اومد.

@Caffetakroman

بعد از گذشت چند دقیقه تبسم حاضر و آماده تو اتاقم بود،از قرار معلوم مامان تو آشپزخونه مشغول شام درست کردن بود و از ما دوتا هم غافل!

بی سروصدا از پنجره پریدیم پایین و با برداشتن ماشین زدیم بیرون،یادش بخیر نوجوان که بودم برنامه هر شب من و دوتا آبجیم همین بود.

وقتایی که مامان و بابا واسه شب گردیمون اجازه نمی دادن این ترفندو به کار می گرفتیم.

اما چقدر تلخه که الان دونفری این کارو انجام می دیم،خواهر عزیزم قدر به کار گرفتن یه راه فرار کوچولو هم عمر نکرد!

این روزا همه غما ریخته بود سرم،درد نبودن عزیزام که جای خودشو داشت!

آرتمیس ...

حاضر و آماده مشغول نظارت بودم،همه چیز آماده بود اما مهمون ها نیومده بودن.

سالن با انواع تزئینات و تجهیزات دکوری مزین شده بود،در یک حالت خاص و سلطنتی!

@Caffetakroman

امشب می خواستم بیشتر از همیشه دارایی هام رو به رخ بکشم و بهشون بفهمونم همه ی چیزهایی که دارم از سر تلاش و زحمات خودم بوده اون هم تنها

!

قاب عکس ها که درسایز های مختلف جای جای سالن نشیمن نصب شده بودن زیبایی فانتزی به فضا داده بودن،همه چیز اونطوری که می خواستم

بود،حتی خودم با این لباس دکلته کرمی و موهای بزرگ پریشون دورم.

راستش بعد ۲۰ سال اولین بارم بود که این رنگی لباس می پوشیدم،از وقتی که یادم میاد فقط رنگای تیره تنم می کردم،نه اینکه افسرده باشم!

فقط به دلم گنجونده شده بود فقط به سیاهی و تاریکی بسنده کنم.

نگاهی به حلقه دستم انداختم،امشب آخرین شبی بود که در دستم می موند،خوشحال بودم که از شر خیلی چیزای اعصاب خورد کن و سمج راحت می

@Caffetakroman

شدم.

به همین چیزا فکر می کردم که رویا صدام کرد،برگشتم طرفش و خریدارانه نگاهش کردم.

از نظر خودش شاید خوشگل بود ولی من زیاد از تیپش خوشم نیومد هرچند خودم انتخابش کرده بودم!

یه کت و دامن آبی کاربنی پوشیده بود با آرایش مختص به لباسش و موهای شنیون شده!

چشماش هم شده بودن عین لباسش،رویا و روژان هردو چشم آبی بودن و تعجب برانگیز بود که پدر و مادرشون هردو چشم مشکی اند.

رو به رویا که منتظر نظرم بود گفتم:

_الان یکم بهتر شدی،حداقل می شه تو صورتت نگاه کرد!

ببینم اون حرفهایی که بهت گفتم کامل یادته دیگه؟ می دونی باید چیکار کنی؟

بعد چند لحضه با تردید جواب داد:

@Caffetakroman

_آره آماده ام،اما...

اما دلیل این کارها چیه؟ ازم خدمتکار که ساختی،می خوای بازیگرم بسازی؟

پوزخندی زدم و سرد ازش رو برگردوندم.

_زبون درازی نکن بچه،هرچی هست همینه و هرچی من بگم باید از طرف تو جوابش،چشم باشه!

ضمنا،تو از اولش بازیگر بودی،فکر نکن یادم رفته چطور واسه خراب کاری کردن هات پیش تیام خودتو مظلوم می کردی!

پس امشبم از پسش بر بیا،فعلا هم برو تو اتاق کنار آشپزخونه،وقتش که شد خبرت می کنم.

وقتی رو برگردوندم رفته بود،اما طولی نکشید که آترین دست به جیب اومد پیشم.

نیشش تا بنا گوش باز بود و خدا می دونست تو ذهن خبیثش چی می گذره!

ولی اونم خیلی دختر کش شده بود! البته قبلا همیشه خوشتیپ و خوش پوش بود اما الان با این کت آبی کاربنی و شلوار کتان مشکی جذاب تر هم شده

بود.

@Caffetakroman

خودمم تعجب زده شدم و تازه که دقت کردم فهمیدم با رویا ست کرده!

لامصب از کجا دیده بودتش من نمی دونم!

ولی اینو می دونستم دلش پیش رویا گیره...

بیشتر نتونستم با این کفشای بزرگم سرپا وایسم و رفتم روی مبل نشستم،آترین جایی که قبلا وایساده بودم ایستاد و سعی کرد ادای منو درباره که چطور

اونجا ایستاده بودم.

_آخ آرا،اگه بدونی وقتی این ژستو می گیری چه جذبه ای ازت می زنه بیرون!

یعنی طرف ببینت همون لحضه دست گیرش می شه صاحب این خونه و رئیسش تویی!

اصلا هم باور نمی کنه این دختره چاق و خپل با دندون موشیای توی این عکس ها تو باشی(و به عکس هام اشاره کرد و با تاکید ادامه داد...)

_باور کن!

@Caffetakroman

پوزخندم رو تمدید کردم و خونسرد گفتم:

_خیلی خندیدم،بامزه کی بودی تو؟

دست از درآوردن ژست من برداشت و صاف وایساد و با اخمهای تصنعی گفت:

_یعنی جون به جونت کنم حاضر نیستی از لفظ خشکک خانم جدا بشی! الحق که هم لایقته!

همون لحضه صدای اف اف در اومد و آترین با پرحرفی ادامه داد:

_چقدر مهمونی نرفته اند اینا،چقدر زود اومدن!

_به جای این خز گویی ها برو باز کن درو.

سری تکون داد و دور شد،آقا رضا رو گذاشته بودم بیرون در اصلی رو برای هرکی که اومد باز کنه،لابد باید آترینم می ذاشتم واسه در فرعی خونه.

از جا بلند شدم و دستی به موهام کشیدم،فکر کنم خانواده خاله اینا بودن وگرنه آریا گفت که طرفای ده و ده و نیم میان،ساعت الان هم که ۹:۵۵ دقیقه

شب بود.

@Caffetakroman

حدسم درست در اومد و اولین کسایی که وارد نشیمن شدن خاله و عمو بودن،مثل همیشه شیک پوش و مرتب!

باهاشون دست دادم و اونا متعجب مشغول دید زدن اطراف شدن،دو نفر بعدی هم کاوه و روژان بودن،روژان با کمال خوش رویی باهام روبوسی کرد اما کاوه

بدون نیم نگاهی از کنارم رد شد.

و اما نفرات بعدی که ظاهرا آخری ها هم بودن شامل خاله مهری و زیبا و دانیار می شدن،انقدر تعجب کردم که قشنگ احساس داشتم دوتا علامت تعجب

سبز شده بالای سرم.

جالب اینجاش بود که زیبا و دانیار دست تو دست بودن و چشم هاشون عجیب به من فخر فروشی می کرد!

از سر اجبار با اونا هم به سردی دست دادم و سلام و خوش آمد خشک و خالی گفتم.

@Caffetakroman

آترین بر خلاف من خیلی خونسرد لم داد رو مبل مشغول خوش و بش باهاشون شد.

دور دست ترین جا رو انتخاب کردم و نشستم،ذهنم برای لحضه ای درگیر حلقه های در دست دانیار و زیبا بود،هیچ معنی نداشت جز اینکه نامزد کرده

بودن،خب البته انتظارشم می شد داشت چون زیبا خیلی دانیارو دوست داشت و دانی

ارهم ظاهرا از سرم باز شده بود و فراموشم کرده بود.

یادمه اون روز تو بیمارستان گفت:

"_امیدوارم درکنار شخصی که دوستش داری خوشبخت بشی،شاید روزی منم زندگیمو باکس دیگه ای تقسیم کردم..."

پس به گفته اش عمل کرد و اون روز واقعا صادق بود،خوبه واقعا جای خوشحالی داره!

ثریا و محبوبه متوجهشون شدن و اومدن برای پذیرایشون،ثریا خانم خدمتکار خونه خاله اینا بود اما خاله از سر صبح فرستاده بودش خونه من واسه کمک.

@Caffetakroman

همه مشغول گپ و گفت و گو و پذیرایی از شکمشون بودن که دوباره زنگ به صدا در اومد.

این بار خودم بلند شدم و رفتم برای باز کردنش،نفرات اولی که دیدم پدر و مادر رویا بودن که با گفتن یه سلام خالی به جمع بقیه پیوستن،بعد اون شک

بزرگتری از قبل با وارد شدن تیام و خواهرش بهم وارد شد!

تبسم با خوش رویی بغلم کرد و باهم روبوسی کردیم،اما نوبت به تیام که رسید انگار شدم یه تیکه یخ!

سرد و خشن و گله مند!

پوزخندی به چهره شیش تیغه کرده اش زدم و گفتم:

_انتظار اومدن تو رو نداشتم،حداقل بعد رفتار زشت و تحقیر آمیزی که با من داشتی!

عین من پوزخندی زد و جواب داد:

_اومدم برای آخرین بار دیدار کوچکی با تو و خانواده ات داشته باشم،از طرفی دلم نیومد دعوتت رو بدون پاسخ بذارم.

@Caffetakroman

از جلوش کنار رفتم و بلندتر از قبل گفتم:

_بفرمایید خواهش می کنم.

حینی که داشت از کنارم رد می شد مثل من با صدای رسایی گفت:

_بینیتون خون میاد!

دو انگشتم رو بالای لبم کشیدم و بعد گرفتم جلوی چشمام،راست می گفت،بینیم خون می اومد،فکر کنم دلیلش التهاب و استرسی بود که داشتم!

نگاه نگران همه معطوف چهره ام شد،سرمو کمی بالا گرفتم و خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم،لعنتی الان چه وقتش بود؟

اگه صورتمو می شستم کل آرایشم بهم می ریخت،پس دستمالی برداشتم و خون ریخته شده رو پاک کردم،چشمم افتاد به قطره‌ی خون کوچکی که روی

@Caffetakroman

لباسم افتاده بود،همینو کم داشتم! حالا هی میگن چرا لباس تیره می پوشم؟

کمی جای خون رو خیس کردم و همونطور که با دستمال مشغول پاک کردنش بودم از سرویس بهداشتی خارج شدم،اما همینکه پا در سالن گذاشتم و

سرمو بلند کردم شک بزرگی بهم وارد شد.

آریـا و خـانواده اش اومـده بـودن و همـه‌ی جمـع سـیخ سـر جاشـون وایسـاده بـودن و بـر و بـر همدیگه رو نگاه می کردن،جو سنگین ومتشنجی بود!

قیافه همه یک جور عجیـب دیـدنی بـود و مـن چقـدر لـذت مـی بـردم از دیـدن قیافـه هـای هـاج واج و وا رفته اونها.

سرفه مصلحتی کردم و با خوشحال ترین لحن ممکن سکوت جمع رو شکستم:

_به به،بالاخره تشریف آوردین؟

خوش اومدین!

@Caffetakroman

خودمو به اولـین فـرد رسـوندم و بـا خباثـت و نگـاهی پـر از شـرارت باهـاش روبوسـی کردم،کسـی نبود جز آزاده!

نفر دوم رو هم در آغوشم فشردم،اونم بابام بود!

نفـر سـوم رو بـه جـا نیـاوردم و بـی تفـاوت از کنـارش رد شـدم،و نفـر آخـر هـم کسـی نبـود جـز شادوماد عزیزمون!

بـا رسـیدن بهـش لبخنـدی بـه پهنـای صـورت چهـره ام رو درخشـان کرد،بـا صـدایی کـه همـه بشنون گفتم:

_می بینی آریا؟ می بینی سالن چقدر قشنگ شده؟ عکسای کودکیمو که شوق داشتی ببینیشون می بینی؟ نگاه کن ببین! ببین چقدر خوشحال و خوش

خنده بودم!

آریا با لکنت و صدایی پر از مستاصلی گفت:

_عکس این دخترو خیلی وقت پیش تو انباری خونه امون پیدا کرده بودم. نگو که مال تو بود!

و با بغض رو به خانواده اش ادامه داد:

@Caffetakroman

_مامان؟ ..بابا؟ ..

چرا خشکتون زده؟ اینجا چه خبره؟

داد زد: یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟ چرا اینجوری رفتار می کنید؟

صدای لرزون خاله با جدیت خاصی به گوش رسید.

_من بهت می گم اینجا چه خبره!

جلو اومد،درست رو به روی آزاده و داریوش.

با دست به من اشاره کرد و روبه اونها محکم داد زد:

_پدر و مادر تو اومدن خواستگاری دخترشون!

اونم برای کی؟ برای برادر دختره !

اشکهای آزاده تا چونه اش رد گذاشته بودن،با صدایی که از قعر چاه در می اومد لب زد:

_رز...رزیتا؟

این...این د..دختر...آرتمیسه؟!

قهقه مستانه ای سر دادم و گفتم:

_آره ! من آرتمیسم،همون دختر لکنتی و طرد شده‌ی تو!

همون دختری که به راحتی آب خوردن انداختیش دور،یه نگاه بهش بنداز...ببین چقدر بزرگ شده!

ببین دیگه واسه گفتن یک کلمه چهار بار زبونش به لکنت نمی افته!

ببین چطور آبروی خانواده اتو برد،آبرویی که فکر می کردی با لکنتش می بره،الان با نامزدی خواهر و برادر از بین رفت!

صداش ضعیف تر از قبل شد.

_نه! ... این...غیر ممکنه! ...غیرممکنه!

چشمهاش بسته شد و صدای افتادنش روی زمین شُک بزرگ تری به جمع وارد کرد.

آریا زانو زد کنار جسم از حال رفته مادرش و با گریه داد زد:

_مادر،مادر جان...مامانم بیدار شو...مامان!

صدای فریادش چهار ستون خونه رو به لرزه در آورد،داریوش که تا اون مدت با بهت تماشاگر اتفاقاتی که می افتاد و شنونده حرفهایی بود که زده می شد

@Caffetakroman

لب از هم باز کرد و گفت.

_از خیلی وقت پیش منتظر چنین روزی بودیم،روزی که تو بیای سر وقتمون و انتقامتو بگیری...فقط هیچ وقت فکرشم نمی کردیم که تقاص کارهای

شیطانی و احمقانه من و آزاده رو

پسر بی گناهم بده ! تو بدترین تلافی رو با ما کردی! بدترین تلافی!

عصبانی شدم و با خشونت بهش توپیدم:

_خفه شو مردک عیاشِ حروم زاده،حرف از بدترین تلافی می زنی؟!

این همش نصف کاری بود که شما بامن کردید!

همش نصف زجری بود که من کشیدم،شما که چیزیتون نشده! سالم و سلامت درحال آماده کردن تدارکات عروسی پسر آشغالتون بودید،منم که با مرگ

فقط چند قدم فاصله دارم،منم که آدما عین سگ ازم می ترسن و یک صدا فریاد می کشن بداخلاق ترین و شیطان صفت ترین دختر این دنیا منم!

منم که تمام عمرمو با حس درد و تنفر و بغض و کینه زندگی کردم،لذت یه زندگی آروم موند به دلم...حسرت داشتن پدر و مادر سوهان قلبم بود.

شبا که شما با آرامش سر رو بالش می ذاشتید من با قرص خواب چشمامو می بستم،چطور تلافی نکنم؟ چطور ببخشم؟

حق دارم متنفر باشم از عوضیایی مثل شما که فقط اسمتون توی شناسنامه امه نه خودتون!

شخصی دست گذاشت روی شونه ام،برگشتم و نگاه اشکی و ملتمس عمو رو دیدم.

_بسه دخترم،تمومش کن این بازی پر رنج و عذابو...فقط غم چشمات برای نابود کردنشون کافیه! نکن آرتمیس.

دست عمو رو پس زدم و رفتم به طرف رویا و پدر و مادرش،باید می گفتم همه چیزی رو که تمام این مدت عقده شده بود برام.

_یک نیم نگاه به این خانواده بندازین،من فقط دو یا سه هفته است دخترشونو آوردم پیش خودم،فقط چند هفته کوتاه،اونها خبر داشتن دخترشون در چه

@Caffetakroman

حاله و چیکار می کنه با این حال نگاهی به سر وضعشون بندازید،پدرش رنگ به چهره نداره و کمرش خم شده! مادرش دیدش تاریکه و صد سال پیرتر از

سنش به نظر میاد،اما شما لعنتیا چی؟ (به خانواده آریا اشاره کردم)

_آزاده از منم جوون تر می زنه،شوهرش که انگار تازه داماده!

خانواده رویا چند هفته رو تحمل نکردن و اینجوری شدن اما شما یک عمر و نزدیک به ۲۶ سال از من دور بودید،منو انداخته بودید بیرون!

الان هیچیتون نیست،سرومرو گنده وایسادید جلو روم،یک روزم از حالم خبری نگرفتید.

یک روزم دلتون تنگ من نشد!

نگفتید مرده ام؟ زنده ام؟ یا زندگیم چطوره!

بغض نشسته بود در تن صدام،اما هرگز در بین اینهمه آدم غرورم اجازه اشک ریختن نمی داد.

خاله زانو زده بود کنار آزاده که الان چشمهاش کمی نیمه باز بودن،اشک همه در اومده بود!

همونطور که من می خواستم!

@Caffetakroman

آب دهنمو قورت دادم و رفتم نزدیک آریا،خشم و عصبانیت درچشمهای دو کاسه خونش لونه کرده بود،حلقه منفور رو از دستم در آوردم و گرفتم طرفش:

_بگیر این لعنتی رو،تو داداش منی،من نمی تونم با تو ازدواج کنم!

کاوه از اون طرف به حرف اومد:

_آریا داداش تو نیست آرتمیس!

صورتمو چرخوندم طرفش،منظورش چی بود؟

خاله به سرعت از جا بلند شد و هل زده گفت:

_کاوه لطفا چیزی نگو.بسه!

_چرا نباید چیزی بگم؟ چرا الان که همه چیز بهم ریخته نباید این وضعو آروم کنم؟

آرتمیس باید بفهمه همه چیز اون جوری نیست که فکرشو می کنه!

عمو فریاد کشید:

_دهنتو ببند پسر،تو همه چیزو خراب تر می کنی نه درست تر!

@Caffetakroman

اخمهامو درهم کشیدم،نکنه اینا چیزی می دونستن که من ازش بی خبرم؟

_چی می خوای بگی کاوه؟ حرفتو بزن!

کاوه چند قدم جلوتر اومد و خواست دهن باز کنه که آزاده با صدای لرزون و پر از غم گفت:

_نگو پسر،تو نباید حرفهای در ذهنتو بگی!

از کوره در رفتم و خشمم رو فریاد زدم:

_چی رو نباید بگه؟ همین الانشم همه چیزو ازم پنهون می کنید؟ لعنت بهتون!

کاوه منو برگردوند طرف خودش و با جدیت تمام گفت:

_من چیزی رو که بخوام بگم می گم،پس گوش کن آرتمیس،هیچ چیز اون جوری نیست که تو فکر می کنی،آریا برادر تو نیست،تو و آریا از یک پدر و

مادر نیستید!

صدای صدا زدن اسم کاوه توسط خاله و آزاده با صدای سیلی زدن عمو بهش قاطی شد،چشمام گرد شد و با تعجب نگاهم در بین کاوه و عمو در نوسان

@Caffetakroman

بود.

هیچوقت انقدر خشمگین و ناراحت ندیده بودمش،صورت کاوه که جلوم قرار گرفت چشمهاش پر از اشک بود و صداش پر از بغض:

_متاسفم آبجی،نذاشتن بگم،نمی خوان تو بفهمی.

بعد این حرف به سرعت نور از سالن خارج شد،ناراحتی به دلم نشست و سکوت گریبان گیرم شد،چه واقعیتی بود که بخاطر نفهمیدنش عمو به پسر

خودش سیلی خاموشی زد؟!

یعنی انقدر فهمیدنش برام ممنوعه بود؟

نگاهم افتاد به تیام،چشم هاش بی حس و نگاهش سرد تر از همیشه بود،نگاهم به خودش رو که دید نیشخندی به چهره وارفته ام زد و گفت:

_پس برای همین بود همه رو دعوت کردی تا به این مجلس لعنتی بیایم؟ تا این نمایش رو راه بندازی و پَست بودنت رو بیشتر از قبل به رخ بقیه بکشی؟

@Caffetakroman

جوابم فقط سکوت بود.

_بهت تبریک می گم،تو مثل همیشه موفق شدی!

عالی تونستی نقش بازی کنی و همه رو گول بزنی،فکر کنم نمایشت تموم شده باشه...

جالب و سرگرم کننده بود ولی ما باید بریم.

جلوتر راه افتاد و تبسم دنبالش،اما مادر رویا دخترشو در آغوش گرفت و هق هقش در فضا پیچید.

بـالاخره راضـی شـد ازش دل بکنـه و رفـتن بیرون،خالـه مهـری و دانیـار و روژان و زیبـا هـم بـه دنبال اونا خارج شدن.

به زحمت خودمو رسوندم به م

بلی و سرمو به دستهام گرفتم،می لرزیدم و از اضطراب و عصبانیت چشمم می پرید.

صدای گریـه خالـه و آزاده هنـوزم آزار دهنـده اعصـابم بـود،من کـاری کـه مـی خواسـتم رو انجـام داده بودم انتقامم رو گرفته بودم اما بازهم بدترین حس دنیا در

@Caffetakroman

وجودم رخنه کرده بود.

لیوان آبی جلوم گرفته شد،آترین بود با نگاهی مغموم و نگران...

آشوب کننده حال همه مـن بـودم،من همـه رو بـه ایـن روز انداختـه بـودم،پس حـال خـودم تـاوانِ درد کشیدن بقیه بود؟

دست آترین رو کنار زدم واز جا بلند شدم.

_خیلی بی انصافین،با همه اتونم...

یه واقعیتی هست که از نظرم پنهونش کردین،حالمو می بینید حال خودتونو می بینید اما بازم سرپوش از رازتون بر نمی دارید.

چرا؟چرا لعنتیا؟

تا کی رنج بکشم و از درد به خودم بپیچم؟

حتما یادتون رفته من مسافر امروز و فردام؟

آخه چرا من باید از نزدیکترین های زندگیم انقدر خنجر بخورم؟

آریا از کنار مادرش بلند شد،دیدن این حالش لذت داشت،لذت داشت ببینم طعم دهنش گس شده و دلش مشکین پوش!

@Caffetakroman

اما آیا کسی از وضع منم خوشحال بود؟!

_تو یک بی حیا و شرف عوضی هستی آرتمیس،می دونستی من داداشتم نه؟ می دونستی و باز منو وابسته خودت کردی؟ منو عاشق خودت کردی که

چی لعنتی؟ انتقام گرفتی دلت راضی شد؟ الان خوشحالی نه؟

موج اشک از چشمهاش سرازیر می شد،آره خوشحال بودم،معلومه که همینو می خواستم،چرا راضی نباشم؟

اما در جوابش فقط لب هام به پوزخند پر تحقیری کش اومد.

ادامه حرف هام رو به زبون آوردم:

_ نه از من گله کنید و نه ملامتم کنید،هرچی بوده سزا و تقاص کارای خودتون بوده!

و تو آریا ...بهتره انقدر آبغوره نگیری چون حساب دختر بازیات دستم هست،به راحتی فراموشم خواهی کرد و اگر هم نکنی من بازهم خواهرتم و کاری از

دستت ساخته نیست.

من خیلی تلاش کردم تا نقشه هامو عملی کنم،خیلی هم اذیت شدم و بزرگترینش تحمل کردن توی بی همه چیز بود.

@Caffetakroman

چطور خوشحال نباشم که از سرم باز شدی؟

مردی که نمی شناختمش جلوی آریا رو گرفت تا بهم حمله ور نشه و گفت:

_از همون اول تقدیر تو شوم بود،سرنوشت تو آخرش می رسید به بمبست و تاریکی...

همون بهتر که برادرم تورو رهات کرد،خدا می دونست که تو نیش دار ترین زبون رو خواهی داشت و لکنت انداخت وسط حرف هات،اما در تعجبم که این

چنین صاف و یکنواخت حرف می زنی!

آریا باید خوشحال باشه از دست گرگ زخمی مثل تو راحت شده!

عمو در بحثمون مداخله کرد:

_از اینجا برید و بیشتر از این نذارید پس مونده حرمت بینمون نابود بشه،هیچ خوش ندارم دهن باز کنم و چیزایی رو بگم که به صلاح هیچ کدوممون

نیست،فقط این رو بدونید که شما هیچ وقت لیاقت آرتمیس رو نداشتید،هنوز هم ندارید که این بلا و شکست بزرگ به سر پسرتون اومد.

پس همین الان اینجارو ترک کنید،این بازی همینجا تموم شد!

@Caffetakroman

داریوش کمک کرد آزاده از جاش بلند شه،گریه اش شدت گرفت و چیزهای نامفهومی به زبون می آورد.

اونها هم خارج شدن و رفتن.

محبوبه و ثریا هم زیر بغل خاله رو گرفتن و بردنش به اتاقی و رویا هم به دنبالشون،موندیم منو آترین و عمو!

سرم گیج می رفت و نمی تونستم سر پا وایسم،عمو بازوم رو گرفت و منو نشوند روی مبلی،به زور آب قند ریختن تو حلقم.

از حس های گوناگون و مختلف داشتم دیوونه می شدم،تعجب پررنگ ترین حسم بود!

چرا عمو انقدر آروم رفتار می کرد؟

چرا از افتادن هیچ کدوم از این اتفاقا واکنشی که مد نظر داشتم رو نشون نداد؟

چرا به کاوه اون سیلی رو زد و نذاشت حرفشو بزنه؟

و هزاران چرای دیگه که عین خوره افتاده بودند به جونم...

@Caffetakroman

کمی که گذشت و حالم بهتر شد خودمو زدم به بی تفاوتی و خونسردیِ مطلق،امشب بهترین شب زندگیم بود و خواب آرومی انتظارم رو می کشید،پس

چرا باید خودمو اذیت می کردم؟

لبخندی زدم و از جا بلند شدم،عمو و آترین سئوالی نگاهم می کردن.

_خیلی خسته ام،از خون دماغی که شدم فشارم افتاده پایین،من می رم بخوابم،شبتون به خیر!

و در مقابل چشمهای گرد شده و ناباورشون رو برگردوندم و رفتم به اتاقم.

نگاهم توی آیینه به خودم افتاد،آرایشم یه خورده هم تکون نخورده بود،چشم هام برق خوشحالی داشت و کم کم حالم از حالت منفی خارج شد.

مستانه قهقه ای سر دادم و دور خودم چرخیدم،فردا روز بزرگی انتظارمو می کشید!

نه لباس عوض کردم و نه آرایشم رو پاک کردم فقط قرصامو خوردم و به سه نرسیده بود خوابم برد!

@Caffetakroman

* * * * *

با وکیلم و دستیارش و چند نفر دیگه وارد شرکت آرامش شدیم،پرسنل شرکت که فکر می کردن برای بازرسی اومدیم با خوش رویی از مون استقبال

کردن،طبق انتظارم نه آریا شرکت اومده بود نه وکیلش،اما مدیر مالی و معاونش اینجا بودن و این کار رو سخت تر می کرد!

خواستم به اتاق آریا برم اما درش قفل بود،با اخم برگشتم طرف معاونش و گفتم:

_باز کن این صاحاب مرده رو!

_شریک بودن دلیل بر اجازه تجاوز بر حریم خصوصی دیگران نیست،شما نمی تونید زمانی که دکتر اینجا نیستند برید داخل.

نیشخندی زدم و گفتم:

_چه غلطا ! تا همین دیروز نطقت کور بود الان تخم کفتر به خوردت دادن واسه من دَم از حریم خصوصی و قانون می زنی؟

نکنه باید به زور متوسل بشم و بازش کنم!؟

_چرا منتظر نمی مونید که دکتر بیاد؟

_دکتر نمیاد امروز!

_پس من باید بهشون زنگ بزنم و کسب اجازه کنم چون تمام مدارک شرکت ما در اتاق ایشونه!

@Caffetakroman

رخ به رخش ایستادم و با تاکید گفتم:

_اینجا شرکت منم هست،اون مدارکی که می گی رو همشونم دیدم! پس بازش کن،می دونم کلیدش دست توعه.

نگاهی به منشی انداخت،انگار منشی با نگاهش موافقت کرد که دست به جیب برد و کلید رو بیرون آورد و سمتم گرفت.

لبخندی کجی نشست رو لبم و با نگاه شرورانه ای کلید رو از دستش گرفتم و در رو باز کردم.

افرادم پشت سرم وارد شدن و به افراد شرکت آریا اجازه ورود ندادن،داد و هوارشون شرکت رو برداشته بود.

جای همه مدارک و پرونده ها و چیزایی که لازم داشتم رو بلد بودم،حتی می دونستم رمز گاو صندوقش چنده!

در ضرف چند دقیقه کل اتاقش بهم ریخت و همه چیزا افتاد دست ما،سر سوزنی هم جا نگذاشته بودیم!

@Caffetakroman

امینی که بیرون بود سراسیمه اومد پیشم و گفت:

_رئیس،به پلیس زنگ زدن ... باید بجنبیم وگرنه جلومونو می گیرن و اونوقت فقط با دادگاه و دنگ و فنگ می تونیم حقمونو بگیریم!

چشمکی بهش زدم و با لبخند خبیثی گفتم:

_نگران نباش،همه چی اوکی شد!

از روی صندلی ریاست آریا بلند شدم و رفتم بیرون،بادیگارد هام که تازه اجیرشون کرده بودم کنارم راه می رفتن و نمی ذاشتن دست افراد آریا بهم برسه.

قدمهام سراشار بود از غرور و صلابت،نمی تونست کسی حریفم بشه!

به راحتی از شرکتشون زدیم بیرون و رفتیم شرکت خودمون،وکیلم موند شرکت آریا تا با اومدن پلیسها توجیهشون کنه،من کار غیر قانونی نکرده بودم!

از قبل هم هیچ رد پا و سرنخی به جا نگذاشته بودم که بخوان مچمو بگیرن،همه آگاه بودن و می دونستن که آریا با رضایت کامل نصف سهام خاص

شرکتشو بهم فروخته و من شریک به حساب میام!

@Caffetakroman

۴ دونگ شرکت مال من بود،من سهمم رو گرفتم و هیچ جای کارم اشتباهی در بین نداشت.

چند دقیقه ای گذشت که سر و صداها خوابید و همون لحضه گوشیم زنگ خورد.

_بله نادری؟

_خانم تشریف بیارید اینجا،به وجودتون احتیاج پیدا کردیم.

_میام،مدرکی لازم هست با خودم بیارم؟

_بله خانم،وقتشه مدارک معامله های غیرقانونی شرکت آرامشو رو کنیم، ما اونارو گذاشته بودیم برای دادگاه و راهی بود که قانون کمال و تمام شرکت رو

به شما واگذار می کنه،اما فعلا برای نجات از پلیس بهشون نیازمندیم.

_نه نادری،داری راه اشتباهو پیشنهاد می دی!

آریا هنوز خبر نداره اون مدارک افتادن دست من،اونا وسیله ای برای تحدیدشه که با دستای خودش شرکتو واگذار کنه،قانون و دادگاه دوندگی زیاد داره و

احتمال اینکه به من واگذارش کنن کمه،فعلا سند ۴ دونگی که به اسم من زدن رو نشونشون می دیم،فکرکنم به اندازه کافی برای کارمون قانع کننده

@Caffetakroman

باشه!

_هرجور صلاح می دونید رئیس،پس می گم که دارید میاید.

_باشه.

گوشی رو قطع کردم و با برداشتن چیزایی که می خواستم از اتاق خارج شدمو درشو قفل کردم.

بادیگارد هام که دم در شرکت بودن با دیدنم پشت سرم راه افتادن،وقتی رسیدیم شرکت آریا اوضاع مغشوش و متشنجش خوشحالی رو به دلم

انداخت،پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

پلیس ها با دیدنم اومدن سمتم،رفتیم به سالن کنفرانس شرکت.

قبل از اینکه شروع کنن به حرف زدن و سین جیم کردنم سند رو محکم کوبیدم روی میز و با جدیت گفتم:

@Caffetakroman

_فکر کنم این سند مدرک قانع کننده ای برای توجیح کارم باشه،من فقط از شرکت خودم چیزایی که خواستم رو برداشتم...اگه قصد دستگیر کردنم رو

دارید من آماده ام!

و دست هام رو جلوی پلیس زن گرفتم،زنه نگاهی به مافوقش انداخت،مافوقش سند رو برداشت و با همکار دیگه اش مشغول نگاه کردنش شدن.

دست هام رو آوردم بالا و روی سینه ام قفل کردم.

لحن سرد و پر از غرورم دوباره طنین انداز سالن کنفرانس شد.

_طبق این مدارک من اختیار تام دارم که در مسائل این شرکت دخالت کنم،از جمله اخراج پرسنل و استخدام فرد جدید،بررسی بودجه و دادن حقوق

کارمندها،بررسی پرونده ها و معاملات و صادرات شرکت،فروش دارو و یا حتی دستور به ساخت یا لغو ساخت داروها و چندها اختیار دیگه !

اون هم با امضای شخص رئیس شرکت،وکیل،معاون و مدیر فنی،پخش کننده و ویزیتور شرکت آرامش.

@Caffetakroman

چیز دیگه ای هم لازم به دونستنه؟

پلیس ها از این همه اعتما

د به نفس و جدی بودن من به تعجب افتادند و اجازه هر سوژه و منع کردنی ازشون گرفته شد.

واقعا جای

حرفی نمونده بود اما انگار یکی از اونها سخت دنبال عیب گیری و ملامت کردنم می گشت.

_اونطور که شما اختیارات و جوانبتون زیاده باید رئیس اصلی شرکت می بودید نه نائب رئیس و شریک!

در ضمن این حرفها و مدارک زمانی جواب می دن که مهر تایید دکتر حاتمی پاش زده بشه،الان که اینجا نیستن،از قرار معلوم گوشیشونم خاموشه.

البته اینکه امروز نیومدن و شما دست به چنین کاری زدید هم جای شک و شبهه داره!

@Caffetakroman

لبخند جذابی زدم و خونسرد جواب دادم:

_فرمایش شما صحیح اما در این حالت چند احتمال به وجود میاد،احتمال اول اینکه شاید دلیل نیومدنِ رئیس شرکت جمع بودن خاطرش از جانب من

باشه و انقدر به من اطمینان داشته که امروز من رو به جای خودش در شرکت قرار داده!

احتمال دوم اینکه شما به خوبی به گفته های بنده گوش نکردید و چشم هاتون به درستی نوشته های امضاء شده و سندها رو بررسی نکرده!

و سایر موضاعتی که می شه احتمال داد،اما اینو بدونید رئیس این شرکت نامزد منه و مالی که مال نامزدم باشه مال منم هست،به شما اطمینان می دم که

خودش بهتر از هرکسی از کار من راضیه و خودش این اختیارو بهم داده!

باز اگه تردید و جای شکی هست بفرمایید بریم دم خونه اشون.

پلیس اخم هاش رو درهم کشید و مشغول پچ پچ با همکارانش شد،بستن دهن های وراج و نقطه چین کاری بود که به راحتی از پسش بر می اومدم.

چند دقیقه گذشت و پلیس ها از جاشون بلند شدن،سند رو گذاشتن جلو روم و همون قبلی گفت:

@Caffetakroman

_جای حرفی نمی مونه خانم،روز خوش.

متکبرانه و پیروز ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یک فنجان قهوه در خدمت باشیم جناب؟

_ممنون،شاید قسمت شد دوباره خدمت برسیم!

پوزخندی بهم زد و زودتر از بقیه سالن رو ترک کرد،اون دوتا هم پشتش از اتاق خارج شدن.

پشت سرشون بیرون رفتم و نگاهم افتاد به قیافه های پنچر و ضدحال خورده‌ی افراد شرکت آریا.

همه جمع در سالن بودن و فرصت خوبی بود چند چیز رو بهشون گوشزد کنم و تغییرات جدید شرکت رو بهشون بگم:

_خوب به حرف هام گوش کنید،می دونم این شرکت نصفش مال منه و اونقدر اختیار ندارم که همه چیزش رو در دست بگیرم.

اما از الان بدونید کلش مال من می شه پس اونی که با من همکاری کنه به نفعش و اونی که مخالف من باشه به ضررش خواهد بود.

من فعلا ۴ دونگی که در دستم هست و با در نظر گرفتن اختیاراتم شرکت رو اداره می کنم،پس هرکسی که می خواد به من بپیونده و بشه از افراد شرکت

آسایش سمت راست وایسته،و هرکس که نمی خواد به سمت چپ،اونهایی که نه راست میرن و نه چپ اخراجن،یالا ببینم چیکار می کنید.

ریز ریز خندیدم و به آشوبی که در بینشون به پا کرده بودم چشم دوختم،بیشتر افراد شرکت سمت چپ موندنو فقط چند نفر رفتن سمت راست.

اولین کسی که استعفا نامه اش رو تحویل داد معاون شرکت آرامش بود،پس از اون به ترتیب،منشی،ویزیتور،حسابدار،رئیس آزمایشگاه وبقیه...

می شه گفت بیشتر کسایی که پست بالا در اختیار داشتن استعفاء دادن و رفتن،منم کارم راحت بود و فقط پای استعفاشونو مهر می زدم و امضاء می

کردم.

تا بالاخره رسید به زمانی که کل شرکت خالی شد و انگشت شماری آدم موند داخلش.

@Caffetakroman

رو به اونها گفتم:

_ به افراد من خوش اومدید،مطمئن باشید از انتخابتون پشیمون نخواهید شد و ما به زودی به حق و حقوقتون رسیدگی خواهیم کرد،تا دوشنبه مرخصید

و بعد از دوشنبه تشریف بیارید شرکت آسایش برای استخدام مجدد.

الان می تونید برید.

با خوشحالی تشکر کردن و رفتن،چقدر بنده پول و جاه طلب بودن!

روی لبای افراد من لبخند های پررنگی خود نمایی می کرد!

سرخوشانه خندیدم و بلند گفتم:

_بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم و این شرکت بزرگ مال من شد!

خدایا از خوشحالی دارم پس می افتم!

وکیلم اولین کسی بود که پیروزیمو تبریک گفت؛ولی جا داشت من به اون تبریک بگم،چون به شدت مدیون زحماتش بودم.

بعد اون بقیه کارکنان شرکتم ابراز خوشحالی و عرض تبریک کردن،اما هنوز برای جشن گرفتن زود بود،یه خورده نیمه کار دیگه ام داشتم.

@Caffetakroman

پس رو به یکی از دستیارم کردم و گفتم:

_در وهله‌ی اول باید از شرکت مطمئن بشیم،همین امروز قفل ساز خبر کنید تا قفل درهارو تغییر بده!

بعدش برای استخدام افراد جدید اقدام کنید،تا دوشنبه باید همه پست های خالی پر بشن.

بعد از اون چند مراقب رو بذارید دم شرکت و مواظب باشید مردم شورش نکنن!

هرچی هم شد فقط و فقط به خودم خبر می دید،و در آخر ممنون از زحمات ریز و درشت همه!

مژدگونی و پاداشتون محفوظه.

خب دیگه برید سر کارتون!

با جدیت به حرفهام گوش دادن و با اطاعت دستوراتم رو تایید کردن،داشتن چنین پرسنل هایی که انقدر هوشمند و مطیع بودن واقعا برام جای خوشحالی

@Caffetakroman

داشت.

اونها بودن که قدرت و صلابتم رو افزایش می دادند،پس باید تک تک موفقیت ها و خوشحالی های شرکتم رو باهاشون شریک می شدم.

دانای کل

دیشب تا صبح را چشم روی هم نگذاشته بود و از فرط زیاد بی خوابی

و گریه احساس کرختی می کرد.

فقط خدا از حال دلش خبر داشت،قلبش درد می کرد همچون تکه گوشتی پاره که نمک بر رویش پاشیده اند،هضم آن همه اتفاق ریز و درشت و ناراحت

کننده برایش امکان پذیر نبود.

از همان دیشب که به اتاق آمده و در را پشت سرش قفل کرده بود بساط مادرش جز گریه و زاری چیز دیگری نداشت.

مادر التماسش را می کرد و می گفت آرام باشد و خود را ناراحت نکند،می گفت قول می دهم همه چیز را درست کنم و آریا را توجیه می کرد که آرتمیس

هنوز هم برای اوست.

اما آریا در دنیای دیگری سیر می کرد و غافل تر از آن بود که از حرفهای مادرش چیزی سر دربیاورد.

خاطرات مثل ویدئویی پایان ناپذیر از جلوی دیدش می گذشتند و تک تک حرفهای معشوقش در گوشش نجوا می کردند.

در آن بین افکار شومی بر او چیره شده بودند،آریای همیشه امیدوار و خوش بین حال به خودکشی فکر می کرد.

به مرحله ای از زندگی اش رسیده بود که برگشتن آرامشش را در مرگ می دید،حتی نفس هایش هم تن سنگینی داشتند و به زحمت دم و بازدمش را

انجام می داد.

از یک طرف درد از دست دادن آرتمیس به جنونش می کشاند و از طرفی دیگر درد فهمیدن یک واقعیتی که از بدو تولد تا به الان برایش پنهان مانده بود

@caffetakroman

سوهان روحش بود،نمی توانست شخصی را که در ذهن زندگی مشترکش را با او تصور می کرد خواهرش بخواند و برادرانه قبولش کند.

گله مند بود از سرنوشتی که به راحتی بازی اش داد،از دختری که آنقدر بهش علاقه مند بود ولی حالا می خواست سربه تنش نباشد.

از نمایشی که دیشب دیده بود و در آن حکم عروسک خیمه شب بازی را داشت،از چه اعتراض می کرد که بسیار بودند چیزها.

نگـاه مسـت و حیـرانش دور تـا دور اتـاق مـی چرخیـد،قطره هـای درشـت خـون از دسـت هـای تنومند و مردانه اش می چکید،یک وسیله سالم در اتاقش یافت نمی

شد،در این حال تمایل عجیبی به خوردن مشروب پیدا کرد.

زیرزمینشان پر بود از شیشه های شراب با انواع گوناگون و فراوانی که هوایشان را کرده بود.

با تصمیمش از جا بلند شد و تلو تلو خوران خودش را به در رساند و قفلش را باز کرد.

مادرش رفته بود و عملـی کـردن هـدفش را آسـان تـر مـی دیـد،در مسـیر خـارج شـدن از خانـه و رفتن به زیر زمینشان بود که برای لحضه ای صدای داد و فریاد

@Caffetakroman

پر از درماندگی پدرش توجهش را جلب کرد.

انگار با تلفن همراهش صحبت می کرد چون فقط صدای او بود که در خانه می پیچید.

_یعنی چی که نصف شرکت رو مصادره کرده؟

پس شما احمقا کدوم گوری بودید؟ چطور راحت استعفا گرفت ازتون؟

_تو مطمئنی به نامشه؟ چطوری این اتفاق افتاد آخه؟

_یعنی چی که هیچ را پس گرفتنی نیست؟

_قفلاشم عوض کرده؟ هیچ راهی نیست برید تو؟

_گوش کن ببین چی میگم،فعلا زیاد آشوب به پا نکنید،تو کارای دادگاهیشو انجام بده حتما یه راهی برای پس گرفتن سهمش هست.

یک زنگم بزن به اون دختره،هر جور شده بکشونش اینجا می خوام باهاش مذاکره کنم ببینم حرف حسابش چیه؟

@Caffetakroman

_آره آره،خودتم بیا ...

_می دونم طبق اختیاراتش دستکاری کرده ولی همینقدر هم زیان بزرگی بهمون وارد شده!

_مگه دست خودشه که دار و ندارمونو کشیده بالا؟

_چی ؟! این چه کار احمقانه ای بوده!؟ منو بگو که خاطرم جمعه تو هستی!

_لعنت بهش،می کشمش اون دختره رو!

با قدرت تلفن همراهش را به دیوار کوبید که هزار تکه شد و هر تکه اش جایی افتاد،آریا دستگیرش شد چی به چی است.

نیشخند تلخی بر لب نشاند و بدون توجهی به حال پدر با قدمهایی که از قبل هم سست تر و بی حال تر بودند خودش را به زیر زمین رساند.

@Caffetakroman

بطری شراب گران قیمتی را برداشت و بی سر و صدا و جلب توجهی به اتاقش رفت.

می خواست تا خرخره خودش را با مشروب خفه کند تا کمتر درد این همه مشکل و بدبیاری و غم را احساس کند.

در اتاقش دوباره قفل بود و با خیالی آسوده پیک هارا پر شراب می کرد و پی در پی سر می کشید،با هر جرعه نوشیدن از آن زهرماری تلخ و مست کننده

تنفر و کینه اش از آرتمیس بیشتر می شد.

در ذهنش نقشه هارا ردیف می کرد تا هر جور شده گیرش بیندازد،نمی توانست رهایش کنند و عشقش را به فراموشی بسپارد،پدرش پشت تلفن گفته بود

که به خانه شان می آید.

پس فرصتی خوبی بود تا برای همیشه بدستش بیاورد و حسرت به دل نماند.

بار دیگر نیشخندی زد و آخرین قطره باقی مانده از بطری شراب را سر کشید.

@Caffetakroman

آرتمیس ...

با نادری داشتیم سر جریانات اخیر گفت و گو و تصمیم گیری می کردیم که در اتاقم زده شد و پس از اون منشیم اومد داخل.

_خانم رئیس،وکیل دکتر حاتمی اومده!

پوزخندی زدم،خیلی وقت بود که منتظر بودم بیاد،یکم دیر کرد!

گفتم:

_بفرستش تو.

سری تکون داد و رفت بیرون،پس از خارج شدنش وکیل پیر و خرفت آریا سروکله اش پیدا شد!

اگه نمی دونستم چه مار هفت خطیه هرگز ازش بدم نمی اومد،ولی همون بار اولی که دیدمش فهمیدم چه چوب لای چرخ گذار ماهریه!

نگاه مغرور و نافذم مشغول برانداز کردن و فخر فروشی بهش بود که به حرف اومد.

_سلام خانم احتشام،مشتاق دیدار بودیم.

@Caffetakroman

_ما بیشتر آقای صانعی!

خب بگو ببینم،چی تو چنته داری رو کنی؟

کارای وکالتت برای از بین بردن اختیارات من و کارهایی که چند ساعت پیش انجام دادم به کجا رسیده؟!

خونسرد لبخند مضحکی به چهره ام پاشید و گفت:

_تا وقتی صلح هست جنگ چرا؟

رئیس دو شرکت می تونند با هم مذاکره کنند و به تفاهم برسن،ما قصد به دادگاه و قاضی کشیدنِ این موضوع رو نداریم.

منتها این وسط باید فهمید خواسته اصلی شما در عوض برگردوندن اختیارات ما چیه؟

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_آ باریکلا! زدی تو خال !

ولی فکر نمی کنی برای گفتن خواسته ام یکمی کوچک و ناچیز باشی؟

_برای همینه که من اومدم اینجا،جناب حاتمی بزرگ مایلن شما رو ملاقات کنن،اگه قابل بدونید تا خونه اشون همراهیتون می کنم.

نادری که تا اون لحضه ساکت بود مداخله کرد:

_خانم به هیچ وجه نباید قبول کنید،ممکنه این یه نقشه باشه تا بهتون صدمه بزنن.

صورتمو چرخوندم سمتش،در چشمهاش نگرانی و ترس موج می زد که این منو کمی برای تصمیمم در دوگانگی می انداخت.

_فکر نکنم انقدر دل و جرعت داشته باشه که تو روز روشن بهم آسیبی بزنه،می دونه من طبق اختیاراتی که پسرش زیرشو امضاء کرده پیش رفتم و هر

عملی انجام بده براش عکس العملی در بر داره،شاید این فقط یک درخواست برای مذاکره باشه!

_پس حداقل اجازه بدید من باهاتون همراه بشم.

وکیل آریا صانعی،با همون لبخند حرص درآر و مسخره اش که فقط قصد داشت روی آشفتگیش سرپوش بذاره گفت:

_جناب نادری شما که وکیل کار بلد و فهمیده ای هستید دیگه چرا؟

آیا از نظرتون ممکنه یک پدر به فرزندش آسیب بزنه!؟

شک و ترستون بی مورده!

مشتی روی دسته مبلی که نشسته بودم زدم و با عصبانیت غریدم:

_تو از کجا خبر داری اون پدر منه؟

_خانم عزیز این رو الان نصف مردم تهران می دونند،من که از جوانی در خدمت خانواده شما بودم و از وجودتون خبر داشتم!

دندون هام رو روی هم ساییدم،داشت با پنبه سر می برید این کفتار پیر!

_دیگه حق نداری این موضوعو بازگو کنی،چون برای دفعه بعد چشم پوشی وجود نداره و بد حالتو می گیرم!

نادری بیچاره که از چیزی خبر نداشت کنجکاو و متعجب نگاهش رو بین منو صانعی می چرخوند،از طرفی هم جرعت پرسیدن اصل ماجرا از من رو

نداشت!

از سر جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

_حواستو جمع اینجا کن،من دارم می رم.

چشمهاش مخالف رفتنم بود اما به اجبار سری تکون داد و چشمی گفت؛بدون اینکه تو چهره زمخت و مکار صانعی نگاه کنم گفتم:

@Caffetakroman

_راه بیفت جلو،باهات میام.

از اتاق خارج شد و منم پشت سرش رفتم بیرون،قبول کردم همراهش برم چون می خواستم حرف هام رو به شخص پدر آریا بگم و تا حد مرگ بچزونمش!

همچنین قصد نداشتم با رد کردن این دعوت برچسب ترسو و بی دل و جرعت بودن رو بهم بزنند!

خودم آدرس خونه اشو بلدم بودم اما سوار ماشین وکیلشون شدیم،از همراهی با این مردک آب زیر کاه و مرموز اصلا خوشم نمی اومد اما چیکار می کردم

که تنها راه بود!

خونه اشون نزدیک شرکتمون بود و زود رسیدیم،خونه کودکیام نبود و این امر باعث می شد من بهتر احساس راحتی کنم.

چون اون خونه قبلی خاطرات رو برام زنده می کرد و می شد اسباب اذیت و آزارم.

ماشین در حیاط بزرگشون متوقف شد و صانعی درو برام باز کرد،نگاهم دور تا دور خونه رو می کاوید.

@Caffetakroman

حیاطی بزرگ با دار و درخت های زیاد و یک آبنمای زیبا در وسطش،خود ساختمان نمای یک دست قهوه ای با رگه های سفید و طلایی داشت.

از دور هم می شد فهمید با چوب ساخته شده!

وقتی دیدم صانعی چند قدمی ازم دور شده نگاهم رو بیشتر از این معطوف تماشای محیط نکردم و پشت سرش راه افتادم.

زنگ در رو که فشورد چند دقیقه بعد آزاده در رو باز کرد،با دیدن من مثل کسی که برق گرفتتش سر جاش خشک شد،فکر کنم در تمام عمرش یک

درصد هم احتمال نمی داد من به خونه اشون بیام.

صانعی سلامی کرد که به خودش اومد و از جلوی در کنار رفت،در عمق نگاه آزاده یک دلخوری عمیق وجود داشت که منو به تعجب می انداخت.

در ذهنم انقدر مشغول پیدا کردن دلیل اون نگاه بودم که نفهمیدم داریوش چطور وارد سالن شد.

توجهی به داخل خونه نشون ندادم و با چهره ای اخمالود و سرد زل زدم به شخصی که در واقعیت پدرم بود!

اما چرا هیچ شباهتی به من نداشت؟

فرصت برای پاسخ سئوالم پیدا نشد چون پدر آریا با خشونت و بی مقدمه رفت سر موضوع اصلی!

_خوش

@Caffetakroman

اومدی دختر جان! بشین ... بشین که خیلی حرفها باهم داریم!

عادت به ایستادن نداشتم و بدون تعارف لم دادم روی مبل،صانعی با فاصله روی مبلی که نشسته بودم نشست.

داریوش رو به آزاده که می خواست در جمعمون بشینه گفت:

_خانم شما لطفا برو توی اتاقت.

آزاده دهنش رو باز کرد تا اعتراضی بکنه اما داریوش نذاشت و ادامه داد:

_لطفا برو.

@caffetakroman

آزاده نگاه خیره ای به من انداخت و بعد از پله ها بالا رفت.

داریوش اومد و مبل روبه رویم نشست،نگاه نافذ و پر از گله اش رو دوخت بهم،این بار که به حرف اومد صداش خشم و دلگیری قبل رو نداشت.

_بیشتر از این که منتظر اومدنت باشم منتظر خبر نیومدنت از جانب صانعی بودم!

واقعا اولین باره دختری به دل و جرعتی تو می بینم،نه به پدرت رفتی و نه به مادرت!

بیش از پیش اخم هامو درهم کشیدم،متوجه جمله آخر حرفش نشدم،جوری اداش کرد انگار یکی دیگه پدرمه و یکی دیگه مادرم.

داریوش که سکوتم رو دید ادامه داد:

_تو بهترین و بی نقص ترین راه برای شکست ما رو انتخاب کردی،پسر ساده دل و بیچاره من جوری عاشقت شد که بدون شک و تردید هست و نیستش

رو زد به نامت تا توام همه داراییشو بکشی بالا و بهش نارو بزنی!

@Caffetakroman

لب هامو با زبونم خیسوندم و گفتم:

_انقدر پسرم پسرم نکن،منم دخترتم!

تو فکر کن حقمو از اموالت گرفتم و ارثی بوده که از طرف تو بهم رسیده!

آهی کشید و بعد مکث طولانی جواب داد:

_آرتمیس جان،متاسفم که همه چیزو نادیده می گیرم و اینو بهت می گم،اما برخلاف تصورت تو دختر منو آزاده نیستی! ما پدر و مادرت نیستیم!

چشمهام گشاد تر از حد معمول شدن،یعنی چی که پدر و مادر من نیستن؟ خدایا باز چه حرفهایی دارم می شنوم؟

با حال نزار و آشفته ای لب زدم:

_پس...پس پدر و مادر من کیا هستن؟

این غیر ممکنه که شما نباشید،من از وقتی که چشم باز کردم شما رو دیدم و در کودکی بابا و مامان صداتون کردم،اسم شما توی شناسنامه امه.

اینا چه مزخرفاتیه تحویلم می دید؟

@Caffetakroman

مشتش رو فرود آورد روی رون پاش،می فهمیدم که تا چه حد آشفته و پریشونه!

صانعی دنباله حرفشو گرفت:

_خانم شما دختر کوروش احتشام و رزیتا حاتمی هستید.

انگار یه پارچ آب یخ خالی کردن رو سرم،سیخ برگشتم طرف صانعی و با داد گفتم:

_دری وری نباف لعنتی!

_دری وری نیست!

سرم چرخید سمت داریوش که این حرف رو زد.

_من نخواستم بیای اینجا که این موضوعات رو بهت بگم،با جزئیات باید بری و از پدر و مادر واقعیت بپرسی!

گفتم بیای اینجا تا باهم اتمام حجت کنیم،من هرچقدر پول که بخوای می دم و سهامی که از آریا خریدی رو مجددا ازت می خرم،نظرت چیه؟

داشت سر کی رو شیره می مالید؟!

فکر می کرد می تونه با این خزعبلات گولم بزنه و ذهنمو از موضوع اصلی منحرف کنه؟

اسم لعنتیش تو شناسنامه ام چی می گفت این وسط؟

پوزخندی به چهره پر از چروک و شکسته اش زدم و جواب دادم:

_من اون بچه ۳ ساله نیستم با یه آبنبات گولم بزنی،نه تنها هیچوقت سهامو بر نمی گردونم،بلکه همون نصفی ام که مونده ازتون می گیرم.

اگه با رضایت به من بدیدش که چه بهتر،وگرنه قانون این کارو می کنه!

اخمهاشو درهم کشید و گفت:

_اگه حرف از قانون و مقررات باشه،یه چیزی تو بدهکار ما می شی،منظورت چیه که اون نصف رو هم ازمون می گیری؟

_اونو باید شازده پسرت بهت توضیح بده که چقدر گند کاری بالا آورده و خط انداخته وسط اسم معروف و پر اقتدار دکتر حاتمی !

فقط همینقدر بدون اگه نصف دیگه سهام رو نزنی به اسمم پسرتو می اندازم زندون.

صورتشو چرخوند طرف صانعی و گفت:

@Caffetakroman

_تو چیزی در این باره می دونی؟

آریا کار خلافی کرده؟

صانعی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نه والا،من از چیزی خبر ندارم دکتر.

پوزخندم رو تمدید کردم و گفتم:

_خودتونم در جریانید که من به عنوان یک شریک در سهام خاص اختیارات زیادی داشتم،آریا خودش شخصا برگه مربوطه رو نوشته و چند سر از گنده

های شرکت پاشو امضاء و پذیرش کردن.

باید قبول کنید شرکتتون افتاده دست من هرچقدرم محضر دادگاه و قاضی و وکیل جور کنید نمی تونید سندهای منو از بین ببرید.

پس دو راه برای انتخاب دارید: یک_یا فرمول داروهایی که مخفیانه خودت داشتی روشون کار می کردی رو بهم می دی بدون اینکه اسم و نشونی ازت

روشون باقی بمونه.

دو_یا نصف باقی مونده سهام شرکت رو می زنید به اسمم و منم پولشو بهتون می دم،البته قیمتی باشه که خدا و پیغمبر هر دو راضی بشن!

انتخاب باخودتونه،من یک هفته برای فکر کردن بهتون مهلت می دم،بعد اون صبر نمی کنم و هرچی که می دونم لو می دم.

داریوش فریادی از سر خشم کشید و تهدید وار انگشتشو جلوی صورتم تکون داد.

_من هیچ کدوم از این راها رو انتخاب نمی کنم،فکر کردی اگه لومون بدی خودت در امان می مونی؟

اگه ما بیوفتیم زندون تو رو هم می گیرن،پس بیخودی اسم شریک روته؟

درضمن تو از کجا درمورد فرمول داروهام خبر داری؟

_اولا من بعد عقد شراکت با شما از خلافاتون آگاه شدم،دوما موضوع داروها رو آریا بهم گفته...

بعلاوه یه چیزای دیگه ای که یک درصد هم اح

تمال نمی دادی خود پسرت خبر داشته باشه رو هم من می دونم،برای مثال جریان سرمایه گذاری رو یه شرکت خارجی!

مردمک چشم هاش از فشار بالای شُک و عصبانیت دو دو می زد،دستشو گذاشت روی سینه اش و کنار قلبشو ماساژ داد،صانعی سراسیمه از جا پرید و رفت

تا آبی چیزی براش بیاره.

داشت کبود می شد و احتمالش بود که تا چند دقیقه دیگه سکته قلبی یا ایست قلبی کنه،می تونستم نجاتش بدم اما خونسرد و بی تفاوت از جا بلند شدم

و از خونه اش زدم بیرون،حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم و باید می رفتم ته و توی قضیه مادر و پدر واقعی رو در می آوردم.

وارد حیـاط کـه شـدم آریـا جلـو روم سـبز شـد،با وحشـتناک تـرین حـالتی کـه ازش دیـده بودم،برای همین با ترس قدمی به عقب برداشتم.

موهـاش شـلخته و پریشـون بـودن و چنـد دکمـه بـالای پیـراهنش بـاز بـود،از دسـتش خـون مـی چکید و سینه اش از فرط زیاد عصبانیت با ریتم تندی بالا و

پایین می رفت.

با تندی گفتم:

@Caffetakroman

_از سر راهم برو کنار.

گوش نکرد و قدمی که جلو اومد مصادف شد با یک قدم به عقب رفتن من.

_روانی گمشو از جلو چشام،چرا همچین می کـــ...

ادامـه حـرفم بـا واکـنش سـریع و خشـنش قطـع شـد،جلوی دهنمـو گرفـت و دسـتامم قفـل کـرد پشت کمرم،هرچی تقلا می کردم نمی تونستم خودمو از دستش

رها کنم.

کشون کشون از چند پله منو برد پایین و باهم وارد یک محیط تاریک و ترسناک شدیم.

دستاش بوی تعفن انگیز الکل می داد و بدتر نفسم رو می گرفت، ولی با تموم توانم دستش که روی دهنم بود رو گاز گرفتم و با لگد کردن پاش خودمو

ازش جدا کردم.

با آزاد شدن راه تنفسم یکم جون به تنم برگشت و با داد گفتم:

_تفاله بی شرف،می خوای چیکارم کنی هان؟

@Caffetakroman

می خوای با خواهرت چیکار کنی؟

تو حال خودش نبود و با همون ضربه کوچکی که بهش زدم پخش زمین شد،معلوم بود حسابی مسته و کنترلی روی کارهاش نداره.

از پنجره کوچکی که بود نور کمی به داخل می تابید و می تونستم جلوی دیدم رو ببینم.

دیدم از جا بلند شد و همونطور که تلو تلو خوران سمتم می اومد با لحن کشداری گفت:

_انقدر ...خواهر... خواهر ...نکن!

تـو... خـواهرم نیسـتی...تـو نـامزد ...منـی...مـی فهمـی؟ جریـان ...اینکـه تـو از خـون...پـدر و مادرمی...دروغه!

اینکه حتی در حالت مستی روی ایـن موضـوع کـه قـبلا هـم بهـم گفتـه بـودن پـدر و مـادر مـن و آریا یکی نیست تاکید می کرد منو به ترس انداخت.

دیگه داشت باورم می شد این موضوع واقعیت داره.

@Caffetakroman

آریا همچنان رو بـه جلـو مـی اومـد و مـن عقـب مـی رفتم،تـا جـایی کـه خـوردم بـه دیـوار و اون رسید بهم.

از قیافه خشن و بی رحمش می ترسیدم،سـد راهـم شـده بـود و هـر طرفـی کـه قصـد فـرار داشـتم رو مسدود می کرد تا اینکه فاصله بینمون رو پر شد .

می خواستم هلش بدم عقب که با قدرت انتظار نداشته ای دستامو گرفت و برد بالای سرم.

موقع حرف زدنش نفسهای داغ و پر از بوی الکلش

بهم می خورد و حالمو بدتر می کرد.

_می دونی چقدر...آرزو داشتم...که...هر وقت...دلم بخواد ببوسمت؟

تو...نامزد واقعی...منی...پس...

هرکار دلم بخواد...می تونم باهات...انجام بدم!

دیگه نمی ذارم...خود داری کنی! ...تو...مال منی.

خواست لبامو ببوسه که صورتمو چرخوندم و لباش نشست روی گونه ام،راضی نشد و به زور چونه امو گرفت و صورتم رو رخ به رخ صورتش قرار داد.

@Caffetakroman

لبامو به دهن بردم و سرمو هی به چپ و راست تکون می دادم و نذاشتم لباش روی لبام فرود بیاد.

جری تر شد و محکم خوابوند در گوشم،برق از سرم پرید و بلند شروع کردم به جیغ کشیدن.

شالمو از سرم باز کرد و یقه امو گرفت و مانتومو کشید که باعث شد پاره بشه،هیچ جوره با وضع مریضم قدرت پس زدنش رو نداشتم و فقط از ته دل فریاد

می زدم.

آریـا یقـه امـو ول کـرد و دستاشـو حلقـه کـرد دور گلـوم،راه تنفسـم بسـته شـد و داشـتم از حـال می رفتم که در با صدای بلند و نهیبی شکست و تونستم اول آزاده

و بعد از اون مردی رو ببینم که اومدن داخل.

مرد بـه سـرعت سـمت آریـا اومـد و اونـو ازم جـدا کرد،بـا جـدا کـردنش سـر خـوردم و نشسـتم رو زمین.

نفس نفس می زدم و صورتم خیس عرق بود،آزاده نگران و ترسیده اومد بالا سرم.

_آرتی، دخترم...خوبی؟؟

@Caffetakroman

با تندخویی دستاشو که گذاشته بودشون رو شونه هام پس زدم و هلش دادم عقب.

خودمو به دیوار گرفتم و بلند شدم،سردرد داشت امونمو می برید و جلو روم کمی تار بود.

لنگ لنگان با نصف جونی که در بدنم مونده بود از اون زیر زمین کذایی اومدم بیرون.

سر و وضعم رو درست کردم و کیفمو که روی زمین افتاده بود برداشتم.

به سمت خروجی قدم هام سرعت گرفت.

آزاده خودشو رسوند بهم و گفت:

_حالت خوب نیست،کجا میری؟

خشمگین برگشتم طرفش و با تهدید گفتم:

_میرم مقدمات مرگ پسرتو آماده کنم...

منتظر آوردن جنازه اش باش!

پس از اون یک دقیقه هم صبر نکردم و خونه لعنتیشونو ترک کردم.

خیابون اصلی بود و به محض دست بلند کردنم تاکسی جلوم ترمز کرد.

@Caffetakroman

گوشیمو در آوردم و لرزون شماره نادری رو گرفتم،همون لحضه جواب داد.

_خانم رئیس؟

_نادری،گوش کن ببین چی میگم،من دارم می رم پزشک قانونی،زود خودتو برسون اونجا.

بدون حرف دیگه

ای گوشی رو قطع کردم،دستهام از شدت عصبانیت مشت شده بود و می تونستم خونی که در چشم هام می جوشه رو جلوی دیدم ببینم.

این کار آریای عوضی فقط به نفع من تموم می شد،جای خوشحالی داشت که مدارکم رو محکم تر کرد!

سرمو چرخوندم و از پنجره ماشین بیرونو نگاه کردم،همه مردم در حال تکاپو و حاضر شدن برای سال تحویل بودن.

یادم نمیاد حتی یک سال هم نشسته باشم سر سفره هفت سین و منتظر اعلام عوض شدن سال باشم،هر سال در حال دوندگی و کار ...

هر سال بیرون جمع خانواده و تلخ تر از سال قبل.

@Caffetakroman

عادت کرده بودم به گوشه گیری و خلوت با تنهایی هام،شاید از نظر بقیه بدترین آدم دنیا بودم ولی خودم می دونستم که نیستم.

این وضع الان من نتیجه کارای خیلیا بود،خیلیا منو به این روز انداخته بودن و حالا بهم برچسب وحشی و سگ اخلاق بودن می زدن!

دلیلشم فقط یک موضوع بود،اینکه من با هرکس عین خودش رفتار می کردم.

اینکه آتیش می انداختم به دل کسایی که یه ذره اذیتم می کردن،واسه همینه من شدم آدم بده قصه!

این روزا همش فکر می کردم سرانجام من و داستان زندگیم چی می شد؟ ...

شوق و ذوق برای ادامه دادنش رو که اصلا نداشتم،پس همون بهتر که برای همیشه دنیا و آدماشو ترک می کردم.

* * * * * *

از اتاق دکتر که اومدم بیرون نادری رو دیدم.

نگاهش که بهم افتاد با سرعت خودشو رسوند بهم،نگرانی و درموندگی توی چشم هاش بیداد می کرد.

@Caffetakroman

_رئیس؟ حالتون خوبه؟ صدمه جدی که ندیدید؟

لبخند خسته ای به لب نشوندم و آروم جواب دادم:

_خوبم،جای نگرانی نیست.

به محض تموم شدن حرفم صدای منفجر شدن از تلوزیون شنیده شد و بعد صدای مردی که سال جدید رو اعلام کرد و تبریک گفت.

نادری مهربون نگاهم کرد و لبخند برادرانه ای زد.

_سال جدید رو تبریک می گم بهتون،امیدوارم سالی سرشار از خوبی و موفقیت در انتظارتون باشه.

در دل پوزخندی به خوش خیالی و مثبت بافیش زدم،اما در ظاهر چیزی بروز ندادم و گفتم:

_همچنین،خیلی متاسفم نذاشتم سال تحویل رو با خانواده اتون باشید،من واقعا نمی دونستم امروز سال عوض می شه.

_نه نه اصلا این حرفو نزنید؛وظیفه من اینه که هر زمان خواستید در کنارتون حاضر بشم،باور کنید ناراحت نیستم.

@Caffetakroman

آهی کشیدم و سکوت کردم،رفتیم و نشستیم روی صندلی ها،همهمه ای به پا شده بود و همه بهم تبریک می گفتن،سفره هفت سین کوچکی هم کنار

اتاق دکتر چیده بودن.

کمی که گذشت اسممو صدا زدن برای بررسی مجدد پرونده و چون حالم زیاد مصاعد نبود نادری رو فرستادم کاراشو انجام بده.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم،فکم خیلی درد می کرد.

بینیمم دوبار خون اومده بود و احساس ناتوانی و خستگی زیادی می کردم.

کمی گذشت و تو حال خودم بودم که صدای نادری رو شنیدم.

_خانم رئیس؟

ساعدم رو از روی چشم هام برداشتم و منتظر به دهنش چشم دوختم که ادامه داد:

_دکتر می گه صدمه ای که به فک و بینیتون وارد شده جدیه،همچنین از یک بُعد دیگه که به موضوع نگاه کنن پای تجاوز در میان میاد.

@Caffetakroman

پرونده اتون رو منتقل می کنن دادسرا و بعد بررسیش حکم صادر می شه.

امروز که دیگه دارن می بندن ولی فردا خودم میام بهش رسیدگی می کنم و با حکم قاضی می رم دم خونه اون حاتمیای نامرد.

شما حالتون خوب نیست بهتره برید خونه و خیالتونم راحت باشه!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

_خوبه،من ماشین نیاوردم،می تونید منو برسونید؟

_البته،خواهش می کنم بفرمایید.

از جا بلند شدم و رفتم بیرون،نادری کمی بعد از من اومد.

سوار ماشینش شدم و اون بلافاصله حرکت کرد،خیابونها شلوغ تر از هر موقع دیگه ای بودن.

مغز منم مثل این خیابونها شلوغ بود و هزاران سئوال بی جواب در ذهنم رژه می رفتن.

در اولین فرصت می خواستم برم خونه خاله اینا ،تا جواب چرا هام رو پیدا نکرده بودم نمی تونستم آروم باشم.

البته برام فرقی نمی کرد که این موضوع پدر و مادرم واقعیته یا نه،چون در هر حال من از اولشم زیر سایه اشون نبودم و نگرانی برای عوض شدنشون

@Caffetakroman

نداشتم.

اما سخت گرفتار این بودم که چرا اونا باید نسبت اصلیشون رو ازم پنهون کنن و اینهمه سال که محتاج یک نوازش و محبتشونو بودم بهم دریغ بورزند؟

وقتی رسیدم تشکر کوتاهی از نادری کردم و رفتم داخل خونه ام.

تاریک تر و سرد تر از همیشه بود،انگار یک آدم زنده ام نمی تونستی اونجا پیدا کنی.

با قدمهای سست و بی جون خودمو به اتاقم رسوندم.

برای از بین بردن کرختی و خستگی تنم حموم آب گرمو انتخاب کردم،دوشم که تموم شد لباس راحتی پوشیدم و خزیدم زیر پتوم.

خیلی سردم بود،چشم هام نای باز شدن نداشتن...

قرصامم نخورده بودم و می دونستم از خواب که بیدار بشم سردرد بدی انتظارمو می کشه.

اما نتونستم از جا بلند بشم و پلک هام روی هم افتاد.

* * * * *

@Caffetakroman

داشتم از خونه خارج می شدم که آترین صدام زد.

بهم که رسید گفت:

_کجا میری آرا؟

_میرم خونه خاله اینا،یکم کار دارم.

بمون اینجا من زود میام.

پوفی کشید و دمغ گفت:

_بابا دختر نمی بینی امروز چه روز قشنگیه؟

من منتظر بودم بیای و باهم بریم بیرون،الان داری میری اونجا چیکار؟

_آترین حوصله گیر دادناتو ندارم،وقت اینم ندارم بیام بیرون تفریح کنم.

خواهش می کنم دست بردار!

دستاشو به کمرش زد و باعصبانیت گفت:

_دیشب اون برنامه مسخره رو ترتیب داده بودی بهت هیچی نگفتم،سر صبح زدی بیرون و عصر برگشتی هیچی نگفتم،سال عوض شد یه تبریک خشک و

@Caffetakroman

خالی به من بدبخت که خیر سرم دوستتم نگفتی بازم هیچی نگفتم.

الانم شال و کلاه کردی دوباره بری بیرون لال شم هیچی نگم؟ هان؟

با تشر صدا زدم:آترین !!

_ای آترین و کوفت،آترین و مرض.

مگه اینجا زندانه که هی بهم می گی جایی نرم و پاس بانی بدم؟

من این حرفا حالیم نمی شه،امروز قراره همه دور هم جمع شیم،نمی ذارم بری گرفتی چی می گم یا نه؟

فرصت نداد و دستمو کشید و از جلوی در کنارم زد،به شدت عصبانی بودم و دلم می خواست جفت پا برم تو صورتش،اما بی حال تر از اونی بودم که

واکنش سفت و سختی نشون بدم.

_مثل اینکه حال منو درک نمی کنی ؟

انقدر کار ریخته سرم و مشغله فکری دارم که وقت نمی کنم سرمو بخارونم،کجای کاری تو؟

به این که راحت نشستی تو خونه می گی پاس بانی؟ واقعا که دستخوش!

_همینه دیگه!

از وقتی دهن باز کردی هی می گی کار ، کار ، کار و بازم کار!

من تورو درک نمی کنم یا تو منو؟ منی که نگران حالتم که هر کار بکنی خم به ابرو نمی یارم و نمی گم نکن که مبادا ناراحت بشی.

آخه چرا انقدر به خودت ظلم می کنی؟ اون تومور لعنتی بیخود جا خوش نکرده تو سرت،میری دنبال این ،میری دنبال اون، هی کار می کنی که آخرش

نفستو می گیره و می میری!

من نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم و ببینم دستی دستی خودتو از دره پرت می کنی پایین.

آرا تو این چیزا حالیت نیست؟

چرا نمی فهمی نگران حالتم؟

خیره زل زدم بهش،بغض صدای همیشه شاد و پر انرژیش رو در بر گرفته بود،درک می کردم که چقدر ناراحت و دلگیره اما اگه قرار بود بشینم و ناراحتی و

@Caffetakroman

غم هر فردی رو تسکین بدم زندگیم تموم می شد.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

_میای امروزو باهم باشیم یا مثل همیشه چشماتو روی خواسته هام می بندی و کار خودتو انجام میدی؟

واقعا نمی دونستم چی جوابشو بدم و همچنان سکوت کرده بودم.

بی قرار تر گفت:

_منتظر جوابتم دختر.

برخلاف میلش گفتم:

_نه...نمیام.

بدون حرفی زل زد بهم،چشم هاش هیچ حسی نداشت،نه اعتراض،نه خواهش،نه عصبانیت و نه حتی یک ذره محبت.

لبای خشکمو با زبون خیس کردم و گفتم:

_می خوام برم و از دهن خاله و عمو داستان زندگیم رو از اول بشنوم،می خوام برم و خودمو از این گمراهی نجات بدم.

@Caffetakroman

نمی دونم حرفهایی که شنیدم درسته یانه.

ولی از وقتی که به عقل و فهم افتادم دنبال انتقام از آریا و پدر و مادرش بودم،من فکر می کردم پدر و مادر واقعی من اونا هستن اما انگار اینطور نبوده.

یک عمر با کینه و حس انتقام زندگی کردم،یک عمر با حسرت بی پدر و مادری زندگی کردم،یک عمر ذهنمو منحرف کردن و گولم زدن که خانواده ام

یکی دیگه است...

من به آریا نزدیک شدم چون فکر کردم برادرمه و می خواستم عاشقم بشه تا به این ترتیب به خانواده اش ضربه وارد کنم،ولی اون داداشم نیست و با

مراسماتی که انجام دادم نامزدم محسوب می شه.

همین که الان سرپا وایسادم خودش یک غنیمت و معجزه است،هر کی جای من بود تا الان هزاران بار مرده بود.

تو چطور ازم می خوای چشم رو همه این اتفاقات ببندم و بیام تفریح کنم؟

@Caffetakroman

پوزخندی زد و تلخ گفت:

_باشه،ببخشید که با خواسته های بیجا جلوی رفتنتو گرفتم،الان دیگه می تونی بری.

حرفشو زد و بدون توجه به نگاه ناراحت و ماتم زده ام از پله ها رفت بالا و از دیدم محو شد.

آهی کشیدم و از خونه خارج شدم.

از این همه آدم دور و برم یکی هم نبود که دلش از من صاف باشه،همه به نوعی دلخور و خشمگین بودند ازم.

ولی اشکال نداره،من به رفتارای بدون ملایمت و سرد اطرافیانم عادت دارم.

همونطور که اونا به رفتارای من عادت کردن.

آترین ...

بعد از رفتن آرتمیس،برخلاف میل قلبم در اتاق رویا رو قفل کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار تاکسی که شدم گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره تیامو گرفتم.

بار اول بر نداشت،دوباره زنگ زدم و تماسم بی پاسخ موند،بار سوم هم جوابی دریافت نکردم.

@Caffetakroman

راننده تاکسی گفت:

_کجا برم آقا؟

این لامصب که جواب نمی داد،مونده بودم بگم کجا و درحال فکر کردن بودم که گوشیم زنگ خورد،خود تیام بود.

رو به راننده گفتم:

_داداش یه چند لحضه همینجوری بِرون بهت می گم.

تماسو جواب دادم و با بدخلقی گفتم:

_هیچ معلومه کدوم خرابه ای تو؟

لحن خونسرد و بی تفاوتش بدتر به خراب شدن اعصابم دامن می زد.

_چیکار داری باهام؟

_می خوام ببینمت.

_برای چی؟

_بیای می فهمی.

@Caffetakroman

_نمی تونم بیام.

_غلط می کنی،ضروریه.

_نمی تونی مجبورم کنی.

_تیام واقعا مهمه!

پوفی کشید.

_به درک که مهمه،گفتم نمی شه بیام.

_خیلی خب بگو کجایی که خودم بیام.

_عقل کل اگه جایی بودم که می تونستی بیای از اول می گفتم.

از کوره در رفتم و با داد گفتم:

_احمق بهت می گم واقعا مهمه و می خوام ببینمت اونوقت تاقچه بالا می‌اندازی برای من؟

یا آدرس قبرستونی که هستی رو بده یا خودم می گم کجا باید بیای.

_باشه بابا،چته داد و هوار می کنی؟

بگو بیام کجا؟

_کنار دانشگاهی که من تدریس می کنم یه کافه هست،بیا اونجا،به والله دیر کنی ازت نمی گذرم!

@Caffetakroman

_مثل اینکه قاطی کردی امروز،باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و به راننده آدرس کافه مد نظرو دادم.

همین که رسیدیم پولو حساب کردم و پیاده شدم،داشتم می رفتم داخل که صدای استاد گفتن چند نفر باعث شد به عقب برگردم.

از شانس افتضاحم دانشجوهام بودن،دوره ام کردن و با وراجی مشغول تبریک و احوال پرسی و سایر این اعصاب خوردیا شدن.

تیام رو که دیدم به زور بهونه آوردم و ازشون خداحافظی کردم.

آرزو داشتم هـزار تـا دانشـجوی خنـگ پسـر داشـته باشـم ولـی یدونـه دختـر بینشـون نباشـه،پدر آدمو در می آوردند.

تیام که بهم رسید با کنایه گفت:

_حضرت عالی در چه حالن؟ خوش می گذره؟

جوابی ندادم و بدون توجـه بهـش رفـتم داخـل کافـه،دور دسـترس تـرین میـز رو انتخـاب کـردم و نشستم،کمی بعد تیام اومد و با قیافه متعجب و سئوالی زل زد

@Caffetakroman

بهم.

گفتم:چیه؟

_نکنه منو کشوندی اینجا سکوتتو ببینم؟

آشفته دستی پشت گردنم کشیدم و آهی از دهنم خارج شد.

_چی شده آترین؟ خیلی پریشونی پسر!

_آرتمیس ! دیوونه شده تیام.

پوزخندی زد و خونسرد به پشتی صندلی تکیه داد.

_مگه قبلا نبود؟

_تو دیگه چرا اینو می گی؟

نا سلامتی دختر مورد علاقه اته،یکم بهش توجه کن.

_موضوع مهم و ضروری که می خواستی درموردش حرف بزنی همینه؟

من به آرتمیس کاری ندارم و برامم اهمیت نداره که دیوونه شده یا روانی.

@Caffetakroman

_خیلی نامردی تیام،باورم نمی شه تو همونی باشی که شبِ اومدنم به ایران فقط به خاطر گرفتن اسمش اونجوری کتکم زد و دهنمو پر خون کرد.

من فکر می کردم هر چقدر اون مغرور و کله شق باشه تو حداقل به احساساتت بها بدی و رفتار اونو در پیش نگیری،لجبازی و غرور تا کجا؟

خودتم می دونی آریا نامزد آرتمیس نیست و اون ماجرا همش یه بازی مسخره بوده،ولی چرا پا پیش نمی ذاری و احساساتتو بهش نمی گی؟

اون بیشتر از هرکسی به پناهگاهی مثل تو احتیاج داره،من که باهاش زندگی می کنم این اطمینانو بهت می دم که نسبت به تو بی حس نیست.

تو حق نداری الان که این وضع آشفته و نابسامان گریبانشو گرفته رهاش کنی.

آرتمیس حالش خیلی بده و باید هرچه سریع تر عمل بشه،اما به حرف هیچ کس بها نمی ده و فقط راه خودشو میره تا مریضیش به آخرین درجه وخیمی

برسه و یه کاری بده دست همه امون.

اونوقت تو می خوای انقدر راحت چشماتو روی همه اینا ببندی؟

یادت باشه فردا روز که اتفاقی براش افتاد اولین کسی که ناراحت و پشیمون می شه تو خواهی بود،چون هر کار بکنی عشقش به سادگی از وجودت خارج

@Caffetakroman

نمی شه.

تیام با دقت به حرفهام گوش می کرد و تونستم آثار نرم شدن در چهره اشو ببینم.

_فکر کنم تو درست بگی،اما من ازش دلخور و ناراحتم و نمی تونم راحت باهاش کنار بیام.

من بخاطرش غرورمو گذاشتم کنار اما اون یک بارم حاضر نشد نسبت به من ملایمتی نشون بده.

من از احساسات درونیش هیچی نمی دونم آترین،چطور پا پیش بذارم وقتی ازش مطمئن نیستم؟

اون خیلی مغروره،می ترسم به سادگی پسم بزنه.

از طرفیم خانواده ام به شدت مخالف هر گونه ارتباطی باهاش هستن،خب اگه واقعا حسی بهم داشته باشه من چطور می تونم با وجود مخالفت ها به رابطه

امون امیدوار باشم؟

می خواستم جوابشو بدم که گارسون اومد سر میزمون،چون منو می شناخت با خوش رویی ازمون استقبال کرد.

@Caffetakroman

زود سفارشمونو گفتم و فرستادمش بره تا بیشتر از این وقتم صرف حرفای الکی نشه.

رو به تیام با زخم زبون گفتم:

_نه به باره و نه به داره، تو اول کاری از مخالفت خانواده ات می ترسی؟

بابا دست مریزاد پسر،روی هر چی عاشقه سفید کردیا !

_تو کل حرفامو نادیده گرفتی چسپیدی به

این تیکه آخر؟

من الان حرف حسابم وضعیت آرتمیسه،اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده،فکر و ذکرش فقط شده انتقام گرفتن از این و اون...

من واقعا نمی دونم پدر و مادرش کیان؟ چه هدفی تو سرشه؟

اگه آریا برادر واقعیشه که نامزدش نیست،اگه برادرش نیست نامزدشه چون خودشون مراسم گرفتن و حلقه انداختن.

اگه همه سئوالای ذهنم جواب داده بشن شاید بتونم درکش کنم!

@Caffetakroman

_خب دقیقا برای همین بود که من امروز می خواستم همدیگه رو ببینید،اما هرچی بهش اصرار کردم نیومد و رفت ودنبال کارش.

من همین اندازه می دونم که تو خبر داری،جواب سئوالاتتو فقط آرتمیس می تونه بده و قانعت کنه...

اما فکر نکنم آریا نامزدش باشه،این نامزدی همش نقشه بود و آرتمیس هرگز راضی نمی شه ادامه اش بده و حتما بهم زده شده.

تیام عمیقاً در فکر فرو رفته بود و نمی شد از حالتش فهمید به چی فکر می کنه.

بعد سکوت طولانی آروم گفت:

_نمی تونم راحت ازش بگذرم،تا اونجایی که توان دارم و در دسترسمه کمکش می کنم مشغله فکری ها و مشکلاتش کمتر بشن،اما اگه خودش نخواد نمی

شه کاری کرد.

لبخندی از سر خوشحالی زدم.

_نگران نباش آرتمیس حتما روت حساب می کنه.

تا اون موقع ام که شما درگیر نزدیک شدن به هم دیگه اید من میرم سر وقت دکترش و مقدمات عملشو جور می کنم.

@Caffetakroman

یکی از ابروهاشو مغرورانه بالا فرستاد .

_مثل اینکه فکر همه جاشو کردی!

_آره چه جورم!

از کیف آرتمیس کارت ویزیت دکترشو برداشتم،الان دیگه آدرسشو می دونم.

این هفته که تعطیلاته ولی به محض تموم شدنش میرم مطب دکتره.

تو این مدت ببینم تو چیکار می تونی بکنی!

در پایان حرفم چشمک جذابی بهش زدم که خندید و سرشو تکون داد.

همون لحضه سفارشاتمون رسید و بحثمون از موضوع آرتمیس به جاهای دیگه ای کشیده شد.

آرتمیس ....

پاهام از فرط زیاد راه رفتن خسته شدن و کلافه نشستم روی مبل،عمو و خاله در سکوت مشغول تماشای واکنش هام بودن.

@Caffetakroman

نمی تونستم آروم بگیرم و یه جا بند بشم،مجددا از جا بلند شدم و دوباره شروع به قدم زدن توی هال شدم.

صدای خاله بلند شد:

_یه جا بشین دخترم،انقدر خودتو اذیت نکن.

انگار منتظر یک حرف از جانبشون بودم تا عصبانیتمو روشون خالی کنم.

_خیالت راحته نه؟

یک عمر صدام زدی دخترم دخترم هیچ حسرتی به دلت نمونده؟

حسرت شنیدن کلمه مامان و بابا از زبون من براتون نموند نه؟

عمو جواب داد.

_بیا بشین مفصل برات تعریف کنیم،آخه تو که اینجوری می کنی دلمون عین سیر و سرکه می جوشه.

خنده عصبی کردم و موهامو فرستادم پشت گوشم.

_نگاه چی می گن تروخدا!

برگشتم و دوباره نشستم سرجام و با حرص بیشتری ادامه دادم:

_باشه من سرآپا گوشم،بفرمایید بگید.

بگید زودتر و راحتم کنید.

دیگه به چیه این زندگی کوفتی اعتراض کنم؟!

به خانواده ای که زده به اسمم؟ به اصالتی که داده بهم؟ به دروغی که زندگیمو تباه کرد؟

بـه داسـتانی کـه فهمیـدنش همیشـه ازم صـلب مـی شـد؟ بـه سرنوشـتم؟ بـه خـودم؟ بـه چـیش آخه؟

صدام رفته رفته بلند تر می شد و حالم نا آروم تر.

خاله یا همون مامان اومد و نشست کنارم،مثل اکثر اوقات چشمهاش اشکی بود...

با یکی دستش دستمو گرفت و دست دیگه اش رو حلقه کرد دور کمرم.

صداش مهربون تر از همیشه گوشم رو نوازش و احساساتم رو قلقلک داد.

_بذار من بهت بگم داستان چی بود مادر.

مشتاق زل زدم توی چشم هاش.

_آزاده و کـوروش تـازه ازدواج کـرده بـودن کـه فهمیـدن هیچوقـت بچـه دار نمـی شـن،اما اونـا نـا امید نشدن و هر راهی که بود می رفتن و هر درمانی که بود

امتحـان مـی کـردن،۷ سـال از ازدواجشـون بـا همـین دونـدگی هـا و از ایـن دکتـر بـه اون دکتـر رفتن گذشت،من اون زمان کاوه رو داشتم که ۵ سالش بود و دوباره

حاملـه بـودم کـه بـالاخره آزاده بـا دوا و درمـون بـاردار شـد،واقعا بـرای مـا دو خـواهر خبـر خوشحال کننده ای بود که هم من حامله بودم هم اون که از قضا هر دو

هم ماه بودیم.

اما بچه آزاده تو ۸ ماهگی بـه دنیـا اومـد و بـه خـاطر مشـکلاتی کـه داشـت چنـد روز بیشـتر زنـده نموند،من هنوزم تورو توی شکمم داشتم،شک از دست دادن

بچه،آزاده رو به افسـردگی کشـوند جـوری کـه چنـد بـار خودکشـی کـرد امـا هـر بـار بـه خواسـت خدا نجاتش دادن.

@Caffetakroman

مـن کـه خـواهرش بـودم نمـی تونسـتم ایـن حـال بـد و داغـونش رو ببینم،بـا کـوروش تصـمیم گرفتیم وقتی تو به دنیا اومدی بدیمت به آزاده و شوهرش.

آزاده بـا فهمیـدن تصـمیمم حـالش زمـین تـا آسـمون فـرق کـرد و روز بـه روز بهتـر مـی شـد،تا اینکه تو به دنیا اومدی.

یه دختر خیلی شیرین و خوشگل که واقعا دل کندن ازش سخت بود.

آزاده تورو دختر خودش می دونست،برات اسم انتخاب کرد،یک اتاق تو خونه اش برات آماده کرد و تو شدی بچه همونا.

تا چندماه فقط کارم گریه بود اما نمی تونستم اعتراضی بکنم چون همین که خوشحالیه خواهرم رو می دیدم برام کافی بود.

تو هرچقدر بزرگ تر می شدی ناز تر و با نمک تر می شدی،تا اینکه به حرف زدن افتادی.

۳ یا ۴ سالت بود که دکترا تشخیص دادن زبونت نقص داره و تا آخر عمرت با لکنت حرف می زنی.

خدا شاهده اون روز که این خبرو شنیدم به قدری ناراحت ش

@Caffetakroman

دم که دلم می خواست خودمو بکشم،اما مهرت حتی بیشتر از قبل به دلم نشست و گفتم خدایا راضیم به رضای خودت.

خانواده شوهر آزاده خبر نداشتن که بچه اش مرده و فکر می کردن تو بچه واقعی آزاده ای،تنها کسایی که می دونستن منو بابات و آزاده و داریوش

بودیم،همه فکر می کردن بچه من مرده و مال آزاده زنده است.

خلاصه اینکه فامیلای شوهر آزاده شروع کردن به متلک انداختن بهش بخاطر لکنت تو،خودشم یکم ازت دلسرد شده بود.

من طاقت ندا شتم ببینم با دخترم بد رفتاری می کنن،دلو زدم به دریا و به آزاده گفتم اگه نمی تونه ازت نگهداری کنه تورو برگردونه به من.

از شدت فشار کنایه و زخم زبونای فامیل شوهرش مجبور شد قبول کنه و تورو برگردونه پیشم،اما شرط گذاشت که هیچوقت بهت نگم مادر واقعیت منم نه

آزاده.

@Caffetakroman

اون خودشو سرزنش می کرد که نتونسته ازت نگهداری کنه و برای همین این تصمیمو گرفت،از طرفی هم دلش نمی خواست وقتی نتونسته خودش

مادرت باشه تو منو مامان صدا کنی.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_وقتی بزرگتر شدی نفرت و کینه شدیدی نسبت به آزاده و شوهرش داشتی،آزاده از این موضوع باخبر شد و از قبل مصمم تر بهم گفت که واقعیتو ازت

پنهون کنم،اون گفت بذار از من کینه به دل بگیره چون من نتونستم براش مادری کنم.

به شدت در فکر فرو رفته بودم و صورتم مثل قلبم مچاله شده بود.

خاله ادامه داد:

_من زمانی که تورو بهم برگردوندن زیبا رو داشتم اما به جرعت می گم تو از زیبا هم برام عزیزتر بودی،انقدر خاطرت ارزش داشت برام که هرگز نه به

@Caffetakroman

خواسته هات نمی آوردم...

تو صدام می زدی خاله اما نمی دیدی که در دلم چه آشوبی بپا می شه و چه زجری می کشم.

آزاده در ازای برگردوندنت پیشم خیلی چیزارو ازم گرفت،مثلا من مادر واقعیت بودم اما حسرت اینکه صدام کنی مامان تا به امروز همراهمه!

اون بچه امو که با دو دستی تقدیمش کرده بودم بخاطر یک لکنت ساده برگردوند پیشم،خوشحال بودم که کنار خودمی اما ناراحت بودم از رفتار مغرورانه

آزاده نسبت به تو،برای همین کل ارتباطمون باهاشون رو قطع کردم و دیگه هرگز اجازه ندادم تورو ببینه.

با دستهاش صورتم رو قاب گرفت:

_می دونم چه درد عمیقی تو قلبته،چقدر ناراحتی و چقدر از زمین و زمان گله مندی،اما دست تقدیر همه مارو بازی داد...

من از چشمهات شرمنده ام دخترم،ازت می خوام من و پدرت رو ببخشی.

@Caffetakroman

قطره اشکی از چشمم چکید پایین،بغض سنگینی وزنشو روی صدام انداخته بود.

_پس من اینهمه مدت کنار مامانم بودم و درد بی مادری رو تحمل می کردم؟

بابا داشتم و فکر می کردم یتیمم؟

اصلا احساسات من به درک،خودتون چجوری تحمل می کردید وقتی بهتون می گفتم هیچ کاره هام نیستید؟ وقتی چشم روی حضور و زحماتتون بسته

بودم و اذیتتون می کردم!

درک نمی کنم چرا بهم نگفتید؛اگه می دونستم شما رو دارم هرگز تمام عمرم با حس انتقام نمی گذشت،هرگز انقدر کینه ای و گند دماغ بار نمی اومدم.

هرگز این خونه رو ترک نمی کردم و منم می شدم یه آدم حسابی،یه دختر با روحیه خوب و امیدوار به زندگی!

درک نمی کنم پیش خودتون چه تصمیماتی گرفتید و بر اساس چه دلایلی حق فهمیدن این موضوعو ازم منع کردید در حالی که منم می تونستم خوب

زندگی کنم و پشتم به پدر و مادرم گرم باشه.

چرا من قربانی شدم؟ چرا ؟

@caffetakroman

مامان با صدا زد به گریه و خودشو انداخت توی آغوشم،حال دلمو فقط خدا خبر داشت و هیچ کلمه مناسبی برای توصیف این درد بزرگ پیدا نمی کردم.

مامانو از آغوشم خارج کردم و بغضمو قورت دادم،شکستنش فقط همون قطره اشک بود و بس!

همون لحضه غرور سد شد و نذاشت اشکام پیشروی کنن.

هنوز بعضی چیزا بود که نمی دونستم و سردرگمم می کرد،باید کامل می فهمیدم چطور شد که من شدم بچه اونا.

_من باور می کنم که بچه شمام،ولی توی شناسنامه ام اسم اونا روی به عنوان پدر و مادر زدن! خب چرا؟

بابا که تا اون موقع ساکت بود جوابمو داد.

_داریوش مطمئن بود که برای همیشه تو بچه اونا می مونی،برای همین با هزار جور پارتی بازی و رشوه تونست به اسم خودشون برات شناسنامه بگیره.

@Caffetakroman

سری تکون دادم.

_خب شباهتم چی؟ چرا من انقدر شبیه آریا و آزاده ام؟

مامان جواب داد:

_چون اون خالته و به اون رفتی،آریا هم پسر خالته.

خندم گرفت اما دوباره پرسیدم.

_چرا وقتی به کاوه گفتید ماجرا چیه به من نگفتید؟

بابا با لبخند جواب داد:

_ما به کاوه نگفتیم،اون خودش فهمید.

زمانی که منو مادرت داشتیم باهم صحبت می کردیم.

متفکر سری تکون دادم و روبه بابا گفتم:

_شما از نقشه ام برای آریا چطوری بو بردی؟

_نامزد کردنت یکم غیر منتظره و ناباور بود،من آریا رو بار اولی که دیدم نشناختم و فامیلیشم نمی دونستم.

اما رفتم تحقیق کردم و فهمیدم این همون آریاست که پسر خالته،اینم می دونستم که تا آخر ماجرا رو میری و نمی شه جلوتو گرفت،پس این اجازه رو

@Caffetakroman

بهت دادم و وقتی برای اون شب دعوتمون کردی پذیرفتم که بیایم.

دهنم از این همه زرنگی و حواس جمع بودنشون باز موند.

_ زیبا هم خبر داره من خواهر واقعیشم؟

_بعد اونشب

دهنم از این همه زرنگی و حواس جمع بودنشون باز موند.

_ زیبا هم خبر داره من خواهر واقعیشم؟

_بعد اونشب که خالت اینا رو دید فهمید.

اخم هامو درهم کشیدم و لحنم سرد شد.

_زیبا و دانیار نامزد کردن؟

_آره،مجلسشون یه حلقه کنون کوچولو بود.

_چرا به من خبر ندادید؟

مامان و بابا نگاهی بین هم رد و بدل کردن و بعد سکوت کوتاهی مامان گفت:

_اون شب جشن نامزدیت بود و می دونستیم که نمیای.

پوزخندی زدم.

_در هر حال من فکر می کردم آریا داداشمه و برای بردن آبروشون اون نامزدی رو ترتیب دادم،اما الان به هم خورده.

آریا پسر خالم هست و عقدش برای من رواست اما من قصد ازدواج با اونو ندارم.

بابا و مامان هر دور به تایید حرفم سری تکون دادن،نفس عمیقی کشیدم.

احساس راحتی می کردم طوری که انگار از هفت جهان آزادم،خیلی سئوالات و معما ها در زندگیم بود که حل شدن.

دیگه تنها کار نیمه تمومم گرفتن نصف سهام شرکت آرامش بود.

صدای مامان منو از فکر خارج کرد:

_شامو بکشم؟

سرمو بلند کردم و توی چشم هاش زل زدم.

_کمکت کنم مامان؟

با چشمهای گرد شده و ناباور زل زد بهم،لبخندی به پهنای صورت زدم و مظلوم گفتم:

_خب مامانمی خاله صدات کنم؟

لپو ماچ گنده ای کرد و با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

@Caffetakroman

_ای الهی مامان قربونت بشه دختر نازنینم.

هر سه خندیدیم و من برای اولین بار در زندگیم بهترین حس رو تجربه کردم.

حس داشتن یه مامان و بابای مهربون،حس یه خنده از ته دل،حس یه امید کم نور برای زندگی.

و هزارن حس مثبت و خوب دیگه که در اثر اونها لبخند واقعی و ملیحی روی صورتم جا خوش کرده بود.

* * * * *

سر صبح بود و بیرون مشغول ورزش کردن بودم،امروز هوا عالی بود ...

مثل روحیه ام!

حیـاط خونـه پـر شـده بـود از بـوی گلهـای محمـدی و شـمعدونی و یـاس،از آب دادنشـون لـذت می بردم.

همه گیاه و درختهای باغچه سبز بودن و فضا خیلی قشنگ و دلربا شده بود.

آقا رضا داشت با قیچی به بوته ها شکل می داد،رفتم طرفش و گفتم:

_همیشه شکلشون دایره بوده،می شه این بار به شکل قلب دربیاریدشون؟

مهربون نگاهم کرد.

_البته خانم جان،ولی یک قیچی دیگه نیازه،باید برم و از انبار پیداش کنم.

_کمک نمی خواین؟

_نه دخترم،خودم پیداش می کنم.

لبخند کوچولویی نشسـت رو لـبم و تماشـاگر رفتـنش بـه اتاقـک چـوبی گوشـه حیـاط کـه همـون انباری بود شدم.

چند دقیقه گذشت و با یک قیچی بزرگتر که قاچ هاش نیم دایره بودن برگشت.

با این خیلی آسون تر می شد قیچیشون کرد،کافی بود یه برش به سمت چپ و یه برش به سمت راست بده که بوته به شکل قلب در بیاد.

همون کار رو داشت می کرد که محبوبه خانم از درگاه صدام زد.

_خانم جان،لطفا یه لحضه بیاین اینجا.

دستکشایی که دستم بود رو در آوردم و رفتم سمتش.

_چی شده محبوبه خانم؟

نزدیکش که شدم تازه پی به ترس و نگرانی چشمهاش بردم.

_انگار رویا خانم مریض شده،رفتم بیدارش کنم خیلی تب داشت...

طفلک دیشبم معلوم بود یکم حالش بده!

از کنار محبوبه رد شدم و رفتم داخل،در همون حال گفتم:

_میرم بهش سر می زنم.

در اتاق رویا باز بود و دیدم که نشسته رو تخت،تکیه دادم به چارچوب و گفتم:

_چته امروز؟

نگاه پژمرده و بی حالشو سمت من سوق داد.

_خوبم،چیزیم نیست.

سعی کرد از جا بلند بشه اما انگار سرگیجه داشت که دست گذاشت رو چشماش و دوباره نشست.

پوزخندی زدم.

_آره دارم می بینم چقدر حالت خوبه!

آماده شو ببرمت دکتر،فصل عوض شده به نظرم سرما خوردی،یا می تونه حساسیت باشه.

@Caffetakroman

تکیه ام رو از چارچوب گرفتم و محبوبه خانم رو صدا زدم،بهش گفتم کمک کنه رویا آماده بشه.

خودمم رفتم بالا تا لباس بپوشم که سر راه به آترین برخوردم،از سرویس بهداشتی خارج شده بود و داشت با حوله صورتشو پاک می کرد.

متوجهم نشده بود که خودم گفتم:

_صبح بخیر !

چه عجب ما دیدیم یه روز زود بلند شی آقا آترین!

حوله رو از صورتش کنار زد و غضبناک گفت:

_تو یکی ساکت شو که دلم خیلی ازت پره!

حیف دلم نمیاد بزنمت وگرنه تا الان از خشتک دارت زده بودم...زنیکه بی شعور.

خندیدم و خونسرد گفتم:

_زیاد حرص نخور هنوز مونده که دلت ازم پر شه،فقط یه کار ضروری پیش اومد باید برم و زود میام،اونوقت بیشتر باهات حرف می زنم،فعلا.

@Caffetakroman

و در مقابل چشمهای کنجکاو و پر از سئوال آترین جیم زدم تو اتاقم،سرسری یه مانتو شلوار پوشیدم و زدم بیرون.

رویا حاضر و آماده رو مبلای هال نشسته بود،پشت سرم آترینو دیدم که داشت می اومد پایین.

رویا با صدای ضعیفی رو بهم گفت:

_هرچی دنبال بیمه ام گشتم ندیدمش،حالا چیکار کنم؟

نیشخندی بهش زدم.

_نگران نباش بیمه ات پیش منه.

آترین از پشت سرم گفت:

_رویا چش شده؟ مریضه؟

برگشتم سمتش و تاکید وار گفتم:

_اولا رویا نه و رویا خانم،دوما...فضولیش به شما نیومده،برو صبحانتو بخور که محبوبه خانم بیخودی یک ساعته علاف درست کردنشه.

رو به رویا ادامه دادم:

@Caffetakroman

_بلند شو بریم.

آترین دستمو کشید و منو برگردوند سمت خودش.

_صبر کنید منم بیام،هر چی باشه به یه مرد احتیاج پیدا می کنید.

نگرانی و عشقی که تو چشمهاش موج می زد باعث شد نتونم رو خواسته اش نه بیارم.

بنابر این گفتم:

_زود آماده شو.

با خوشحالی لبخندی بهم زد و تند از پله ها بالا رفت،تو این هیرو ویری عا شق شدن آقا رو فقط کم داشتم!

هرچند از همون روز اول که آترین و رویا باهم ملاقات کردن فهمیدم آترین چشمش رویا رو گرفته.

بدم نیست،یه عروسی تو خونه ام افتاد!

_بلند شو دیگه،وقت تلف کنیم نفله می شی ها!

رویا خودشو به مبل گرفت و بلند شد،دلم براش سوخت و رفتم بازوشو گرفتم تا کمکش کنم با مخ نره کف زمین.

@Caffetakroman

تنش خیلی داغ بود و پاهاش نای رفتن نداشتن،نشوندمش صندلی عقب ماشین و ازش خواستم تا اون موقع که برسیم دراز بکشه.

آترین زود اومد و طبق خواسته ام نشست پشت رُل،اول صبحی دل و دماغ رانندگی نداشتم.

به بیمارستان که رسیدیم اینبار زحمتی برای من نموند و آترین خان جنتلمنانه به رویا کمک کرد.

دکتـر وقتـی معاینـه اش کـرد گفـت سـینه اش چرکـی شـده و عفونـت کرده،تاکیـد کـرد حتمـا بستریش کنیم.

و به این ترتیب رویا رو بستری کردن و منو آترینو از اتاق بیرون کردن.

نشستیم رو صندلی ها تا تکلیفش مشخص بشه.

مونده بودم به خانواده اش خبر بدم یا نه...

حداقل اگه خبر می دادم مادرش می اومد و مراقبش می شد.

@Caffetakroman

صدای آترین منو از فکر خارج کرد:

_تو برو خونه،خودم پیشش می مونم.

برگشتم طرفش و چپ چپ نگاهش کردم.

_چرا اینجوری نگام می کنی،زهر ترک شدم.

_تا همینجاشم حسـابی شـوالیه بـازی در آوردی،از اینجـا بـه بعـدش مـی افتـه بـه عهـده خـانواده اش.

نگاهشو مظلوم کرد.

_جون آترین بذار خودم بمونم.

گول نگاه مظلومشو نخوردم و با تشر گفتم:

_خنگول تو بمونی مثلا نمی پرسن چیکارشی و نسبتت باهاش چیه؟

می خوای شر درست کنی واسه رویای بدبخت؟

با کلافگی دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_خب من نمونم کی می مونه پیشش؟

دکتر گفت یه چند روزی بستریش می کنن تا عفونتش از بین بره،اونوقت تنها باشه؟

@Caffetakroman

_زنگ می زنم خانواده اش بیان.

چشمهاش گرد شدن و با تعجب زل زد به من.

_چیه کپ کردی؟

تو راه بهتری مد نظرته؟

تو همین کلکل ها بودیم که صدای دخترونه ای گفت:

_آرتمیس ؟

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم و متوجه تبسم شدم،یادم رفته بود تو این بیمارستان تبسم کار می کرد.

از جا بلند شدم و همونطور که دست می دادیم گفتم:

_شنیده بودم اکثرا شیفت شب وایمیستی،فکر نمی کردم الان اینجا باشی.

با محبت دستمو فشورد و لبخندی به چهره ام پاشید،یه جور زیبایی لبخند می زد که آدم محوش می شد.

_نه عزیز دلم،تازگیا بیشتر شیفت روز وایمیستم.

@Caffetakroman

آترین از جاش بلند شد و باهم سلام و احوال پرسی کردن.

نگاه سئوالی تبسم برگشت سمت من و گفت:

_خیره خانومی،چرا اومدید بیمارستان؟

_اوممممم،راستش...

رویا...رویا یکم مریض شده.

خونسرد و بدون واکنش خاصی گفت:

_آها که اینطور،الان بستریش کردن؟

_آره دکتر گفت سینه اش چرکی شده و تبشم بالاست،باید تحت مراقبت باشه.

لبخندشو تمدید کرد و گفت:

_اگه تو نمی تونی بمونی برو،خیالت راحت باشه خودم مراقبشم.

آترین مداخله کرد.

_ببخشید تبسم خانم،می شه یه کاریش بکنید که من بتونم بمونم؟

_شما چرا؟

@Caffetakroman

آترین جوابی نداد و سرشو انداخت پایین.

گفتم:اگه ممکنه بذار بمونه،خواست خودشه دیگه.

سری تکون داد و با شیطنت گفت:

_باشه،اگه پرسیدن می گم نامزدشه.

و ریز ریز خندید،آترین هم لبخند خجولی زد.

گفتم:

_خب حالا که همه چی حل شد من دیگه میرم خونه.

رو به آترین ادامه دادم:

_هر کاری داشتی به تبسم بگو و اگه مربوط به بیرون بود به خودم زنگ بزن.

آترین باشه ای گفت و تشکر کرد.

همون لحضه تبسم ببخشیدی گفت و رفت به گوشیش که آلارم می داد جواب بده.

آترین با شیطنت زد به پهلوم و گفت:

_مثل داداشش دوست داشتنی و شیرینه مگه نه؟

@Caffetakroman

یکم دردم اومد و پهلومو با دست گرفتم و چشم غره ای به چهره خبیث و شیطونش رفتم.

_دوست داشتنی و شیرین هست اما نه مثل داداشش،اون برج زهرماره و با یه من عسلم نمی شه خوردش!

شونه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

_هر آدمی یکی مثل خودش می خوره به پستش،دوتاتون لنگه همین که افتادید سر راه هم.

توجهی به چرت گفتناش نکردم و بیمه رویا رو از کیفم در آوردم و گرفتم سمتش.

_زیاد ندید بدید بازی در نیار و به جای ابراز محبتای خرکی یکم جدی باهاش رفتار کن،شب هم نیا خونه و چهار دنگ حواست بهش باشه که پا به فرار

نذاره،می فهمی چی می گم؟

پوفی کشید و بیمه رو از دستم گرفت.

_چقدر شکاکی آرا،طفلک مریضه نا نداره بلند بشه اونوقت تو به فکر اینی که فرار نکنه؟

_به هر حال هرچی بشه و نشه من پاچه تورو می گیرم،گفتم چشم و گوشتو قشنگ باز کنی.

خب من رفتم،فعلا !

ازش دور شدم و براش دستی تکون دادم.

داشتم می رفتم طرف پارکینگ که تبسم رو با یه مرد کنار درختی در حال صحبت دیدم،یکم که دقت کردم فهمیدم تیامه.

واقعا همین کم بود! الان اونم فهمیده رویا بیمارستانه!

کلافه رو برگردوندم و خواستم سوار ماشینم بشم که تبسم از دور صدام کرد.

واقعا بهتر از این نمی شد! اُه ...

وایسادم و منتظر شدم تا بهم برسه و حرفشو بزنه.

_داری میری؟

همونطور که حواسم طرف تیام بود که داشت پیشمون می اومد گفتم:

_آره،دیگه اینجا کاری ندارم.

_انقدر حواس پرتم که به جای گوشی خودم گوشی تیامو آورده بودم،آخه گوشیامون شبیه همن!

@Caffetakroman

تیام اومده بود گوشیمو بده بهم،مسیر خونه ما و شما یکیه،می شه برسونیش؟

آخه ماشین نیاورده.

نشده بود جوابی بدم که تیام رسید بهمون،اخم هاش حسابی درهم بودن و نگاهش مثل همیشه سرد بود...گفت:

_سلام،مشتاق دیدار آرتمیس خانم.

_سلام.

برگشتم طرف تبسم و ادامه دادم:

_باشه حتما،تو برو به کارت برس.

چشمک پر از شیطنتی بهم زد و گفت:

_باشه پس من برم داخل،خوش بگذره.

با داداششم خداحافظی کرد و رفت...

زل زدم به تیام،چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمی دونستم!

گفتم:

@Caffetakroman

_اگه کار دیگه ای اینجا نداری سوار شو بریم.

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و حرفمو تکرار کرد:

_سوار شو بریم؟

_آره خب،تبسم گفت ماشین نیاوردی،ازم خواست برسونمت.

تند و بد اخلاق جواب داد:

_لازم نکرده،می تونم تاکسی بگیرم.

و عقب گرد کرد تا بره کـه دستشـو گرفتم،بـا تعجـب ایسـتاد و نگـاهش بـین دسـت و صـورتم مـی چرخید که گفتم:

_لجبازی نکن دیگه،با من بیا...

مگه نمی خواستی باهام بحرفی؟

خب منم می خوام باهات صحبت کنم.

دستشو از دستم کشید بیرون و کمی ازم فاصله گرفت.

_هه،تا اونجایی که می دونم فقط ازم فرار می کنی،چطور می خوای باهام حرف بزنی؟

@Caffetakroman

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

_مـن ازت فـرار نکـردم و نمـی کنم،واسـه رد کـردن درخواسـت ملاقاتـت هـم دلیـل داشـتم،یه طرفه به قاضی نرو.

_خیلی خب،باهم حرف می زنیم...

تک به ت

کش رو هم باید توضیح بدی!

لبخند جذابی نشست رو لبم.

_باشه،حالا میای؟

با شیطنت شونه ای بالا انداخت.

_نه! همین دور و اطراف می شینیم.

لبخندم محو شد و با غضب نگاهش کردم.

_جایی سراغ داری؟

_ یکم اون ورتر کافی شاپ هست.

_خیلی خب،بریم.

@Caffetakroman

اخمهاشو باز کرد و خندید.

_دنبالم بیا گم نشی.

دندونامو روی هم سابیدم و جوابی ندادم،

تیام جلوتر راه افتاد و منم به اجبار باهاش هم قدم شدم.

تیام آرنجشو گذاشته بود رو میز و چونه اشو گذاشته بود رو دستش و زل زده بود به من.

نگاه نافذ و برنده اش عکس العمل هامو زیر نظر داشت و حتما فهمیده بود کمی معذبم اما خیال نداشت نگاهشو ازم بگیره.

قلبم تند تر از همیشه می کوبید.

آخرش تاب نیاوردم و گفتم:

_اینجوری نگام نکن،نمی تونم راحت حرف بزنم.

یه ذره ام تکون نخورد هیچ،جوابی هم نداد.

اخم کردم و نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم بشه.

@Caffetakroman

یکم کلافه بودم بابت اینکه باید توضیح می دادم،تو کل عمرم هر کار دلم خواسته انجام دادم بدون اجازه و توضیح به کسی،اما این بار فرق می کرد و پای

احساسم در میون بود.

حداقل برای راضی کردن دلِ خودم باید می گفتم جریان چی بوده.

سرفه تصنعی برای صاف کردن گلوم کردم و گفتم:

_پریروز یک جلسه خیلی مهم داشتم و رفتم، تا شبم درگیر بودم و برای همین نشد ببینمت،دیروز هم یه سری کار و مشکل نازل شد سرم و پاک یادم

رفت شب باهام قرار گذاشتی،از طرفی خوشم نیومد خودت نگفتی و آترین رو واسطه کرده بودی.

امیدوارم دلایلم برات قانع کننده باشه!

پوزخند کم رنگی زد و دستشو از زیر چونه اش برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

@Caffetakroman

_جلسه خیلی مهم منظورت جدا کردن سهامت از شرکت آرامشه؟

_تو از کجا می دونی؟

_زیاد مهم نیست.

_خب حالا که خودت می دونی پس دیگه اینجوری نباش.

_چجوری؟

_انگار دلخوری هنوزم.

_نیستم.

_خب منم باید ازت ناراحت باشم.

_اونوقت چرا؟

_یادت نیست چقدر بد باهام رفتار کردی و چه حرفهایی بهم زدی.

_نه یادم نیست.

_تیام !!

_بله؟

_تو امروز فقط می خوای حرصم بدی؟

@Caffetakroman

چشمهاش می خندید و صداش هم رگه هایی از خنده داشت.

_پس بالاخره بعد اینهمه مدت اعتراف کردی که موفق شدم حرصت بدم!

_راه دیگه ای برام گذاشتی؟

_چونه ات چرا کبوده؟

از سئوال بی مقدمه اش رنگم پرید،پس بگو برای چی زل زده بود بهم و صورتمو بازرسی می کرد.

امروز زود آماده شده بودم و نتونستم کرم پودر بزنم تا ظاهر نباشه.

برای همین از دیدش پنهان نموند.

خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم:

_چیزی نیست،خورده به در.

نگفتی؟ چی می خوای بهم بگی؟

_می گم حالا،چه عجله ایه !

از حرص لبمو گزیدم.

گارسون سر رسید و بستنی هامونو گذاشت رو میز،تیام در سکوت مشغول خوردنش بود.

ولی من فکرم درگیر بود و باید هر طور شده کنجکاویمو خالی می کردم.

_خب،چیکارا می کنی؟

_هیچی،پلمپ کارخونه امونو باز کردن.

درگیر کارهای دادگاهیشم که بتونم به دستش بیارم.

یکم از بستنیم خوردم و بادهن پر اوهومی کردم.

تیام دوباره به فکر فرو رفت،انگار قصد نداشت حرفی بزنه...

بذار هر موقع دلش خواست حرفشو بگه،نمی تونستم مجبورش کنم تا وقتی خودش نمی گفت!

یا شاید هم فرصت رو مناسب نمی دید،هرچی بود دیگه بیخیال کنجکاویم شده بودم.

بستنی هر دومون تموم شد،تیام سکوتش رو شکست:

_دلم می خواد هر موقع که خواستم ببینمت،دیگه حوصله اینو ندارم بهانه حرف زدن رو بیارم تا راضی بشی منو ببینی.

حرف خاصی هم برای گفتن ندارم.

@Caffetakroman

نگاهمو دوختم به چشمهاش،تیله های شب رنگ و زیباش از صداقت برق می زد.

با لبخند جذاب و مردونه ای نگاهمو پذیرا شد،انقدر مسخ چشمها و لبخندش شدم که زمان و مکان از دستم در رفت.

ضربان قلبم تندتر و تندتر می شد و عشقی که بهش داشتم احساساتمو قلقلک می داد.

یه لحضه فکر کردم که شاید اونم نسبت به من حسی داشته باشه و تو دلم قند آب شد.

حتما حسی داشت وگرنه نگاهش عوض نمی شد و لحن حرف زدنش تغییر نمی کرد.

به خودم اومدم و نگاهمو از چشمهاش گرفتم،آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_باشه،خوشحال شدم دیدمت.

_واقعا؟

سری تکون دادم و گفتم:

_وقتش نیست بریم؟

_آره میریم،تو برو من حساب می کنم و میام.

@Caffetakroman

_بذار من حساب کنم،از شما به ما رسیده!

از جا بلند شد و با حفظ لبخند قشنگش گفت:

_نه عزیزم،خوبیت نداره تا مرد هست زن دست تو جیبش کنه، اگه اینطور بشه بهم برمی خوره.

به تبعیت ازش پاشدم و لبخندی به غیرت دوست داشتنیش زدم.

_باشه آقای مرد.

تـک خنـده ای کـرد و دور شـد،کیفمو برداشـتم و از کافـه اومـدم بیرون،چنـد لحضـه بعـد تیـام اومد.

داشتم سمت محلی که ازش اومده بودیم می رفتم که گفت:

_باید باهات خداحافظی کنم،من مسیرم جدا از توعه.

_خب هرجا باشه می رسونمت،مگه کجا می خوای بری؟

_میرم دیدن بابام،زندان.

_چرا؟

@Caffetakroman

با آرامش و خونسردی جوابمو داد.

_برای تبسم خواستگار اومده،مثل اینکه تبسم راضیه...من و مامانم همینطور.

می خوام برم نظر پدرمو بپرسم.

_آهان...

حالا خواستگارش کی هست که توام راضیِ؟

_دوستم،شهاب.

سعی کردم عادی رفتار کن

م و خودمو نبازم،اما خیلی شکه و متعجب شده بودم.

_شهاب...همون پسر عموی آریا؟

_آره...

بحث رو عوض کرد.

_تو کجا میری؟

_یه سر به شرکت می زنم،از فردا تعطیل می شه و امروز روز آخره.

یکم کار دارم.

@Caffetakroman

_باشه خوشگلم،مواظب خودت باش.

از لفظی که به کار برد دلم مور مور شد.

_حتما،توام مواظب خودت باش.

دستشو گرفت سمتم،باهاش دست دادم و از گرمای لطیف دستهاش آرامش به دلم سرازیر شد.

چقدر خوب می شد همیشه این دستها مال من باشن.

بر خلاف میلم دستمو کشیدم و همونطور که عقب عقب می رفتم گفتم:

_خداحافظ.

دستشو برام تکون داد و رفت.

راه اومده رو برگشتم و سوار ماشینم شدم،خیلی بابت امروز خوشحال بودم.

و جای خوشحالی هم بود،چون کسی که بهش علاقه داشتم نسبت بهم تمایل نشون می داد و بهم ابراز محبت می کرد.

تمام مدتی که رانندگی می کردم فکرم درگیر چشمهای افسونگر و لبخندای جذاب تیام بود.

@Caffetakroman

تازه می تونستم بفهمم چقدر دوستش دارم...

حتی از الان برای دیدن دوباره و لمس دستهای قوی و محکم مردونه اش لحضه شماری می کردم.

❊ ❊ ❊

تصمیمات جدیدی برای شرکت گرفته بودم.

یه جلسه کوچولو هم با نادری و پخش کننده دارو و مدیر مالی داشتم.

خبر دادن که هر سه اومدن و به این ترتیب رفتم به سالن جلسات.

با دیدنم از جا بلند شدن و سلام کردن،خوش و بش کوتاهی کردم و با نشستنم روی صندلی اونها رو هم وادار به نشستن کردم.

زود رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

_جمعتون کردم اینجا تا تصمیمات جدیدمو بهتون اعلام کنم و نظرتون رو بدونم.

اول اینکه خودتون می دونید من چقدر تلاش کردم تا آرامش نصف دیگه سهام شرکتشو بفروشه اما متاسفانه زیر بار نرفتن و نشد بخریمش.

برای همین نصف دیگه سهام به درد ما نمی خوره و تصمیم گرفتم بذارمش برای فروش.

نظرتون چیه؟

مدیر مالی شرکتم گفت:

_گفتنش آسونه،اما پیدا کردن مشتری براش سخته و اینم باید در نظر گرفت که ما یکم اوضاعشو بهم ریخته کردیم و پرسنل های توانمندی نداره.

پخش کننده شرکت آقای محمودی گفت:

_ولی ما که پرسنل جدید و خوش کار استخدام کردیم و قراره بعد تعطیلات کارشونو شروع کنن...

به نظر من نباید بفروشیمش و باید اون نصف سهامی که داریم رو با شرکت خودمون پیوند بدیم و بشه شعبه کوچکتری از شرکتمون.

از پیشنهاد آقای محمودی خوشم اومد،رو به نادری گفتم:

_نظر شما چیه؟

_منم با گفته آقایون موافقم و می گم نباید اون نصف دیگه رو بفروشیم،باید از این سهم مثل یک شاه کلید استفاده کنیم.

@Caffetakroman

_پس پیشنهاد فروختن سهام رد می شه...

و اما تصمیم بعدی که گرفتم اینه که دارو های پر فروش و پر مصرف خودمون رو بدون هیچ قیمتی به چند بیمارستان به صورت خیریه اهداء کنیم.

هرچند در کار خیر استخاره ای نیست اما مطرح کردم که شاید شما نکته ای مد نظرتون بیاد که من بهش توجه نکردم.

آقای محمودی گفت:

_تصمیم کاملا پسندیده و خوبیه،من به شخصه هیچ جای نکته و تردیدی نمی بینم.

پخش کننده شرکت آقای زند گفت:

_من کمی نگران آینده تولیداتمون هستم،ممکنه این کار باعث پایین آوردن وضع فروشمون بشه.

متفکر گفتم:

_می شه بیشتر توضیح بدید.

_ دفعه قبلی که ما بدون قیمت دارو توزیع کردیم،وقتی دوباره همون دارو ها رو برای فروش به بازار فرستادیم به قیمتشون شدیدا اعتراض شد،مردم می

@Caffetakroman

گفتن دارن تلافی پول اون دارو هایی که مفت عرضه کردن رو سر تولید جدیدشون در میارن،اون بار خریدمون پایین اومد و ما مجبور شدیم قیمت دارو

هارو کاهش بدیم و این کارها باعث شد ضرر کنیم.

نادری گفت:

_نظرتون با قیمت خیلی کم و ناچیز چیه؟ بعد می تونیم پولی که بهمون دادن رو صرف کمک دوباره به مردم بکنیم...

_منظورتون حراج داروه؟ مگه در فروش دارو هم حراج هست؟

از سکوتشون استفاده کردم و ادامه دادم:

_هر چی بشه مهم نیست،انبارها رو باز کنید و داروهایی که مد نظرمه رو بدید به بیمارستان های دولتی.

آقای محمودی شما هم از بودجه شرکت کل حقوق پرسنل رو صاف کن،به استثنا این بار به همه اشون دوبرابر حقوق اصلی بده.

و اون داروخانه هایی که تا به الان چک هامونو پاس نکردن،بررسی کنید ببینید کدوم فقیر تره و پولشو ببخشید.

بدون نگرانی همه این کارهایی که گفتم رو انجام بدید،من فکر همه جاشو کردم و انشالله به کم پولی بر نخواهیم خورد.

@Caffetakroman

آقای محمودی مثل اون دونفر دیگه سری به تایید تکون داد و گفت:

_چشم خانم.

_ممنون از همه شما،حرفهای من تموم شدن،اگه چیزی هست که بخواین بگین می شنوم.

در غیر این صورت ختم جلسه.

محمودی و زند از جاشون بلند شدن و با ابراز اینکه چیزی برای گفتن ندارن خداحافظی کردن و رفتن.

نادری به خواست من موند چون کمی حرف خصوصی باهاش داشتم.

بنابراین صورتم رو سوق دادم سمتش و گفتم:

_آقای نادری،می خوام خونه امو بزنم به اسم اون پیرمرد و پیرزنی که پیشم هستن.

نادری با تعجب گفت:

_چرا؟ پس خودتون کجا زندگی می کنید.

_مطمئن باشین اونا منو بیرون نمی اندازن،همونجا زندگی می کنم.

درسته بهشون حقوق می دم اما دلم فقط به یک حقوق خشک و خالی راضی نمی شه،اگه اتفاقی برای من بیوفته اونا جایی ندارن برن.

@Caffetakroman

فرزنداشون نمی تونن ازشون نگهداری کنن،محبوبه خانم و شوهرش به گردن من حق پدر و مادری دارن...

این کمترین کاریه که می تونم به جبران محبتاشون بکنم.

نادری مهربون نگاهم کرد و چشمی گفت.

ادامه دادم:

_از جریان زمین چند سال پیش خبر داری؟

همونی که یک شرکت واسه صاف کردن بدهیاش بهم داد.

_بله خبر دارم.

_اون زمین به اسم منه اما به دردم نمی خوره.

تو مرکز شهر نیست اما مکانش جای امن و خوبیه،وقتی اون زمین رو گرفتم دلم می خواست اونجا یک مدرسه بسازم.

اما الان نظرم عوض شده،دلم می خواد اونجا یک کیلنیک گفتار درمانی بشه.

مجوز ساخت می خواد و می دونم خیلی دوندگی داره برای گرفتن و ردیف کردن کارهاش،اما این آخرین خواسته من از شماست.

اگه می شه مسئولیت اینم قبول کنید تا من بیشتر از قبل مدیونتون بشم.

@Caffetakroman

با لحن برادرانه و مهربون مختص به خودش جواب داد.

_این چه حرفیه خانم؟

من به فرمایشات شما عمل نکنم که نمی شم وکیلتون،شما هرچی بگید جواب من در مقابلش چَشمه

این یک کار بزرگ و خیرانه است و من به نوبه خودم باید بدون چشم داشتی هر کمکی که از دستم بر میاد انجام بدم و این کارو هم می کنم.

اما امروز شما یک جوری حرف می زنید انگار قراره زبونم لال،اتفاقی براتون بیوفته!

خنده ملیحی کردم.

_نه اصلا اینطور نیست،فقط دلم می خواد تکلیف همه دارایی هام مشخص بشه و فکرایی که تو سرم دارم رو عملی کنم.

این تصمیم هارو خیلی وقت پیش گرفته بودم اما فرصت پیش کشیدنشون رو نداشتم.

@Caffetakroman

سری تکون داد.

_چشم خانم،به محض باز شدن ادارات رسمی می افتم دنبال کارهاش.

_ممنون آقای نادری،لطف شما به من غیر قابل جبرانه.

لبخند خجولی زد و سرشو پایین انداخت.

_شرمنده نفرمایید،گفتم که وظیفه است خانمِ عزیز.

نفس آسوده ای کشیدم...

آسوده تر از نفسم خیالم بود،واقعا خیالم تخت بود بابت همه چیز.

و اینو مدیون همه کارکنان و همه کسایی بودم که با جون و دل بهم خدمت می کردن و نه سر حرفم نمی آوردن.

شرکت آسایش از همون اول موفق و مشهور نبود،بودجه ای نداشت...

اما کارکنانم هیچ وقت به فکر مزدشون نبودن و قصد اصلیشون به نحو احسن انجام دادن کارهاشون بود.

چقدر این موضوعات بهم آرامش می داد و خیالم رو راحت می کرد.

از این مورد واقعا آدم خوشبخت و پیروزی بودم!

@Caffetakroman

* * * * *

خسته و کوفته ولو شدم رو مبل،گاز بزرگی از سیبم زدم و گوشیمو روشن کردم.

دیشب انقدر بی حال بودم که یادم نیوفتاد بزنمش به شارژ و امروز از شرکت که برگشتم تازه وقت کردم باطریشو شارژ کنم.

به محض روشن کردنش سیل تماس ها بهش سرازیر شدن،همشونم مال آترین بود که مربوط به دیروز می شد.

اما در اون بین یک تماس بی پاسخ هم از دانیار داشتم،انگار کارش مهم بود که هم زنگ زده و هم دیروز خواسته بیاد شرکت دیدنم.

ولی برای من مهم نبود،انقدر از چشمم افتاد که دلم نمی خواست اسمشو بشنوم چه برسه به هم کلامی و دیدنش!

به آترین زنگ زدم،جاش تو خونه خیلی خالی بود.

بعد چند بوق صدای کم رمق و خسته اش تو گوشی پیچید.

_به به آرا خانم.

@Caffetakroman

_چطوری آترین؟

_از احوال گرفتنای شما بد نیستم.

_اوهو،خوبه چند ساعت پیش همدیگه رو دیدیم و یک روزم نگذشته،انتظار که نداری دم به دقیقه بهت زنگ بزنم؟

_باشه بابا اینو ولش.

لحنش انرژی گرفت و شیطون شد.

_بگو ببینم با تیام چیا گفتین؟ چیکارا کردین؟

چقدر فضول بود این بشر !

_تبسم بهت گفت؟

اوهومی کرد.

با تشر گفتم:

_هیچ کاری نکردیم و چیز خاصی هم نگفتیم،فقط یه بستنی خوردیم همین.

مشکوک گفت:

_فقط همین؟

@Caffetakroman

_اووووف اصلا به تو چه،بگو ببینم حال عشقتون چطوره؟

_الهی قربونش برم،همین الان خوابید.

دندونامو روی هم ساییدم و زیر لب فحشی نثار جفتشون کردم که آترین گفت:

_چی زمزه می کنی؟

_می گم دکتر نگفت کی مرخصش می کنه؟

_پس فردا صبح...

ولی خودمونیم آرا،عین سگ پشیمونم که موندم، غذای درست و حسابی که نمی دن جای خود، تازه مجبورم شبو تو نماز خونه بگذرونم،تو اتاقی که رویا

بستریه یکی دیگه ام هست.

پوزخندی برای تحریک اعصابش زدم و گفتم:

_حقته،من که بهت گفتم بیخود فداکاری می کنی.

_آره الان به حرفت رسیدم،خب تو چیکار می کنی؟

با لحن حرص درآری گفتم:

_هیچی،زیر دمای خنک سالن لم دادم رو مبلا و همونطور که تلوزیون می بینم میوه هم می خورم.

با حسرت گفت:

_ای نامرد،بدون ما خوشی ها !

_چه جورم!

زنگ زدم حالی ازت بگیرم،دیگه کاری نداری؟

می خوام قطع کنم.

@Caffetakroman

لحنش مهربون شد و گفت:

_نه مواظب خودت باش دوست جونم،بای بای.

_بای آترین جونم!

تماس قطع شد و گوشی رو انداختم کنارم،تلوزیون یه فیلم عاشقانه پخش می کرد و چون خوابم نمی اومد مشغول نگاه کردنش شدم.

* * * * * *

@Caffetakroman

تو اتاقم سرم با لپتاب گرم بود که تقه ای به در خورد،بفرماییدی گفتم و منتظر شدم که محبوبه خانم اومد داخل.

لبخند بزرگی رو لبهاش خودنمایی می کرد.

_خانم جان مادرتون تشریف آوردن،گفتن صداتون بزنم.

سری تکون دادم و همونطور که لپتابم رو خاموش می کردم گفتم:

_باشه،ازش پذیرایی کن من الان میام.

با خوشرویی چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

از جا بلند شدم و لباس راحتی هامو با یه بلوز خاکستری و شلوار آبی پرنگ عوض کردم.

دستی به موهامم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

مامان و محبوبه خانم رو مبل های سالن نشسته بودند و گفت وگو می کردن.

مامان که متوجه ام شد با لبخند از جا بلند شد و با آغوشش به پیشوازم اومد،تو بغلم فشردمش و گفتم:

_خوبی مامان جون؟

@Caffetakroman

هر چند ته دلم هنوز این موضوع رو نپذیرفته بودم،اما می خواستم به روی خودم نیارم و عادی رفتار کنم تا بلکه یکم مامان خوشحال بشه.

جواب داد:

_من که عالی ام؛شما چطوری؟

به سمت مبلا هدایتش کردم و نشستیم.

_ممنون خوبم.

و رو به محبوبه خانم ادامه دادم:

_مامانم امروز مهمونمونه،ناهارو حاضر کن دور هم باشیم.

با خوشحالی گفت:

_به روی چشم.

اما مامان مداخله کرد و گفت:

_نه عزیزم مزاحمت نمی شم،فقط اومدم بهت سری بزنم و برم.

_الان که اومدی نمی خوای یه ناهار با دخترت بگذرونی؟

لبخندی زد و گفت:

_من که از خدامه،فقط مسئله باباته که ظهر می ره خونه و تنهاست.

@Caffetakroman

_خب زنگ می زنم اونم بیاد،راستی مگه ثریا خانم کجاست؟

_رفته سری به خونه اش بزنه.

سری به تفهیم تکون دادم،محبوبه خانم برامون شربت و شیرینی آورد و در سکوت مشغول خوردن شدیم.

کمی بعد مامان رو به محبوبه گفت:

_محبوبه خانم امسال هم سفره هفت سین نچیدی؟

لحن جدی اش باعث شد محبوبه کمی هل بشه.

_راستش...می خواستم بچینم اما خانم نذاشتن،تو خونه خودم یه کوچولوشو پهن کردم.

مامان با تعجب سمت من برگشت و گفت:

_چرا دخترم؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم.

_خوشم نمیاد،اصلا من کی واسه سال جدید بساط پهن کردم که این بار دومم باشه؟

نگاه مامان از لحن تندم رنگ دلخوری گرفت.

@Caffetakroman

_هر جور دوست داری .

_ولی مشتاقم سفره هفت سینی که شما چیدی رو ببینم.

لبخند کمرنگی زد و دلخوریش رنگ باخت.

_فردا شب خونه امون یه دورهمی کوچولو گرفتم،انشالله که توام میای...سفره هفت سینمم می بینی.

یکی از ابروهامو انداختم بالا.

_دورهمی به چه مناسبتی؟

_عیده ناسلامتی،خواستم یک شب پیش هم باشیم.

آهان کشیده ای گفتم که مامان با ذوق ادامه داد:

_یک خبر خوب دیگه ام دارم!

مشتاق نگاهش کردم که گفت:

_روژان دوباره بارداره.

ناباور گفتم:

_چی؟

_به خدا راسته،آزمایش داده بود که جوابش مثبت دراومد.

@Caffetakroman

خوشحالی و ذوق چشمهامو برق انداخت و صدامو رنگین کرد.

_وای چه خوب،خیلی خبر خوبی بود!

محبوبه خانم هم ابراز خوشحالی کرد و مامان در جواب هر دومون با لبخند سر تکون داد.

کمی بعد گوشیمو برداشتم و مشغول زنگ زدن به بابا شدم تا دعوتش کنم ناهار رو بیاد خونه ام.

❊ ❊ ❊

زنگ در که به صدا در اومد خودم رفتم و بازش کردم.

رویا و آترین اومدن داخل.

با تیکه گفتم:

_به به،بیمارستانیا.

آترین دست انداخت دور گردنم و همونطور که منو می چلوند گفت:

_به به ملوسک خودم.

با چندش دستشو پس زدم و گفتم:

_برو کنار ببینم،بوی بیمارستان میدی!

@Caffetakroman

دستاشو برد تو جیبش و ریلکس رفت و ولو شد رو مبلا.

_وای که چقدر خسته ام،دلم می خواد تا خود شب بخوابم.

بی توجه به آترین رو به رویا،که بدون حرکتی سرپا وایستاده بود کردم و گفتم:

_برو تو اتاقت استراحت کن،رنگ به چهره نداری بدبخت.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_میرم حموم.

رفت طرف اتاقش و منم رفتم روبه روی آترین نشستم.

گفتم:

_مامانم دیروز اینجا بود،امشب مهمونی دارن خونه اشون،گفت به توام بگم دعوتی.

ابروهاشو انداخت بالا و بدجنس گفت:

_کدوم مامانت؟

می دونستم شوخی می کنه اما کمی بهم برخورد و اخمهامو درهم کشیدم.

سرد جوابشو دادم:

@Caffetakroman

_مامان واقعیم،مادر کاوه.

متوجه دلخوریم نشد و به حرف زدن ادامه داد:

_اسم مامانتو بردی یاد مادربزرگم افتادم،از وقتی اومدم دو بار بیشتر بهش زنگ نزدم.

البته اونم خیلی بی رحمه ها،تا من احوالشو نگیرم هیچوقت حالمو نمی پرسه.

واسه برگشتن یکم دو دلم.

با کنایه گفتم:

_یه دلت پیش رویاست یه دلت پیش مادربزرگت؟

نیشخندی زد.

_اولی که درسته ولی دل دومم پیش مادر بزرگم نیست،اون کلی خدمه و نوچه داره که کاراشو انجام میدن و بابتش اصلا نگران نیستم.

دل دومم پیش توعه،نمی تونم تنهات بذارم و برم با این وضعت!

_اوهو،مگه وضع من چشه؟

_تو بیمارستان که بودم رفتم سر وقت همون دکتری که دفعه پیش موقع بستری شدنت معالجه ات می کرد ...

@Caffetakroman

میون حرفش اومدم:

_اما من خودم دکتر دارم.

_خب منم رفتم مطبش گفتن رفته خارج،از شانست همون دکتر بیمارستان مطبشو انتقال داده بود اونجا و تونستم باهاش درموردت حرف بزنم.

گفت هر وقت راضی شدی بیمارستان بستری بشی همون موقع عملت می کنن.

پوزخندی به خوش خیالیش زدم و گفتم:

_حالا که هم بریدی هم دوختی و تنم کردی داری اینارو بهم می گی؟

ولی محض اطلاع،بمیـرمم پـیش اون دکتـر از خـود راضـی نمـی رم،امـا اگـه دکتـر دیگـه ای پیـدا شه شاید بعد نوروز رفتم واسه عمل.

سری از تاسف برام تکون داد.

_آخرش از دست لجبازیات یه بلایی سرت میاد،منو باش که به فکر کی ام !

باشه هر کار دوست داری بکن،اصلا به من چه،آخرش به حرفم می رسی.

لبخندمو قورت دادم و سکوت کردم.

@Caffetakroman

* * * * *

با حرص دست آترین رو از رو موهام پس زدم و گفتم:

_برو اونور گنده بک،موهامو کندی!

دوبـاره دستشـو آورد کـه اسیرشـون کنـه ولـی زود واکـنش نشـون دادم و دوبـاره دستشـو پـس زدم.

_خیلی موهات نرمه لامصب،آدم دلش می خواد باهاشون بازی کنه!

از قبل هم خیلی بلند تر شدن.

پشت چشمی براش نازک کردم.

_به جا اینکه تو دست و پام باشی و نذاری آماده بشم برو سر وقت کمدم،یه لباس واسه اون کلفت پیدا کن.

اخم هاشو درهم کشید،می دونستم تازگیا روی رویا حساس شده و بیشتر از نقطه ضعفش استفاده می کردم.

صداش هم عصبی بود و هم حرص داشت!

@Caffetakroman

_هی بهت چیزی نمی گم بدتر می کنی،به خدا یه بار دیگه جلو من سعی کنی القاب ناپسند به رویا بدی دیگه نگاتم نمی کنم!

دستی در هوا براش تکون دادم وگفتم:

_برو بابا،کلفت نیست پس چیه؟

می بینی که الان در حال حاضر خدمتکاری منو تورو می کنه!

_جمع نبند،خدمتکاری تورو می کنه نه من؛اینکه مریض شده بود همش تقصیر توعه،از بس اذیتش می کنی.

_زر اضافی نزن آترین،انقدر هلی که بعد ناهار آماده شدی چپیدی تو اتاقم یه بند حرف می زنی مهلت نمی دی بهم که حاضر بشم.

حالا من هیچی،بهت می گم برو یه گونی چیزی پیدا کن کلفت بپوشه واسه من خط و نشون می کشی و به تیریش و قبات بر می خوره!

چه موجود مزخرفی هستی تو واقعا.

@Caffetakroman

_خوب واسه خودت رئیس بازی در میاریا!

اصلا شاید حالش خوب نیست نمی خواد بیاد،چرا به زور می خوای ببریش؟

_به تو ربطی نداره،کاری که می گم رو بکن...

_مگه خودش لباس نداره که لباسای تورو بپوشه؟

پوفی کشیدم،کم کم داشت آمپرم می زد و احتمال درگیری با آترین وجود داشت!

_اون گور نداره که کفن داشته باشه،خدمه رو چه به لباس برای مهمونی؟

از خداشم باشه لباسامو میدم بپوشه.

_خیلی خب بد اخلاق،کدوم کمدتو بگردم؟

بُراش رژ گونه امو برداشتم و همونطور که رو گونه ها می کشیدم گفتم:

_همچین می گه انگار اتاقم سر تاسر پر از کمده،کمد لباسم دیگه.

از آینه دیدم که چشم غره ای بهم رفت و مشغول پیدا کردن لباس از کمد شد.

رژ قرمزمو برداشتم و رو لبام کشیدم.

آرایش صورتم تموم شده بود و الان مسئله موهام بودن ،آترین همه اشونو بهم ریخته بود و به هم گیر کرده بودن.

از طرفی مونده بود چطور ببندمشون که هم سردرد نگیرم و هم مدلش قشنگ باشه.

@Caffetakroman

تو این فکرا بودم که با یه لباس صورتی اومد پیشم،نیشش تا بنا گوش باز بود.

_آرا خانم،خوبه این لباس؟

با تعجب گفتم:

_اینو از کمد من پیدا کردی؟

_نه تو جا لباسی آقا رضا بود.

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

_مرض کره خر.

خندید و گفت:

_ من که سرم توی کمدت بود،به نظرت از کجا پیداش کردم؟

_آخه من یادم نمیاد چنین لباسی داشته باشم!

شونه ای بالا انداخت.

_آره تو که صورتی نمی پوشی.

ولی خب اینو واسه رویا انتخاب کردم،ببرم بهش بدم؟

@Caffetakroman

با دقت لباس رو نگاه کردم،به نظر می اومد واسه رویا تا روی زانو هم نباشه،فقط هم یه آستین داشت و طرف چپش بدون آستین بود.

_ببر بده،ولی خیلی کوتاهه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_هر چند قبلناشو ندیدی که چه لباسایی می پوشید!

خیره نگاهم کرد و رفت توی فکر.

_ببرش زودتر آماده شه بریم.

از هنگی خارج شد و از اتاق رفت بیرون،چش شد یهویی؟

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و صورتمو چرخوندم طرف آینه.

موهای کوتاهمو ریختم روی صورتم و بقیه اشونو خیلی ساده بافتم و انداختم روی شونه ام.

لباس امشبم یه بلوز به رنگ نخودی و دامن تا روی زانو به رنگ نیلی بود.

یه مانتوی بلند سرمه ای با شال همرنگش هم پوشیدم و صندلای آبیمو پام کردم.

برای بار آخر صورتمو چک کردم و از اتاق زدم بیرون.

@caffetakroman

می خواستم وارد اتاق رویا بشم که صدای صحبتشونو شنیدم،با آوردن اسمم توسط آترین کنجکاویم تحریک شد و دم در متوقف شدم.

آترین می گفت:

_تو خیلی احمقی دختر،اگه قصد کشتن آرتمیس رو نمی کردی الان زندگی راحتی داشتی،پس نباید دیگرانو سرزنش کنی.

رویا با عصبانیت جواب داد:

_احمق تویی که موندی پای این دختر از خود راضی و مغرور،من بهت می گم اگه کمکم کنی از دستش خلاص بشم هرکاری ازم بخوای برات انجام

میدم،ولی مغزت عیب داره که ناز می کنی !

دستهام مشت شدن و دندونامو روی هم فشار دادم.

_دیگه داری زیاده روی می کنی رویا.

من حتی دلیل اینکه می خواستی آرتمیس رو بکشی نمی دونم،چطور می خوای کمکت کنم در بری؟

@Caffetakroman

از کجا معلوم باز نخوای بلایی سرش بیاری؟!

_باشه بهت می گم دلیلم چی بود...

مکث کوتاهی کرد.

_من و تیام نامزد بودیم،اما تیام وقتی این دختره رو دید کلا منو فراموش کرد و نادیده ام گرفت.

تا جایی که ی

ه روز به بابام گفت آرتمیس رو دوست داره و نمی خواد با من ازدواج کنه.

اون زندگی منو نابود کرد،کسی که دوستش داشتمو ازم گرفت و الان هم داره اینجوری عذابم میده؛به سرم زد از وسط زندگیم برش دارم و اون کارو کردم.

نفسام به شمارش افتاده بود،تیام منو دوستم داشت؟

صدای آترین با خشونت دهن رویا رو بست:

_آرتمیس راست می گه،تو واقعا یه دختر بی لیاقت و ابلهی،کینه و حسادت بی جات تورو به این زندون انداخته.

@Caffetakroman

اما ابله تر از تو منم که دل به کسی مثل تو بستم...

فکر می کنی می تونی گولم بزنی که از پشت به رفیقم خنجر بزنم؟

نه خانم ،کور خوندی،من هرچقدر هم عاشقت بشم بازم یه تار موی آرتمیس رو به هست و نیستت نمی دم،رفاقت برای من حرمتی داره که عشق دربرابرش

هیچه،من هرگز کمکت نمی کنم فرار کنی و البته...

اگه دفعه دیگه چنین درخواستی ازم بکنی و اینجور فکرایی بزنه به سرت به آرتمیس همه چیزو می گم...فهمیدی؟

_خیلی نامردی آترین.

_من نامرد نیستم،خیلی هم مردم که دوست چندین و چند ساله امو با یه عشق یک طرفه عوض نمی کنم،حاضرم از دستت بدم ولی آرتمیس رو داشته

باشم،این حرف آخر منه.

وجودم پر از آرامش و خوشحالی شد و لبخند بزرگی نشست روی لبم.

از همایت آترین خیلی شگفت زده شده بودم،همین چند لحضه پیش کلی باهم کلکل کردیم و خیلی چیزا به هم گفتیم.

@Caffetakroman

حتی من ناراحتش کردم،ولی بازم مثل کوه پشتم وایساد و با اطمینان گفت حاضره عشقشو نادیده بگیره اما هیچوقت منو کنار نمی ذاره.

مرامش منو به وجد آورده بود!

همون لحضه آترین در و باز کرد و با دیدن من چشمهاش گشاد شد و شکه زل زد بهم.

لبخندمو رنگ بخشیدم و بدون غرور لب زدم:

_گفته بودم چقدر دوستت دارم ؟

از حالت هنگیش خارج شد و همونطور که پشت گردنش دست می کشید با لودگی گفت:

_همه حرفامونو شنیدی؟

سری تکون دادم،با دیدن رویا پشت سر آترین لبخندم محو شد و جاشو به اخم داد.

حساب این دخترو باید می رسیدم و بهش می فهموندم چیکارا از دستم ساخته است...

مثل اینکه چشممو خیلی دور دیده بود که از عشق آترین نسبت به خودش سوء استفاده می کرد و برام نقشه می ریخت!

@Caffetakroman

اما فعلا باید می رفتیم چون داشت دیر می شد،اما به محض برگشتنم بلایی سرش میارم تا عمر داره یادش نره!

رو به آترین که نگاهش بین منو رویا می چرخید گفتم:

_این دختره اگه لیاقت داشت روزگارش این نبود،منو بگو خواستم با خودم ببرمش مهمونی.

ولی همش به خاطر تو بود،گفتم حداقل یه کاری واسه خوشحال شدنت بکنم و بذارم کنار کسی که دوستش داری باشی.

ولی قورباقه رو چه به تخت طلا؟

خوبه که اون روی خودشو بهت نشون داد تا دیگه گولشو نخوری! ... بیا بریم آترین.

_رویا آماده است،فقط ...

با تاکید و جدیت بیشتری وسط حرفش اومدم.

_لازم نیست بیاد،خودمون میریم.

آترین از اتاق اومد بیرون،کلید اتاق رویا رو از جیبم در آوردم...

رویا کنار درگاه خشک شده بود و با بهت بهمون نگاه می کرد،پوزخندی به چهره وا رفته اش زدم و هلش دادم عقب.

@Caffetakroman

گفتم:

_خواستم باهات راه بیام،نخواستی که راه اومدنمو ادامه بدم!

پس عذاب ببین که لایقته!

درو محکم به هم کوبیدم و قفلش کردم،این زن بدترین آدم زندگیم بود و همه جوره باعث آزار و اذیت من و کسایی که برام عزیز بودن می شد.

آترین با نگـاه مغمـوم و گرفتـه ای بـه در اتـاق رویـا نگـاه مـی کرد،دسـتمو گذاشـتم رو شـونه اش و صورتشو چرخوندم سمت خودم.

همیشه وقتی به چشمهاش نگاه می کردم و حرف می زدم می تونستم آرومش کنم.

_هی پسر،به خاطر اون دختره خراب صورتت مچاله شده؟

آهی کشید،ادامه دادم:

_دیگه اجازه نمی دم ناراحتت کنه.

فراموشش کن و دیگه بهش فکر نکن،تو واسش خیلی زیادی آترین!

فراموشش کن اون بی لیاقتو،بخند ببینم.

@Caffetakroman

انگار این بار نگاهم موفـق نشـد و نتونسـتم آرومـش کنم،صـدای کسـی بغـض داشـت کـه همیشـه با انرژی و خوشحالیش حالمو عوض می کرد.

_آرتمیس،نمی تونم فراموشش کنم،خیلی دوستش دارم،خیلی.

_خودتـو نبـاز آترین،بـاهم درسـتش مـی کنیم،اگـه ببیـنم بخـاطرش خودتـو اذیـت مـی کنـی بـه قرآن نابودش می کنم.

جوابی نداد و لبخند کمرنگی بهم زد.

به شوخی گفتم:

_خودم برات یه دختر پیدا می کنم پنجه آفتاب،یکی که بزنه رو دست حوریای اون دنیا !

زد رو شونه ام و گفت:

_اذیت نکن دیگه.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

_باشه پس بدو بریم،از مهمونی عقبم انداختی با این فیلم هندی بازی کردنات.

@Caffetakroman

نیشخندی زد.

باهم از خونه خارج شدیم.

توی ماشین همش سعی می کردم از این حال و هوا درش بیارم که موفق هم شدم.

اما آخراش دیگه پشیمونی دامنمو گرفت، چون روحیه اش برگشت و شروع کرد به سربه سر گذاشتن و حرص دادن من.

این بشر رو باید جز عجایب هفت گانه جهان معرفی می کردن!

با همه خوش و بش مختصری کردم و از عمد کنار دانیار روی مبل دو نفره نشستم.

نیم نگاهی بهم انداخت،معلوم بود خونسرد رفتار کردنش چقدر تقلبیه!

بابا و آترین رو یه مبل نشسته بودن،بابا جوری که من بشنوم رو به آترین گفت:

_خیلی خوش اومدی آترین جان،واقعا بابت رفتارهای قبلم باید ازت عذر خواهی می کردم اما فرصت نشده ببینمت و بحثو پیش بکشم.

تو خیلی به آرتمیس ما کمک کردی...

پاک فراموش کرده بودم تو و اون،موقع تحصیل باهم همکلاسی بودین،یعنی کلا به عقلم نرسید تو همون پسر باشی.

@Caffetakroman

آترین لبخند خجولی زد:

_ما کوچیک شماییم،اگه عذر خواهی هست من باید عذر خواهی کنم،نفرمایین جناب احتشام.

بابا برگشت سمت من و گفت:

_حال گل دخترم چطوره؟

چیکار می کنی با تعطیلات؟

_ممنون خوبم،تعطیلاتم بد نیست...

به نظرم زودتر بگذره بهتره !

مامان هم به بحثمون پیوست و در جواب من گفت:

_من که می دونم دلت برای شرکتت تنگ شده!

حالا خوبه دو روز هم از تعطیل کردنش نگذشته ها !

_خب آره چون از اینکه بیکار و علاف بمونم تو خونه یا بیخودی تفریح کنم بدم میاد،حداقل سرکار سرگرمم و بهم خوش می گذره.

@Caffetakroman

بابا لبخندی بهم زد و گفت:

_راست می گه دخترم،خودمم الان که زیاد حالم رو به راه نیست راضی نمی شم بمونم تو خونه و میرم سر کار کاوه بهش کمک می کنم.

آرتمیس از این مورد به من رفته!

مامان هم تایید کرد،بحث و مخاطب بیشتر حرفها من بودم و مامان و بابا می خواستن منو از حالت ساکت و منزوی همیشگیم در بیارن.

محبتای بی دریغ و قربون صدقه رفتن هاشون حسادت همه رو تحریک کرده بود،خصوصا زیبا...

یه جوری باهام رفتار می کرد انگار دشمن دیرینه اشم،واقعا دلیل اینهمه تند بودن خاله مهری و زیبا رو نمی فهمیدم.

دانیار که الان کیفش کوک بود و عقد هم کرده بود،دیگه کجای کار می لنگید که اینا به من غضب گرفتن؟!

برگشتم طرف دانیار و زل زدم به نیم رخش؛

@Caffetakroman

از ادعا به بیخیالش حالم به هم می خورد!

سنگینی نگاهمو حس کرد و صورتشو چرخوند سمتم،لبخندی که تحویلم داد هنوز مثل قدیم مهربون و گرم بود!

با غرور یکی از ابروهامو انداختم بالا و سرد گفتم:

_تبریک می گم،سعی می کنم خواهر زن خوبی برات باشم !

حرفمو به شوخی گرفت:

_ای بلا ! از الان داری واسم خواهر زن بازی درمیاری؟

واقعا تهدیدتو نمی شه نادیده بگیرم.

نیشخندی زدم.

_اینو ولش،شما که عقد کردین،چی می شه مثل فیلمای ترکی زنت با شکم گنده لباس عروس بپوشه؟

واسه خاله شدن عجله دارم.

سرخوشانه خندید اما نمی تونست از چشمهای نفوذ گرم غم نگاهشو پنهان کنه.

_من که از خدامه،حالا باید ببینم خانم چی می خواد!

آترین جمع رو به دست گرفته بود و با بانمک بودنش داشت دلربایی می کرد،حواس همه به اون بود و تنها چشمهایی که منو زیر نظر گرفته بودن چشم

های زیبا بودن.

قبلا که بی دلیل حرص می خورد و ازم خشمگین بود،پس الان می خواستم واقعا دست به کار بشم و آزارش بدم!

هر چیزی در قانون من سزا داشت،سزای بداخلاقی بی مورد اون هم باید داده می شد!

کمی به دانیار نزدیک تر شدم و لبخند دلبرانه ای زدم.

_در هر حال توام ترفندای خودتو داری!

با علاقه خاصی گفت:

_به دور از شوخی واقعا بچه دوست دارم،خصوصا دخترش!

_همه پسرا بچه دختر دوست دارن،واسه همینه دخترا انقدر بابایی بار میان.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_خداروشکر ما از اوناش نشدیم.

@Caffetakroman

دانیار دوباره خندید،چال گونه هاش جذاب بودنِ خنده اشو چند برابر کرده بودند.

_ولی اگه دختر دار بشم قید زنمو باید بزنم،چون می دونم کل محبتم می ریزه پای دخترم.

با شنیدن صدای زیبا نشد که جوابی بدم،مخاطبش دانیار بود و باحرص گفت:

_عزیزم می شه یه لحضه بیای؟

پوزخندمو تمدید کردم و به دانیار گفتم:

_زنت به عنوان هوو منو می بینه،برو تا نترکیده از حرص.

_ناراحت نشو گلم،منظوری نداره.

بدون حرفی نگاه خیره امو از چشم هاش گرفتم و ازش رو برگردوندم،من به هدفی که می خواستم رسیده بودم،چرا ناراحت باشم؟

مطمئن بودم که دانیار یک ذره هم زیبا رو دوست نداره و هنوزم به من فکر می کنه.

@Caffetakroman

نگاهش هیچوقت بهم دروغ نمی گفت!

تو افکارم غرق بودم که جمع به پیشواز کاوه و روژان از جا بلند شدن و بازار روبوسی و احوالپرسی دوباره راه افتاد،به این ترتیب نشد بیشتر ذهنم درگیر این

موضوع بشه.

روژان که اومد سمتم از جا بلند شدم و باهم روبوسی کردیم.

رو بهش گفتم:

_تبریک می گم عزیزم،خوشحالم دوباره حامله ای...ولی به بچه ات یاد بده هرکی بهش فحش عمه داد دهنشو سرویس کنه،من خودمو دوست دارما !

به شوخیم خندید و با خوشحالی گفت:

_چشم عمه خانم!

کاوه هم بهمون پیوست.

_سلام سلام،خنده اتون کل خونه رو برداشته،چه خبره خانوما؟

روژان سر خوش جواب داد:

_حرف خصوصی بین من و خواهر شوهرم بود،نمی شه به شما بگیم!

@Caffetakroman

کاوه نگاهش سر خورد روی من،چشمهای سرد و پر از گله ام رو دید لبخندش رنگ باخت.

با لحن جدی به روژان گفت:

_باشه خانومم،سرپا واینستا برو بشین،منم با خواهر شوهرت حرف خصوصی دارم.

روژان که اثرات شوخی در حرف کاوه رو ندید و فهمید با جدیت اون حرفو زده،نگاه آرامش بخش و بامحبتی بهم انداخت و با گفتن با اجازه ای تنهامون

گذاشت.

نشستم روی مبل و کاوه کنارم نشست.

نفسهای درهم و طولانی می کشید و به نظر می اومد کمی کلافه است.

بدون کم کردن سردی کلامم گفتم:

_فوقش یه معذرت خواهی خشک و خالی می کنی،که اونم لازم نیست بگی،پس پاشو برو.

@Caffetakroman

چشمهای ملتمسش رو دوخت به چشمهام.

_اذیت نکن آرتمیس،من از همه کارها و رفتارام پشیمونم،اگه تو منو نبخشی منم هیچوقت خودمو نمی بخشم!

_پاشو برو کاوه.

_یه طرفه به قاضی رفتم،قضاوتت کردم،دست روت بلند کردم و دلتو شکوندم،ولی خواهش می کنم منو ببخش...

تو اون اوضاعی که من بودم،فقط دنبال کسی می گشتم تا به دید مقصر نگاهش کنم و دق دلیامو سرش خالی کنم،باید بهم حق بدی!

_حالا که فهمیدی خواهر واقعیتم چقدر مهربون رفتار می کنی!

_نه نـه اصـلا اینطـور نیسـت،من قـبلا هـم خبـر داشـتم تـو آبجـی واقعیمی،امـا قبـل از ندونسـتن واقعیت همین حسی رو بهت داشتم که الان دارم.

مثل بقیه برای منم عزیزی،نمی تونم اجازه بدم ازم دلخور باشی.

نگاهمو از صورتش گرفتم و کلافه پوفی کشیدم.

صداش دوباره توی گوشم پیچید.

_آرتمیس خانوم با شما هستما !

@Caffetakroman

زیر چشمی نگاهش کردم که متوجه شد و خندید.

_بخشیدی ناز دار من؟

جوابی ندادم و لبمو گاز گرفتم تا لبخند نزنم.

_به خدا ناز زنمو انقدر نکشیدم،ببخش دیگه...

داداشت اشتباه کرد،شما بزرگی کن.

بدون اینکه برگردم گفتم:

_یه شرط داره!

مشتاق گفت:

_چه شرطی؟

با ذوق برگشتم طرفش و گفتم:

_اسم برادر زاده امو من انتخاب کنم.

لبخندش از بین رفت.

@Caffetakroman

_من که مشکلی ندارم ولی باید دید نظر روژان چیه.

اخم کردم و دوباره به حالت قهر صورتمو کج کردم.

_خب تو اسم پیشنهادیتو بگو،من قول میدم روژانو راضی کنم.

راست نشستم و متفکر گفتم:

_اومممم،اگه پسر بود که کامیار،اما اگه دختر بود روژینا.

ببین جوری انتخاب کردم که پسر شبیه اسم تو باشه،و دختر شبیه اسم روژان.

لبخند مهربونی بهم زد.

_ای جانم،چه اسمای قشنگی...

حتما این اسمارو انتخاب می کنم،یه آبجی مغرور کله شق بیشتر ندارم که !

لبام به لبخند کجی کش اومدن،کاوه لپمو کشید و گفت:

_درست بخند جوجه،نمی دونی چقدر بهت میاد بخندی!

دستشو پس زدم و درحالی که لپمو می مالوندم گفتم:

_از کنار من پاشو برو،کم مونده ناقصم کنی!

@Caffetakroman

دهنشو باز کرد جوابی بده که صداش توی صدای آترین گم شد.

_هوی آرا،چیه از اون وقته عین ملکه ها لم دادی رو مبل،پاشو یکم اون هیکلتو تکون بده شاید لاغر بشی!

همینو کم داشتم!

آقای ور ور دوباره دهنش کار افتاد و قاپ همه رو زد،مامانم بدجور از آترین خوشش اومده بود و همش به کولی بازیا و زبون ریختناش می خندید.

از جا بلند شدم و رفتم سمتشون،داشتن بلندگو هارو به تلوزیون متصل می کردن...

انگار برنامه بزن و بکوب عیدانه اشون تازه داشت اوج می گرفت.

آترین با دیدنم دستاشو زد به کمرش و مشغول غر غر کردن شد.

_خیلی بیشعوری؛تا داداش جون و داماد جونتو دیدی منو تنها گذاشتی رفتی،انگار نه انگار آترین بیچاره ای هم هست،من از دست تو آخرش یا مرگ

مغزی می شم یا شکست عشقی می خورم.

نامرد بی وجدان.

@Caffetakroman

به لحن بامزه و پر از حرصش که بعضی کلماتو با حالت تضرع اداء می کرد خندیدم و گفتم:

_الهی پسرکم،ناراحت نباش مامان اومد پیشت...

چی شده آخ و اوخوت پیچیده هوا؟ لولو دیدی؟

_گم شو مسخره،جدی گفتم...

حالا من بدبختو بیخیال،یه کمک به مامانت بکنی بد نیستا !

مامان که رفته بود پشت تلوزیون سرشو آورد بیرون و با خنده گفت:

_آترین جان درستش کردم،فلشو بذار داخلش الان می خونه.

معلوم بود که ضدحال بدی خورده،چون مظلوم سری تکون داد و خم شد تا کاری که مامان گفت رو انجام بده.

آهنگ باصدای بلند و کر کننده ای داخل سالن پیچید.

آترین صاف وایساد و دم گوشم گفت:

_جون من یکم قر بده،دلم برای حرکات ناموزون و بدون ریتمت تنگ شده!

@Caffetakroman

ضربه محکمی به بازوش زدم و گفتم:

_می ذارم آرزو به دل بمیری،عمرا برقصم!

چینی به دماغش داد و گفت:

_به درک،منو باش منت کی رو می کشم،هروقت رفتم با مامانت تانگو رقصیدم نیای بگی چرا آترین همراه رقص من نشد!

و بعد این حرف رفت پیش مامان که با کاوه اینا مشغول صحبت بود.

شونه ای بالا انداختم و روی دم دست ترین مبل نشستم.

از صدای بلند آهنگ سردردم دوباره داشت عود می کرد.

گوشیمو از جیبم در آوردم و باهاش مشغول شدم،اینترنتش رو روشن کردم و رفتم توی تلگرام.

از مخاطبین کلی پیام داشتم و در بینشون از تیام هم یک فایل صوتی دریافت کرده بودم.

دانلودش که تموم شد روشنش کردم اما صداش به گوشم نرسید.

@Caffetakroman

خیلی کنجکاو شدم بدونم چیه برای همین از سالن خارج شدم و به تراس رفتم.

مجددا فایل صوتی رو روشن کردم،یه آهنگ لایت و ایرانی بود...

از متنش خیلی خوشم می اومد،شاید چون می دونستم تیام دوستم داره و فکر می کردم این حرف دلشه!

نکنه فکر کردی بخوای بری سمت در

دوباره یکی می رسه و درو می بنده

نرو بی جنبه نرو بی جنبه ...

خودت نه ولی اون چشای لعنتی

همیشه تو هر شرایطی منو می فهمه

نرو بی جنبه نرو بی جنبه ...

من مغرورم یکم اگه تو بری منم مجبورم برم

نزار اون چشما مدیونم بشن

نرو بمونیم دست تو دست هم

من مغرورم یه کم اگه تو بری منم مجبورم برم

@Caffetakroman

نذار اون چشما مغرورم بشن

نرو بمونیم دست تو دست هم

منو نمی بینی از رفتارات معلومه

جلوتو نمی گیرم نمی کنم مجبورت

سمتم الکی نیا دلی اومدن خوبه

زندگی بعد تو واسم می شه سخت سخت

کاش نمی شد اینجوری به تو وابسته شم

تو برنده شدی این عشقو بازنده من ...

من مغرورم یکم اگه تو بری منم مجبورم برم

نزار اون چشما مغرورم بشن

نرو بمونیم دست تو دست هم

من مغرورم یه کم اگه تو بری منم مجبورم برم

نذار اون چشما مغرورم بشن

نرو بمونیم دست تو دست هم .

(مغرور،شایان اشراقی)

@Caffetakroman

آهنگو سیو کردم و یه استیکر بوس براش فرستادم،از شانسم همون لحضه آنلاین شد و زد داره تایپ می کنه.

ضربان قلبم اوج گرفت.

پیامش اومد:

_کجایی نفس؟

لبخندی زدم و تایپ کردم:

_خونه مادرم مهمونی،تو کجایی عزیزم؟

_من رو تختم کنار بالشم.

و یه استیکر خابالو فرستاد.

براش نوشتم:

_چه خوب،من اگه حالم خوب باشه زود خوابم می بره،الانم کمی خوابم میاد.

فرستاد.

_الان حالت خوبه؟

_اوهوم.

@Caffetakroman

منتظر تایپش شدم اما آفلاین شد.

با دمغی از صفحه اش اومدم بیرون و رفتم بقیه پیامامو چک کنم.

همه اشونو چک کردم و دستم رفت بالای صفحه ام که نتمو خاموش کنم چون صدای پیامای پی درپی رو مخم بود...

ولی همون لحضه از تیام پیامی دریافت کردم.

یک تیکه شعر فرستاده بود:

نبض مرا بگیر، نبضم نمی‌زند

انگار مرده‌ام، انگار رفته‌ام

در برزخی که تو

آرام خفته‌ای

با چشم‌های باز، خوابیده‌ای ولی

این بار چشم تو، بیمار و خسته نیست

چشمان باز تو، لبخند می‌زند

اما سکوت تو، حرفی نمی‌زند

@Caffetakroman

بیدار شو بخند، بیدار شو ببین

اشک مرا بشوی، نبض مرا بگیر

یه استیکر متعجب و یه استیکر سئوالی براش فرستادم.

جواب داد:

_چی شد خانوم؟

_امشب یکم رمانتیک می زنیا !

_عیبی داره مگه؟

دلم می خواست داد بزنم آره عیب داره،عیب داره که سرپوشیده اعتراف می کنی به علاقه ات.

عیب داره که بهم چیزی نمی گی و این اجازه رو نمی دی تا منم بهت بگم دوستت دارم.

عیب داره که می دونم منو می خوای اما بازم موضع خودتو حفظ کردی و نقاب مغروری به چهره ات زدی.

@Caffetakroman

اما همه این حرفهارو قورت دادم و فقط گفتم:

_باید برم،فعلا !

همون لحضه فرستاد:

_یکم بیشتر بمون .

جوابی بهش ندادم و قبل اینکه منصرف بشم از تلگرام اومدم بیرون و نتمو خاموش کردم.

از ساعت گوشیم متوجه شدم 12:27 دقیقه شبه!

صدای آهنگ هنوز از خونه می اومد با این تفاوت که دست هم می زدن.

سینه امو از هوای خوب بهاری با نفس کشیدنای متمدد پر کردم.

هرچی خوشحالی داشتم پر کشیده بود و جاشو به دلشوره و نگرانی داده بود.

اما خودمم نمی دونستم نگران کی ام و دلشوره ام برای چیه؟

انگار یه وزنه سنگین گذاشته بودن رو سینه ام،حالم اصلا خوب نبود.

چندتا دکمه از بلوزم رو باز کردم تا بلکه از خفگیم کاسته بشه،اما هیچی به هیچی.

یه حسی تو دلم داد می زد امشب قرار اتفاق بدی بیوفته...

@Caffetakroman

سرمو تکون دادم تا از شر این افکار درهم و پوچ خلاص بشم،شاید از خستگی و خوابالودگی اینجوری شدم.

با این فکر برگشتم داخل خونه،اگه توی جمع می بودم شاید افکارم یادم می رفت.

وقتی برگشتم تو سالن تنها کسایی که نشسته بودن رو مبل ها بابا و خاله مهری بودن!

همه داشتن با یه آهنگ شاد مازندرانی می رقصیدن.

رفتم نشستم کنار بابا و حواسمو معطوف نگاه کردن به رقصشون کردم،اما هر چی می گذشت ریشه اون احساسات منفی عمیق و عمیق می شد.

حتی لیوان آبی که خوردم التهابم رو کمتر نکرد!

سعی می کردم عین قبل رفتار کنم اما انگار بابا متوجه شد یه چیزیم شده.

با این حال به روم نمی آورد.

مونده بودم که چرا انقدر یهویی این آشوب گریبانم رو گرفت؟

اما هیچ جوابی براش پیدا نکردم.

@Caffetakroman

دانای کل

مادر با دیدنش لبخندی به پهنای صورت بر لب نشاند و خوشحالی در چشمهای گود افتاده اش نشست.

کلی قربان صدقه قد و بالای پسرش رفت و صندلی را برایش کشید تا بنشیند.

آریا بدون توجه به ذوق و شوق مادر روی صندلی نشست،هنوز هم منزوی و ماتم زده بود و در افکارش دست و پنجه نرم می کرد.

آزاده شام را جلوی رویش گذاشت و با مهربانی مادرانه اش گفت:

_آریا جان بخور سرد نشه.

آریا سر را بالا آورد و نگاهش را در نگاه مادر قفل کرد.

لبخند غمگین و مملو از دردی زد و با لحن لرزانی گفت:

_مامان،می شه یکم حرف بزنیم؟

@caffetakroman

آزاده خوشحال بودنش چند برابر شد،پس از چند روز بالاخره آریا به خود آمده بود و از آن حال نزار و گوشه گیرش فاصله می گرفت.

سری تکان داد و صندلی روبه روی پسرش را کنار کشید.

آریا ادامه داد:

_بابا نیست؟

_نه عزیزم،گفت یکم بیرون کار داره.

نفس کلافه اش را رها کرد و به نقطه نامعلومی از میز غذا خوری زل زد ودر همان حال گفت:

_حال قلبش چطوره؟

آزاده از سئوالات او متعجب و کمی نگران شد.

_چرا می پرسی؟

_همینجوری،می خوام از حال پدرم باخبر بشم.

خیلی کم پیش می آمد آریا حال پدرش را بپرسد،میانه آنها کمی شکر آب بود و همین موضوع بیشتر باعث شکه شدن مادرش شد.

@Caffetakroman

با این حال سعی کرد عادی رفتار کند و گفت:

_حالش خیلی بهتر از قبل شده،نگران نباش پسرم.

آریا پوزخند تلخی زد.

_متاسفم براتون پسر خوبی نبودم.

_تو بهترین هدیه خدا به من و پدرت هستی،خیلی هم برامون خوبی،حرف از بد بودن نزن.

_اگه اتفاقی برای من بیوفته،به نظرت مقصر کیه؟

لحضه به لحضـه نگرانـی و آشـوب در نگـاه آزاده افـزایش مـی یافـت و انگـار در دلـش رخـت مـی شستند.

از حرف های پسرش گیج بود و دنبال منظورش از گفتن آنها می گشت...

تا به حال بـه ایـن موضـوع فکـر نکـرده بـود و جـواب خـوبی بـرایش نداشـت،اما چشـمهای منتظـر آریا را که دید گفت:

_خدانکنه برات اتفـاقی بیوفتـه مامـان جـان،ولی اگـه بیوفتـه براسـاس موضـوع مشـخص مـی شـه مقصرش کیه،حالا چرا این سئوالا رو می پرسی؟

@Caffetakroman

او که در دنیای دیگری سیر می کرد و در ذهنش فقط سئوال بود جوابی به مادرش نداد.

سپس دوباره پرسید:

_بعد به دنیا اومدن من،آرتمیس رو فراموش کردی؟

آزاده از شنیدن اسم آن دختر مغـرور و بـی رحـم کـه ایـن بلاهـا را بـر سـر پسـرش آورده بـود،اخم هایش را در هم کشید و آنچه که واقعیت بود را بر زبان آورد:

_راستش؛آره...دیگه هیچوقت بهش فکر نکردم و نخواستم بدونم در چه حالیه.

من تو رو داشتم و باهات سرگرم بودم،اونم زندگی خودشو داشت.

_جالبه...

مجددا سکوت کرد و در فکر فرو رفت،احساسات نهفته در چشم هایش حس بدی را به مادرش القا می کرد.

مدتی بعد دوباره سکوت توسط خودش شکسته شد:

_منو می بخشی مامان؟

@Caffetakroman

آزاده با این سئوال بی مقدمه دیگر تحمل نکرد و آشفتگی اش را بروز داد.

_تموم کن این حرفا رو آریا،چه هدفی پشت این سئوالات هست؟ داری ناراحتم می کنی!

آریا کوچک ترین اهمیتی به حال پر از تشویش مادرش نداد و از روی صندلی بلند شد.

آزاده با حرفش او را متوقف کرد:

_شامتو بخور.

_میل ندارم،شب بخیر مامان.

چهره اش را به طرف مادرش برگرداند و لبخند پرنگی تحویلش داد.

مادرش هم به تبعیت از او لبخندی زد و ناراحتی و آشوبش را فرو خورد.

اما ذهنش سخت درگیر بود و انقدر به آریا زل زد که از آشپزخانه خارج و از دیدش محو شد.

آریا به اتاقش رفت و مثل روزهای گذشته در اتاقش را قفل کرد،بغضش شکست و پشت در سر خورد.

برای انجام کارش مصمم بود اما درست قبل از اینکه مادرش را ببیند.

@Caffetakroman

نگاه ملتمس و پر از نگرانی مادرش یک لحضه از جلوی دیدش کنار نمی رفت...

تصور این که بعد رفتنش چه بلایی سر او می آمد آزارش می داد،اما با تمام مردانگی اش نمی توانست این روزهای دردناک را تحمل کند و سعی می کرد

همه چیز را نادیده بگیرد.

بطری قرمز رنگ مشروب به او چشمک می زد و فرصت هر فکر یا تردیدی را ازش گرفت.

با قدمهای سست و ناتوان خودش را به میز عسلی کنار تخت رساند و بطری شراب را برداشت.

درش را باز کرد و با یک نفس نصف آن را سر کشید.

عادت کرده بود به این مزه تلخ و گس.

هرچقدر هم مزه تندی داشت از زندگی اش تلخ تر که نبود!

کم کم سرش سنگین شد و نفس هایش به شمارش افتاد،فرصت را مناسب دید.

از جیب شلوارش سرنگ را بیرون آورد و از هوا پرش کرد.

@Caffetakroman

آستین لباسش را بالا زد و دستش را مشت کرد تا رگ هایش نمایان شود،هیچ فکر و خیالی باعث نمی شد که در انجام کارش به تردید بیوفتد.

قطره های درشت اشک بر روی دستش چکید و دیدش را تار کرد.

کمی سرش را تکان داد...

زیر لب زمزمه کرد:

_متاسفم مامان.

و بی مهابا سرنگ را داخل رگش فرو کرد و هوایش را در بدن خالی نمود.

به یک باره درد بدی در بدنش پیچید،سرنگ را در آورد و پخش زمین شد.

آویز اسم آرتمیس از گلویش باز شد و کنارش افتاد،لبخند کمرنگ و بی جانی بر لب هایش نشست.

دست دراز کرد تا آویز را بردارد،اما دستش در هوا خشک شد و چشم هایش برای همیشه رو به دنیا بسته شد.

@Caffetakroman

دیگر صدای طپش قلبش را احساس نمیکرد

می کرد،دیگر دردی نداشت...

انگار روحش آزاد شده بود به راحتی می توانست تنفس کند.

لحضه های آخر عمرش هم گذشت.

با یاد کسی که عاشقانه دوستش داشت،با یاد کسی که حتی بعد مرگ هم به او فکر می کرد.

با یاد دخترک زیبا و فریبنده ای به اسم "آرتمیس"

ساعت ۸ صبح بود،آزاده دلشوره عجیبی داشت.

پسرش هنوز از خواب بیدار نشده بود،آن هم پسر سحر خیزی مثل آریا که حتی زودتر از مادر و پدرش خواب را کنار می زد!

داریوش در سکوت با چشم همسرش را که آشفته به این سو و آن سو می رفت دنبال می کرد.

دلیل بی قراری اش را نمی دانست...

آخر هم تاب نیاورد و از جا بلند شد،آزاده دنبالش راه افتاد و گفت:

_کجا میری ؟

داریوش رخ به رخش ایستاد و کلافه گفت:

_میرم آریا رو بلند کنم،خسته ام کردی با این آشفته بازارت!

و بلافاصله به سمت پله ها رفت،آزاده مجددا دنبالش راه افتاد و گفت:

_بذار خوابیده چیکارش داری؟

شب دیر رفت به اتاقش.

بدون آنکه برگردد جوابش را داد:

_بذار بلندش کنم خیالت راحت بشه.

دم در اتاق آریا متوقف شد و دستگیره را پایین کشید،هرچه در را هل می داد باز نمی شد.

چند تقه ای به آن زد و پشت بندش گفت:

_آریا؟ پاشو پسر،پاشو در رو باز کن.

صدایی از جانب آریا شنیده نشد،این بار مادر صدایش زد و باز هم جوابی نگرفتند.

@Caffetakroman

پدر هم نگران شد و رو به همسرش گفت:

_برو کلید یدک اتاقو پیدا کن.

آزاده سری تکان داد و بدون فوت وقت از پله ها پایین رفت و دقایقی بعد با سرعت برق و باد با کلید یدک برگشت.

داریوش کلید را از دستان لرزانش گرفت و داخل قفل فرو کرد،در با صدای تیکی باز شد.

اما به محض باز شدن در،دنیا در سر آن دو خراب شد!

پسر دلبندشان بی جان و با تنی کبود بر روی زمین افتاده بود.

داریوش که حالت او را دید بلافاصله نبضش را گرفت،پتکی بر سرش خورد...نبض آریا نمی زد!

نگاهش سر خورد بر روی سرنگ آمپول،با همان نگاه تا ته موضوع را خواند و با عجز کنار لاشه پسرش سر خورد.

آزاده با گریه هایش خانه را روی سر گذاشته بود،از همسرش می خواست پسرشان را به درمانگاهی برسانند.

@Caffetakroman

شانه های داریوش خمید و سرش را با گریه پایین انداخت.

و تنها چیزی که از لبانش خارج شد این بود که:

_آزاده،آریا خودکشی کرده،اون مرده!

آزاده بدون توجه به حرف شوهرش جسم بی جان آریا را تکان می داد و از او تمنا می کرد چشمانش را باز کند.

حال آن مادر و پدر را فقط خدا می دانست و بس!

صحنه غم انگیز و دلهره آوری بود،آزاده پسرش را در بغل گرفته بود و تکان می داد...

پسر مرده و بی روحش را !

و اما داریوش با آن هیبت و اقتدار ذاتی اش یک گوشه کز کرده بود و با پرده ای از اشک تماشاگر این اتفاق ناگوار و دردناک بود.

زجه های همسرش دل سنگ را هم آب می کرد،پسرش جوان بود،دلش می خواست او را در لباس دامادی ببیند...نه در لباس میت!

@Caffetakroman

اما چه اعتراضی می توان کرد؟

دست تقدیر همه آنها را به بازی گرفته بود و زندگی را به کامشان زهر می کرد!

پسری را که هزاران آرزو و خواسته برایش داشتند حال باید با دستان خود به دل خاک بسپارند...

چه درد عمیق و طاقت فرسایی بود !

این داغ هرگز از دلشان پاک نمی شد...هردو این را مطمئن بودند.

آرتمیس

در اتاق رویا رو باز کردم و رفتم داخل،با دیدنم ترسون از روی تخت بلند شد و زل زد به من.

اخمهام به شدت درهم بود ومثل یه ببر زخمی منتظر حمله ور شدن بودم.

_آترین کجاست؟

_بـ..بخدا...نمـ..نمی دونم.

_تو لعنتی می دونی کجاست،می دونم بهت گفته...

@Caffetakroman

کنار اتاقت یه میز و گلدان هست،تلفن آترین اونجا بود،می تونه چی دلیلی داشته باشه؟

حتی محبوبه و آقا رضا هم نیستن!

_گفتم که...نمی دونم!

سردرد بهم فشار می آورد و طبق همه روزایی که سردرد می گرفتم کنترلی روی اعصابم نداشتم.

با یه جهش پریدم و گلوی رویا رو اسیر دستهام کردم و چسپوندمش به دیوار.

تهدید های دیشبمو الان می خواستم عملی کنم.

به سرعت رنگش کبود شد ...

از بین دندونای قفل شده ام گفتم:

_فکر نکن می تونی منو دورم بزنی،به نفعته بهم بگی چی شده،وگرنه انقد دستمو فشار می دم تا خفه بشی و بمیری!

همون لحضه زانوش رو بالا آورد و زد به شکمم،آخی گفتم و کمی صورتم خم شد اما فشار دستهام یک ذره هم کمتر نشد.

@Caffetakroman

لعنتی بدجور به شکمم ضربه زد!

انقدر عصبانی بودم که امکان زنده در اومدنش از دستم رو نیم درصد می دیدم.

_دختره خراب،زنده ات نمی ذارم!

سرشو تکون می داد و با دستهاش سعی می کرد حصار دستهامو کنار بزنه،اما قدرتی که موقع عصبانیت داشتم غیر قابل کنترل بود.

بعد مدتی دست از تقلا و تلاش برداشت و چشم هاش نیمه بسته شد،نمی خواستم فعلا بمیره.

باهاش کار داشتم !

دستهامو از روی گلوش برداشتم،سر خورد روی زمین و به سرفه افتاد.

پوزخندی زدم:

_من عین تو بزدل نیستم،بخوام بکشم خودم شخصا دست به کار می شم!

نه اینکه یه شخص دیگه ای رو اجیر کنم...

@Caffetakroman

خب کوچولو،بنال ببینم!

سرفه کنون گفت:

_من...واقعا...نمی...نمی دونم....کجا...رفتن

آترین فقط...فق

ط بهم گفت...زود بر...می گردیم.

خشن موهامو از روی صورتم کنار زدم.

گوشیشو جا گذاشته بود تا من نتونم بهش زنگ بزنم و بازرسیش کنم!

مطمئنم یه اتفاق خیلی بد افتاده،یه چیزی مثل...مثل مرگ !

نا آروم شروع به طی کردن عرض اتاق شدم.

شاید اگه به بقیه زنگ می زدم چیزی دستگیرم می شد!

با این فکر گوشیمو از جیب شلوارم در آوردم و شماره کاوه رو گرفتم.

یک بوق...دو بوق...سه...چهار...پنج و...

جواب نداد!

شماره دانیار رو گرفتم،هیچی به هیچی!

@caffetakroman

حتی شماره زیبا و مامان و روژان رو هم گرفتم،اما دریغ از جوابی !

آخرین امیدم به تیام بود،خدا خدا می کردم جواب بده...

ولی همین که برداشت سریع گفت:

_من بعدا بهت زنگ می زنم،فعلا.

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم اما صدای بوق که نشونه از قطع تماس می داد دهنمو بست.

حدسم به یقین تبدیل شد،صد درصد یکی مرده بود...اما کی ؟!

هیچ راهی هم نداشتم جز اینکه منتظر تماس و خبری از جانب تیام باشم.

صدای پر کنایه اما آروم رویا باعث شد برگردم طرفش.

_تیام هیچوقت،با تو ازدواج نمی کنه!

پوزخندی بهش زدم و چند قدم بهش نزدیک شدم.

_لابد باید از توی مغز پفکی اجازه بگیره !

@Caffetakroman

مثل من پوزخندی زد.

_عشقتون آخرش بمبسته،خانواده اش هرگز اجازه نمی دن با یه آشغالی مثل تو زندگیشو شریک بشه!

_تو حرص چی رو می خوری؟

نکنه نگرانی که ما به هم برسیم یا نرسیم؟

_فقط خواستم خیالتو راحت کنم صابون به دلت نمالی!

_توام از این بابت صابون به دلت نمال و گوشاتو باز کن ببین چی میگم،اگه من تیامو بخوام،گنده تر از پدر و مادرش هم نمی تونن اونو ازم بگیرن و مانع

بشن!

اون دوستم داره،منم دوستش دارم،همین کافیه که ما به هم برسیم...

بسوزه تا فی خالدون بدخواه

!

_داری دل خودتو خوش می کنی،اما محض اطلاع تیام هیچوقت رو حرف خانواده اش نه نمیاره.

@Caffetakroman

آخرش تویی که پس زده می شی!

با پام محکم زدم تو شکمش و سرش داد زدم:

_انقدر زر نزن اسکول،دردت زیاده نمی دونی چی بلغور می کنی!

شکمش رو گرفت و به خودش می پیچید که همون لحضه گوشیم زنگ خورد.

گفتم:

_چی شد؟

_آرتمیس من دم در خونه اتم.

_چرا دم در خونه ام؟

_اگه ممکنه بیا درو باز کن.

پوفی کشیدم و با اعصابی داغون گوشی رو قطع کردم.

نگاهم افتاد به رویا که دور لبش خونی بود.

@Caffetakroman

پوزخندمو تمدید کردم و گفتم:

_هوم چی شد؟ خون بالا آوردی؟

با غضب نگاهم کرد و جوابی نداد.

_تیام اومد،صدات در نمیاد فهمیدی؟

از اتاقش اومدم بیرون و با کلید در رو بستم.

از خونه زدم بیرون...

اتوماتیک در بزرگ رو فعال کردم که باز شد و تیام اومد داخل.

ماشینو پارک کرد و پیاده شد،لباس مشکیش بدجور تو ذوق می زد.

با رسیدن بهش نگران گفتم:

_کی مرده ؟ چی شده؟

چرا همه منو تنها گذاشتن و رفتن بدون اینکه بهم خبر بدن!؟

تیام نگاه مغمومشو دوخت توی چشمهام.

_بهت می گم چی شده،اما قول بده آروم باشی.

آروم نشدم هیچ،بدتر آشفتگی دامنمو گرفت،با این حال خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم:

_باشه قول میدم،حالا بگو.

آهی کشید و نگاهشو از چشم هام گرفت.

_آریا...آریا خودکشی کرده!

صورتش برگشت سمتم،در چشمهاش دنبال اثری از شوخی می گشتم اما چنین چیزی وجود نداشت.

با فکر کردن به اینکه دروغه می خواستم خودمو تسلی ببخشم،اما نگاه تیام صادق تر از همیشه بود و فرصت چنین فکری رو ازم گرفت.

ناباور سرمو تکون دادم،گلوم خشک شده بود و زبونم به زور می چرخید:

_نه...امکان نداره!

چطور؟ آخه چطور خودکشی کرده؟

بدنم به لرزه افتاد و نفسهام به سختی از سینه خارج می شدن.

تیام گفت:

_دیشب این اتفاق افتاده،شاید می تونستن نجاتش بدن...اما مادرش صبح رفته سر وقتش!

تموم کرده بود.

دستمو گذاشتم رو گوشام،تحمل شنیدن این حرفای شوم رو نداشتم.

بغضم شکست و اشکهام ریختن رو گونه هام.

تیام که حال بدمو دید خواست بازومو بگیره که به شدت پسش زدم.

با گریه نالیدم:

_منو ببر،منو ببر اونجا...می خوام واسه بار آخر ببینمش.

_آروم باش عزیزم.

جیغ کشیدم.

_گفتم ببرم اونجا!

به زور دستهامو اسیر کرد و صورتمو رخ به رخ صورتش قرار داد،سرمو به شدت تکون می دادم و اشک می ریختم.

صبرش لبریز شد و سرم داد زد:

_فکر می کنی بری اونجا زنده ات می ذارن؟

@Caffetakroman

اونا همه تو رو مقصر می دونن،تو باعث شدی آریا بمیره!

صداش توی مغزم اکو شد"تو باعث شدی آریا بمیره...تو باعث شدی آریا بمیره...توباعث شدی...تو"

از ته دل جیغ کشیدم و هلش دادم عقب،بی قراری می کردم و مشتهای محکمم رو فرود می آوردم روی قلبم.

حرفهای تیام و تلاشش برای آروم کردنم هیچ اثری نداشت.

_آرتمیس جان،آروم باش عزیز دلم...

اینجوری خودتو آزار نده!

چیزی حالیم نبود،فقط دلم می خواست یه بلایی سر خودم بیارم و راحت بشم!

تیام از قدرت مردونه اش استفاده کرد و بدون ملایمتی کشون کشون منو سمت خونه برد.

قلبم داشت می ترکید و گریه ام بند نمی اومد...

@Caffetakroman

_

خاطره هاش از جلوی چشمام کنار نمی رفت،حرفهاش تو مغزم تکرار می شد و عین یه خنجر فرو می رفتن توی قلبم.

تیام هرکار می کرد

نمی تونست منو روی مبل بنشونه،دق دلیمو روش خالی می کردم و به سینه اش مشت می زدم.

جیغ های پی درپی و بلندم چهار ستون خونه رو به لرزه در آورده بود...

تیام همچنان حرف می زد و سعی در سرکوب کردنم داشت.

_مثل بچه آدم بشین،می دونم دلت خونه اما اینجوری اون که برنمی گرده...

بشین آرتمیس،نذار اون روی سگم بالا بیاد.

با داد گفتم:

_خفه شو،ولم کن بذار برم...

راحتم بذار،ولم کن عوضی،ولم کن!

@Caffetakroman

با یه دستش دور کمرمو گرفت و اون دیگه دستشو گذاشت روی دهنم،منو کشید توی آغوشش و محکم نگهم داشت جوری که حتی نمی تونستم سرمو

بچرخونم.

صدام توی گلو خفه شد،هنوزم می لرزیدم و بدنم عین یه تیکه یخ سرد بود.

تیام با آرامش در گوشم زمزمه کرد:

_با این کارها چیزی درست نمی شه،آریا برنمی گرده آرتمیس،فقط خودتو اذیت می کنی...

تو حالت خوب نیست،راحت سرتو بذار روی شونه ام و آروم باش.

و بعد خیلی ملایم دستشو از روی دهنم برداشت،این بار هق هق بی صدا و پر از دردم بود که فضای سالن رو پر کرد.

تیام بوسه آرومی روی گونه ام زد و اشکامو پاک کرد،نگاهش بدتر دلمو آشوب می کرد.

@Caffetakroman

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با صدای تحلیل رفته و گرفته ای گفتم:

_تو راست می گی،همش تقصیر منه،من باعث شدم اون بمیره.

همونطور که نوازشم می کرد گفت:

_کاریه که شده،دیگه بهش فکر نکن نفسم.

گریه ام اوج گرفت؛حتی اونم تایید می کرد که من مقصرم.

منو از خودش به آرومی جدا کرد و ادامه داد:

_بشین،میرم برات یه لیوان آب بیارم،داری از حال میری!

کمکم کرد بشینم،گلوم می سوخت و سرم از درد زیاد سنگین شده بود و هیچ قدرتی در بدنم حس نمی کردم.

تیام به طرف آشپزخونه رفت و ندید که افتادم روی مبل.

هوا کم آورده بودم و دنیا روی سرم می چرخید.

به این ترتیب چشمهام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم.

@Caffetakroman

یک هفته بعد ... تیام .

محکم به در اتاقش می کوبیدم و التماس می کردم در رو باز کنه،اما اهمیتی نمی داد و خودشو به نشنیدن زده بود.

یک هفته گذشت،یک هفته از اون روز نحس و پر از درد.

اما آرتمیس روز به روز افسرده تر و منزوی تر می شد.

تا به حال چند بار از هوش رفته بود.

فکر می کرد مقصر مرگ آریاست و هیچکدوممون هم نمی تونستیم نظرشو عوض کنیم.

شده بود یه مرده متحرک،نه حرف می زد،نه غذا می خورد، نه به بیماریش اهمیت می داد و نه به سر و ضعش می رسید...

خیلی نگرانش بودم و پا به پاش زجر می کشیدم،گاهی می زد به سرم که از همه چی دست بکشم و بذارم تو همین حال بمونه،اما چشمهای مظلوم و مملو

از غمش این اجازه رو بهم نمی داد.

احساساتم رو هم نمی تونستم نادیده بگیرم.

@Caffetakroman

آهی کشیدم...

این بار تقه کوچیکی به در زدم و پشت بندش گفتم:

_من رفتم آرتمیس خانم،دیگه ام نمیام پیشت!

و عقب گرد کردم و از پله ها اومدم پایین،رفتم پیش آترین که روی مبلها نشسته بود.

با دیدنم مستاصل سرشو از روی دستهاش بلند کرد و گفت:

_درو باز نکرد؟

به علامت نفی سری تکون دادم و رو مبل نشستم.

عمیقا در فکر فرو رفته بودم که آترین دوباره گفت:

_به نظرت باید چیکار کنیم؟

_نمی دونم،دارم دیوونه می شم،موندم چیکار باید بکنم؟

_من نگران تومورشم،اون قرصاشو استفاده نمی کنه،ممکنه اتفاقی براش بیوفته.

جوابی بهش ندادم،در واقع چیزی نداشتم که جوابشو بدم.

@caffetakroman

نگاهم افتاد به ساعت دیواری بزرگ سالن،ساعت از یک نصف شب هم گذشته بود.

وقتش بود برم خونه...

با این تصمیم از جا بلند شدم که آترین گفت:

_یه سئوال ازت دارم.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم،ادامه داد:

_دو یا سه هفته پیش،رویا نیومد پیشت؟

توی فکر فرو رفتم،یادم نمی اومد رویا رو دیده باشم،اما یه چیزی در این مورد یادم افتاد.

رو به آترین گفتم:

_نه من ندیدمش،ولی این مدتی که تو میگی از قرار معلوم اومده خونه امون ولی من نبودم،شنیدم فرار کرده.

مامانم و تبسم دیدنش

.

از جاش بلند شد و متفکر گفت:

_آهان،که اینطور...باشه تو داری میری؟

_آره دیر وقته،ولی چرا پرسیدی که دیدمش یا نه؟!

_هیچی همینجوری،پس به سلامت داداش.

@Caffetakroman

بیشتر از این بحثو کش ندادم و خداحافظی کردم.

از خونه آرتمیس خارج شدم و بعد نیم ساعت رسیدم خونه خودم.

در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل...

خیلی تشنه ام شده بود،از یخچال آب برداشتم و مشغول خوردن بودم که مامان اومد.

آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم،مامان زد به پشتم و گفت:

_آروم بخور،چته مادر؟

نفسم که اومد سر جاش با نگرانی گفتم:

_چی شده مامان؟ جاییت درد می کنه؟

مهربون نگاهم کرد.

_نه فدات بشم،منتظر بودم تو بیای،برای همین بیدار بودم.

رفت و روی صندلی نشست،منم رفتم و پیشش نشستم.

مامان نذاشت بیشتر در افکارم غوطه ور بشم و دستمو که روی میز گذاشته بودم توی دستش گرفت و گفت:

@Caffetakroman

_هنوز همونطوره؟

می دونستم که آرتمیس رو میگه،بدون حرفی سرمو تکون دادم.

_تو خیلی به خاطرش خودتو به آب و آتیش زدی،دیدی که وضعتش هیچ تغییری نکرده.

به نظرم باید بهش مهلت بدید چند روز تو حال خودش باشه ،به موقع اش حالش خوب می شه.

دست آزادمو گذاشتم رو میز و سرمو گذاشتم روش،انقدر خسته و بدحال بودم که نا نداشتم سرمو بالا نگه دارم.

مامان این بار صداش می لرزید.

_من مادرتم،ولی هیچ کاری نمی تونم برای تو و دختری که دوستش داری بکنم،این بیشتر از همه آزارم می ده!

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

_بیخیال مامان.

آهی کشید.

@Caffetakroman

_باشه پس برو سر جات پسرم،می دونم خسته ای.

سرمو بلند کردم و به چشم هاش زل زدم.

_چرا اعتراض نمی کنی؟

چرا دیگه نمی گی به اون دختر فکر نکنم؟ چرا می ذاری هر وقت دلم خواست برم پیشش و تورو تنها بذارم؟

چرا مامان؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

_چه اعتراضی مادر؟ با این حال و روزت بیام سد جلو راهت بشم که نمک باشه رو زخمت؟

من خوشحال و راضی ام اما اون لحضه که توام همین احساس رو داشته باشی.

پس از طرف من آزادی هر کار دلت می خواد انجام بدی،لابد حکمتی در همه این کارها هست.

اگه اون دختر رو می خوای،پس منم قبولش می کنم و دوستش دارم.

از روی صندلی بلند شدم و سرشو بوسیدم،بعد اینهمه تنش و هیجان حرفهاش مثل یه مسکن برام عمل کرد.

@Caffetakroman

_تا عمر دارم خودم نوکرتم مامان،مرسی که انقدر خوبی.

از جا بلند شد و لبخند زیبایی بهم زد.

_برو بخواب تیامین،شبت بخیر باشه پسر ماهم.

منم لبخندی بهش زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

دمر خوابیدم رو تخت و سعی کردم هر فکری رو از ذهنم کنار بزنم.

مدت زیادی نگذشت که سرم گرم شد و خوابم برد.

برای بار چندم گوشیم زنگ خورد و مادر آرتی بود،تماسو وصل کردم و گفتم:

_جانم؟

_تیام جان پس کجا موندی؟

_ببخشید واقعا،آخه ترافیک خیلی سنگین بود،تازه رسیدم دم در.

_باشه پس ما داریم میایم.

_باشه منتظرم.

ماشین درست جلوی در خونه اشون متوقف شد؛صدای آهنگو کمتر کردم و دستی لابه لای موهام بردم.

@Caffetakroman

بالاخره بعد از چند روز راضی شدیم آرتمیس بره سر خاک آریا،مامانش می گفت حالش کمی بهتر شده و دیگه بی قراری نمی کنه.

اما ممکن بود وقتی از اونجا برگرده حال بدش تمدید بشه.

با باز شدن در رشته افکارم پاره شد،مامانِ آرتمیس نشست جلو و خود ارتمیس هم نشست عقب.

مادرش با خوشرویی بهم سلام کرد و حالمو پرسید،اما انگار دخترش تو این دنیا نبود.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم،درست نمی تونستم ببینمش برای همین آینه ماشینو روی صورتش تنظیم کردم.

از اون چشمهای کشیده و نافذش دوتا گوی کدر و پف کرده باقی مونده بود،موهاش ریخته بودن روی صورتش و کنار شقیقه اش یه زخم سطحی

خودنمایی می کرد.

@Caffetakroman

برای اینکه صداشو بشنوم مخاطب قرارش دادم و گفتم:

_می خوای بعد بهشت زهرا ببرمت یه جای خوب؟

بدون اینکه جوابی بده از پنجره به بیرون خیره شد،مامانش گفت:

_ آره چرا که نه!

آرتمیس بدون توجه یا جوابی به ما ساعدشو گذاشت روی چشم هاش.

این کارش یعنی حوصله شنیدن حرفامونو نداشت و دلش نمی خواست جایی بره.

طبق این چند روز تیپش سرتاسر مشکی بود.

پس کی این عذا تموم می شد؟

از هرچی رنگ مشکیه خسته شده بودم،دلم یکم آرامش می خواست...

الان که فهمیده بودم آرتمیس دوستم داره دلم می خواست روزای خوبی باهاش داشته باشم،نه این که شاهد ذره ذره آب شدنش باشم!

@Caffetakroman

ادامه مسیر با سکوت طی شد،وقتی رسیدیم آرتمیس و مادرش پیاده شدن.

اما من نرفتم،دلم نمی خواست بیشتر از این شاهد زجر کشیدن عشقم باشم.

صدای آهنگو بیشتر کردم و تا زمانی که اونا بیان مشغول شنیدنش شدم.

کاش وقتی که داری ور میری با گوشیت دستت بره رو اسمم...

کاش بشه آخر قصه برسم به جایی که بگم دیدی تونستم...

کاش یه روز راهت بخوره رد شی از این دور ورا یه سری بهم بزنی...

با اینکه خورد شدم دوست ندارم بشکنی تو می دونی گرده زمین !

نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه...

یکم به خودت بیا فکر کنم وقتشه... ازآسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه دل من تورو می خواد...

می دونی حقشه!

(جنگ،علی یاسینی)

@Caffetakroman

بعد چند دقیقه اومدن ،چشمهای مامان آرتمیس قرمز بود،اما در صورت خودش هیچ اثری از گریه دیده نمی شد.

اولین و آخرین باری که گریه اشو دیدم همون روز بود،دیگه ندیدم اشک بریزه...

ولی توی خلوت خودش شاید غرورشو می ذاشت کنار و بغضش می شکست.

نفس عمیقی کشیدم و ماشینو روشن کردم.

مامان آرتمیس با صدای گرفته ای گفت:

_اگه ممکنه منو خونه برسون تیام جان،بابای آرتمیس مریضه؛باید مراقبش باشم.

_چشم،ولی آقای احتشام چشون شده؟

_فشارش یکم بالاست،دکتر گفته باید استراحت کنه.

_خدا شفاشون بده.

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت...

بازم سکوت حکم فرما شد تا این که مادر آرتی رو رسوندم خونه اشون.

باهامون خداحافظی کرد و آرتمیس رو سپرد دست من و ازم خواست مواظبش باشم.

خیالش که از بابتم راحت شد رفت.

آرتمیس هنوز عقب بود.

برگشتم سمتش و گفتم:

_نمیای جلو؟

نه جوابی داد و نه نگاهم کرد.

_آرتی خانوم؛ببینمت؟

بدون حرفی پیاده شد و اومد جلو نشست.

اخمهاش درهم بود و فکرش مشغول.

دوباره گفتم:

_کجا می خوای ببرمت؟

بالاخره روزه سکوتش رو شکست.

_بریم خونه.

@Caffetakroman

_باشه.

برخلاف تصورم سکوت نکرد و مجددا گفت:

توام میای؟

_نه.

از قصد جواب کوتاه دادم که کنجکاو بشه و دوباره حرف بزنه تا دلتنگیم از صداش برطرف بشه.

خواسته ام مستجاب شد و آرتمیس دوباره گفت:

_پس کجا میری؟

_خونه خودم،باید برم و تصویه حساب کنم.

_چرا؟

_چون می خوام برگردم خونه مامان و بابام.

_پس بریم اونجا.

لحنم پر از خوشحالی شد.

_واقعا؟ توام میای؟

@Caffetakroman

سری تکون داد وگفت:

_اوهوم.

_باشه نفس خانوم.

چشمهاش برق زد و در عمقشون خوشحالی دیده می شد،اما لب هاش همچنان بی رنگ مونده بودن.

راه افتادم به سمت خونه خودم.

یه ربع بعد رسیدیم و باهم پیاده شدیم.

وقتی سوار آسانسور شدیم کلکل اون روز یادم افتاد و لبخندی نشست روی لبم.

آرتمیس متعجب نگاهم می کرد،انگار یادش نیومده بود.

آسانسور که ایستاد منتظر شدم اول اون خارج بشه و بعد من برم بیرون.

کلید انداختم و درو باز کردم...

برخلاف دفعه اولی که آرتمیس اومد تمیز و مرتب بود.

@Caffetakroman

نشست رو مبلها،عینکم و سویچم رو گذاشتم روی اپن و گفتم:

_چی می خوری بیارم؟

صداش ضعیف به گوشم می رسید.

_یکم آب.

چیزی که خواست رو فراهم کردم و برگشتم پیشش.

آبشو که خورد گفت:

_چرا هیچی جمع نیست؟ مگه نمی خوای اسباب کشی کنی؟

_واسه همین اومدم اینجا،که وسایل کوچیکو خودم جمع کنم،وسایل بزرگ رو چند روز دیگه ماشین میاد می بره سمساری.

_باشه پس بریم دست به کار بشیم.

_دست به کار می شم،تو بشین همینجا.

_نه...می خوام کمکت کنم.

واکنشش جای خوشحالی داشت،اینطوری مشغول می شد و کمتر فکر و خیال می کرد.

@Caffetakroman

اصرارش رو رد نکردم و گفتم:

_باشه عزیزم،پس آستیناتو بزن بالا که کلی کار داریم.

وبعد چشمکی بهش زدم و از جا بلند شدم،از آشپزخونه کارتن های خالی رو برداشتم و دوباره رفتم به هال.

آرتمیس شال و مانتوش رو در آورده بود،ولی بازم تیپش تغییری نکرد!

پیراهنش هم مشکی بود.

شونه ای انداختم بالا و همونطور که سمت اتاق کارم می رفتم گفتم:

_اول از اینجا شروع می کنیم.

آرتمیس دنبالم اومد و یکی از کارتن هارو از دستم گرفت،با هم مشغول جمع کردن شدیم.

حس خوبی داشتم که بعد چند مدت می دیدم حالش بهتر شده و واکنشش به اطراف بیشتره.

اگه چند وقت دیگه توی اون حال می دیدمش مطمئنا منم افسرده می شدم!

* * * * *

در آخرین کارتن رو هم بستم و گذاشتمش روی بقیه کارتن ها...

آرتمیس ولو شد رو تختم و آخیشی گفت،تک خنده ای کردم و گفتم:

_خسته شدی؟

_این چیه؟

برگشتم طرفش و با تعجب به قاب توی دستش زل زدم.

آرتمیس اخمهاش توی هم بود،ابروهامو انداختم بالا و با خنده گفتم:

_این عکس توعه که! از کجا پیداش کردی؟

نشست روی تخت و با بد عنقی گفت:

_می دونم عکس منه،پیش تو چیکار می کنه؟ من از وسایلت پیداش کردم.

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و کنارش روی تخت ولو شدم.

آرتمیس همچنان منتظر جوابم بود و بر وبر نگاهم می کرد.

_خب دوست داشتم نگهش دارم،از اتاقت برداشتم!

نشسته دست به کمر شد و گفت:

_بی اجازه؟

@Caffetakroman

آرنجشو کشیدم که درست رخ به رخم روی تخت افتاد.

فاصله بین صورتهامون کمتر از چند سانت بود.

با لحن کشیده و دلبرانه ای گفتم:

_واسه برداشتن عکس کسی که دوستش دارم باید اجازه بگیرم؟

ابروهاش پرید بالا و چشمهاش گرد شدن،تاحالا بهش اعتراف نکرده بودم دوستش دارم.

فقط رفتارم نشون دهنده علاقه ام بود.

آرتمیس بهت زده و ناباور نگاهم می کرد،می دونستم منتظره با جدیت بیشتری بهش بگم.

به این ترتیب لبخند پر از مهر و محبتی روی لب نشوندم و شمرده شمرده گفتم:

_درست شنیدی،من...تو رو ...دوستت...دارم!

چشمهاش درخشید و لبهای خوش فرمش به لبخند از هم باز شد.

آروم زمزمه کرد:

_منم...تورو...دوستت...دارم!

@Caffetakroman

از خود بیخود شدم و محکم بغلش کردم،دلم می خواست انقدر به خودم فشارش بدم تا جسمامون در هم حل بشه.

به جرعت می تونم بگم بهترین جمله ای بود که توی عمرم شنیدم.

صدای طپش قلب هامون در هم آمیخته شده بود.

رضایت دادم از خودم جداش کنم،نگاهم قفل نگاه اغواگرانه و نافذش شد.

صورتمو به نزدیک ترین درجه از صورتش رسوندم،چشمهاشو بست...

فکرشو خونده بودم و با شیطنت گفتم:

_نکنه فکر کردی می خوام ببوسمت؟

تیز چشمهاشو باز کرد و با تته پته گفت:

_می...می خوای چی...چیکار کنی؟!

آه مصلحتی کشیدم و گفتم:

_صورتم هنوز از سیلی هات می سوزه،واسه همین خیال بوسیدنتو برای همیشه از ذهنم می اندازم بیرون!

@Caffetakroman

چند لحضه با سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

_حله !

و بی مهابا لباش روی لبام قرار گرفت.

چشم هامون بسته شد.

دستمو انداختم پشت کمرش و همونطور که نوازشش می کردم لباشو به بازی گرفته بودم.

گرمای عجیب و باور نکردنی بود،این لبا آدمو دیوونه می کرد...

خیال جدا شدن ازش نداشتم و با وجودی که نفس کم آورده بودم ولش نمی کردم.

چی بهتر از یک رابطه عاشقانه دو طرفه؟

بعد مدتی ازم جدا شد،هر دومون نفس نفس می زدیم.

می تونستم داغی نفساشو روی گردنم احساس کنم،این دختر یه قدرت خارق العاده برای جادو کردن دلم داشت...

حسی که موقع بوسیدنش داشتم ناب ترین حسی بود که تجربه کردم،جوری که دلم می خواست بارها و بارها حسش کنم و با حس کردنش غرق لذت و

سرخوشی بشم!

@Caffetakroman

چشمهاش دوباره داشت مسخم می کرد.

نشستم روی تخت و دستی لابه لای موهام کشیدم و با خنده گفتم:

_استغفرالله،پاشو دختر،پاشو تا شیطان بیشتر از این گولمون نزده!

نشست و لبخند ملیحی تحویلم داد.

سپس با شیطنت گفت:

_دفعه دیگه من میانجی گری نمی کنما !

مثل خودش با شیطنت گفتم:

_مگه دلت یه دفعه دیگه ام می خواد؟

تازه فهمید چی گفته و با خجالت سرشو انداخت پایین،خجالت کشیدنش هم جذاب بود!

ولی خدایی توی عمرم این صحنه رو ندیده بودم،حادثه ای بود که سر قرنی یه بار اتفاق می افتاد!

از بس که ریلکس و پررو بود این بشر!

@Caffetakroman

چونه اشو گرفتم و سرشو بلند کردم:

_بهت نمیاد خجالتی باشیا !

_کی خجالت کشیدم؟

_پس چرا لپات گل انداخته؟

دستشو گذاشت رو لپش.

_کو؟

قش قش خندیدم و گفتم:

_الهی بمیرم چقدر هل کرده بچه ام،آخه مگه من بگم کجاست تو می بینیش؟

پشت چشمی نازک کرد و انگشتشو روی لباش کشید.

_نکن لامصب.

با تعجب گفت:

_چی؟

_همین کارتو دیگه انجام نده!

نقطه ضعفی گیرش اومد و خبیثانه یکی از ابروهاشو برد بالا،از این حالت صورتش خیلی خوشم می اومد!

@Caffetakroman

خصوصا وقتی یه دونه ابروشو می انداخت بالا،من که هر کار می کردم دوتا ابروم بالا می رفت!

صورتشو کمی جلوتر آورد و لباشو غنچه کرد.

حرصی شدم:

_عه آرتی؛می گم نکن...هی وسوسه می کنی آدمو.

به حرفم اعتنایی نکرد و غنچه لباشو جلوتر آورد.

با یه جهش پا شدم .

_مثل اینکه می خوای یه بلایی سرت بیارم؟

از خنده دوباره ولو شد روی تخت ...

میونش بریده بریده گفت:

_وای...چقدر باحال،حرص می خوری!

از سرخوشی و خنده اش لبخند خوشحالی روی لب نشوندم:

_موقع حرص دادن شما هم می رسه،فعلا باید برم و یه چیزی درست کنم که بدجور گرسنه امه،وگرنه مجبورم به جای غذا تورو یه لقمه چپت کنم!

تند تند سرشو تکون داد وگفت:

_اوکی برو برو.

لبخندمو تمدید کردم و از اتاق خارج شدم.

چه حسی خوبی داشت یه دختر مغرور که با عالم و آدم لجه و بهشون فخر فروشی می کنه بهت علاقه داشته باشه و روی خوش نشون بده!

عشق از آرتمیس یه موجود جدید ساخته بود...

یکی که با قبلی زمین و آ

سمون فرق می کرد و من چقدر خوشحال و راضی بودم از داشتنش!

آرتمیس ...

کیفمو پرت کردم یه گوشه و خودمم انداختم رو مبل.

آترین با اخم کیفمو برداشت و گذاشت روی میز.

خونسرد پا روی پا گذاشتم و زل زدم بهش که پوزخندی بهم زد.

_می بینم اخلاقت از قبل هم شیرین تر شده،چقدر که این رفتن به تو ساخت!

جوابی ندادم و همونطور نگاهم میخ صورتش بود.

کلافه شد و از جاش بلند شد و رفت بیرون.

می دونستم که بد اخلاقی و رفتار تند این چند روزم کلی اذیتش کرده!

ولی خواستم از دلش در بیارم؛به من چه که خودش گذاشت رفت!

از جام بلند شدم و بعد برداشتن کیفم رفتم طبقه بالا،سرم دوباره درد می کرد.

ده دقیقه ای می شد که تیام منو رسوند خونه ام و خودش رفت،حالا که دیده حالم بهتره حتما بهم سر نمی زد!

اعصابم خورد بود.

ولی خونه اش که بودم خیلی خوش گذشت.

دلم داشت از خونه ام زده می شد،همه چیز این خونه رنگهای تیره و مات بود.

یه زمانی اینجا منبع آرامشم بود اما الان بهم انرژی منفی وارد می کنه!

همش پا که اینجا می ذارم می شم یه آدم عصبی و بی عقل...

پوفی کشیدم و دکمه های مانتومو باز کردم و انداختمش یه گوشه.

اتاقم خیلی شلوغ پلوغ بود،شتر با بارش گم می شد...

واسه همه جای تعجب داشت که منِ مرتب و منظم به این حال و روز افتاده باشم.

اما متاسفانه همش واقعیت بود،خواسته بودم خیلی چیز ها رو فراموش کنم و ازشون بگذرم،اما واقعیت بودن،واقعیت رو نمی شه فراموش کرد و به بی

خیالی سپرد.

چون مال امروز و دیروز نیست،یه چیز همیشگی و دائمیه!

مثل مرگ آریا...فکر می کردم امروز یا فرداست که از این خواب بیدار می شم و می فهمم یه کابوس بوده.

اما هر چقدر که زمان می گذشت باورم به این موضوع بیشتر می شد!

آهی کشیدم و پس از اون یک آه دیگه.

دمر خوابیدم روی تخت و دوباره به فکر فرو رفتم.

چی کار می تونستم بکنم؟ چی می تونستم بگم؟

بکم که مقصر مرگش نبودم یا تاثیری تو این تصمیم خودکشیش نداشتم؟

ولی به قول همه من که دلم سنگ بود،من که هیچ احساسی نداشتم و تازه الان که داره می شه 26 سالم در قلبم به روی یه نفر باز شده.

تازه دارم می فهمم عشق و دوست داشتن چیه!

ولی آریا که قلب داشت،سنگی نبود...

مهر و محبت داشت و امید برای زندگی!

نباید این کار رو می کرد،نباید با نامردی تمام سرنگ هوا فرو می کرد توی رگش تا یه عمر مادرش به عذاش بشینه.

تا یه عمر من با عذاب وجدان و حس تنفر از خودم زندگی کنم.

حالا همه چیزا رو فراموش کنم حرفهاش یادم نمی ره،هر شب و هر روز کارم شده مرور خاطرات و تکرار کردن حرفهای آخرش تو ذهنم که می گفت" من

نمی تونم فراموشت کنم لعنتی....آرتمیس کاری نکن از حرفهات پشیمونت کنم،کاری نکن باعث بشم یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنی... زندگی بعد تو

@Caffetakroman

برام معنی نداره،تا حالا جای من نبودی ببینی یه لحضه ام نمی تونم دوریتو تحمل کنم....امیدوارم روزی نرسه که بخاطر امروز خودتو سرزنش کنی"

آشفته غلتی زدم،همون لحضه که این حرفا رو زد تصمیم به خودکشی گرفته بود،ولی من نفهمیدم و راحت ازش گذشتم.

الان هم عذاب وجدان تنها حسیه که هر روز و هر لحضه دارم باهاش زندگی می کنم.

حتـی امـروز کـه بایـد از اعتـراف عشـقم خوشـحال باشـم یـه حـس شـوم و پـر از درد لونـه کـرده توقلبم،وقتی منم بهش گفتم دوستش دارم ته دلم لرزید...

ایـن جملـه ای بـود کـه آریـا هیچوقـت از زبـونم نشـنید و بـا حسـرت شـنیدنش دنیـا رو تـرک کرد،اما بعد اون؛بعد اون من چطور می تونستم راحت به زبونش

بیارم؟

نمی تونسـتم خوشـبخت باشـم،مطمئن بـودم همونطـور کـه آریـا رنـگ خوشـبختی رو ندیـد مـنم نمی بینم!

@caffetakroman

حتی اگه دلش راضی باشه و منو بخشیده باشه بازم خدا نمی خواد...

ولی خب این ته نامردیه،که بعد اون من با تیام خوش باشم و خیلی راحت از یاد ببرمش!

این حسی بود که نمی ذاشت صادقانه علاقه امو ابراز کنم و از بودن در کنارش لذت ببرم.

گرمـای خـون روی صـورتم بـه فکـر کـردنم خاتمـه داد؛نشسـتم روی تخـت و سـرمو کمـی بـالا گرفتم.

خون فشارش بیشتر از همیشه بود جوری که نصف پیراهنم خیس شد.

با قدمهای آروم بـه سـرویس بهداشـتی اتـاقم رفتم،تـا تونسـتم بـه سـر و صـورتم آب کشـیدم و بـا دستمال جلوی بینیمو گرفتم.

انتظـار خـون دمـاغ شـدن مـی رفـت،چون سـرم خیلـی درد مـی کـرد و بـا دراز کشـیدنمم بـدتر شد.

با دیدن آب یهو احساس تشنگی کردم.

از اتاق اومدم بیرون و به پایین رفتم تا آب بخورم...گلوم خشک شده بود.

محبوبه با دیدنم دقیق نگاهشو زوم کرد روم.

@Caffetakroman

پس از مدتی گفت:

_چرا انقدر خیسی دخترم؟

شونه ای بالا انداختم و همونطور از پارچ آب می ریختم گفتم:

_گرمم بود به خودم آب زدم.

راستشو نگفتم تا بیخود نگران نشه.

بحثو عوض کردم و برای منحرف شدن ذهنش گفتم:

_داری چیکار می کنی محبوبه خانم؟

لبخند خسته ای به روم پاشید و در همون حین که دستکش هاشو از دستش بیرون می آورد گفت:

_کیک خونگی درست کردم،از همونا که دوست دارین!

_خسته نباشی،بیا بشین.

خودمم نشستم روی صندلی و اونم با گفتن "سلامت باشی"روبه روم نشست.

می خو

@Caffetakroman

استم قضیه خونه رو بهش بگم چون نادری گفت برای انتقال سند به امضاشون نیازه.

دهن باز کردم حرف بزنم که رویا اومد داخل وگفت:

_محبوبه خانم شوینده ام تمـ ...

سرشو بلند کرد و با دیدن من حرفشو خورد.

خریدارانه وارسی اش کردم،یه لباس کهنه پوشیده بود و توی یکی دستش سطل و اون دیگه دستش یه جارو پارچه ای بزرگ بود.

از هنگی دراومد و با هلی رو به محبوبه ادامه داد:

_بعدا میام ازت می گیرمش.

و سطل و جارو رو گذاشت و خارج شد.

نیشخندی زدم،ازم می ترسید...

چون اون روز بد بلایی به سرش آوردم،بعد بیهوش شدنم تا دو روز کسی بهش سرنزد و توی اتاق زندونی بود!

نگاهمو از جایی که وایستاده بود گرفتم و برگشتم سمت محبوبه.

_راستش می خوام یه موضوعی باهات درمیون بذارم؛البته اصلا خوشم نمیاد جواب نه بشنوم.

@Caffetakroman

هم از طرف تو،هم از طرف آقا رضا.

_بفرمایین خانم،هرچی شما بگین ما با جون و دل قبول می کنیم.

_بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب،من تصمیم گرفتم این خونه رو بزنم به اسم تو و آقا رضا.

با وکیلمم اوکی کردم،قراره دو یا سه روز دیگه بیاد دنبالتون برین واسه کارای محضریش.

چشمهاش گرد شد.

_این چه کاریه خانم؟

برای چی خونه رو می خواین بزنین به اسم ما؟

من هرگز قبول نمی کنم،الهی خودتون سالم و سلامت مراد خونه اتونو ببینید.

اخم کردم و جدی تر گفتم:

_محبوبه جان من که به تو گفتم جواب نه بدی قبول نمی کنم،پس بهتره به شوهرت این موضوعو بگی و راضیش کنی قبول کنه.

_اما خانم...ما به این خونه احتیاجی نداریم. این خونه مال شماست،خودتونم سایه اتون رو سرمونه،پس چرا اینکار رو می کنین؟

_تو نگران من نباش،همین جا پیش شما زندگی می کنم توی همین خونه،اما دلم می خواد به اسم شما باشه.

بذار پای قدردانی زحمتای ریز و درشتی که شب تا صبح توی خونه ام می کشی.

_من واسه کار تو خونه اتون پول می گیرم،تازه همین جایی که الان زندگی می کنیم از صدقه سری شما داریم،بیشتر از این رو می خوایم چیکار؟

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و کوبنده گفتم:

_اههههه...گفتم که نه نداریم!

اگه واسه خودت نمی خوایش بده به بچه هات،یا اصلا بفروشش.

من دیگه این خونه رو دوست ندارم.

لب باز کرد تا اعتراضی بکنه،بی حوصله دستمو بالا آوردم و ادامه دادم:

_این حرف آخرم بود،فقط خواستم در جریانت بذارم،شوهرت راضی نشد خودم باهاش حرف می زنم،تمام !

بعد این حرف از جا بلند شدم و اونجا رو ترک کردم.

@Caffetakroman

دلم یکم هوای تازه می خواست،رفتم بیرون و توی آلاچیغی که لابه لای درختها گذاشته بود نشستم.

احساس نفس تنگی می کردم،نمی دونم چم بود ولی اصلا حال خوبی نداشتم!

از دور آترین رو دیدم که داره به این سمت میاد.

چند دکمه باز پیراهنم رو بستم و دستی لابه لای موهامو که باد به بازی گرفته بودشون کشیدم.

نزدیک که اومد بدون حرفی نشست...

در سکوت نگاهش می کردم،فکرم مشغول این بود که چرا انقدر گرفته و پریشونه؟

با کاری کـه انجـام داد ابروهـام از تعجـب پریـدن بـالا،از جیـبش سـیگار در آورد و گذاشـت گوشـه لبش.

نگاهش به یک نقطه نامعلوم بود و پک های محکم می زد.

گفتم:

_چته آترین؟

بدون اینکه نگاهم کنه شونه هاشو بالا انداخت.

@Caffetakroman

دوباره گفتم:

_با توام...

تا حالت بد نمی شد لب به سیگار نمی زدی،چی شده؟

با لحن سردی جواب داد:

_تصمیم دارم از اینجا برم.

_برای چی؟ کسی حرفی زده؟

_از خونه ات نه،از کل ایران میرم.

_دیوونه شدی؟

ترمت که تموم نشده !

_یه کاریش می کنم.

یکم بهش نزدیک شدم و با تاکید گفتم:

_منو نگاه کن.

توجهی نکرد،عصبی شونه هاشو گرفتم و برگردوندمش سمت خودم.

_چرا اینجوری می کنی؟ د لعنتی چه مرگته؟

@Caffetakroman

حرفی نزد و تنها دود سیگارش از لباش اومد بیرون.

به شدت رو اعصابم بود،سیگارشو از دستش کشیدم بیرون و انداختم دور.

با تشر رو بهم گفت:

_چرا همچین کردی؟

لحنم سرد شد:

_می خوای برات بلیط اوکی کنم؟

آشنا زیاد دارم...به محبوبه خانمم می گم وسایلتو جمع کنه،فردا میری دیگه؟

_آرتمیس!!

_آرتمیس کی هست اصلا؟ ...اگه براتون مهم بودم که اینقدر اذیتم نمی کردین!

فیل ات یاد هندستون کرده؟ خیلی خب،ولی دلیلشو بگو!

پوفی کشید و از جاش بلند شد.

_تو بزرگش کردی عزیز من،هیچ مناسبتی نداره،دلم می خواد برگردم پیش تنها باقی مانده از خانواده ام!

پوزخندی زدم و گفتم:

_خر خودتی بچه،انقدر یهویی دلتنگ مامان بزرگت شدی که ترمت رو هم کنسل می کنی؟

تا همین چند روز پیش گفتی دلت نمی خواد بری،چی شده که نظرت عوض شده؟

_آره نظرم عوض شده،کارهام که درست بشن یه دقیقه ام اینجا نمی مونم.

_لعنت بهت...

از تنگی نفس نای صحبت کردن نداشتم،آترین متوجه حالم شد و کمی نزدیک تر اومد.

_آرا؟ خوبی؟ کبود شدی!

رخ به رخش وایسادم،نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

_به خاطر رویا این تصمیمو گرفتی؟

_برو داخل خونه،هوا یکم گرد و خاکه امروز.

_نپیچون آترین!

_دروغ که نمی تونم بهت بگم...آره به خاطر اونه.

ولی فکر نکن تورو تنها می ذارم،تابستون دوباره برمی گردم پیشت.

از آخرین توانم برای پوزخند زدن استفاده کردم؛جوابی براش نداشتم.

فقط سکوت کردم تا ابله بودنشو ثابت کنم.

@Caffetakroman

سری براش تکون دادم و از کنارش رد شدم.

به اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم،حالم غیرقابل تحمل شده بود!

با بد عنقی از صورتش رو چرخوندم و دست به سینه به بیرون خیره شدم.

صداش دوباره به گوشم رسید:

_چرا امروز انقدر بداخلاقی تو؟

منو باش که گفتم بیارمت بیرون حال و هوات عوض می شه خوشحال می شی!

بدون اینکه سمتش برگردم با لحن سردی گفتم:

_هرکی رو سر صبح از رخت خوابش بلند کنی بیاری بیرون همینجوری بد اخلاق می شه!

صدای موزیک رو کم تر کرد و گفت:

_خب تا اونموقع همینجا بخواب عزیز دلم!

کلافه پوفی کشیدم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

تیام دیگه حرفی نزد و حواسش رو جمع رانندگی کرد.

راستش از اینکه باهاش بودم خیلی هم خوشحال بودم،اما بخاطر آریا وجدانم اجازه نمی داد با تیام خوش باشم.

@Caffetakroman

حس بدی بود که یکی رو با قلبت بخوای اما مغزت اونو پس بزنه!

امروز از خواب که بیدار شدم اومده بود خونه ام و مجبورم کرد حاضر بشم و بیایم بیرون صبحانه بخوریم.

دل و دماغ نداشتم اما به زور متوسل شد و حرف خودشو نشوند روی کرسی!

سردرد نداشتم اما حالت تهوع اذیتم می کرد.

برای همین چشم هامو بسته بودم و وانمود می کردم خوابیدم.

مدتی گذشت که ماشین متوقف شد و پشت بندش صدای تیام اومد.

_عزیزم؟ پا نمی شی؟ رسیدیما !

چشمهامو باز کردم و صاف نشستم روی صندلی،الکی خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

تیام با لحنی که خنده در اون موج می زد گفت:

_آخی ! خوب خوابیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_رو صندلی مگه می شه خوابید آخه؟

@Caffetakroman

لپمو کشید و با لبخند گفت:

_تو فقط باید تو بغل خودم بخوابی!

یکی از ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_حیف داشتی رانندگی می کردی !

لبخندش به خنده تبدیل شد.

_بپر پایین خانوم،گشنه ام بشه ممکنه بخورمت!

و بعد از ماشین خارج شد و جنتلمنانه در طرف منو باز کرد،دست دراز شده اش رو با اکراه گرفتم و پیاده شدم.

شونه به شونه هم وارد سفره خونه سنتی شدیم،فضای باز و دلربایی داشت.

یک فواره بزرگ در وسطش بود و تخت های زیبا و سنتی دور تا دورش.

روی یکی شون نشستیم.

دیر نگذشته بود که خدمه به پیشوازمون اومد و منو هارو بهمون داد،تیام بدون نگاه کردن به منو روبه من گفت:

_من دوست دارم کله پاچه بخورم،تو چی دوست داری خانومم؟

_یکم حالت تهوع دارم،کله پاچه نمی خوام.

نگاهش نگران شد:

_جدیه؟ می خوای ببرمت بهداری؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم .

_نه،هوس یه چیز ترش کردم،اونو بخورم خوب می شم.

تیام رو به خدمه کرد و گفت:

_چیز ترش چی هست؟

خدمه پرستیژ فکر کردن به خودش گرفت و کمی بعد گفت:

_چیز ترش فقط آبمیوه داریم،غذا نداریم.

رو بهش گفتم:

_لواشک دارین؟

_نه متاسفانه.

لب برچیدم و با ذوق کور شده ای گفتم:

_پس من چیزی نمی خوام.

@Caffetakroman

تیام به خدمه گفت:

_پس فقط همون سفارش من رو بیارید.

خدمه سری تکون داد و دور شد،نگاه تیام سمت من برگشت.

_نگران شدم آرتمیس،مطمئنی لازم نیست ببرمت دکتر؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_نه عزیزم.

_من که نمی تونم بخورم و تو نگاه کنی،یه چیزی سفارش بده خب.

_نه واقعا چیزی میل ندارم،تو بخور...

ولی برام لواشک بخر!

چشمهاش درخشید و با لبخند گفت:

_تو جون بخواه!

از جا بلند شدم و گفتم:

_من میرم یه دوری این اطراف بزنم.

سری تکون داد و من از اونجا دور شدم.

@Caffetakroman

دستهامو توی جیب مانتوم بردم،خیلی سرد بودن.

از اونجا دور شدم چون نمی خواستم تیام موقع غذا خوردن معذب بشه.

از لابه لای درختها رد می شدم که یه باغچه کوچولو پر از رزهای قرمز دیدم.

توجهم رو جلب کردن و رفتم سمتشون،از بوشون سرمست شدم و حس خوبی گرفتم.

دست بردم جلو و دو شاخه ازشون چیدم،یکی برای خودم،یکی واسه تیام.

از جا بلند شدم و با قدمهای آروم مسیر طی کرده رو برگشتم.

ولی تیام اونجا نبود...

سرمو به این طرف و اون طرف چرخوندم اما ندیدمش.

خدمه ای یکم اونور تر مشغول سفارش گرفتن بود،رفتم سمتش و گفتم:

_ببخشید؟

سرشو به طرفم چرخوند وگفت:

_بفرمایید.

@Caffetakroman

با انگشت تختی که نشسته بودیم رو نشون دادم و گفتم:

_شما همراه منو ندیدین؟

_من اینجام آرتمیس.

صدا از پشت سرم اومد،چرخیدم به اون سمت که در کمال تعجب توی دستهاش رز قرمز دیدم.

بهش نزدیک شدم و یه شاخه از گلهایی که خودم چیده بودم رو گرفتم سمتش و گفتم:

_برای تو چیدم!

لبخندی زد و گل رو ازم گرفت و با اون دیگه دستش رزی که خودش چیده بود رو بهم داد.

_منم اینو برای تو چیدم.

ازش گرفتم و بوش کردم،رایحه لطیف و خوش بوش بینیمو پر کرد.

گفتم:

_من اول از تو اینا رو پیدا کردم!

راه افتاد و منم آروم کنارش قدم برداشتم،در اون حال گفت:

_حیف شد،می خواستم سورپرایزت کنم!

با دست آزادم دستشو گرفتم و با ملایمت گفتم:

_همین که به فکر بودی کافیه.

ارتباط دستمون زود تموم شد و به ماشین رسیدیم.

همین که نشستم تیام گفت:

_حوصله داری بریم خرید؟

کمربندم رو بستم و برگشتم سمتش.

_خرید؟ چیزی می خوای بخری؟

_اوهوم،دلم می خواد واسه تو یک لباس قرمز به رنگ این رز ها بخرم.

_من این رنگ لباس دارم.

_من خریدمش؟

_نه!

_پس نگو که دارم.

خنده ملایمی کردم و گفتم:

_یعنی چون تو نخرید

@Caffetakroman

یش حساب نیست؟

نگاهشو از من گرفت و ماشینو روشن کرد.

_اصلا لباس قرمز رو بیخیال،می خوام واست لباس عروس بخرم!

لبخند از روی لبام ماسید،بهت زده به نیم رخ جذابش خیره شدم و لب زدم:

_شوخی می کنی؟

برای ثانیه ای در چشمهام نگاه کرد و گفت:

_نه خیلی هم جدی ام!

ناخودآگاه اخمهام درهم رفتن،باز هم دوگانگی به سراغم اومد.

قلبم خوشحال و مغزم ناراحت!

تیام که عوض شدن حالتمو دید از سکوتم استفاده کرد و دوباره گفت:

_وقتی انقدر دوستت دارم،حق ندارم بخوام زنم بشی؟

نگاهمو از نیم رخش گرفتم و سرد جواب دادم:

_من هنوز آمادگی این چیزا رو ندارم،لطفا دیگه در موردش حرف نزن.

تیام نگاهش چرخید سمتم،لحنش دلخور بود.

_باشه،من اصراری ندارم.

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم.

اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم و تازه وقتی ماشین متوقف شد متوجه اوضاع شدم.

ادامه مسیر به سکوت گذشته بود...

احساس تیام رو درک می کردم؛می دونستم که چقدر از این واکنشم متعجب و ناراحته.

قبل اینکه پیاده بشه خارج شدم،ماشین و دور زدم و رفتم طرفش.

رخ به رخش وایسادم،با چشم هاش باهام حرف می زد و دنبال دلیل رفتارم می گشت.

دوباره دستشو اسیر دستم کردم،به هیچ وجه دلم نمی خواست این دستها ازم جدا بشن.

آرامشی که از لمسشون می گرفتم ناب و خواستنی بود.

@Caffetakroman

از طرفی تحمل نداشتم ببینم ازم دلخوره...

آروم گفتم:

_من از تو هیچی نمی خوام تیامین،فقط درکم کن...و بهم زمان بده!

دستمو فشورد و گرم گفت:

_درکت می کنم.

با حرکتش وادارم کرد کنارش قدم بردارم...

باز هم شونه به شونه مردی که تا بی نهایت عاشقش بودم گام برداشتم.

درسته مثل تیام راحت علاقه امو بروز نمی دادم،اما در قلبم شدت علاقه ام انقدر زیاد بود که یک لحضه دوریشو نمی تونستم تحمل کنم.

ناراحتیش دلمو به درد وا می داشت و از خوشحالیش سرخوش می شدم!

الان تنها چیزی که دلم می خواست این بود که تا ابد کنارم داشته باشمش.

اینکه تا دنیا هست بمونه برام.

@Caffetakroman

خودمو ولو کردم روی صندلی و آخیشی گفتم.

تیام هم اومد،روی صندلی دیگه ای نشست و گفت:

_ببخشید،خیلی خسته ات کردم.

از آبمیوه ام کمی خوردم و شونه هامو انداختم بالا.

گفتم:

_نه،اتفاقا خیلی بهم خوش گذشت.

_بعد اینجا یه جای دیگه ام می برمت!

با اعتراض گفتم:

_ای بابا،دیگه کجا ؟

نیشخندی زد.

_یه جای خوب!

سرمو تقریبا کوبیدم به میز.

تیام گفت:

_قول می دم مثل اینجا طول نکشه.

@Caffetakroman

سرمو بلند کردم و گفتم:

_من و تو ساعت ۸ صبح زدیم بیرون،الان ساعت ۶ بعد از ظهره!

پاهام جون راه رفتن ندارن.

_غر نزن خانومی.

از جا بلند شد و همونطور که پلاستیک هارو از روی زمین بر می داشت اضافه کرد:

_پاشو بریم.

_نمیام،تازه نشستم!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_پس من میرم اینارو بذارم و بیام.

سری تکون دادم و تماشاگر رفتنش شدم.

چند دقیقه گذشت اما نیومد،کلافه از جا بلند شدم و دوتا پلاستیکی که باقی مونده بود رو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم.

دم در با تیام برخوردم،با تعجب نگاهم کرد و گفت:

@Caffetakroman

_چرا اومدی؟

_خستگیم در رفت،بریم.

_باشه،این پلاستیکارو بده من.

_نه سنگین نیستن.

بدون توجه به حرفم از دستم گرفتشون و راه افتاد.

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم.

کنجکاو بودم بدونم دیگه کجا می خواد ببرتم!

پشت سرش راه افتادم.

توی ماشین صدای موزیک رو خیلی زیاد کرد و گفت:

_پایه سرعت تند هستی؟

_چه جورم!

تیام که تاییدم رو گرفت سرعت ماشین رو چند برابر کرد.

شیشه رو کشیدم پایین و دستمو بردم بیرون،باد به صورتم می خورد و موهامو که از شالم بیرون ریخته بودن به پرواز در می آورد.

@Caffetakroman

از این حس خوب لبخندی زدم.

تیام بلند گفت:

_دستتو بیار داخل دختر،خطرناکه!

خیابون خلوت بود و خطر فعلی سرعت زیاد اون بود نه دست بیرون من!

مثل خودش بلند گفتم:

_نمی خوام،حال میده اینجوری!

صدای بلند موزیک هیجانم رو بیشتر می کرد،تیام داشت از شهر خارج می شد.

حدس زدم بخواد ببرتم به اون دشت و رودی که هر دومون جاشو بلد بودیم.

اما از مسیر رفتن به اونجا گذشتیم،دستمو آوردم داخل و شیشه رو کشیدم بالا.

صدای موزیک رو هم کم کردم و گفتم:

_یواش برو،حالم داره بد می شه.

سرعتش رو کم کرد و گفت:

_انقدر زود ذوقت ته کشید؟

_اوهوم،کجا داریم می ریم؟

_یکم دیگه مونده،خودت می بینی.

تا رسیدن دیگه حرفی نزدم.

ماشین کنار کوهی توقف کرد،تعجبم رو پنهان کردم و پیاده شدم.

تیام کمکم کرد از کوه بریم بالا.

@Caffetakroman

خورشید داشت غروب می کرد،اشعه های کم نور

و طلایی رنگ فضا رو مزین کرده بودن.

بالای کوه باد ملایمی هم می وزید.

اما صحنه ای که دیدم شگفت زده ام کرد،همه تهران زیر پام بود.

از اون بالا می تونستم کل شهر رو ببینم،جنوب تا شمال و شرق تا غرب اون دیده می شد.

صدای تیام گوشمو نوازش داد:

@Caffetakroman

_قشنگه؟

_خیلی.

از پشت دست هاش دور شکمم حلقه شد و سرش روی شونه ام نشست،غرق خوشی شدم و لبخندی روی لب هام جا خوش کرد.

خوشحال گفتم:

_بابت امروز ممنونم،تا حالا انقدر بهم خوش نگذشته بود.

موقع حرف زدن نفس های گرمش به گونه ام می خورد.

_تو فقط باش،قول می دم دنیا رو برات گلستون کنم.

دستهامو گذاشتم روی دست هاش،نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر مست کننده تیام با هوای پاک و خوش رایحه بهار مشامم رو پر کرد.

در لحن صدام عشق موج می زد:

_یادته روزای اول چجوری بودیم؟

من سایه تو رو با تیر می زدم،ولی الان جوری شده دلم می خواد هر دختری نزدیکت می شه رو با تیر بزنم!

@Caffetakroman

تک خنده جذابی کرد،دلم براش ضعف رفت!

_ولی من همون روز که افتادی توی بغلم و نگاهم قفل چشم هات شد دلمو باختم!

_تیام؟

_جانِ دلم؟

دلم لرزید و از خوشی سرازیر شدم.

_بازم باهم شطرنج بازی می کنیم؟

_چرا که نه.

_این بار اگه تو ببری،چه شرطی می ذاری؟

_شرط می ذارم هیچوقت از پیشم نری.

_به نظرت کجا میرم؟

_نمی دونم.

هر دومون سکوت کردیم،دلم می خواست کامل توی بغلش برم،کامل غرق گرمای تنش بشم.

@Caffetakroman

اما پا روی خواسته ام گذاشتم و همونجوری موندم.

بعد مدتی تیام دوباره گفت:

_یادته یه روزی بهت گفتم هیچوقت بهم نگو تیامین؟

_آره یادمه،از مخفف اسمت بیشتر خوشت میاد؟

_نه،وقتی تو میگی تیامین،انگار بهترین ولوم صدا توی دنیاست،یه جور خاص و دلبرانه صدام می کنی که از خودم بیخود می شم.

اون روز هم ازت عصبانی بودم،دلم نخواست اسممو کامل صدا کنی!

لبخندم رنگ گرفت.

_اسمتو دوست دارم.

_منم.

_تو رو هم دوست دارم.

بوسه داغ و شیرینی روی گونه ام کاشت.

_منم دوستت دارم!

@Caffetakroman

لب هامو که در اثر باد کمی خشک شده بودن با زبون خیس کردم و گفتم:

_باورم نمی شه،که این من باشم...

یک درصد هم احتمال نمی دادم توی زندگیم عاشق بشم،اما شدم،اونم عاشق کی؟

یه مرد همه چی تموم و مهربون مثل تو...

مرسی که اومدی توی زندگیم.

چرخیدم و کامل در آغوشش فرو رفتم،وجدانم رو کشتم و درد آریا رو فراموش کردم.

چشم و گوش روی همه فرضیه ها و دلایل بستم و در آغوش کسی که عاشقانه می پرستیدمش رها شدم.

تک تک این لحضه ها باید استفاده می شد،باید فیض

می بردم و غرق لذت می شدم از بودن با تیام.

تیامی که هر بدی بهش کردم،هر اذیت و آزاری بهش رسوندم اما تنها کاری کرد این بود که با چند باری سرم داد زد.

@Caffetakroman

زمان و مکان از دستم در رفت،باز وقتی توی حصار دست هاش اسیر شدم عقل از سرم پرید و قلبم شروع به حکمرانی کرد.

کمی در اون حال موندیم که سرم رو بوسید و حصار آغوشش رو شکست.

_داره تاریک می شه عشقم،وقتشه بریم.

زل زدم در عمق چشم هاش و گفتم:

_بازم منو اینجا میاری؟

دستشو گذاشت روی گونه ام.

_بهت گفته بودم تو فقط جون بخواه.

_ممنون عزیزم،باشه،بریم.

دستش از روی گونه ام سر خورد روی دستم و محکم گرفتش.

از کوه نسبتا کوتاه اومدیم پایین.

برای بار چندم سوار ماشین شدیم...

سرمو به پشتی صندلیش تکیه دادم،موزیک عاشقانه و لایتی فضا رو پر کرد.

@Caffetakroman

ذهنم پر شد از خاطرات،اما این بار خاطرات تیام...

روزهای خوب،بد ... و تک تک لحضاتی که کنار هم گذروندیم.

حتی فکر از دست دادنش رو به ذهنم راه نمی دادم،چون مطمئنا در یک حالت دیگه تیامو نداشتم.

اینکه مرده باشم و خاک منو بگیره،در غیر این صورت،تا ابد و ابدیت مال خودم بود.

با هم وارد خونه شدیم،تاریک تر از هر زمانی بود جوری که چشم چشم رو نمی دید.

متعجب گفتم:

_اینجا چرا انقدر تاریکه؟

جوابی به سئوالم داده نشد و در یک ثانیه کل خونه روشن شد و صدای بچه ها مثل یک بمب ترکید که باهم گفتن:

_تولدت مبارک!

چشمهام گشاد شد و بهت زده به صحنه جلو روم زل زدم.

صدای جیغ و داد و تبریک گفتن بچه ها از بهت خارجم کرد و بهم فهموند چیزی که می بینم کاملا واقعیه.

@Caffetakroman

بعد ۲۴ سال تازه امروز که می شد ۲۶ سالم تولدم رو جشن گرفتن!

خودمم انقدر این روز رو بی اهمیت و ناچیز می دونستم که حتی تاریخشو یادم نمونده بود.

تیام دستشو گذاشت روی قوس کمرم و یکم به سمت جلو حرکتم داد.

به جمعشون پیوستم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم:

_ممنون بچه ها،لطف کردین.

آترین برف شادی رو به سمت تیام هدف گرفت و کامل سفیدش کرد،در اون حال گفت:

_برنامه این چشم سفیده،مرتیکه یه پا سورپرایزه واسه خودش.

سرخوشانه همراه جمع خندیدم.

نگاهم دور تا دورشون چرخید،همه بودن جز مامان و بابام.

کاوه رو بهم گفت:

_بدو لباساتو عوض کن خانوم خانوما،دلم ضعف رفت واسه کیک!

@Caffetakroman

روژان به شوخی کوبید به شکمش و گفت:

_این که از شکم منم پر تره.

مجددا صدای خنده همه بلند شد.

برگشتم سمت تیام و بهش لبخند زدم،با تموم عشقم،با تموم مهربونیم،و با تموم خوشحالی که از طرف اون نصیبم شده بود!

جوابمو مثل خودم داد و گفت:

_یه چیزی ازت بخوام؟

_جونم رو؟

_نه دیوونه،اون لباس قرمز رو می پوشی؟

سری تکون دادم و با خوش رویی گفتم:

_چرا که نه؟!

کاورشو گرفت سمتم،از دستش گرفتم و از پله ها رفتم بالا.

خیلی زود پوشیدمش و توی آینه مشغول وارسی کردنش شدم،نمونه بارز یه لباس پرنسسی بود!

@Caffetakroman

همونقدر براق،همونقدر بلند و پف دار...

وهمونقدر چشم گیر و زیبا !

گیره موهای بلندمو باز کردم که دور تا دورم رو فرا گرفتن.

شونه اشون کردم و گلسر قرمزمو به یه گوشه اش زدم.

یکم کرم پودر به چهره ام زدم و رژی به رنگ لباسم زدم.

چشمهام می درخشید و لب هام خوشحال تر از همیشه بود!

هرچند ته دلم هنوز عذا داری آریا رو می کرد و وجدانم هی نهیب می زد بعد اون حق خوشحالی نداری...اما من خوشحال بودم و نمی تونستم احساساتم

رو پنهون کنم.

تکون خفیفی به سرم دادم تا این افکار ولم کنن.

لباسمو کمی بالا گرفتم و از اتاقم خارج شدم،صدای پاشنه کفشم همه رو به سمت من برگردوند.

در نگاه همه تحسین و تمجید موج می زد.

@Caffetakroman

محبوبه خانم سمتم اومد.

چشم هاش نم اشک داشت،پیرزن بیچاره توی خوشی و ناراحتی حالتش یکی بود.

دستهامو گرفت و مهربون گفت:

_تولدتون مبارک باشه خانوم جان،انشالله صد و بیست سالگیتون رو جشن بگیرید.

محبوبه برام عین مامانم عزیز بود،بغلش کردم و گفتم:

_خیلی خوبی محبوبه خانم،ازت ممنونم.

منو در آغوشش فشورد و جدا شد.

_من ازتون ممنونم،جای دخترمو دارین،تا حالا نشده احساس کمبود و ناراحتی کنم...همشو مدیون شما هستم.

وجعبه قهوه ای رنگی رو به سمتم گرفت:

_این از طرف من و آقا رضاست،ناقابله مادر.

از دستش گرفتم و تشکر کردم،با اجازه ای گفت و به آشپزخونه برگشت.

به نظر خودش در بین ما جوونا جایی نداشت!

@Caffetakroman

جعبه ای که بهم داد رو گذاشتم روی میز،پس از اون بقیه بچه ها کادوهاشونو بهم دادن.

با خوش رویی ازشون گرفتم و تشکر کردم.

نگاه پر از شوق و دلربای تیام یک لحضه هم ازم غافل نمی شد،آخرین نفر هم خودش بود که کادوشو بهم داد.

همه دست زدن و ازم خواستن بازش کنم.

چاره دیگه ای نبود،ربان دورشو باز کردم و در جعبه رو برداشتم.

نگاهم افتاد به یک گوی آبی،از جعبه بیرونش آوردم.

یه دختر و پسر عروسکی کوچولو داخلش بود که توی دست پسره یه قلب بود،دقت که کردم دیدم نوشته آرتمیس.

دختره هم دست دراز کرده بود تا قلب رو بگیره.

گوی رو تکون دادم که اکلیل های رنگی و ستاره های کوچولویی که داخلش دا

شت به رقص در اومدن.

@Caffetakroman

ازش خیلی خوشم اومد،بچه ها هم سر به سرتیام می ذاشتن و می گفتن عجب چیزی خریدی.

انقدر ضریف به نظر می اومد که آدم احساس می کرد هر لحضه ممکنه سوراخ بشه.

گذاشتمش داخل جعبه اش و رو به تیام گفتم:

_تو امروز کلی واسم چیز گرفتی،لازم نبود دوباره کادو بخری.

_ارزش اینا در برابر لبخندی که روی لبات می شینه هیچه،خوشحالم خوشت اومد.

چقدر هم لباس بهت میاد،عروسک ماه من!

جملات آخر رو با صدای آرومی گفت که بقیه نشنون،برای همین اعتراض همه در اومد که بدونن تیام چی گفته!

چشمم افتاد به دانیار،نگاهش به تیام یه جوری بود،یعنی داشت به تیام حسادت می کرد و غبطه می خورد؟

فرصتی برای اهمیت دادن به این موضوع نرسید،چون کاوه شکمو کیک رو گذاشت روی میز.

شکل کیک تصویر خودم بود و مجبور بودم عکس خودمو ببرم!

@Caffetakroman

ازم خواستن آرزو کنم و بعد شمع هارو فوت کنم،چشم هامو بستم و آرزو کردم.

آرزو کردم کسایی که دوستشون دارم همیشه سالم و سلامت در کنارم بمونند.

چشم هامو که باز کردم و شمع رو فوت کردم بچه ها کف زدن و گفتن موقع بریدنش رسیده.

اما دلم نمی خواست تنها ببرمش.

پس رو به جمع گفتم:

_می خوام منو تیام باهم ببریمش.

زیبا گفت:

_تولد توعه آبجی جان!

دلم می خواست رویا از حسادت بترکه،دلیل اصلی خواسته ام همین بود.

دوباره پافشاری کردم:

_تیام بیا.

_خودت ببرش عزیزم.

@Caffetakroman

کاوه رو به تیام گفت:

_برو دیگه،ناز نکن !

تیام اومد و کنارم نشست،با خوشحالی چاقو رو به سمتش مایل کردم که گرفتش و باهم کیک رو بریدیم.

دست و جیغ بچه ها همراه با صدای بلند موزیک قاطی شد و ساز کر کننده ای در اومد!

آترین طرف دیگه ام نشست و گفت:

_من همیشه آرزوم بود چشماتو در بیارم،لامصبا آدمو هیپنوتیزم می کنن،هرچند می دونم به آرزوم نمی رسم پس دستمو توی چشمهات می برم که روی

کیکه!

و بلافاصله انگشتشو توی دوتا چشمم فرو کرد،باز با مسخره بازی هاش جمع رو به خنده وادار کرد.

زدم رو دستش و گفتم:

_زهرمار،چشم قشنگمو نابود کردی!

@Caffetakroman

تیام هم ازم دفاع کرد:

_آترین مواظب چشمات باش که خودم واسشون دندون تیز کردم!

آترین خندید، با جستی از روی مبل بلند شد و گفت:

_بمیرین بابا.

تیام نیم خیز شد تا بره دنبالش،دستشو گرفتم و گفتم:

_ولش کن،بیا بقیه اشو نصف کنیم تا نخوردنمون!

چاقو رو از دستم گرفت و گفت:

_خودم نصف می کنم،تو برو موزیکو عوض کن.

مطیع از جا بلند شدم و رفتم به سمت بلند گوها.

چند آهنگ رد کردم تا رسیدم به اونی که مد نظرم بود،یه آهنگ عاشقانه و مخصوص رقص دو نفره.

رو به جمع بلند گفتم:

_مرغ عشقا جفت شین که وقتشه!

اولین کسایی که بلند شدن روژان و کاوه بودن،بعد اون دانیار و زیبا.

بعد هم آترین و رویا ...موندیم من و تیام.

@Caffetakroman

رفتم طرفش و کمی به سمتش خم شدم ودستمو به روش دراز کردم:

_افتخار میدین آقای شکوهی؟

لبخندی زد و دستمو گرفت،رفتیم وسط.

دستامو گذاشتم روی شونه هاش و اونم کمرمو گرفت،فاصله صورت هامون چند سانتی بیش نبود.

تیام با تکون خوردن های موزن و هماهنگ با موزیک من رو هم وادار به رقصیدن می کرد.

دومین باری بود که باهاش می رقصیدم.

بـــازم زل زدم بهـــش و تمـــام اجـــزای صـــورتش رو از نظـــر گذرونـــدم،ابروهای پهـــن و مردونـــه اش،چشم هاش،بینیش،لب هاش،خط ریش مرتب و زیبایی که روی

صورتش جا خوش کرده بود.

نمی تونسـتم ازش دل بکـنم،از مـردی کـه بـه یـک بـارگی شـده بـود نصـفی از وجـودم و نبـودش برابر می شد با نبودنم.

اونم زل زده بود به من،با همون نگاه نفوذ گر و گیرایی که نمی شد از دید کنار زد.

@Caffetakroman

بالاخره آهنگ تموم شد و رقصمون با یک چرخش از جانب من به پایان رسید.

بچه ها ولو شده بودن رو مبلا،با تیام به جمعشون پیوستیم.

بحث شوخی و خنده بالا گرفت و همه مشغول صحبت کردن شدیم...

انقدر آت آشغال خورده بودیم که هیچکس شام نخورد.

بعد شام نخورده یکم دیگه خوش گذرونی کردیم و بعد هرکی رفت خونه خودش.

تیام آخرین نفر بود که به قصد رفتن از جا بلند شد.

بازوشو گرفتم و چشمهامو مظلوم کردم و صداش زدم:

_تیام؟

_جان دلم؟

سرمو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

_انقدر موندی،پس هنوزم بمون.

@Caffetakroman

دست آزادشو گذاشت روی سرم و مهربون گفت:

_تو دیگه می خوای بخوابی،من با کی بمونم آخه؟

_خب تا وقتی که خوابم می بره بمون.

ساعتشو نگاه کرد و بعد مکثی گفت:

_باشه،بدو برو توی رخت خوابت.

با ذوق بازوشو دنبال خودم کشیدم و رفتیم بالا.

خواستم رو تخت بخوابم که تیام با خنده گفت:

_با این لباس می خوای بخوابی؟

اذیت می شی ها !

عین بچه های کوچولو تخس سری بالا انداختم و گفتم:

_نچ،اذیت نمی شم.

شونه هاشو بالا انداخت و از چهارچوب در فاصله گرفت و اومد پیشم.

نشست روی تخت،لبخند گله گشادی زدم و سرمو گذاشتم روی پاهاش.

خندید و گفت:

_چه لوس شده این دختر !

@Caffetakroman

چشمهامو بستم و خوابالو گفتم:

_خودت لوسم کردی.

همونطور که موهامو نوازش می کرد گفت:

_تازه می فهمم محبت چه حس معجزه گریه،قبلا خیلی سفت و سخت بودی،الانم هستیا...ولی نه با من!

مهر و محبت قدرت خیلی

زیادی داره،به وسیله اون دلت نرم شد و قلبت تحت تاثیر قرار گرفت.

هومی از زیر زبونم در رفت،انقدر خسته بودم که نتونستم بیشتر از این چیزی بگم.

از طرفی سرم خیلی درد گرفته بود و چشم هامم می سوختن.

هرچند اهمیتی ندادم و سعی کردم با آرامشی که از نوازش های تیام بهم می رسید آروم بگیرم.

مدت زیادی نگذشت که بدنم بی حس شد و خوابم برد.

@Caffetakroman

تیام ...

انقدر غرق حال خودم بودم که نفهمیدم آرتمیس چجوری خوابش برد.

دستشو که از تخت آویزون مونده بود گرفتم.

برق از سرم پرید،از یخ هم سرد تر بود.

نگران شدم و صورتشو چرخوندم سمت خودم،آروم زدم روی گونه یخ زده اش و گفتم:

_آرتی؟ آرتمیس جان؟ ...

محکم تر تکونش دادم .

_خانومم،بیدار شو...آرتی؟

هرکار می کردم بیدار نمی شد،نبضشو گرفتم که خیلی کند بود.

لرزه افتاده به وجودم،سرمو گذاشتم روی قلبش،سر چند ثانیه یک بار اروم می تپید.

سرشو از روی پاهام برداشتم و زدم بیرون،در اتاق آترین رو باز کردم و بلند صداش زدم:

_آترین،پاشو زود باش.

@Caffetakroman

سراسیمه روی تخت نشست و گفت:

_چی شده؟

از شدت نگرانی و مستاصلی صدام می لرزید!

_آرتمیس،حالش بد شده،بیهوشه!

آترین از جا بلند شد و من از اتاق خارج شدم.

پیش آرتمیس برگشتم و به پشت خوابوندمش،زیپ لباسشو باز کردم و به هزار زور و زحمت لباسشو از تنش بیرون آوردم.

همون لحضه آترین سر رسید و از کمد آرتی مانتویی در آورد و بهم داد.

در حینی که داشتم می پوشوندمش رو بهش گفتم:

_از روی میز سوئیچ ماشینو بردار و روشنش کن،منم اومدم.

سری تکون داد و با برداشتنش خارج شد.

خیلی راحت آرتمیس رو بلند کردم،بیش از حد سبک بود !

گرفتمش توی بغلم و سریع زدم بیرون و پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

آترین در عقب ماشین رو باز کرد و خوابوندمش عقب،خودمم سوار شدم و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

مسیر بیمارستانی که آترین می رفت رو شناختم،تبسم اونجا کار می کرد.

از شانس امشب هم شیف بود!

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره اشو گرفتم،بلافاصله جواب داد.

_جانم داداش؟

_تبسم،آترین می گه بیمارستان شما یه دکتر مغز و اعصاب درست و حسابی هست،زود خبرش کنین،ما داریم آرتمیس رو میاریم اونجا.

_باشه،باشه،فقط آرامشتون رو حفظ کنین،مواظب باشین تیام.

اوکی دادم و قطع کردم.

چند دقیقه بعد رسیدیم،دم در چند پرستار با برانکارد وایستاده بودن.

به محض توقف ماشین آرتمیس رو خوابوندن روی برانکارد و بردنش داخل.

دنبالشون راه افتادیم،دکتر سریع اومد و برای معاینه به اتاق بردنش.

@Caffetakroman

پرستارا به تکاپو افتاده بودن،انگار داشتن اتاق عملو آماده می کردن.

قلبم تند خودشو به سینه می کوبید،لابد وضعیت آرتمیس خیلی وخیم بود !

آترین داشت به خانواده اش خبر می داد.

دم در اتاق وایساده بودم که تبسم از اتاق خارج شد.

جلوشو گرفتم و گفتم:

_چی شد آبجی؟

چشمهای ناراحت و پر از التهابش نگرانیم رو چند برابر کردن!

_دارن از سرش عکسبرداری می کنن،منتظر نتیجه اونایییم تا ببینیم چی کار می شه کرد.

_عمل جواب میده؟ حالش خوب می شه؟

تبسم آرتمیس به هوش میاد؟

_آروم باش تیام،به خدا توکل کن.

از کنارم گذشت ولی ادامه داد:

_ هرچی شد فورا بهت خبر می دم،نگران نباش.

@Caffetakroman

من باید برم!

و سریع از سالن خارج شد.

آشفته پنجه ای لای موهام بردم.

لعنتی الان چه وقتش بود؟ توی شب تولدش چرا باید حالش بد بشه؟

آترین اومد و کنارم وایستاد،اونم حال خوبی نداشت و هر دوتامون پریشون و نگران بودیم.

مدتی گذشت که در اتاق باز شد و آوردنش بیرون.

اجازه ندادن بهش نزدیک بشیم و خودشونم جوابی بهمون ندادن،از سالن خارج شدن و بردنش به اتاق عمل.

همین که در به رومون بسته شد انگار چیزی جای نفس کشیدنمو گرفت.

نشستم روی صندلی های انتظار و سرمو به دست هام گرفتم،دلم می خواست از ته دل دردمو فریاد بزنم...

التماس به خدا و دعا برای سلامتیش ورد زبونم شده بود.

با صدای گریه بلند و زنونه ای سرمو بلند کردم و نگاهم به خانواده آرتمیس افتاد.

@Caffetakroman

مامانش زار می زد و به سر و بدنش می کوبید،بی تابیشو که دیدم حالم بدتر شد!

کاوه اومد سمتم و گفت:

_آرتمیس که حالش خوب بود،ما که رفتیم چش شد یهو؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

_صبح حالت تهوع داشت هر چی اصرار کردم نیومد ببرمش دکتر،سر شب هم حالش خوب بود،وقتی شما رفتین قصد رفتن کردم اما نذاشت.

به اتاقش رفتم و منتظر شدم تا بخوابه،نیم ساعتی گذشت و به خودم اومدم دیدم خوابیده،دستشو که گرفتم خیلی سرد بود،نبضشم کند می زد...

آوردیمش بیمارستان و اینی شد که الان می بینی!

سری به تفهیم تکون داد و گفت:

_انشالله که عملش به خوبی تموم می شه،نباید امیدمونو از دست بدیم.

سرمو کمی بالا گرفتم و چندبار پشت سر هم پلک زدم،نباید اشکهام می ریخت ...

فکر از دست دادن آرتمیس منو تا جنون هم می برد!

نیم ساعتی بدون هیچ خبری گذشت که اندازه یه عمر واسم زمان برد!

آروم و قرار نداشتم و از این سر سالن تا اون سرش می رفتم.

برای بار هزارم گوشیم زنگ خورد،مامان هر بار زنگ می زد و من رد می کردم،توی حالی نبودم که جواب بدم.

ولی حتما خیلی نگران بود،باید خیالشو راحت می کردم.

با این فکر تماس رو وصل کردم و تلفن رو کنار گوشم گرفتم.

_بله مامان؟

صدای پر از آشوب و نگرانیش به وجدانم نهیب زد.

_کجایی پسرم؟ چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی؟

تیام صدای گریه میاد،اونجا چه خبره؟

@Caffetakroman

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمی

قی کشیدم.

_آرتمیس حالش بد شد آوردیمش بیمارستان،الان هم اتاق عمله.

_وای خدا مرگم بده،می خوای بیام اونجا؟

_نه مادر من،نصف شبی چطور می خوای بیای؟

_آروم نمی گیرم تیام،نگرانی می کشتم!

_باشه،پس من قطع می کنم.

از جانب مامان جوابی نشنیدم چون همون لحضه در اتاق عمل باز شد و من گوشیمو انداختم توی جیبم و سمت دکتر هجوم بردم.

_چی شد دکتر؟

دکتر سرشو پایین انداخت و غمگین گفت:

_متاسفم،بهتون تسلیت می گم.

نفسم بند اومد،تسلیت می گه؟ یعنی چی که تسلیت می گه؟

@Caffetakroman

از کوره در رفتم و یقه دکتر رو گرفتم و با داد گفتم:

_چی می گی مرتیکه؟ بگو که آرتمیس زنده است!

حرفی نزد که محکم تکونش دادم و دوباره گفتم:

_حرف بزن!

دانیار و آترین به زور از دکتر جدام کردن،باورم نمی شد! این امکان نداشت...

آرتمیس نمرده بود،این مردک داشت چرت می گفت!

اما صدای گریه تک به تک افردا اینجا برای چی بود؟

در اتاق عمل دوباره بازشد ...

خوشحال از اینکه آرتمیس رو آوردن خودمو به تختش رسوندم.

لعنتیا روی صورتشم ملافه کشیده بودن!

با دستهای لرزون ملافه رو کنار زدم،برای چند لحضه به چیزی که می دیدم شک کردم و چند بار پشت سر هم پلک زدم.

این تصویر مرگ بار از دیدم کنار نرفت،آرتمیس با چشمهای بسته و سر بدون مو و باند پیچی شده از دیدم کنار نرفت.

@Caffetakroman

دنیا به روم تاریک شد،تنهاصدای داد و جیغای کر کننده به گوشم می رسید!

دستمو جلو بردم و انگشتمو گذاشتم روی لبای کبود آرتمیس.

تلنگر دیگه ای بهم وارد شد،فکر کردم غیر واقعیه اما با لمسش فهمیدم خودشه...

فهمیدم اینی که با چشمهای بسته روی تخت خوابیده کسی نیست جز دختری که چند ساعت پیش توی بغلم بود!

حرکاتم هیستیرک شده بود و درموندگی توی صدام موج می زد.

_عشقم؟ چرا چشاتو بستی؟ ...پاشو ببین من هنوز پیشتم،هنوز نرفتم آرتمیس.

منتظرم بلند شی،چشماتو باز کن آرتی.

تو نباید منو تنها بذاری!

پرستارا دوباره روپوش سفید رو روی صورتش کشیدن،تاب نیاوردم و داد زدم اینکارو نکنن.

با بردنش بغض لعنتی سد غرور رو نادیده گرفت و شکست،اشکهام ریختن روی صورتم.

@Caffetakroman

انقدر راحت ترکم کرد؟

انقدر یهویی و بی مقدمه چشمهاشو بست و دیگه باز نکرد؟

صدام توی بیمارستان اکو می شد و سقفش از داد های بلندم می لرزید:

_کجا می بردیش؟

آرتمیس نمرده،اون قول داد ترکم نمی کنه...

با موهاش چیکار کردید لعنتیا،چرا سرشو پاره کردین،اگه بیدار بشه حسابتونو می رسه.

آرتمیس ...پاشو،پاشو بگو اینا دروغ می گن.

پاشو برگرد پیشم آرتی.

گلوم از فریاد های بلند خراشیده شد و صدام گرفت.

آترین بازومو گرفت،اونم داشت گریه می کرد.

به شدت پسش زدم،روی کارهام کنترلی نداشتم.

_ولم کن،بهم دست نزن...

برو بگو نبرنش،آرتمیس و کجا بردن؟

به چه دردی می خوری؟ برو جلوشونو بگیر...

اونا می گن مرده ولی این امکان نداره!

آرتمیس حالش خوب بود،اون زنده است!

آترین دوباره بازومو گرفت و با صدای لرزونش گفت:

_به خودت بیا تیام،قوی باش تو یه مردی!

فرصت جواب دادن نداد و کشون کشون با شهاب منو بردن داخل اتاقی،دلم می خواست خرخره این نامردا رو بجوم!

@Caffetakroman

اصلا این شهاب چجوری نصف شبی پیداش شد؟

این نارفیق اینجا چیکار می کرد؟

توی اتاق هرچی دم دستم می رسید به سمتشون پرتاپ می کردم و داد می زدم:

_چرا آوردینم اینجا؟

از آزار دادنم چه خیری بهتون می رسه؟ من باید برم،باید آرتمیسمو ببینم،باید ببینمش و مطمئن بشم زنده است...

اون منتظرمه!

@Caffetakroman

فریاد آترین دهنمو بست:

_آرتمیس مُرد تیام،چرا حالیت نیست؟

دکتر گفت تومورش ۸۵ درصد از مغزشو گرفته بوده،زیر عمل تحمل نکرده.

اون دیگه زنده نیست،آرتمیسی وجود نداره،مُرد !

بلند زد زیر گریه و با زانو افتاد روی زمین،حرفهاش توی مغزم تکرار می شدن.

نه یک بار ... نه دوبار...بارها و بارها!

انقدر که با فرو رفتن سوزن آمپول توی بازوم به خودم اومدم.

شهاب رو هل دادم عقب و گفتم:

_چیکار کردی احمق؟

آمپولو از دستم درآوردم و پرت کردم یه گوشه،شهاب کمی جلوتر اومد و با ملایمت گفت:

_یکم استراحت کن،فقط چند ساعت،روز سختی در پیشته.

بریده بریده گفتم:

_هه،دِ...دلت...

توان ادامه دادن جمله امو نداشتم،سرم به شدت سنگین شد جوری که با چند بار به چپ و راست تکون دادنش هم بهتر نشدم.

@Caffetakroman

به زحمت خودمو کنار دیوار رسوندم و با دست بهش تکیه دادم تا نیوفتم.

پاهامم سنگین شد و دیگه نتونستن وزنمو تحمل کنن،سر خوردم روی زمین.

چشم هام روی هم افتاد و آخرین چیزی که دیدم شهاب بود که به سمتم اومد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

نشسته بودم روی زمین و تماشاگر بدترین صحنه از زندگیم بودم،صحنه خاک ریختن روی دختری که نمی خواستم آفتاب و مهتاب بهش بخوره!

آرتمیس واقعا رفت...

خیلی راحت و آروم،بعد یک شب خوب،توی بغل خودم با یک لبخند ملیح و صورتی نورانی تر از مال فرشته ها.

دلش تاب نیاورد،چشم روی این دنیا بست و منو برای همیشه داغدار کرد.

داغدار عشقی که براش برنامه ها داشتم،داغدار آرزوهایی که برام حسرت ثبت شدن و خوشبختی که برای همیشه ازم صلب شد.

@Caffetakroman

خراوار خروار خاک می ریختن روی جسم بی جونی کسی که می گفتم اگه بره می میرم،اما خدا نمی خواست نفسمو بگیره و زنده ام گذاشته بود تا روزی

هزار بار بمیرم و باز دوباره زنده بشم.

چشمهام دیگه اشکی نداشت،قلبم دیگه بی حس شده بود...

شده بودم یه مرده متحرک که می دید،می شنید،می گفت و ساده از هرچیزی رد می شد.

مثل الان که گریه و زاری همه رو می دیدم،خود زنی ها و زجه های همه رو می دیدم.

اما فقط می دیدم و تک به تک این لحضات رو ثبت می کردم توی مغزم.

آخرین باری که این حسو داشتم خواهر کوچولومو از دست دادم!

تارا،که تا به امروز قلبم داغدار مرگشه،حالا مال آرتمیسو چجوری تحمل کنم؟

چه جوری باور کنم دیگه هیچوقت نمی شه دست هاشو بگیرم یا به چشم های شب رنگش خیره بشم؟

@Caffetakroman

این اتفاق شوم همه امون رو از دم سلاخی کرد،مامان آرتمیس که تازه به دخترش رسیده بود،تازه دخترش صداش می کرد مامان..اما خیلی زود از دستش

داد.

کاوه خوشحال بود از داشتن یه خواهر که عین کوه پشتشه و از الان عاشق بچه اشه!

اما چی می خواستیم و چی شد؟

ولی انتظار نداشتم مادر و پدر آریا بیان،خصوصا اینجا بیشتر شکه ام کرد که مادر آریا انقدر ناراحت بود و بی تابی می کرد.

برای بار چندم خیره شدم بهشون و به زجه هاشون گوش کردم.

مامان آرتی می گفت:

_چه مصیبتی گرفتار شدم خدا،دختر جوانم ناکام از دنیا رفت...آرتمیس من سنی نداشت،تازه دل و دید به دنیا باز کرده بود.

چرا گرفتیش خدایا،دختر عزیزمو چه راحت یه شبه از دست دادم...

مامانت برات بمیره آرتی،کاش مادرت می مرد دردتو نمی دید،خاک کردنتو نمی دید عروسک من.

چیکار کنم خدا؟ کجا برم که فراموش کنم چنین اتفاقی افتاده؟

حسرت به دل موندم؛دخترمو دارن خاک می کنن من زنده ام،دخترمو به جای لباس سفید عروسی کفن میت تنش کردن و من با چشمهای خودم نگاه

کردم.

خدایاااااا...منو بکش نفسمو بگیر،آرتمیسم رفت،جگر گوشه ام رفت...

یه شبه بدبخت و بیچاره شدم پاره تنمو از دست دادم،وای که از درد دلم داره می ترکه،آرتمیس من،دختر ماه و نازنینم،چرا ازم گرفتیش خداااا؟

حرفهاش مثل خنجر زهر آلودی در قلبم فرو رفتن،مامانش برای بار چندم از حال رفت.

تاب و تحمل نداشت ناز پرورده اشو زیر اینهمه خاک و گرد و غبار ببینه.

آخرش پارچه سیاهم کشیدن روی مزارش،عکسشم گذاشتن...

عکسی که گوشه اش ربان مشکی داشت،رنگ تیره و کدری مثل حال و روز من.

یک شب برای نابود شدنم زمان کمی نبود،یک شب از پر کشیدن عشقم می گذشت...

به همین راحتی خاکش کردن و مردم اومدن برای تسلیت گفتن به خانواده اش.

جمعیت زیادی اومده بودن،همه آرتمیس رو می شناختن.

مرگش برای دشمنان خوب و برای دوستانش دردناک بود.

انقدر تحمل این غم سخت بود که دلم می خواست سرمو بذارم روی زمین و دیگه هیچوقت بلند نشم.

@Caffetakroman

یا اینکه چشم به هم بزنم و زمان برگرده به عقب،برگرده و ببینم آرتمیس هنوز پیشمه.

اصلا برگرده به همون روز اولی که دیدمش،یا نه...برگرده به دیروز.

به اون وقت که ازم پرسید دوباره برای تماشای غروب خورشید میارمش یانه؟

خدایا،من بهش گفتم میارمش،اما تو اونو ازم گرفتی،من بدقول شدم یا آرتمیس دیگه نخواست اونجا رو ببینه؟

لعنت به من،پارچه تسلیتشو می بینم و هنوز زنده ام،مردم برای شاد شدن روحش فاتحه می خونن و من زنده ام،مردم تسلیت می گن و ابراز ناراحتی می

کنن،از مرگ آرتمیس...

اما من زنده ام،زنده ام و شاهد تک تک این لحضات زجر آورم،چطور نمی میرم و تحمل می کنم؟

این چه رسمیه آخه؟

عشقم رفت،کسی که به اندازه کل زندگیم ازش خاطره دارم رفت و من موندم.

من موندم با یه دنیا غم و رنج،اصلا چه رسمیه عاشق بمونه و معشوق بمیره؟

من که به داستانها اعتقاد نداشتم،مطمئن بودم پایانهای خوشی هم وجود داره،چی شد که پایان خودم زهر شد؟

در خیالات و توهماتم غرق بودم جوری که انگار توی این دنیا نیستم،اما با یه تلنگر کوچک از طرف مادرم از فکرای ماتم زده و بی رنگم خارج شدم.

مامان با گریه بازومو گرفت و گفت:

_پاشو مادر به فدای دلت،الهی من بمیرم برات که واسه عشقت سیاه پوشیدی،پاشو ببرمت خونه.

یه نگاه بنداز،دیگه کسی نمونده،پسر قشنگم باید بریم.

نگاهم میخ عکس آرتمیس بود و سرد و بی روح لب زدم:

_نمیام،آرتی تنهاست،می مونم پیشش...

هوا تاریک می شه،عشقم می ترسه،فکر می کنه من نیستم.

گریه مامانم شدید تر شد،شخص دیگه ای به اون دیگه بازوم چنگ انداخت.

حتی به خودم زحمت ندادم ببینم کیه،اما از صداش فهمیدم:

_تیام،بذار کمکت

@Caffetakroman

کنم !

هه،عمو بود،نگاهم برگشت سمتش.

بهش پوزخند زدم و گفتم:

_خوشحالی؟ خوشحالی که دشمنت مرد و از میدان به در شد؟

دخترت چی؟ اونم خوشحاله؟

_چرت نگو تیام جان،به خاطر مامانت به خودت بیا.

دستشو به شدت پس زدم جوری که چند قدم عقب رفت.

_من نیازی به کمک هیچ کدومتون ندارم،جامم خوبه و یه وجبم تکون نمی خورم.

بلندتر ادامه دادم:

_تنهام بذارین!

عمو آهی کشید و با چشم به مادرم فهموند باید از پیشم برن،همین طور هم شد.

تنهام گذاشتن و من موندم با یه قبر سرد و یه قبرستون مرده!

خزیدم و یکم نزدیک تر شدم،یه شاخه گل برداشتم و با دستهای لرزون همونطور که پر پرش می کردم گفتم:

_اون گل رزی که بهم دادی،هنوزم دارمش آرتی.

اما خشک شده،مثل صاحبش.

دیگه قرمز نیست،مایل به سیاه شده،مثل قلب من!

آخه دختر خوب،بهت گفتم لجبازی نکن،گفتم می برمت دکتر،چرا نیومدی؟

الان خوبه که تا آخر عمر در حسرت داشتنت دست و پا بزنم؟

خوبه که از دلتنگی تا آخرین درجه مرگ پیش برم؟

چرا تنهام گذاشتی؟ مگه نگفتی می مونم؟

آخه تو که گفتی تا ابد پیشتم،الان من چیکار کنم...تنها برم جاهایی که باتو خاطره دارم؟

خاطراتت امونم نمی ده آرتمیس،من از دوریت می میرم.

تنهایی بهانه خوبی برای شکستن دوباره بغضم بود،اشکهام می ریختن روی مزارش...

_پس واسه همین همش از مرگ حرف می زدی؟

بار و بندیلتو از قبل جمع کرده بودی نامرد،آماده بودی برای رفتن...

اما نگفتی بعد تو یه مرد قلب شکسته و تنها چه خاکی به سرش بریزه؟

چجوری با غم نبودنت بسازه و زندگی کنه؟

@Caffetakroman

عربده کشیدم:

_آرتمیس...

دنیا آوار می شه روی سرم وقتی صدات می زنم و تنها جوابم اکوی صدای خودمه،لعنتی عاشقتم،چرا ترکم کردی؟

دوستت دارم،چرا نشد که باهام بمونی؟

و دوباره اسمشو باصدای بلند صدا زدم.

پی در پی و با درد...

انقدر که نفس کم آورم و با خس خس سرم روی قبرش نشست،یکم احساس نزدیک بودن بهش بهم دست داد.

سرمو برنداشتم و با تمام غم و اندوهم روی قبرش اشک ریختم.

اشک ریختم و به خودم پیچیدم از این احساس بد و همیشگی که تا آخر عمر همراهیم می کرد.

چقدر سخت و طاقت فرسا بود تحمل نبودنش.

چقدر غیر قابل باور و تلخ بود این واقعیت.

چقدر شوم و نحس بود روزهام بدون اون.

و چقدر بی رنگ و تاریک بود زندگیم بعد از دست دادنش.

@Caffetakroman

5 سال بعد ... تیام ...

گیتارمو از ماشین برداشتم و پیاده شدم؛بچه ها با خوشحالی دوره ام کردن و از دیدنم ابراز خوشحالی کردن.

کوچک ترین بینشون صدرا بود،گرفتنمش توی بغلم و رو به بقیه اشون گفتم:

_بدویید بیاید داخل.

صدرا دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با لحن کودکانه اش گفت:

_عمو،چرا دیر به دیر بهمون سر می زنی؟

دلم برات تنگ شده بود.

با لحن خودش گفتم:

_ببخشید صدرا خان،ولی من در هفته یک روز اجازه دارم اینجا بیام !

بچه ها کلی سر و صدا راه انداخته بودن،دوباره مجبور به تهدیدشون شدم.

_گوش کنید همگیتون،اگه بخوایید داد و قال راه بندازید و دردسر درست کنید من از همینجا برمی گردم،اگه هم می خواید بمونم پس آروم و بی سر و

صدا دنبالم بیاید بریم به سالن کودک!

مطیعانه به حرفم گوش کردن و بدون شلوغ کردنی دنبالم به سالن اومدن،کنار هم نشستن روی صندلیا.

بهشون لبخندی زدم و منم نشستم روبه روشون،عادتم بود هفته ای یک بار به دیدن بچه های بی سرپرست اینجا بیام و براشون گیتار بزنم.

این کارم انقدر خوشحالشون می کرد که حاضر بودن هر چی بگم بپذیرن تا براشون بخونم.

بعد مرگ آرتمیس عزیزم فقط این کار آرومم می کرد.

هرجمعه هم می رفتم سر خاکش.

دنیای بچه ها رو دوست داشتم،دنیای لطیف و پاکی بود که آدمو از غم و غصه هاش دور می کرد.

با اعتراضشون از فکر خارج شدم و گیتارمو از کاور بیرون آوردم.

به دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن:

@Caffetakroman

تو اون ور دنیا باشی

پشت ابرها باشی

دوستت دارم

من آرزومه

دلت بامن بمونه هی بگی بمون تو عشق مهربون من

کی جز من هواتو داره

هوای گریه داره وقتی دوری تو

کی مثل من برات می میره

همش دلش می گیره

وقتی دوری تو

❊ ❊ ❊

اما تو نموندی کاش می فهمیدم از اول عشق تو برای من نبود

واسه تو هرکاری کردم اما چاره چیه دلت با من نبود

آروم آروم دوباره دل هوای گریه داره بعد رفتنت

دلتنگتم دوباره جونمو می گیره عطر پیرهنت.

(مهدی احمدوند،دوستت دارم)

@Caffetakroman

آهنگم که تموم شد بچه ها به عادت همیشگی دست زدن و هورا گفتن.

آهنگ غمگین بود اما اهمیتی ندادن و بازم خوشحالی کردن.

از ذوق و خوشحالیشون منم خوشحال می شدم،هرچند کمرنگ،هرچند تقلبی و کم جون.

اما همین قدر هم از سرم زیاد بود.

دو سال اول بعد فوت آرتی یه پام بیمارستان بود یه پام پیش روانپزشک.

شده بودم یه روانی که شب و روز کارش زل زدن به سقف اتاق و مرور کردن خاطرات بود.

هنوزم همون جوری ام،اما حداقل واکنش بیشتری نسبت به اطرافم دارم.

قبلا حتی سر ماهی یک بار هم صورتمو اصلاح نمی کردم و حموم نمی رفتم.

وضع وحشتناک و بدی داشتم،اما هر چی بود با سرعت برق و باد پنج سال گذشت.

پنج سال

با نبودن عشقم و حس دلتنگی های گاه و بی گاه!

به فکر که فرو می رفتم از زمان حالم غافل می شدم و می رفتم توی یک دنیای دیگه،همین موضوع هم باعث شد متوجه اومدن خانم فرقانی که یکی از

پرسنل پرورشگاه بود نشم.

بچه ها هم پراکنده شده بودن،پیشم اومد و با خوش رویی سلام کرد.

توجه خاصی بهش نشون ندادم و سلام سرد و خشکی بهش گفتم.

از زنها و دخترا فراری شده بودم،بعد آرتمیس هیچ دختری به چشمم نمی اومد.

گیتارمو گذاشتم توی کاورش و از جا بلند شدم.

خواستم از کنارش رد بشم که صدام کرد:

_آقای شکوهی؟

توقف کردم و زیر چشمی نگاهش کردم،سرخ و سفید شد و آخرش گفت:

_چرا بیشتر نمی مونید ؟

بچه ها پیشتون خیلی خوشحالن.

_بچه ها به جز گوش کردن به گیتار باید کارهای دیگه ای هم انجام بدن.

ضمنا،من داشتم به ساختمون دخترا می رفتم،هنوز واسه رفتن یکم زوده.

@Caffetakroman

نموندم جوابشو بشنوم و از سالن خارج شدم،کشش زیادی نسبت بهم داشت و زیاد توی کارهام فضولی می کرد،برای همین اصلا ازش دل خوشی نداشتم.

دستی لابه لای موهای مجعدم بردم و از ساختمون خارج شدم،یکم اون ورتر ساختمون دخترها بود.

البته اجازه نداشتم برم داخل،اونایی که زیر ۱۰ سال بودن خودشون می اومدن پیشم.

در همین حین بود که گوشیم زنگ خورد،از جیبم بیرونش آوردم و به صفحه اش زل زدم،بابا بود.

پدرم ۸ سال زندونی کشید و بقیه اشو عفو خورد،الان هم برگشته بود به جمع خانواده.

تماسو جواب دادم:

_بله بابا؟

_کجایی؟

با لحن سرد و بی روحی گفتم:

_چیزی شده؟

_دور هم جمع شدیم،گفتم اگه می شه بیای.

@Caffetakroman

خواهرت هم اینجاست.

پوزخندی زدم.

_من بیرون کار دارم.

_ساز زدن واسه چندتا بچه انقدر کار مهمیه که نمی تونی لغوش کنی و به پدر و مادرت سر بزنی؟

_میام،اما شب.

_مامانت می گه همین الان بیا،تو که خونه تبسم نمی ری،لااقل بیا همینجا ببینش.

_ببینیم چی می شه،فعلا.

گوشی رو قطع کـردم و فرصـت اعتـراض از بابـا رو گـرفتم،هیچ دلـم نمـی خواسـت بـه اونجـا بـرم چون همش برای ازدواجم پافشاری می کردن و من اصلا از این

موضوع خوشم نمی اومد.

وضع الانم برام مناسب بود و هرگز تصمیم ازدواج نداشتم.

چون هنوز هـم بـا خـاطرات آرتمـیس زنـدگی مـی کـنم و از عشـقش لبریزم،نمـی تـونم زن دیگـه ای رو درکنارم بپذیرم.

@Caffetakroman

نفسمو آه مانند خارج کردم و گوشیمو گذاشتم توی جیبم.

دخترا داشتن بیرون با مربـی شـون بـازی مـی کردن،بـا صـدای سـلامم متوجـه ام شـدن و دویـدن سمتم.

از هیجان و خوشحالیشون حس خوبی بهم دست می داد.

نشستیم روی چمنا و دایره ای تشکیل دادیم.

رو بهشون گفتم:

_خب دختر خانومای گل،حالتون چطوره؟

سارینا گیتارمو به سمتم هل داد،دختر بانمک و شیرین زبونی بود و گفت:

_اگه شما زودتر بخونی دلمون باز می شه و خوب می شیم.

مهسا که طرف دیگه ام نشسته بود دنباله حرف زدنشو گرفت:

_عمو اون آهنگ همیشگی رو نخون،تکراری شده دیگه،تازه خیلی هم غمگینه!

لپشو کشیدم و گفتم:

_پس چی بخونم براتون؟

_اتل متل !

@Caffetakroman

یکی دیگه از دخترا این حرف و زد و در جوابش کنار دستیش گفت:

_از بس تو خوندی اینم تکراری شده!

انقدر مظلوم و دوست داشتنی گفت که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

بحثشون بالا گرفت و با اون مغزای کوچولوشون هر کدوم نظراتی می دادن.

سر و صدا کردناشون اوج گرفت که میون حرفهاشون اومدم و گفتم:

_پسرا از شما خیلی با ادب ترن!

تازه آهنگی که خوندم رو اصلا اعتراض نکردن و ساکت گوش دادن،ولی شما خیلی پرحرفی می کنین!

مریم آروم ترین و عاقل ترین دختر جمعشون بود، صداش بلند شد و گفت:

_بچه ها بس کنید دیگه،عمو قهر می شه دیگه نمیاد ها !

با حرفش همه دست به سینه شدن و صامت زل زدن به من،انقدر آروم شدن که آدم فکرشم نمی کرد دخترای شیطون و پر سر وصدایی باشن!

@Caffetakroman

از قیافه های بامزه اشون خنده ام گرفت.

می دونستم نقطه ضعفشون اینه که من بگم دیگه نمیام ؛مریم هم متوجه این موضوع شده بود.

گیتارمو گرفتم دستم و قبل خوندن گفتم:

_آفرین دخترا،همیشه انقدر ساکت و آروم بشینید تا من واسه اتون بخونم.

الان هم که می بینم بچه های مودب و خوبی شدین واسه اتون آهنگ دختر رو می خونم،چطوره؟

باهم هورایی کشیدن و گفتن عالیه.

لبخند هنوز روی لب هام بود،آکورد آهنگ دختر رو تو ذهنم یادآوری کردم و شروع کردم به نواختن با گیتار.

در تمام مدت با ذوق و خوشحالی به دهنم زل زده بودن و صداشون در نمی اومد.

انگار این آهنگ خیلی به میلشون چسپیده بود،البته حق هم داشتن!

چون من در وصف خودشون داشتم می خوندم!

@Caffetakroman

آهنگ که تموم شد دوباره صداشون بالا گرفت که ازم خواستن مجددا بخونم.

چاره دیگه ای نداشتم،مجبور بودم حالا که بخاطرشون اینجا میام هر خواسته و نظرشونو بپذیرم!

دیدن که راضی شدم و قبول کردم دوباره بخونم ساکت شدن و مشتاق نگاهم کردن.

منتظرشون نذاشتم و دوباره براشون خوندم.

این بچه ها تنها کسایی بودن که خوشحالیشون برام مهم بود.

تنها کسایی بودن که کنارشون شاد بودم و آرامش داشتم.

تا وقتی اونها بودن و خودم توان بودن در کنارشون رو داشتم هرگز از این کا

ر دست نمی کشیدم!

* * * * *

با شهاب و تبسم دست دادم و نشستیم روی مبل ها.

احوالپرسی خشک و خالی باهاشون کردم و رفتم توی لاک خودم،از اجتماع و هرچی آدم بزرگ بود فاصله گرفته بودم.

@Caffetakroman

تبسم و شهاب ازدواج کردن و الان یه دختر ۳ ساله به اسم تارا داشتن...

راستش ازش خوشم نمی اومد،دلم می خواست اسم خواهرم همیشه برای خودش بمونه.

نسبت به تارا هیچ حس محبتی نداشتم!

تو این چند سال خیلی چیزها تغییر کرده بود،خیلی اتفاق ها افتاده بود.

ازدواج بدون علاقه دانیار آخرش به جداییشون ختم شد،زیبا دوباره ازدواج کرد اما دانیار همچنان مجرد بود و یه شرکت داروسازی تاسیس کرده بود.

کاوه و روژان دوتا بچه داشتن،روژینا و کامیار...می گفتن اینا اسم هاییه که آرتمیس برای بچه هاشون انتخاب کرده!

مامان آرتمیس با یه سکته مغزی نصف بدنش فلج شد و ویلچر نشین شده،پدرش هم دو بار از ایست قلبی نجات پیدا کرده بود!

و جالب تر اینکه آترین و رویا یک سال پیش باهم ازدواج کردن و رفتن خارج پیش مادربزرگ آترین.

محبوبه خانم فوت شد و آقا رضا خونه ای که آرتمیس زده بود به اسمشون رو ترک کرد و خالی گذاشت.

@Caffetakroman

گه گاهی بهش سر می زدم،آقا رضا به خوبی قبلا ها نگه داشته بودش،هنوز هم هر سال عید نوروز بوته هاشو به یاد آرتمیس به شکل قلب می زد.

شرکت آرتمیس و همه امولش رسیدن به پدر و مادرش،البته با کلی دوندگی و دادگاه.

کیلنیک گفتار درمانی که روش سرمایه گذاری کرده بود هم افتتاح شد و الان شده بود یکی از بهترین ها در سطح شهر.

و اما من، بیکار و بی عار صبحم رو در اتاق به شب می رسوندم.

مجوز داروسازیم با کولی بازی هام باطل شد،اوایل مرگ آرتی معتاد الکل شده بودم و اون موقع از دست رفت و نشد که برش گردوندم.

خونه ام که با آرتمیس وسایلشو جمع کردیم هیچوقت خالی نشد،هنوز تک و تنها همونجا زندگی می کنم.

طبق معمول باز هم در فکر فرو رفته بودم که صدای مامان رشته افکارمو پاره کرد.

@Caffetakroman

بلند شدم و رفتم به آشپزخونه.

چایی ها رو گذاشت رو میز و گفت:

_تیام جان مادر،بیا اینارو ببر تعارف کن.

بدون حرفی برداشتمشون و از آشپزخونه خارج شدم.

شهاب و تبسم برداشتن اما بابا با اخم دستمو پس زد.

انتظار چنین واکنشی می رفت،چون همیشه جلوی شهاب تحقیرم می کرد و اونو بامن مقایسه می کرد،اون جناب دکتر بود و من علاف بودم!

نقـاب بـی تفـاوتی بـه چهـره زدم و نشسـتم سـر جـام کـه همـون لحضـه صـدای پـر از کنایـه اش بلند شد.

_پسرای مردم دنیا رو با یه انگشتشـون مـی چرخونن،اونوقـت پسـر مـا تـو خونـه عـین زنهـا چـایی میده!

بدون اینکه ککم بگزه خونسرد پای رو پا انداختم زل زدم بهش.

حرف هاش برام عادی بود،بدتر از اینشو هم شنیده بودم.

@Caffetakroman

شهاب به جام جواب داد:

_تیام هـم روزی دنیـا رو بـا یـه انگشـتش مـی چرخونـد،اما هـر چیـزی دوره ای داره و زنـدگی پـر از فراز و فرود؛نباید بهش سخت بگیرین.

بابا نیشخندی زد و گفت:

_کجا بهش سخت گرفتم؟

می خوره و می خوابه و همش دنبال ولگردیه یعنی به عنوان پدرش نباید نصیحتش کنم؟

مـن نگرانشـم،تیام دیگـه داره ۳۴ سـالش مـی شه،همسـن و سـال هـاش چنـدتا بچـه دارن،ولـی اون هنوزم نشسته پای یه دختر مرده که امروز نه فردا معجزه ای

بشه طرف زنده شه!

شهاب جان تو که ماشالله عاقل و تحصیل کرده هستی بگو من بد می گم؟

شهاب جوابی نداد در عوض تبسم عصبانی گفت:

_بسـه بابا،حرفهـات کمکـی نمـی کنـه هیچ،نمـک روی زخمـم هسـت،کی مـی خـوای تمـومش کنی؟

@Caffetakroman

با صدای بلند تبسم مامان از آشپزخونه خارج شد و گفت:

_چی شده باز؟

پوزخنـدی زدم و از جـا بلنـد شدم،صـورتم رو چرخونـدم طـرف مامـان و بـا بـی تفـاوتی و لحنـی سرد گفتم:

_مامان من دیگه دارم می رم،مواظب خودت باش.

مادر سراسیمه به سمتم اومد و با ناراحت گفت:

_کجا میری انقدر زود؟

بابا از جاش بلند شد و گفت:

_بذار بره خانم،از بس لی لی به لالاش گذاشتی انقدر پررو و بی دست و پا بار اومده!

مامان چرخید سمت بابا و با تشر گفت:

_تمومش کن مرد،از وقتی از اون هلفدونی اومدی بیرون چپ و راست گیر می دی به پسر من،از دستت آرامش نداره.

غم خودش کمه که توام شدی قوز بالا قوز؟

@Caffetakroman

دستمو آوردم بالا و خونسرد گفتم:

_بذارین هر کس هرچی دلش می خواد بگه ،تا من بودم جلو رو و پشت سرم کنایه و زخم زبون بوده،گوشم از اینا پره و برام عادیه.

شما آروم باش مامان،بهتره من از اینجا برم.

و بلافاصله عقب گرد کردم و بدون توجه به صدا زدنای مامان و شهاب از خونه خارج شدم.

ماشینمو برداشتم و به خونه خودم رفتم،جایی که شده بود منبع آرامشم،جوری که اصلا دلم نمی خواست ترکش کنم.

یه خیابون بالاتر خونه ام بود و زود رسیدم.

در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل،همه جا تاریک بود.

تاریکی رو دوست داشتم،پس بدون اینکه برق هارو روشن کنم رفتم به اتاقم.

آباژور کنار تختمو روشن کردم و قاب عکس روی میز رو برداشتم.

@Caffetakroman

عکس ملکه قلبم بود،اینجا لبخند می زد...

اما چشم هاش مظلوم بود و اثری از خوشحالی نداشت.

آرتمیس هیچوقت طعم خوشبختی رو ندید و با کوله باری از درد و غم دنیا رو ت

رک کرد.

روز تولدش با روز مرگش در یک تاریخ بود،کاش منم این شانس رو داشتم که چنین چیزی تجربه کنم.

تو این چند سال همش انتظار مرگم رو کشیدم،اما هنوز زنده ام و دارم شکنجه می شم.

آهی کشیدم و به تصویرش بوسه ای زدم.

اتاقم پر بود از عکس هاش...

وسایل زیادی ازش داشتم؛مثل خرید های اون روز که هرگز نشد استفاده اشون کنه.

مثل نقاشی هایی که کشیده بود،اون لباس قرمز،عطر هاش،گوی آبی که بهش دادم و صدها چیز دیگه که جای جای خونه ام رو گرفته بودن.

برای همین انقدر اینجا رو دوست داشتم،بوی آرتمیس رو می داد و پر بود از خاطراتش.

@Caffetakroman

غلتی زدم و عکسشو رو گذاشتم کنارم.

خودش که نبود!

اما هروقت دلم می گرفت و ناراحت می شدم با عکس هاش درد و دل می کردم،الان هم حرفهای زیادی داشتم.

دلم کلی گله و ناراحتی داشت،اما وقت گفتنش نبود.

شب ها هرگز باهاش درد ودل نمی کردم،چون می اومد توی خوابم و شکایت می کرد...

می گفت ناراحته از ناراحتیم،می دونستم روحش همیشه همراهمه.

هرگز قصد اذیت کردنش رو نداشتم.

بعضی وقتها با خودم می گفتم شاید من خیلی بی لیاقتم که حتی نتونستم کسی که دوستش دارم رو کنارم داشته باشم.

حرفهای بابا اعتماد به نفسمو پایین آورده بود،نمی دونم چه لذتی در آزار دادنم وجود داشت که تنها کارش همین شده.

@Caffetakroman

از وقتی یادم میاد میونه خوبی باهام نداشت،انگار نه انگار من پسرشم و یه روزی می شم عصای دستش!

از روی پاتختی جعبه سیگارمو برداشتم و یکی گذاشتم گوشه لبم.

پک کوتاهی ازش گرفتم و به دودی که از دهنم خارج شد خیره شدم تا اینکه از بین رفت.

و دوباره همون کار و تکرار کردم .

با مرور زمان دلیل اتفاقات بد و پراز درد زندگیم رو فهمیده بودم،داستان زندگی من از اولش با یکی بود و یکی نبود آغاز شده بود،پس چطور انتظار داشتم

کلاغش به خونه اش برسه؟

همین شد که تا آخر عمر با غم از دست دادن عزیزام زندگی می کنم.

همینه که تو اوج جوانی شدم یه آدم پیر که حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداره!

شُش هام از سیگارهای زیاد داغون شده بودن،تازگیا سرفه های خشک و گلو خراشی افتاده به جونم.

@Caffetakroman

نمی دونم شاید اگه خوش شانس باشم به زودی می میرم،اما نه...

سخت جون تر از اینام !

انقدر این سیگار به دلم خوش نشسته که شبا به خاطرش بیدارم و تا صبح فقط نخ دود می کنم به قدری که یه مه بزرگ توی اتاقم درست می شه!

پوزخندی زدم و یکی دیگه از جعبه اش برداشتم و روشن کردم.

طبق معمول غرق شدم در فکر آرتمیس...

انقدر رویا و خیالش برام شیرین بود که نمی شد ازش دل بکنم،من در خاطرات زندگی می کردم.

در خیال خوش می گذروندم.

و در رویا با عشقم خوشبخت بودم...

قصه زندگی من درسته آخرش تلخ بود،اما عشق و علاقه آرتمیس از اول تا آخرش رو رنگارنگ می کرد.

به طوری که اگه هزاران بار می مردم و دوباره متولد می شدم بازم با یه نگاه دلمو بهش می باختم.

@Caffetakroman

آرتمیس من هرگز فراموش نمی شد.

اون برام ابدی بود...

و منم تا روزی که نفس می کشیدم بهش وفادار می موندم ! :)

پایان...15:15 دقیقه

مورخ 11/6/1397

روز یکشنبه

منبع:telegram.me/caffetakroman

@Caffetakroman